
رمان‌های کلاسیک خارجی
تامس هاردی
تس
دوربرویل
ابراهیم یونسی



تامس هاردی

تس دوربرویل

ترجمهٔ ابراهیم یونسی

(سیروان آزاد)

فرهنگ نشرنو
(عضو گروه ناشران ۸۰)
تهران، ۱۳۸۳

این اثر ترجمه‌ای است از
Tess of the d'urbervilles
by Thomas Hardy
از روی چاپ ۱۹۷۵ انتشارات مک میلان انگلستان.

حق هرگونه چاپ و تکثیر برای ناشر محفوظ است.

چاپ اول: ۱۳۸۳
تعداد: ۲۲۰۰ نسخه

هاردی، تامس، ۱۸۴۰ - ۱۹۲۸م.
تس دربرویل/ تامس هاردی؛ ترجمهٔ ابراهیم یونسی. —
تهران: فرهنگ نشر نو، ۱۳۸۳.
هشت، ۵۲۳ ص.
ISBN: 964 - 7443 - 50 - X
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Tess of the d urbervilles.
۱. داستانهای انگلیسی — قرن ۱۹ م.
الف. یونسی، ابراهیم، ۱۳۰۵ - ، مترجم. ب. عنوان.
د ت ۲۱۵ ه ۲۷۳ ۸۲۳/۸
۱۳۸۲ ت ۱۸۹ ه
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران ۸۲ - ۱۰۶۹۷ م

لیتوگرافی: لیتوگرافی باختر
چاپ: چاپخانهٔ ایران یکتا

مختصری در بارهٔ نویسنده

تامس هاردی، شاعر و نویسندهٔ انگلیسی در دوم ژوئن ۱۸۴۰ در باک‌هامپتن (Bock-Hampton) علیا، نزدیک دورچستر (Dorchester) دیده به جهان گشود و در یازدهم ژانویهٔ ۱۹۲۸ در ماکس گیت (Max Gate) چشم از جهان فرو بست.

پدرش از بنّایان بنام بود و هاردی عشق به موسیقی و معماری را از او آموخت و از مادرش، خانم جمیما هند (Jemima Hand) علاقه و عشق به ادبیات را به ارث برد. در شانزده سالگی نزد معماری در دورچستر به کارآموزی پرداخت و چندی بعد، یعنی در سنین بیست و دو، نزد آرتر بلومفیلد (Arthur Blomfield)، یکی از معماران صاحب آوازهٔ لندن، به کار اشتغال ورزید. در این احوال، در اوقات فراغت، کم‌کم به سرودن شعر پرداخت، اما آنچه می‌سرود توفیق نشر نمی‌یافت، تا سال ۱۸۶۵. در این سال مجلهٔ چمبرز جرنال (*Chamber's Journal*) نخستین سرودهٔ او را تحت عنوان «چگونه سرایی برای خود ساختم» چاپ کرد. چون مدیران مجلات علاقه‌ای به سروده‌هایش نشان ندادند ناچار به داستانهای منثور روی برد و داستان مرد بینوا و بانو را نگاشت و چون سعی‌اش در انتشار این رمان طنزآلود به جایی نرسید به توصیهٔ جورج مردیت[1] آن را به کناری نهاد و به نگارش داستان دیگری پرداخت که متضمن طرحی پیچیده‌تر و طنز و تمسخری کمتر بود. این رمان، راه چاره‌های نومیدانه نام داشت، که داستان پلیسی دلهره‌آوری بود و هاردی آن را با نام مستعار و به هزینهٔ شخصی منتشر کرد. اما اقبال چندانی نیافت (۱۸۷۱). داستان دیگرش نیز به نام زیر درخت گرین‌وود که در سال ۱۸۷۲ منتشر

---

۱. George Meredith: رمان‌نویس و شاعر انگلیسی (۱۹۰۹ ـ ۱۸۲۸).

شد و فضا و لحن شادتری داشت موفقیت چندانی کسب نکرد (۱۸۷۲). در سال ۱۸۷۳ نگارش رمان یک جفت چشم آبی نخستین دلگرمی را برایش به ارمغان آورد. چندی از انتشارش در لندن نگذشت که در نیویورک نیز منتشر شد و استقبالی که امریکاییان از آن کردند حتی از استقبالی که در انگلستان از آن شد، دلگرم‌کننده‌تر بود. با انتشار به‌دور از مردم شوریده در ۱۸۷۴ و موفقیتی که به دنبال داشت هاردی اندیشهٔ معمار شدن و نوشتن تحت نام مستعار را به کناری نهاد، و با اما لاوینیا جیفورد (Emma Lavinia Gifford)، دختر یکی از حقوقدانان پلیموث ازدواج کرد.

طی بیست سال پس از آن ده رمان نوشت، که البته از نظر ارزش کار کیفیات یکسانی ندارند. در ۱۸۷۵ دست اتلبرتا را منتشر کرد که کار چندان جالبی نیست. در ۱۸۷۸، بازگشت بومی را منتشر ساخت که بسیاری از منتقدان آن را اثری بزرگ و در خور ستایش می‌دانند. رمان *Trumpet Major* که در ۱۸۸۰ منتشر شد کوششی است در بازآفرینی هیجاناتی که طی جنگهای ناپلئونی بر وسکس و بخشهای مجاور آن چیره بود. در ۱۸۸۹ به هنگامی که سخت بیمار بود رمانی تحت عنوان لاذقی (یا هر دم خیال) را دیکته کرد، که ضعیف‌ترین کار اوست. در ۱۸۸۲ رمان دو تن بر یک برج را در ماهنامهٔ آتلانتیک به صورت مسلسل انتشار داد. در ۱۸۸۵ شهردار کاستربریج را عرضه کرد که زیباترین مطالعه‌ای است که هاردی در روحیات و خلقیات جنس مرد بعمل آورده است. رمان جنگل‌نشینان نیز که در ۱۸۸۸ منتشر شد در همین مسیر سیر می‌کند. هاردی در این رمان از جفا و بی‌اعتنایی کائنات نسبت به آدمی و شایستگیهای او می‌نالد. صحنه‌ای که این تمسخر و خشونت کائنات را در آن وارد می‌کند ناحیهٔ روستایی دورست (Dorest) (و در رمانهای او وسکس) است که در جوانی با آن نیک آشنا بود. وقایع برخی از رمانهایش در گذشتهٔ تاریخی خاصی نمی‌گذرند و خواننده اغلب احساس می‌کند که در عهدی عتیق بسر می‌برد، آنگاه که (به قول جی. بی. پریستلی[1]) استونهنج (Stonehenge) تازه بنا شده است و سخن گفتن از راه‌آهن و این‌گونه چیزها مورد ندارد. البته این

۱. John Boynton Priestley: نویسنده و نمایشنامه‌نویس و منتقد انگلیسی (۱۸۹۴).

ستایشی است نسبت به خیال باریک هاردی، که در اساس شاعرانه است... صحنه‌هایی که توصیف می‌کند اغلب بر زمینه‌ای تار جلوه می‌کنند، که نوری لرزان بر آنها می‌تابد. در جنگل‌نشینان به این نتیجه می‌رسد که بدبختی و بیچارگی آدمی اغلب نتیجهٔ قوانینی است که ساخته و پرداختهٔ خود اوست. این برداشت و پندار در تس دوربرویل به شیوهٔ مؤکدتری عنوان می‌شود و بسط می‌یابد. متعاقب تس دوربرویل رمان دیگری را منتشر کرد به نام محبوب دلبند که کار چندان قابل توجهی نیست. در سال ۱۸۹۵ جود گمنام را عرضه کرد که به نظر بسیاری از سخن‌سنجان و کارشناسان فن، اگر بهتر از تس نباشد کم از آن نیست... در ستایش تس دوربرویل همین بس که پس از گذشت قریب به صد سال از نگارش آن، شخصیتی چون خانم سیمون دوبووار در بحث از ادبیات و فلسفه می‌گوید: «اما هنگامی که ژولین سورل و تس دوربرویل را ترک می‌کردم می‌گفتم که پرداختن به فلسفه وقت تلف کردن است»... (نقد حکمت عامیانه، ترجمهٔ دکتر رحیمی).

در این ضمن داستانهای کوتاه بسیاری را نیز در مجلات انتشار داد که برخی از آنها براستی درخورِ ستایش‌اند. از آن جمله سه بیگانه. این داستانها در چهار مجلد با نامهای قصه‌های وسکس (۱۸۸۸)، جماعتی از بانوان والاجاه (۱۸۹۱)، شوخیهای کوچک زندگی (۱۸۹۴)، و مرد دگرگون گشته(۱۹۱۳) گردآوری و منتشر شده‌اند.

هاردی اصولاً خود را شاعر می‌دانست و چون با انتشار تس دوربرویل و جود گمنام و فروش خوبی که این‌دو داشتند گشایشی در وضعش حاصل آمد پس از هیاهویی که متعاقب انتشار جود درگرفت از کار رمان‌نویسی دست کشید و به شعر روی آورد... در ۱۸۹۴ اشعار وسکس را منتشر کرد و با اینکه استقبال گرمی از آن نشد سی سال پس از آن را جز به سرودن شعر به کار دیگری نپرداخت. تا زمان مرگ شش دفتر دیگر را منتشر کرد، و هنگامی که دیده از جهان فرو بست دفتر هشتم برای چاپ آماده بود. کار فرازجوی او در این عرصه سرسلسله‌ها بود، که در سه بخش منتشر شد و اقبالی بزرگ یافت.

شهرت وی بیشتر مدیون رمانهایی نظیر تس دوربرویل، جودگمنام، به دور از مردم شوریده و اشعاری نظیر باسترک تیره و نزه گاوان است.

در ۱۹۱۰ به دریافت نشان افتخار مفتخر شد، و در ۱۹۱۲ همسرش را از دست

داد و دو سال بعد با خانم فلورانس امیلی داگدیل (Florence Emily Dugdale) ازدواج کرد که تا مدتها پس از مرگ وی زنده ماند. در ۱۹۲۸ مرد؛ جسدش را در کلیسای وست‌مینستر (Westminster) در زاویهٔ شعرا دفن کردند و قلبش را در مزار همسر اولش در گورستان استینسفورد (Stinsford) واقع در یک میلی شرق دورچستر به خاک سپردند: از هیچیک از دو همسرش فرزندی نداشت.

نام جاها

آبوتس سرنل: سرن آباس (Cerne Abbas)

بلاک‌مور: درهٔ بلاک‌مور در شمال استارمینستر (Sturminster) واقع است و از شاخابه‌های بخش علیای استاور (Stour) سیراب می‌شود. هاردی حدود این دره را کمی توسعه داده است.

داب داون؛ بولبارو: تپه‌های گچی واقع بر حاشیهٔ جنوبی درهٔ بلاک‌مور.

چاک نیوتن: میدن نیوتن (Maiden Newton) واقع در هشت میلی شمال غرب دورچستر.

چیس: کرانبورن چیس (Cranborne Chase)

چیس بارو: کرانبورن.

پنجه صلیب: ستونی سنگی در نقطهٔ مرتفعی در راه داگبری گیت (Dogbury Gate) به بیمینستر (Beaminster) در محلی که بت‌کومب داون (Batcombe Down) را قطع می‌کند.

داگبری: تپه‌ای گچی بر حاشیهٔ جنوبی درهٔ بلاک‌مور.

اگدن: «اگدن هیث» رشته‌ای خلنگزار در جنوب دورست، بین دورچستر و بورن‌ماوث (Bournemouth)

امینستر: بیمینستر.

اورشید: اورشات (Evershot) واقع در دوازده میلی شمال غرب دورچستر.

فلینت کومب ـ اش: گویا منظور جلگهٔ گچی شمال شرق آلتن پانکراس (Alton Pancras) است. عده‌ای هم برآنند که منظور نویسنده روستای پلاش (Plush) بوده، لیکن به هر حال بدرستی مشخص نیست.

جاینتس هیل (Giant's Hill) (تپهٔ غول): تپه‌ای در خارج از سرن آباس که شکل غولی بر آن نقش شده است.

همبد لدن هیل: تپه‌ای گچی در درهٔ بلاک‌مور، در شرق استارمینستر نیوتن.

های استوی: تپه‌ای پوشیده از جنگل واقع بر حاشیهٔ جنوبی درهٔ بلاک‌مور.

کینگزبری ـ ساب ـ گرین هیل: بری رگیز (Bere Regis).

لیواورارد: نویسنده این نام را از لیوئل میل (Lewell Mill) واقع در درهٔ بلاک‌مور در کنار رودخانهٔ فروم و فروم اورارد (Frome Everard) که نام قدیمی استافورد هاوس (Stafford House) بوده گرفته و بر وست استافورد (West Stafford) (پینین) دلالت می‌کند.

مارلوت: مارن‌هال (Marnhull)، روستایی نزدیک شافتس‌بری.

ملچستر: سالیزبری.

ملستاک: استینسفورد (Stinsford)، و باک هامپتن علیا (هاردی در باک هامپتن علیا متولد شد).

میدلتن آبی: میلتن آباس (Milton Abbas).

نتل کومب ـ تاوت: تپه‌ای گچی واقع بر حاشیهٔ جنوبی درهٔ بلاک‌مور.

ناتل‌بری: هیزل‌بری براین (Hazlebury Bryan) واقع در درهٔ بلاک‌مور.

پرت‌بردی: برید پرت (Bridport)، واقع در پانزده میلی غرب دورچستر.

سندبورن: بورن‌ماوث (Bournemouth).

شاستن: شافتس‌بری (شاستن نام قدیمی شهر است که هنوز در میان مردم محل رواج دارد).

شرتن: شربورن (Sherborne).

شاتس‌فورد: بلندفورد (Blendford).

استاورکاسل: استارمینستر نیوتن، واقع برکنارهٔ رود استاور.

تالبوسیز: گویا «مزرعه‌ای» بوده به همین نام در نزدیکی غرب روستای استافورد (Stafford). نویسنده این نام را از کلمهٔ تالبوت (Talbot) گرفته است.

ترانت‌ریج: در این رمان ظاهراً پنت‌ریج (Pentridge) نزدیک کران‌بورن و در سایر رمانهای این نویسنده تارانت هینتن (Tarrant Hinton) واقع در نزدیکی بلندفورد است.

ودربری: پادل‌تاون (Puddletown) واقع در پنج میلی شمال شرق دورچستر.

ولبریج: وول (Wool) که سابقاً به ولبریج (Woolbridge) معروف بوده.

وین‌گرین: تپه‌ای بلند در جنوب شرق شافتس‌بری.

وینتن‌ستر: وینچستر (Winchester).

کتاب اول

۱۰

غروب روزی از اواخر ماه مه، مرد میانسالی پای پیاده از شاستن (Shaston) به شهرک مارلوت (Marlott) در درهٔ مجاور بلاک‌مر (Blakemore) یا بلاک مور (Blackmoor) به خانه می‌رفت. پاهایش سست و ضعیف بود، اریب‌وار راه می‌رفت و در راه‌رفتن به چپ میل می‌کرد. گاه سری می‌جنباند، گویی چیزی را تأیید می‌کرد، هر چند به چیز خاصی نمی‌اندیشید. زنبیل مخصوص حمل تخم‌مرغ را، که اینک خالی بود، بر بازو افگنده بود، پرز کلاهش آشفته بود، و قسمتی از لبه‌اش، آنجا که معمولاً هنگام برداشتنشن انگشت شستش با آن تماس می‌یافت، فرسوده شده بود. چندی که گذشت به کشیش سالخورده‌ای برخورد که بر مادیان قزلی سوار بود، و همچنانکه می‌رفت آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کرد.

مرد زنبیل به دست گفت: «شب بخیر.»

کشیش گفت: «شب بخیر، سر جان.[1]»

مرد پیاده یکی دو قدم که رفت ایستاد، برگشت و گفت: «معذرت می‌خواهم آقا، آن روز نیز همین وقتها در این راه به هم برخوردیم، و من به شما شب بخیر گفتم و شما مثل حالا در جواب گفتید شب بخیر سر جان.»

کشیش گفت: «بله، گفتم.»

«یکبار پیش از این هم، حدود یک ماه پیش.»

---

۱. Sir John (لفظ Sir عنوان اشرافی است، چون حضرت اشرف).ـ م.

«بله، شاید.»

«خوب، چطور شد منِ جک دوربی‌فیلد (Jack Durbeyfield) را که خرده‌ریز فروش دوره‌گردی بیش نیستم در این چند بار سر جان صدا کردید؟»

کشیش یکی دو قدم به او نزدیک شد.

گفت: «هیچی، همینطور.» و پس از لحظه‌ای تأمل افزود: «به علت کشفی بود که چندی پیش در این زمینه کردم: داشتم برای تاریخ جدیدی که دربارهٔ ولایت می‌نویسم شجرهٔ انساب را تعقیب می‌کردم. من کشیش ترینگهام (Tringham) باستانشناس هستم، اهل استاگفوت لین (Stagfoot Lane). دوربی‌فیلد، تو هیچ می‌دانی که نمایندهٔ همان خاندان قدیمی دوربرویلی (D'urbervilles) هستی که اصلش به سر پیگن دوربرویل (Sir Pagan D'urberville) می‌رسد ـ همان شوالیهٔ مشهوری که آنطور که از طومار کلیسای جامع باتل (Battle Abbeyroll) برمی‌آید با ویلیام فاتح (William the Conqueror) از نرماندی (Normandy) آمد؟»

«خیر آقا. قبلاً هرگز چنین چیزی نشنیده بودم!»

«بله، این عین واقع است. چانه‌ات را یک کمی بالا بگیر تا نیمرخت را درست ببینم. بله، چانه و بینی دوربرویل است ـ کمی تغییر شکل داده است. جد شما یکی از دوازده شوالیه‌ای بود که لرد استره‌ماویلا (Lord of Estremavilla) را در نرماندی، در فتح گلامورگانشایر (Glamorganshire) کمک کرد. شاخه‌هایی از خاندانت در این بخش از انگلستان سراها و دم و دستگاههایی برای خود داشتند ـ اسمشان در «طومار پایپ» (Pipe Rolls)، متعلق به عهد شاه استیون (King Stephen) آمده است. در عهد سلطنت کینگ جان (King John)، یکی از آنها آنقدر ثروتمند بود که سرایی اربابی به شوالیه‌های هسپیتالیه (Hospitallers) بخشید، و در عهد ادوارد (Edward) دوم، از جدّ شما ـ براین (Brian) ـ برای شرکت در شورای بزرگ وست‌مینستر (Westminster) دعوت شد. در زمان اولیور کرامول (Oliver Cromwell)، کمی تنّزل کردید ـ امّا نه آنقدر؛ در عهد سلطنت چالرز دوم (Charles the Second) به خاطر وفاداری به سلطنت، افراد خاندان شما به منصب

شوالیه‌های بلوط‌شاهانه (Knights of the Royal Oak) مفتخر شدند. هیهات! نسل‌ها سر جان در میان شما بوده، و اگر عنوان و منصب شوالیه‌ای مثل منصب بارونی (Baronetcy) یک چیز موروثی بود ـ که البته در زمانهای قدیم بود، و از پدر به پسر به ارث می‌رسید ـ بله، در آن صورت شما هم حالا «سرجان» بودید.»

«راستی می‌فرمایید!»

کشیش در پایان سخنانش، همچنانکه با ضربات شلاق ساق پای خویش را می‌نواخت، گفت: «خلاصه، به زحمت خاندانی مثل این خاندان در انگلستان پیدا می‌شود.»

دوربی‌فیلد گفت: «عجب، که می‌فرمایید همچو خاندانی نیست؟ آن وقت مرا ببین که سال بعد سال از این در به آن در می‌زنم، انگار از خودم بی‌سر و پاتر در تمام محل نیست... و آن وقت، آقای ترینگهام چه مدت است که مردم از این جریان اطلاع پیدا کرده‌اند؟»

کشیش گفت تا آنجا که او می‌داند این جریان از خاطرها رفته است و اصولاً نمی‌توان گفت که کسی از این جریان اطلاع دارد؛ و افزود که او خود تحقیقاتش را در بهار سال پیش شروع کرده است، و روزی که داشته تحولات خاندان دوربرویل را دنبال می‌کرده تصادفاً چشمش بر نام دوربی‌فیلد افتاده که بر ارابه‌اش، یعنی ارابهٔ دوربی‌فیلد، نوشته شده بوده، و همین او را به پرس و جو دربارهٔ پدر و پدربزرگش واداشته و قضیه را آنقدر دنبال کرده که دیگر شک و شبهه‌ای برایش باقی نمانده است. گفت: «اولها نمی‌خواستم با این خبری که فایده‌ای هم برای شما ندارد ناراحتی‌خاطری برایت فراهم کنم. اما خوب، گاهی اوقات کنجکاوی مانع می‌شود. فکر کردم ممکن است خودت هم چیزهایی در این باره بدانی.»

«بله، درست است، یکی دوبار در این باره چیزهایی شنیدم؛ شنیدم که خانواده‌ام پیش از آنکه به بلاک‌مور بیایند روزگار بهتری داشته‌اند. اما توجهی به آن نکردم، گفتم لابد به عوض حالا که یک اسب داریم آن وقتها دو تا اسب داشته‌ایم. البته یک قاشق نقرهٔ قدیمی و یک مهر حکاکی شدهٔ قدیمی هم در

خانه داریم. ولی پناه بر خدا ـ قاشق و مهر چیست؟ ـ فکرش را بکن که این همه مدت، من و این نجبای دوربرویل از یک خون و یک شجره بوده‌ایم ـ می‌گفتند پدر بزرگم اسراری داشته، و زیاد از این که از کجا بوده و از کجا آمده حرف نمی‌زده ـ و، جسارت نباشد آقای کشیش، حالا دودِمان از کجا بلند می‌شود، یعنی ما دوربرویلها حالا کجا زندگی می‌کنیم؟»

«جایی زندگی نمی‌کنید... به عنوان یک خاندان ولایتی منقرض شده‌اید.»

«جای تأسف است.»

«بله، به اصطلاحِ شجره‌نامه‌های مجعول، نسل مردشان منقرض شده... یعنی نابود شده... از بین رفته است.»

«پس مقبرهٔ خاندان ما کجا است؟»

«در کینگزبری ـ ساب ـ گرین هیل (Kingsbere - Sub - Greenhill): ردیف به ردیف در دخمه‌ها، با پیکره‌هاشان زیر طاقهای مرمر.»

«عمارات و املاک خانوادهٔ ما کجا است؟»

«دیگر چیزی ندارید.»

«ها؟ زمین هم نداریم؟»

«نه، البته همانطور که گفتم یک وقت زیاد داشتید، چون خاندان شما شاخه‌ها و شعبات متعددی داشت. در این ولایت، مقری در کینگزبری (Kingsbere) داشتید، یکی هم در شرتن (Sherton) ـ مقر دیگری هم در میل‌پوند (Millpond)، و باز یکی دیگر در لال‌استد (Lullstead)، یکی هم در ول‌بریج (Wellbridge).»

«به نظر شما روزی دوباره پا نخواهیم گرفت؟»

«آه... این را دیگر من نمی‌دانم!»

دوربی‌فیلد پس از مکث کوتاهی گفت: «آن وقت به نظر شما بهتر است من چکار بکنم؟»

«اوه، هیچ، هیچ. جز این که خاطرت را با این اندیشه تهذیب کنی که قدرتمندان چگونه سقوط می‌کنند. البته برای تاریخ‌نویسان و نسب‌شناسان محلی موضوع جالبی است... و همین. در میان روستاییان همین ولایت خانواده‌های

بسیاری را می‌توان یافت که آنها هم یک وقت جلال و جبروتی برای خود داشته‌اند... شب بخیر!»

«ولی آقای کشیش، نمی‌فرمایید به افتخار این جریان گیلاسی آبجو با هم بزنیم؟ مهمانسرای قطرهٔ ناب (Pure Drop) آبجوی بسیار خوبی دارد... هر چند به پای آبجوی رالیور (Rolliver) نمی‌رسد.»

«نه، متشکرم دوربی‌فیلد ـ امشب نه. امشب به قدر کافی خورده‌ای.»

کشیش به این ترتیب به گفتگو پایان داد، و به راه خود رفت، در حالی که در باب مناسبت عمل خود، در این که این اطلاعات غریب را به این مرد داده بود، خالی از تردید نبود.

وقتی او رفت دوربی‌فیلد تأمل کنان چند قدمی راه پیمود، سپس بر سبزهٔ کنار راه نشست و زنبیل را جلو خود گذاشت. چند دقیقه‌ای که گذشت جوانی از دور پدیدار شد، که در جهت موافق حرکت او پیش می‌آمد. دوربی‌فیلد همین که او را دید دستش را بالا آورد، و جوان بر سرعت گامهایش افزود و نزدیکتر آمد. دوربی‌فیلد گفت: «پسر، این زنبیل را بردار! می‌خواهم بروی و کاری برایم انجام دهی.»

جوان ترکه‌ای ابرو در هم کشید و گفت: «جان دوربی‌فیلد، تو کی هستی که به من دستور میدی و پسر صدام میکنی؟ همانطور که من اسم تو را میدونم تو هم اسم مرا میدونی!»

«می‌دانی، آره؟ قضیه همین است... قضیه همین است! حالا به حرفم گوش بده، و پیغامی که می‌گویم ببر... خوب فرد (Fred)، قضیه این است که من یکی از نجبا هستم ـ و این قضیه همین امروز بعد از ظهر ـ همین بعد از ظهر ـ کشف شده.» دوربی‌فیلد این را گفت، و همانطور که نشسته بود بدنش را عقب کشید و با لذت تمام در میان گلهای مروارید لم داد.

جوان در مقابلش ایستاده بود و او را از فرق سر تا نوک پا نظاره می‌کرد.

دوربی‌فیلد همانطور که دراز کشیده بود در ادامهٔ سخن گفت: «سر جان دوربرویل،... بله، من اینم. یعنی اگر شوالیه‌ها هم مثل بارونها بودند ـ که

هستند. تاریخ در بارهٔ من خیلی چیزها نوشته. جوان تو چیزی به اسم کینگزبری ـ ساب ـ گرین هیل به گوشَت خورده؟»

«بله که خورده. بازار مکارهٔ گرین هیل رفتم.»

«خوب، زیر کلیسای آن شهر...»

«آنجا شهر نیست؛ لااقل آن وقتی که من دیدم شهر نبود... یک جای کوچک فزرتی بود...»

«پسر جان، جایش مهم نیست، چیزی که من می‌خواهم بگویم این نیست. زیر کلیسای همان بخش، آرامگاه اجداد من است... صدها نفر از آنها ـ با نشانهای نجابت خانوادگی و جواهرات، در تابوتهای قلعی بزرگی که خروارها وزن دارند مدفونند. در تمام ولایت وسکس (Vessex) جنوبی آدمی نیست که خانواده‌ای به بزرگی و نجابت خانوادهٔ من داشته باشد.»

«نه؟»

«خوب، حالا زنبیل را بردار و برو به مارلوت؛ وقتی به مهمانسرای قطرهٔ ناب رسیدی بگو فوراً اسب و درشکه‌ای بفرستند که مرا به خانه ببرد؛ و با درشکه کمی عرق نیشکر هم در یک بطری کوچک بفرستند، و پولش را به حسابم بنویسند. بعد هم می‌روی خانه، و زنبیل را می‌بری، و به زنم می‌گویی که رختشویی را بگذارد کنار، چون دیگر احتیاجی نیست ـ و منتظر من بماند، که خبر خوشی برایش دارم.»

همانطور که جوان با قیافهٔ مردّد ایستاده بود، دوربی‌فیلد دست در جیب کرد و شیلینگی از جیب درآورد: یکی از همان معدود سکه‌هایی که جیبش همیشه با آنها آشنا بود.

«جوان، این هم مزد زحمتت.»

این امر، نظر جوان را در ارزیابی موقعیت تغییر داد. گفت: «چشم، سر جان. متشکرم. امر دیگری ندارید؟»

«به خانه بگو برای شام کباب بره درست کنند... اگر گوشت گیر آوردند، اگر نه سوسیسون... اگر آن هم نشد رودهٔ خوک کافی است.»

«چشم، سر جان.»

جوان زنبیل را برداشت، همین که راه افتاد صدای طبل و شیپور از جانب دهکده به گوش رسید.

دوربی‌فیلد گفت: «این صدا چیست؟ برای این جریانِ من نیست؟»

«روز پیاده‌روی باشگاه زنها است، سر جان. دختر شما هم یکی از اعضای همین باشگاه است.»

«درست است... داشتم به چیزهای مهمتری فکر می‌کردم، فراموش کرده بودم. خوب، زودتر عجله کن برو مارلوت، و بگو کالسکه را برایم بفرستند، آن وقت شاید با کالسکه بازدیدی هم از این باشگاه کردم...»

جوان رفت، و دوربی‌فیلد در میان سبزه‌ها و گلهای مروارید در پرتو خورشید شامگاهی به انتظار لم داد. مدتی ذی روحی از این راه نگذشت، و صدای طبل و شیپور، تنها صوت بشریی بود که برحاشیهٔ تپه‌های نیلگون شنیده می‌شد.

۲۰

شهرک مارلوت در میان فراز و فرودهای بخش شمال شرق درهٔ زیبای بلاک‌مور واقع است. درهٔ بلاک‌مور ناحیه‌ای است محصور، و هر چند بیش از چهار ساعت راه با لندن فاصله ندارد پای سیاحان و دورنماسازان بدان نرسیده است.

از بالای تپه‌هایی که در برش گرفته‌اند بهتر می‌توان آن را دید و، جز در فصل خشک و بی‌باران تابستان، مواقعی که هوا بد است، گردش بی‌راهنما در راههای تنگ و پرپیچ و گل و شُل گرفته‌اش ای‌بسا مایهٔ ملال و ناخرسندی خاطر گردد.

این بخش حاصلخیز و محصوری که دشتهایش هرگز رنگ نمی‌بازند و چشمه‌هایش هرگز خشک نمی‌شوند، از سمت جنوب به خرپشته‌هایی محدود می‌شود که زمینهای مرتفع هامبلدن هیل (Hambledon Hill)، بولبارو (Bulbarrow)، نتل‌کومب ـ تاوت (Nettlecombe - Tout)، داگبری

(Dogbury)، های استوی (High Stoy) و باب داون (Bubb Down) را در برمی‌گیرند. مسافری که از ساحل به سوی این نقطه پیش می‌آید چون بیست میلی، در جهت شمال پیمود و از این نشیبهای آهکی و مزارع گذشت، ناگهان به حاشیهٔ یکی از این پرتگاهها می‌رسد، و بی‌اختیار از مسرّت و تعجب برجا می‌ماند: زیرا سرزمینی را زیر پای خود می‌بیند که با آنچه از آن گذشته بود مطلقاً فرق دارد. اینک تپه‌هایی که در پشت سر می‌بیند بسته نیستند، خورشید با چنان گشادرویی بر مزارع می‌تابد که سیمایی نامحدود به چشم‌انداز می‌دهد؛ کوچه‌باغها سفیدی می‌زنند، پرچینها کوتاه و تنگ‌بافتند و جوّ محیط، بی‌رنگ است. در اینجا، در این درّه، به نظر می‌رسد که جهان را بر مقیاس کوچک و ظریفی ساخته‌اند: مزارع، قطعات چمنی کوچکی بیش نیستند؛ آنقدر کوچکند که از آن بالا که نگاه می‌کنی پرچینهای اطرافشان به نظر چون تارهای تیره‌ای می‌نمایند که بر گرد سبزه‌های کمرنگ‌تری بسته شده باشند. هوای پایین، رخوت‌آور است، و چنان به رنگ لاجورد آغشته است که آنچه نقاشان «دورنمای میانی[1]»اش می‌خوانند از این صبغه بی‌بهره نیست، حال آنکه رنگ افق فراسو از این هم تندتر است. عدهٔ زمینهای مزروعی معدود و محدود است، اما خود چشم‌انداز، با استثناهایی، وسیع و پوشیده از سبزه‌زار و درختان شاداب و تپه‌ها و دره‌های کوچکتری است که در دل درهٔ بزرگ جای گرفته‌اند. آری، چنین است درهٔ بلاک‌مور.

این ناحیه از لحاظ تاریخی و جغرافیایی ـ هردو ـ جالب است: این دره در زمانهای قدیم به «جنگل گوزن سفید» (Forest of White Hart) معروف بود: و این وجه تسمیه بر اساس افسانهٔ غریبی بود که در عهد سلطنت هنری سوم (King HenryIII) در افواه جاری بود و حاکی از این بود که توماس دولالیند (Thomas de la lynd) نامی گوزن سفید زیبایی را که شاه را دنبال کرده و در تنگنا انداخته و بر او رحم آورده و از کشتنش گذشته بود، کشته بود و به‌خاطر این عمل تاوان سنگینی پرداخته بود. این سرزمین، در آن روزگار، و

۱. فضای بین پیش‌نما و پس‌نما. ـ م.

حتی تا این اواخر، جنگلی انبوه بود. حتی حالا هم نشانهایی از گذشته، به صورت بیشه‌هایی از درختان بلوط کهنسال و ردیفهای نامنظم درختان الواری ـ که هنوز بر دامنه‌های آن دیده می‌شوند ـ و نیز درختان تنه پوکی که بر مراتعش سایه می‌افگنند به چشم می‌خورند.

باری، جنگلها از بین رفته‌اند، امّا رسوم کهنی که با سایه‌هاشان پیوند داشته هنوز پا برجایند، و بسیاری از این رسوم به هیأتهای مبدل و مسخ شده‌ای پا به پا می‌کنند. برای مثال، رقص اول ماه مه به صورت تفریح عمومی یا به اصطلاحِ محل به صورت «گردش جمعی» انجام می‌شود ـ چنانکه در این بعد از ظهر می‌بینیم.

این گردش، برای جوانان مارلوت واقعهٔ جالبی بود، هر چند کسانی که در این جشن شرکت می‌کردند خود متوجه نکتهٔ اصلی جریان نبودند. لطف این جریان نه از این جهت بود که این رسم را نگه می‌داشتند و در هر «سالروز»ی دسته جمعی از میان شهرک و مزارع می‌گذشتند و می‌رقصیدند، بلکه بیشتر در این بود که همهٔ افراد این گروه را منحصراً زنان تشکیل می‌دادند. در اجتماعات مردها چنین مراسمی، هر چند رو به نابودی داشتند، به هر حال کم نبودند. اما خواه در اثر حجب و کمرویی جنس لطیف، یا برخورد زنندهٔ اقوام و آشنایان مرد با این گونه تفریحات، این قبیل اجتماعات زنانه‌ای که هنوز پابه‌پا می‌کردند از رشد و کمال بازداشته شده بودند. باشگاه زنان مارلوت هم تنها به یمن «جشن بزرگداشت خدای خرمن[1]» زنده مانده بود. این باشگاه صدها سال این گردش گروهی را، اگر هم نه در مقام جمعیتی تعاونی دست کم به صورت نوعی انجمن خواهران، حفظ کرده بود، و هنوز هم آن را به انجام می‌رساند.

اعضای این گروه همه پیرهن بلند و سفید به تن داشتند، که یادگار روزگاران گذشته بود، آنگاه که شادابی و «ماه مه» مترادف هم بودند: مدتها پیش از آنکه عادت خیره شدن در زنان، احساسات و عواطف را به سطحی

---

۱. Ceresalia (الههٔ خرمن، در افسانه‌های رومی). ـ م.

یکنواخت و مبتذل تنزّل دهد. دستهٔ زنان ابتدا دو به دو، برگرد کلیسای بخش طواف می‌کرد. خورشید بر پیکرهاشان می‌تافت و پیکرهاشان را بر زمینهٔ پیشنمای پیچک گرفتهٔ خانه‌ها منعکس می‌کرد، و واقعیت و خیال را به هم می‌آمیخت: چون هر چند همه جامهٔ سفید به تن داشتند در آن میان هیچ جامهٔ سفیدی به دیگری مانند نبود: بعضیها سفید یکدست بودند، بعضیها سفیدی که ته رنگی آبی‌گونه داشت، و بعضیها، خاصه جامه‌های زنان جاافتاده ـ که شاید سالیان سال در صندوق مانده بودند ـ به رنگی مرده‌گون، و به اسلوب قدیم بودند.

هر زن یا دختر، علاوه بر جامهٔ سفیدی که به تن داشت ترکهٔ پوست‌کنده‌ای نیز به دست راست و دسته گلی سفید به دست چپ داشت. ترکه و گل را دختران و زنان خود بریده و پوست کنده و چیده بودند.

در میان جمع، تنی چند از زنان میانسال حتی زنان پیر و جاافتاده نیز بودند: گیسوان نقره‌فام و چهرهٔ پرچین و چروکشان ـ که نشانهای گذشت زمان و مرارت ایام بود ـ در این جمع شاداب، به قیافه‌ای عجیب و رقت‌بار جلوه می‌نمود. اگر خوب دقت می‌کردی چیزهای بیشتری ـ بیشتر از سیماهای جوان ـ از این قیافه‌های مضطرب و دلواپس درمی‌یافتی: به آن مرحله از سالیان عمر نزدیک شده بودند که بگویند: «لذتی از عمر نمی‌برم.» اما از این معمّران بگذریم و بر آنهایی نظر افگنیم که قلب زندگی در زیر سینه‌بندشان، گرم و تند می‌تپد.

در حقیقت اکثریت این جمع را دختران تشکیل می‌دادند، گیسوان زیبایشان در پرتو خورشید، ته رنگها و سایه‌روشنهای زرین و خرمایی و قهوه‌ای تیره را منعکس می‌داشت. بعضی چشمانشان، و برخی بینی‌شان زیبا بود، و بعضی دهان و اندام زیبا داشتند. کم نبودند کسانی که همه را یکجا داشتند. و اینک که مورد تماشای خاص و عام بودند نمی‌دانستند با لب و دهنشان چه کنند، سرشان را چگونه و به چه حال نگه دارند، و خود را چگونه از توجه به خود جدا کنند. و این احوال در تمام آنها مشهود بود، و نشان می‌داد که اینها دخترانی براستی روستایی و ناآشنا به چشم بیگانه‌اند. و

با آنکه آفتاب بر پیکرشان می‌تافت و آنها را گرم می‌کرد، هر یک در درون خود نیز خورشید کوچکی داشت که جان را به نوازش گرمای آن می‌سپرد: رؤیایی، عشقی، سرگرمیی، دست کم امید واهی و دوری ـ که هر چند در آرزوی وصول به چیزی نبود، چون هر امیدی همچنان بود و به زندگی ادامه می‌داد. بنابراین همه بشّاش و خنده‌رو، و بسیاری از ایشان شوخ و شنگ بودند.

به مهمانسرای قطرهٔ ناب رسیدند، و چون به شاهراه پیچیدند تا از درِ چپری بگذرند و وارد چمن شوند یکی از زنان گفت: «وای خدا! تس دوربی‌فیلد (Tess Durbeyfield)، این پدرت نیست که تو اون کالسکه نشسته!»

دختری جوان در پاسخ به این اظهار نظر سر برگرداند. دختری بود زیبا و خوش اندام؛ شاید از بعضی از دیگران خوشگل‌تر نبود، امّا دهان شقایق‌گونه و با حالت و چشمان درشت معصومش، رنگ و شکل و شمایلش را جلوهٔ بیشتری می‌داد. نوار سرخ‌رنگی بر گیسوانش زده بود، و از این جمع سفیدپوش وی تنها کسی بود که می‌توانست از داشتن چنین آرایهٔ زیبایی به خود ببالد. چون سر برگرداند پدرش را دید که در درشکهٔ مهمانسرا نشسته است. درشکه را دختری آشفته مو و قلچماق می‌راند، که سرآستینش را تا آرنج بالا زده بود. این دختر، خدمتگار مهمانسرا، و همه فن حریف بود، و به اقتضای موقع مهتر و کالسکه‌ران نیز بود. دوربی‌فیلد بر پشت تکیه داده بود و در حالتی خلسه‌وار چشمانش را بسته بود و دست تکان می‌داد و زیر لب زمزمه می‌کرد: «دخمهٔ خانوادگی بزرگی در کینگزبری دارم... اجداد شوالیه‌ام در تابوتهای قلعی!...»

دخترها کرکر خندیدند، بجز دختری که نامش تس بود، که چون دید پدرش خود را مسخرهٔ خاص و عام کرده است کم‌کم بدنش داغ شد.

تندتند گفت: «چیزی نیست، خسته است، چون اسب خودمان می‌بایست امروز استراحت می‌کرد با درشکه اومده.»

دوستانش گفتند: «آه تس تو هم چقدر ساده‌ای. حتماً تو بازار دمی به خمره زده. هه‌هه!»

تس گفت: «گوش کنید ببینید چی میگم. از این شوخیها بکنید من دیگه یک قدم هم با شما نمیام.» و سرخی رنگ گونه‌هایش بر چهره و گردنش پخش شد؛ نم در چشمانش نشست، و سر به زیر افگند. دخترها چون ناراحتی‌اش را دیدند بیش از این چیزی نگفتند، و نظم باز بر گروه حاکم شد. غرور تس مانع از این بود که باز سربرگرداند و ببیند منظور پدرش از این عمل چه بود - یعنی اگر منظوری داشت -و با جمع به سوی سبزه‌زاری که بنا بود رقص در آن انجام شود به راه افتاد. هنگامی که به محل رسیدند آرامش خود را باز یافته بود؛ با ترکه‌ای که به دست داشت بر شانهٔ دختر پهلو دستی‌اش نواخت و گفتگوی معمول را از سر گرفت.

تس دوربی‌فیلد در این دوره از عمر، یکپارچه احساسِ نیالوده به تجربه بود. و با اینکه مدرسهٔ شهرک را تمام کرده بود ته لهجهٔ محلی را هنوز داشت، و یکی از خصوصیات این لهجه وفور هجای «اور» (Ur) در آن بود، که مثل هر لفظ دیگری در حین صحبت بروز می‌کرد. و این دهان سرخ غنچه شده، که این لفظ بومی آن بود، هنوز در قالب قطعی و نهائی خود جا نیفتاده بود و لب زیرینش طوری بود که چون دو لب پس از تلفظ لفظی بسته می‌شدند بخش میانی لب زبرین را قدری بالاتر می‌برد.

مراحل کودکی هنوز در سیما و هیأتش پا به پا می‌کرد. امروز، همچنانکه راه می‌رفت، با همهٔ شادابی و زیبایی زنانه‌اش، گاهی اوقات می‌توانستی دوازده سالگی را در گونه‌های سرخش، یا نه سالگی را در چشمان معصومش ببینی؛ و حتی پنج سالگی، گاه و بیگاه، بطرزی فرّار در انحنای دهانش جلوه‌گر می‌شد.

با این همه، کمتر کسی این را می‌دانست، و خیلی کم بودند کسانی که به این چیزها توجه می‌کردند. عدهٔ کمی، که بطور عمده از اهالی محل نبودند، مواقعی که تصادفاً از کنار او می‌گذشتند مدتی نگاهش می‌کردند، و لحظه‌ای چند مسحور و مفتون شادابی و تر و تازگی‌اش می‌شدند، و پیش خود

می‌گفتند آیا ممکن است باز او را ببینند. امّا از نظر همه، دختر روستاییِ زیبا و بدیع منظری بود، و جز این چیزی نبود.

دیگر از دوربی‌فیلد و کالسکه‌ای که زن مهتر می‌راندش خبری نشد، و جماعت همین که به محل موعود رسید رقص شروع شد. مردی در میان جمع نبود؛ دخترها ابتدا با هم می‌رقصیدند؛ وقتی ساعت پایان کار روزانه نزدیک شد، مردان محل و سایر رهگذران و بیکاران نیز دور جایگاه رقص جمع شدند، و در جستجوی جفتِ رقص برآمدند.

در میان این تماشاچیان سه جوان متشخّص بودند که کوله‌پشتیهایی بر پشت و چوبدستیهای کلفتی به دست داشتند. شباهت کلّیی که این سه جوان به هم و تناسب سنّیی که با هم داشتند نشان می‌داد که باید برادر باشند ـ و در حقیقت هم بودند. برادر بزرگتر کراوات سفید به گردن و کت بلند به تن و کلاه لبه کوتاه مخصوص روحانیان بر سر داشت. دوّمی یک دانشجوی معمولی بود، اما قیافه و ظاهر سومی، یعنی برادر کوچکتر، طوری نبود که نشان دهد چکاره است. حالتی از لاقیدی و آزادی در چشمان و لباسش بود که نشان می‌داد هنوز راه به حرفهٔ خاصی نبرده است. شاید دانشجوی مستمع آزاد یا چیزی از این گونه بود، امّا این هم یک حدس و گمان بیش نبود.

این سه برادر به اشخاصی که برخورده بودند گفته بودند که تعطیلات ماه مه‌شان را می‌گذرانند و درّهٔ بلاک‌مور را سیاحت می‌کنند، و مسیر حرکتشان این است که از جنوب غرب، از شهر شاستن به سمت شمال شرق پیش بروند.

در کنار شاهراه به درِ چپری محوطه تکیه کردند، و جریان رقص و زنان سفیدپوش را جویا شدند. پیدا بود که دو برادر بزرگتر میلی به ماندن ندارند، اما منظرهٔ این جمع دخترانی که بی‌جفتِ رقص می‌رقصیدند ظاهراً توجه سومی را جلب کرده و موجب شده بود که در رفتن شتاب نکند. کوله پشتی‌اش را باز کرد، آن را با چوبدستی‌اش بر حاشیهٔ کنار پرچین جای داد، و در را گشود.

برادر بزرگتر پرسید: «انجل (Angel)، چکار می‌خواهی بکنی؟»

PersianPDF.com

«می‌خواهم بروم و با اینها چرخی بزنم. شما چرا نمی‌آیید؟ بیایید یکی دو دقیقه برقصید ـ زیاد معطل نمی‌شویم.»

برادر بزرگتر گفت: «نه ـ نه ـ حرف بیخود می‌زنی! رقص در ملأ عام، آن هم با یک عده دختر گستاخ دهاتی... حالا آمدیم و ما را دیدند! بیا برویم، وگرنه هوا تاریک می‌شود و به استاورکاسل (Stourcastle) نمی‌رسیم... و برای خوابیدن جایی از آن نزدیکتر نیست. بعلاوه، پیش از استراحت باید فصل دیگری از ردّیه بر اگنوستی سیسم را بخوانیم، بخصوص حالاکه زحمتی هم کشیده‌ام و کتاب را با خودم آورده‌ام.»

«بسیار خوب... من ظرف پنج دقیقه به شما و کاتبرت (Cuthbert) می‌رسم... فلیکس (Felix)، من به شما قول می‌دهم که می‌رسم.»

دو برادر، با بی‌میلی او را ترک کردند و به راه خود ادامه دادند، و برای این که او را سبک گردانیده باشند کوله‌پشتی‌اش را با خود بردند. و برادر کوچک وارد محوطه شد.

همین که وقفه‌ای در رقص پدید آمد به شیوه‌ای تعارف‌آمیز به دو سه تا از دخترهایی که نزدیکش بودند گفت: «دخترها، واقعاً جای تأسف است. حریفهاتان کجا هستند؟»

دختری که از همه گستاخ‌تر بود گفت: «هنوز از کار نیامده‌اند. کم‌کم میاند. آقا، تا اونها میاند شما حاضری با ما برقصی؟»

«البته، ولی یک نفر بین این همه به چه درد می‌خورد!»

جوان که به این ترتیب به رقص دعوت شده بود آنها را برانداز کرد، و در صدد انتخاب بر آمد. اما چون این جمع همه برایش تازگی داشت به درستی موفق به این کار نشد، و تقریباً اولین دختری را که دم دست یافت گرفت ـ که البته همان دختری نبود که اول صحبت کرده بود، هر چند چنین انتظاری هم داشت، و تصادفاً تس دوربی‌فیلد هم نبود. شجرهٔ خانوادگی، کالبدهای نیاگانی، بناهای یادبود و نشانهای خانوادگی خاندان دوربرویل تاکنون در جدال زندگی کمکی به او نکرده بود، و حتی آنقدر مساعدت نکرده بود که

جفتِ رقصی را به سویش جلب کند که او را بر دختران روستا ترجیح دهد. این هم خون نُرمَنی، بی‌یاریِ ثروت ویکتوریایی!

نام دختری که او را تحت‌الشعاع قرار داد، هر چه بود، به ما نرسیده است، اما همه به او که این سعادت نصیبش شده و آن روز غروب نخستین دختری بود که جفتِ رقصی یافته بود غبطه می‌خوردند. با این همه تأثیر این عمل چنان بود که جوانان شهرک، که تا هنگامی که پای رقیبی در میان نبود در ورود به محوطه شتاب نمی‌کردند اینک شتابان آمدند، و به زودی در میان دختران پخش شدند، چندان که سرانجام حتی زشت‌ترین زن گروه نیز دیگر مجبور نبود تنها برگرد دیگران بچرخد.

صدای زنگ ساعت کلیسا که برخاست جوان دانشجو که خود را فراموش کرده بود به خود باز آمد و گفت که باید برود و به همراهانش ملحق شود. هنگامی که از حلقهٔ رقص خارج شد چشمش به تس دوربی‌فیلد افتاد که از شما چه پنهان در چشمان درشتش حالت خفیفی از سرزنش و ملامت بود که چرا او را انتخاب نکرده بود. جوان هم به سهم خود متأسف بود از این که به علت حجب و کمرویی دختر، متوجهش نشده بود ـ و در حالی که به این موضوع می‌اندیشید چمن را ترک کرد.

به علت تأخیر زیادی که کرده بود دوان دوان، در جهت غرب، باریکه راه را در پیش گرفت، و بزودی از دره گذشت، و از پشتهٔ بعدی بالا رفت. هنوز به برادرانش نرسیده بود، اما در اینجا توقفی کرد که نفس تازه کند، و نگاهی به پشت سر افگند: پیکرهای سفید دختران را می‌دید که در سبزه‌زار، مانند آن وقتی که در میانشان بود می‌چرخیدند، و به نظر می‌رسید که او را کاملاً از یاد برده‌اند.

همه، به جز یکی: این پیکر سفید، تک و تنها در کنار پرچین ایستاده بود. از قالب و قوارهٔ پیکرش، جوان می‌دانست که همان دختر زیبایی است که با او نرقصیده بود. موضوع هر چند که بی‌اهمیت بود با این همه از روی غریزه احساس کرد که بر اثر این بی‌اعتنایی ناراحت شده است. آرزو می‌کرد ای کاش از او خواسته بود با او برقصد، و ای کاش دست کم اسمش را پرسیده

بود: چه دختر شرمرویی، چه دختر با حالتی، و چقدر در آن پیرهن سفید نازکش نرم و ظریف می‌نمود؛ احساس کرد که عمل ابلهانه‌ای کرده است. اما چاره چه بود؟ برگشت، و به سرعت به راه افتاد، و بیش از این به موضوع نیندیشید.

• ۳ •

و اما تس دوربی‌فیلد ـ او به این آسانی این واقعه را از یاد نبرد. مدتی حال و حوصلهٔ رقصیدن نداشت، هر چند جفتِ رقص زیاد بود. اما آه! آنها مثل آن جوانِ بیگانه قشنگ حرف نمی‌زدند. و تا اشعهٔ خورشید پیکر جوان را که بر تپه دور می‌شد نمکید و در خود جذب نکرد، تس این افسردگی موقت را از خود نراند و پاسخ مثبت به مردی که می‌خواست با او برقصد نداد.

تا تاریک روشنی شامگاهی با دوستانش ماند، و حتی با علاقه در رقص مشارکت کرد، هر چند این مشارکت فارغ از شور بود، و رقص را بخاطر خودرقص می‌رقصید. وقتی ناراحتیهای دل‌انگیز و خوشیهای آمیخته به تلخی و دردهای مطبوع و پریشانیهای خوشایند دخترانی را که جوانان به دنبالشان بودند و نظرشان را جلب می‌کردند می‌دید، هیچ حدس نمی‌زد که خود او در این عرصه قادر به چه کارهایی است: رقابت و نزاعی که جوانان بر سر رقصیدن با او با یکدیگر داشتند برای او سرگرمی و تفریحی بیش نبود؛ وقتی به خشونت می‌گراییدند آنها را سرزنش می‌نمود.

شاید هم که تا دیرگاه می‌ماند، اما جریان غریبی که در مورد پدرش پیش آمده بود به یادش آمد، و دلواپس شد ـ نمی‌دانست چه اتفاقی برای پدرش افتاده است. از حلقهٔ رقصندگان خارج شد و به سوی منتهاالیه شهرک که کلبه‌شان در آن بود، به راه افتاد.

هنوز راه دوری با خانه فاصله داشت که صداهایی در آهنگی متفاوت از آنچه ترک کرده بود به گوشش رسید: با این صداها خوب آشنا بود ـ بسیار خوب. این صدا، صدای تاپ تاپ منظمی بود که از درون کلبه به گوش

می‌رسید و ناشی از جنبیدن گهواره بر سنگفرش اتاق بود، و صدای زنی به آهنگ آن، به لحنی موزون، تصنیف آشنای گـــاو خـــال‌خالی را همراهی می‌نمود:

او را دیدم که در آن بیشهٔ سرسبز خوابید،
بیا عزیزم، تا به تو بگویم کجا!

صدای گهواره و تصنیف، برای لحظه‌ای، مقارن هم، قطع می‌شدند و سپس جنباندن و خواندن از نو شروع می‌شد و تصنیف گـــاو خـــال‌خالی همچنان ادامه می‌یافت. هنگامی که تس در را گشود و بر حصیر کف اتاق مکث کرد و نگاهی به دور و بر افگند، وضع چنین بود.

درون اتاق به رغم تصنیف شیرینی که در آن جاری بود با منتهای ملال‌انگیزی بر احساس دختر فشار آورد. نشاط و شادمانی، پیراهنهای سفید، دسته‌های گل و ترکه‌ها و چرخیدنهای روی سبزه‌ها، و احساس لطیف نسبت به مرد بیگانه کجا و این اتاق زردگونه‌ای که با یک شمع روشن می‌شد کجا! افزون بر این تباین، احساسی از ملامت باطن به او دست داد، که چرا زودتر از این به خانه نیامده و به عوض تفریح و وقت‌گذرانی در بیرون، در انجام کارهای خانه به مادرش کمک نکرده است.

مادرش بود، که در میان جمع بچه‌ها نشسته بود و طبق معمولِ دوشنبه‌ها، بر روی طشت رختشویی خم شده بود- درست با همان حالتی که تس او را ترک کرده بود - و این رختشویی، مثل همیشه تا آخر هفته بر دوام بود. و تس با ناراحتی احساس کرد که همین پیرهن سفیدی که به تن داشت و با لاقیدی دامنش را به نم سبزه آلوده بود، همین یک روز پیش از همین طشت در آمده بود، و همین دستها آن را چلانده و اتو کرده بود.

خانم دوربی‌فیلد طبق معمول در کنار طشت بر پایی تکیه کرده بود و با پای دیگرش گهوارهٔ فرزند کوچک خانواده را می‌جنباند. پایه‌های گهواره که این وظیفهٔ دشوار را طی سالیان دراز و در زیر بار تن کودکان بسیار بر این

سنگفرش انجام داده بودند تقریباً ساییده شده بودند. در نتیجه، هر رفت و آمدش با تکان شدیدی همراه بود که مواقعی که خانم دوربی‌فیلد گرم خواندن می‌شد و با نیرویی که پس از یک روز رختشویی برایش باقی مانده بود آن را با پا می‌جنباند، کودک چون ماکوی جولا از این سو به آن سوی گهواره پرت می‌شد.

گهواره، تیک‌تاک‌کنان در کار بود؛ شعلهٔ شمع گردن کشیده و به پت‌پت افتاده بود؛ آب از آرنجهای خانم خانه می‌چکید، و تصنیف به سوی پایان خویش روان بود، و خانم دوربی‌فیلد در تمام این مدت نگاهش به دخترش بود. جوئن دوربی‌فیلد (Joan Durbeyfield) حتی حالا هم که بچه‌های ریز و درشت دوره‌اش کرده بودند، عاشق آواز بود: هیچ تصنیفی از جهان خارج از درهٔ بلاک‌مور نمی‌آمد که او آهنگش را ظرف یک هفته فرا نگیرد.

در سیمای این زن هنوز چیزکی از تر و تازگی، و حتی زیبایی ایام جوانی به چشم می‌خورد، و موجب می‌شد که شخص بپندارد که تس این زیبایی و ملاحتی را که به داشتنش می‌نازید بطور عمده از مادر به ارث برده است و از این حیث دیْنی به شوالیه‌ها و تاریخ ندارد.

دختر به نرمی گفت: «مادر، من گهواره را برایت می‌جنبانم. یا اگه می‌خواهی، پیرهنم رو دربیارم کمک کنم رختها را بچلانیم؟ فکر می‌کردم خیلی وقته تمام کردی.»

مادرش ناراحت نبود از اینکه تس این همه مدت او را دست تنها گذاشته و از خانه رفته است. در حقیقت جوئن، به‌ندرت او را از این بابت سرزنش می‌کرد، و کمبود کمک او را خیلی کم احساس می‌کرد، در حالی که برای فراغت از کار نقشه‌اش این بود که کار را هر چه بیشتر به تعویق افگند. امشب، بخصوص، خلقش حتی خوشتر از معمول بود. در نگاه و قیافه‌اش حالت رؤیایی و شادمانه‌ای بود که دختر از آن سر درنمی‌آورد.

وقتی تصنیف را به پایان برد گفت: «خوب، خوب شد که اومدی. میخوام برم دنبال بابات؛ ولی گذشته از اینا میخوام اتفاقی را که افتاده برات تعریف کنم؛ عروسکم اگه بدونی خوشحال میشی!»

خانم دوربی‌فیلد معمولاً به لهجهٔ عامیانه سخن می‌گفت. دخترش که کلاس ششم ابتدایی را زیر نظر معلم لندن‌دیده به پایان رسانده بود به دو زبان حرف می‌زد: در خانه کمابیش به لهجهٔ محلی و در بیرون از خانه و با مردم با اسم و رسم، به انگلیسی معمول.

تس گفت: «از اونوقتی که من بیرون بودم؟»

«بعله!»

«با این جریانی که بابا امروز تو کالسکه خودشو مثل مترسک به مردم نشون می‌داد ارتباطی داره؟ چرا این کارو کرد؟ از خجالت داشتم آب می‌شدم!»

«از هیجان همین قضیه بود! میگند نجیب‌ترین خونوادهٔ ولایت هستیم ـ که شجره‌مون به پیش از دوران اولیور گرامبل[1] میکشه ـ تا دوران ترکهای کافر... یادبودهایی داریم، دخمه‌هایی داریم، کلاهخود داریم، سپر داریم ـ و خدا میدونه چه چیزهای دیگه! در زمان چارلز مقدس، خونوادهٔ ما را کردند شوالیهٔ بلوط شاهانه؛ اونوقتها اسممون دوربرویل بود! این تو را خوشحالت نمیکنه؟ برا همین بود که بابات با درشکه خونه اومد، وگرنه اونطور که مردم خیال می‌کنند مست نبوده.»

«خوشحالم که می‌شنوم اینطور بوده. مادر، این جریان به حال ما هیچ فایده‌ای هم داره؟»

«البته که داره! میگند ممکنه خیلی چیزها به‌دنبال داشته باشه. البته وقتی بدونند، جماعت زیادی از مردم طبقهٔ خودمون با کالسکه‌هاشون میان. بابات وقتی از شاستن میومد خونه اینو فهمید؛ و همهٔ جریانو، همهٔ شجره رو برام تعریف کرد.»

تس پرسید: «بابا حالا کجاست؟»

مادرش در پاسخ چیزهای نامربوطی گفت. گفت: «امروز تو شاستن رفت

---

۱. Oliver grumble؛ خانم دوربی‌فیلد نام البور کرامول را غلط تلفظ می‌کند. ـ م.

پیش دکتر. مثل این که سل نداره. دکتره میگه قلبشو چربی گرفته. این شکلی -» جوئن دوربی‌فیلد همانطور که حرف می‌زد شست و انگشت اشاره‌اش را که کف‌آلوده بودند به شکل نیم‌دایره درآورد، و در حالی که انگشت اشارهٔ دست دیگر را به عنوان عقربک به کار می‌برد در ادامهٔ سخن گفت: «به بابات میگه، فعلاً این چربی دور قلبتو گرفته، از این طرف... تا اونطرف... دورتادور... بعدش میگه: این قسمت بازه... همینکه این دو قسمت به هم رسیدند...» خانم دوربی‌فیلد دو انگشتش را به هم رساند و دایره راکامل کرد «اونوقت آقای دوربی‌فیلد ، تو هم تلپی می‌افتی. شاید ده سال عمر کنی، شاید هم ظرف ده ماه یا ده روز رفتنی باشی.»

تس وحشت کرد: یعنی ممکن است پدرش با این همه عظمت ناگهانی، به این زودی در پس ابر جاودانهٔ فراموشی جای گیرد!

تس دوباره پرسید: «ولی حالا بابا کجا است؟»

مادرش قیافهٔ پوزش‌آمیز به خود گرفت، و گفت: «حالا نمیخواد ناراحت بشی! طفلکی وقتی کشیشه این خبرو بهش داد داشت حالش به هم می‌خورد؛ نیم ساعت پیش رفت میخونهٔ رالیور. آخه احتیاج داره، باید یه جونی بگیره، چون فردا صبح زود با این همه کندو راه بیفته، و اونارو اینور اونور-به خودی و بیگانه بده. امشب یه کمی بعد از نصف شب باید راه بیفته. برای اینکه راهش خیلی دوره.»

تس در حالی که اشک از چشمانش می‌جوشید به تندی گفت: «جون بگیره؟ خدایا، رفته میخونه که جون بگیره! مادر، تو هم رضایت دادی!»

لحن و حالت سرزنش‌آمیزش انگار اتاق را انباشت، و به وسایل خانه و شمع و بچه‌ها، که در اطراف بازی می‌کردند، و به چهرهٔ مادر سرایت کرد.

مادرش به لحنی رنجیده گفت: «نه ـ نه. من راضی نبودم...منتظر بودم که تو بیایی پیش بچه‌ها بمونی که برم دنبالش.»

«من میرم.»

«نه، تس. میدونی که فایده نداره.»

تس اعتراضی نکرد؛ می‌دانست منظور مادر از این مخالفت چیست. خانم

دوربی‌فیلد قبلاً ژاکت و کلاهش را بر دستهٔ صندلی کنار خود آویخته و آمادهٔ این سفر مورد انتظار بود، هر چند در بارهٔ علت و موجب آن بیش از حد لزوم اظهار تأسف می‌نمود.

جوئن همچنان که تندتند دستهایش را خشک می‌کرد و لباس می‌پوشید در ادامهٔ سخن گفت: «فال‌بینی کامل را هم ببر انباری.»

فال‌بینی کامل کتاب کهنه‌ای بود که بر میزی در کنار دستش قرار داشت، و از بس در جیب رفته و از جیب درآمده بود گوشه‌ها و کناره‌های آن ساییده شده و حواشی آن به حروف متن تکیه کرده بود. تس کتاب را برداشت، و مادر براه افتاد.

این رفتن و باز آوردن شوهرِ بی‌دست و پا از میخانه، یکی از خوشیها و لذتهایی بود که در میان چرک و کثافت و غوغای بچه‌داری برای خانم دوربی‌فیلد باقی مانده بود: می‌رفت و در میخانه یکی دو ساعت در کنار شوهرش می‌نشست و غم و ناراحتی مراقبت از بچه‌ها را از یاد می‌برد. در این گونه اوقات، زندگی در هاله‌ای خوشرنگ جا می‌گرفت. ناراحتیها و سایر واقعیتهای زندگی صورت چیزهای غیرمادّی محسوسی می‌یافتند و به درجهٔ پدیده‌های ذهنی شایان تأمل بدل می‌گشتند؛ دیگر چیزهای سخت و منجمد و سردی نبودند که روح و جسم را بیازارند. در این فضا و محیط بچه‌ها که در معرض دید نبودند قیافهٔ خوش و دوست داشتنی می‌یافتند، و حوادث زندگی روزانه خالی از تفریح و لذت نمی‌نمودند. در اینجا که بودند شمّه‌ای از احساس ایام نامزدی ـ آنگاه که شوهرش به او اظهار عشق می‌کرد ـ به روحش راه می‌یافت و کمتر فکر می‌کرد، و چشم بر معایبش می‌بست و او را در مقام عاشق دلدادهٔ کمال مطلوب خود می‌دید.

تس که با بچه‌های کوچک مانده بود، اول کتاب فال بینی را به انباری برد و آن را لای توفالها چپاند. ترس خرافه‌آمیزی که مادرش از این کتاب چرک‌مردهٔ طلسم‌گونه ابراز می‌کرد به او اجازه نمی‌داد آن را تمام شب در اتاق نگه دارد. این کتاب فقط مواقعی به اتاق آورده می‌شد که وجودش برای مشورت مورد نیاز بود. بین این مادر ـ با مجموعه‌ای از خرافاتی که دم به دم زوال بیشتری

می‌یافتند، و قصه‌های عوامانه و لهجهٔ محلی و تصنیفهایی که دهن به دهن منتقل می‌شدند ـ و این دختر که تحت مقررات قوانین آموزشی جدید تربیت شده بود، شکافی به عرض دویست سال عادی، دهن می‌گشود. وقتی این مادر و دختر با هم می‌نشستند چنان بود که گویی دوران سلطنت جیمز اول و عصر ویکتوریا در مقابل هم قرار گرفته‌اند.

تس همچنانکه از باریکه راه باغچه برمی‌گشت با خود می‌اندیشید که مادرش امروز ـ آن هم امروز ـ می‌خواسته درستی و نادرستی چه تصمیمی را به یاری این کتاب معلوم کند؟ حدس زد که ممکن است جریان، با این کشف خانوادگی اخیر بی‌ارتباط نباشد؛ ولی هیچ حدس نمی‌زد که جریان به تمام و کمال به خود او مربوط باشد. به هر حال، این فکر را از سر به در کرد و با برادر نه ساله‌اش آبراهام و خواهر کوچکش الیزا ـ لویزا که دوازده سال و نیم داشت و در خانه «لیزالو» صدایش می‌کردند به نم زدن درختهایی پرداخت که طی روز خشک شده بودند. بچه‌های کوچکتر خوابیده بودند. بین تس و بچهٔ پس از او چهار سال و اندی اختلاف سن بود: دوتای پس از او در بچگی مرده بودند، و همین امر موجب می‌شد که مواقعی که با کوچکترها تنها می‌ماند رفتاری مادرانه داشته باشد. بعد از آبراهام دو دختر دیگر بودند: هوپ [1] و مادستی [2]، و بعد پسر بچه‌ای سه ساله، و سرانجام کودک شیرخواره‌ای که تازه یک سالش تمام شده بود.

همهٔ این ارواح جوان، مسافران سفینهٔ دوربی‌فیلد بودند و برای تفریح و ضروریات زندگی، و سلامت، و حتی وجود خود چشم به دست این زن و شوهر داشتند. اگر رؤسای خانوادهٔ دوربی‌فیلد تصمیم می‌گرفتند که کشتی خانواده را از میان دریای دشواریها و مصائب و گرسنگی و بیماری و خفت و مرگ برانند، این پنج شش اسیر درمانده نیز ناگزیر بودند همان مسیر را با ایشان بپیمایند: آری، این موجودات درمانده‌ای که هرگز کسی از آنها نپرسیده بود آیا اصولاً مایلند تحت هیچ شرایطی به‌دنیا بیایند یا اصولاً

۱. Hope (امید). ـ م.
۲. Modesty (آزرم). ـ م.

علاقه‌مندند تحت این شرایط سختِ خانهٔ بی تدبیر دوربی‌فیلد زندگی کنند. بعضی کسان مایلند بدانند این شاعری که امروز او را شاعری ژرف می‌دانند و سخنش خوش و ناب و بی‌شائبه است به استناد چه چیز از «نقشهٔ مقدس طبیعت[1]» سخن ساز می‌کند؟

به هر حال، شب دیرگاه شد و از پدر و مادر خبری نشد. تس از خانه نگاهی به بیرون انداخت و در عالم خیال شهرک را از نظر گذراند. شهرک چشمانش را فرو می‌بست: همه جا شمعها و چراغها خاموش می‌شدند: وی در عالم خیال، «شمع‌خفه‌کن»ها و دستهایی را که برای خاموش کردن چراغها دراز می‌شدند می‌دید.

رفتن مادر به‌دنبال پدر، صاف و ساده به معنای این بود که یکی هم باید برود و آن دو را باز آورد. تس احساس کرد که مردی با این وضع و بنیهٔ مزاجی، که می‌خواهد پیش از ساعت یک بامداد عزم سفر کند نباید تا این وقت شب در میخانه باشد و بزرگداشت تبار عالی خود را جشن بگیرد.

به برادر کوچکش گفت: «آبراهام کلاهت را بذار سرت... نمی‌ترسی که؟... برو میخانهٔ رالیور، ببین بابا و ماما چطور شدند.»

پسر بچه بی‌درنگ از جایش بلند شد، و در را گشود، و شب او را در کام خویش کشید. نیم ساعت دیگر هم گذشت، و از پدر و مادر و بچه خبری نشد. ظاهراً آبراهام نیز با پدر و مادرش در تار و پود دام میخانه گرفتار آمده بود.

تس با خود گفت: «باید خود بروم.»

لیزالو به بستر رفت؛ تس در را روی همه قفل کرد، و راه خود را از میان کوچه یا خیابان کج و کوله‌ای که برای تندروی ساخته نشده بود در پیش گرفت. این خیابان مدتها پیش از زمانی کشیده شده بود که یک اینچ زمین ارزشی داشت: زمانی بود که ساعتهای یک عقربه‌ای وقت روز را به طرز مناسبی نشان می‌دادند.

---

۱. اشاره به ویلیام وردزورث و شعر او به نام «سروده‌های آغاز بهار». ـ م.

۴۰

میخانهٔ رالیور، تنها آبجو فروشی موجود در انتهای این شهرک دراز و پراگنده بود، و تنها موجبی که برای بالیدن داشت این بود که اجازهٔ فروش مشروب نداشت. بنابراین قانوناً هیچکس حق نوشیدن مشروب در این محل را نداشت؛ جا و وسایل لازم برای مصرف‌کنندگان محدود به تخته‌ای بود به عرض شش اینچ و به بلندی دو یارد، که با پاره سیمی به نردهٔ باغ محکم شده و پیشخوانی به وجود آورده بود. عابران بیگانه و تشنه جلو این پیشخوان می‌ایستادند و جامهایشان را بر آن می‌گذاشتند، و ته گیلاسشان را به شیوهٔ مردم پولینزی (Polynesia) بر خاک می‌ریختند، و آرزو می‌کردند کاش جایی در درون میخانه بود که در آن می‌نشستند و استراحتی می‌کردند.

این از بیگانگان. اما مشتریان محلی نیز همین آرزو را داشتند: و خوب البته خواستن توانستن است.

در اتاق خواب وسیعی که در طبقهٔ فوقانی ساختمان بود و پنجره‌اش را با یکی از شالهای پشمی خانم رالیور پرده گرفته بودند، امشب ده دوازده نفری از طالبان «سعادت جاوید» گرد هم آمده بودند. همهٔ افراد این جمع از مردمی بودند که در این بخش از شهرک و نزدیک میخانه سکونت داشتند. چون نه تنها فاصلهٔ موجود با میخانهٔ قطرهٔ ناب که تنها میخانهٔ جوازدار محل بود عملاً استفاده از وسایل راحت و امکاناتش را برای ساکنان شهرک دشوار ساخته بود، مسألهٔ جدّی‌تری هم در میان بود ـ و آن کیفیت آبجوی آن بود: همه معتقد بودند که چپیدن و نشستن در اتاق طبقهٔ بالا و نوشیدن با رالیور به مراتب بهتر از رفتن و نوشیدن در اتاقهای وسیع میخانهٔ دیگر است.

تختخواب بد قیافه‌ای که در گوشهٔ اتاق جای داشت جای چندین نفر را که در سه طرف آن اجتماع می‌کردند فراهم می‌نمود. دو نفر روی گنجهٔ کشودار بیتوته می‌کردند، یک نفر روی صندوقی که از چوب بلوط تراشیده بودند، دو نفر روی کاسهٔ روشویی، و سرانجام یکی دیگر روی چارپایه‌ای. و به این

ترتیب همه به نحوی راحت نشسته بودند. این جمع در این وقت شب به حالت خاصی از آرامش و صفای روحی دست یافته بود، و این حالتی بود که در آن روحشان از کالبد فراتر می‌رفت، و شخصیتشان را در اتاق ولو می‌کرد. در این مرحله از احوال روحی، اتاق و وسایلش قیافهٔ موقّر و فاخر به خود می‌گرفتند، و شالی که بر پنجره آویخته بود ظرافت و لطف پردهٔ دیوارکوب می‌یافت، و دسته‌های برنجین گنجهٔ کشودار چون کوبه‌های زرین می‌نمودند و پایه‌های کنده‌کاری شدهٔ تخت، عظمت و شکوه ستونهای معبد سلیمان را می‌یافتند.

خانم دوربی‌فیلد، پس از اینکه از تس جدا شد شتابان به این محل آمد؛ درِ جلو عمارت را گشود، از اتاق طبقهٔ پایین که در تاریکی محض بود گذشت، و سپس همچون کسی که انگشتانش با رمز و راز چفت و بست در آشنایی نزدیک داشته باشند درِ پلگان را گشود. بالا رفتن از این پلگان پرپیچ و خم با آهستگی بیشتری صورت گرفت؛ همین که به درون رفت چشمان همهٔ حضار بر چهره‌اش دوخته شد.

خانم میخانه‌دار چون صدای پا را شنید مانند بچه‌ای که به اصول دین جواب بدهد تندتند گفت: «ـ چند تا از دوستهای خونواده بودند، از ایشون خواهش کردم... امروز مهمان من باشند... و جشن بگیریم... اوه، پس نگو شما هستید خانم دوربی‌فیلد! ـ خدایا ـ چقدر ترسیدم. گفتم نکنه مأمور دولت باشه.»

بقیهٔ جماعت، با نگاه و حرکات سر از ورود خانم دوربی‌فیلد استقبال کردند، و خانم دوربی‌فیلد به سوی شوهرش رفت. آقای دوربی‌فیلد توی چرت بود، و به لحنی فرونشسته با خود زمزمه می‌کرد: «من مثل بعضی از اشخاص اینجا و آنجا نیستم! دخمهٔ خانوادگی بزرگی در کینگزبری ـ ساب ـ گرین هیل دارم، آرامگاهی زیباتر از هرکس دیگر در وسکس.»

زنش با قیافه و لحنی شاد در گوشش گفت: «چیزهایی راجع به این جریان به خاطرم اومده که میخوام بهت بگم... یه نقشهٔ عالی! گوش کن، جان، منو نمی‌بینی؟» با آرنج سقلمه‌ای به پهلویش زد، امّا جان طوری نگاهش کرد که

انگار شیشهٔ پنجره را نگاه می‌کند، و همچنان آهنگی را که زیر لب زمزمه می‌نمود ادامه داد.

خانم میخانه‌دار گفت: «یواشترا! آقای محترم اینقدر بلند نخون، ممکنه یه مأمور دولت از اینجا رد شه، و جواز کسبمو بگیره.»

خانم دوربی فیلد گفت: «حتماً به شما گفته چه اتفاقی برای ما افتاده، آره؟»

«بله... گفته. تو فکر می‌کنی پولی هم از این جریان به شما بماسه؟»

جوئن دوربی‌فیلد با حالت و لحنی حکیمانه گفت: «خوب، اینش دیگه محرمانه است. به‌هرحال بهتره آدم با یه کالسکه قوم و خویش باشه، هر چند هم سوارش نشه.» سپس روی سخنش را متوجه شوهرش کرد و به لحنی آرام در ادامهٔ سخن گفت: «از اونوقتی که این خبرو آوردی داشتم فکر می‌کردم که طرفهای چیس (Chase) نزدیک ترانت‌ریج (Trantridge)، خانم اعیان ثروتمندی به اسم خانم دوربرویل زندگی می‌کنه...»

سر جان گفت: «ها؟ ـ چی گفتی؟»

خانم دوربی‌فیلد حرفش را تکرار کرد، و افزود: «این خانم باید از قوم و خویشهای ما باشه. و نقشه‌ای که گفتم اینه که تس رو بفرستیم پیشش تا بهش بگه ما قوم و خویشیم.»

دوربی‌فیلد گفت: «بله، خانمی به این اسم هست، حالا که گفتی یادم اومد. ولی کشیش ترینگهام می‌گفت فکر نمی‌کنه از ما باشه. تازه اون پیش ما چیزی نیست... بی‌شک یک شاخهٔ کوچکی از ما است. جوئن، ما از زمان شاه تُرمَن[1] همینطوری یک راست اومدیم.»

در اثنائی که این موضوع مورد گفتگو بود هیچیک از این دو متوجه نشد که آبراهام کوچولو وارد اتاق شده و در جایی خزیده و منتظر فرصت است که از آنها بخواهد به خانه باز گردند.

خانم دوربی‌فیلد به سخن ادامه داد و گفت: «آره، خیلی ثروتمنده، و یقیناً

---

۱. منظورِ آقای دوربی‌فیلد تُرمَنها است.

به دختره بی‌اعتنایی نمیکنه... و خلاصه، برامون خوب میشه. من نمیدونم چرا دو شاخهٔ یک خونواده نباید با هم رفت و آمد داشته باشند.»

آبراهام از همان زیر تخت به لحن زیرکانه‌ای گفت: «آره، همه‌مون میریم. وقتی تس رفت پیشش بمونه همه‌مون میریم می‌بینیمش، همه‌مون سوار کالسکه‌اش میشیم و لباس مشکی تن می‌کنیم!»

«بچه، تو چطوری اومدی؟ چه مزخرفاتی داری میگی! برو، برو رو پله‌ها برای خودت بازی کن، تا بابا و ماما حاضر میشند!... آره، تس باید بره پیش این قوم و خویشمان، من حتم دارم که اون خانم ازش خوشش میاد... حتماً. شاید هم باعث شد به یه آقا شوهر بکنه. خلاصه، من میدونم.»

«از کجا میدونی؟»

«براش فال گرفتم. درست همون چیزی اومد که می‌خواستم!... می‌بایست می‌دیدی امروز چقدر خوشگل شده بود: پوستش لطیف، عینهو پوست یه دوشس[1].»

«دختره خودش برای رفتن چی میگه؟»

«من هنوز باهاش صحبت نکردم. هنوز نمیدونه که همچی قوم و خویشی داریم. ولی حتم دارم که این باعث میشه شوهر خوبی گیرش بیاد؛ نه، برای رفتن نه نمیگه.»

«ولی تس با دخترهای دیگه فرق داره.»

«بله، تو دلش دختر سربراهیه. اونش با من.»

هر چند این گفتگو خصوصی بود، با این همه محتوای آن بقدر کافی به گوش دوروبریها رسیده بود تا دریابند که خانوادهٔ دوربی‌فیلد، بخلاف مردم معمولی مسائل مهم‌تری دارند تا در باره‌شان گفتگو کنند، و تس دختر زیبایشان آیندهٔ خوشی در پیش رو دارد.

یکی از کهنه‌مشروبخورها با لحنی فرونشسته گفت: «تس دختر خوشگلیه، امروز وقتی که با بقیهٔ دخترهای محل راه افتاده بود پیش خودم

---

۱. Duchess (زن دوک). ـ م.

اینطور گفتم. ولی جوئن دوربی‌فیلد، باید حواست جمع باشه که یه وقت نشاسته‌ای به جاییش نمالند.» این اصطلاح محلی، معنی خاصی داشت، و خانم دوربی‌فیلد پاسخی بدان نداد.

گفت‌وگو از حالت خصوصی درآمد، و لحظه‌ای بعد صدای پاهایی که از اتاق پایین می‌گذشت به گوش رسید.

خانم میخانه دار فرمولی را که دم دست آماده نگه داشته بود تکرار کرد: «چند تا از دوستهای خونواده هستند، از ایشان خواهش کرده بودم مهمان من باشند... جشن بگیریم...» اما تازه وارد کسی به جز تس نبود.

چهرهٔ جوانِ دختر در این فضای مالامال از بخار الکل، که محیط نامناسبی برای چهره‌های چروکیده نبود، حتی در چشم مادرش نیز نامناسب نمود. به زحمت نگاه سرزنش‌آمیزی از این چشمان جوان تراویده بود که پدر و مادر از جایشان برخاستند، با عجله آبجوشان را سرکشیدند و از پشت سر او از پله‌ها پایین رفتند؛ در حالی که سخنان هشداردهندهٔ خانم رالیور را بدرقهٔ راه خویش داشتند:

«لطفاً سر و صدا راه نیندازین، اگه نه ممکنه جواز کسبمو از دست بدم، یا به محکمه احضارم کنند ـ بعدش هم دیگه خدا میدونه چی پیش میاد... شب خوش!»

با هم به خانه رفتند: تس یکی از دستهای پدر و خانم دوربی‌فیلد دست دیگرش را گرفته بود. آقای دوربی‌فیلد در حقیقت چیزی نخورده بود... حتی یک چهارم آنچه یک مشروبخوار عادی در روزهای یکشنبه با خود به کلیسا می‌برد و آنقدر نیست که در جهت‌یابی‌ها و زانوزدنهایش اثر نامناسبی داشته باشد، مصرف نکرده بود. امّا ضعف بنیه مزاج سر جان، از این کاهها کوهها به بار می‌آورد. اینک که به میان هوای آزاد آمدند بر روی پا بند نبود، و اغلب یله می‌رفت و هر سه نفر را به دنبال خود می‌کشید، گاه در جهتی که انگار می‌خواهند به لندن بروند و گاه در جهت مخالف، گویی که عزم رفتن به بث (Bath) را دارند. و این وضع، حالت مسخره‌ای را به‌وجود می‌آورد که نظیرش در خانواده‌هایی که شبها دیرگاه به خانه می‌روند کم نیست، و مانند

بیشتر چیزهای مسخره و خنده‌دار هم نیست. مادر و دختر تا آنجا که می‌توانستند این سیاحتها و پیش و پس رفتن‌ها را در نظر آقای دوربی‌فیلد و آبراهام کوچولو و خودشان به هیأت دیگری جلوه‌گر می‌ساختند، و به این ترتیب کم کم به در خانه نزدیک شدند. همین که به خانه رسیدند رئیس خانواده انگار خواسته باشد روحیهٔ خود را در برابر کوچکی اقامتگاه حالیه‌اش تقویت کند ناگهان ترجیع‌بند آشنا را از سر گرفت: «دخمهٔ خانوادگی بزرگی... در کینگزبری دارم!»

خانم دوربی‌فیلد گفت: «جکی (Jacky)، بسه دیگه، بازی درنیار. خونوادهٔ شما تنها خونواده‌ای نبود که قدیمها اسم و رسمی داشته. خونوادهٔ آنکتل (Anktell) را ببین، یا خونوادهٔ هورسی (Horsey) رو، یا همین خونوادهٔ خود ترینگهام رو... اونام تقریباً مثل خونوادهٔ شما پشم و پیله‌شون ریخته...حالا درسته، مال شما اسم و رسمش بیشتر بوده. خدا را شکر که من یکی خونوادهٔ بزرگی نداشتم، و حالا هم چیزی ندارم که از بابتش احساس خجلت کنم.»

«نه، اونقدرام خاطر جمع نباش. از قیافه‌ت پیداست که تو از همه بیشتر باعث آبروریزی دیگرون شدی: شاید هم باعث آبروریزی شاهها و ملکه‌ها.»

تس با عنوان کردن مطلبی که در حال حاضر جایی به مراتب مهم‌تر از محل اجدادش را در ذهنش اشغال کرده بود موضوع گفتگو را تغییر داد. گفت: «پدر، می‌ترسم نتونی فردا صبح این کندوها رو ببری.»

آقای دوربی‌فیلد گفت: «من؟ یکی دو ساعت دیگه حالم خوب میشه.»

ساعت یازده بود که همهٔ افراد خانواده به بستر رفتند، و اگر بنا بود که کندوها پیش از آغاز «شنبه بازار» به دست خرده‌فروشان کاستربریج (Casterbridge) برسند ساعت دوی بعد از نیم شب منتهای فرجه‌ای بود که برای پیمودن راه و بردنشان وجود داشت؛ زیرا راه بسیار بد بود، و بین بیست تا سی میل با محل فاصله بود، و اسب و ارابه هر دو بسیار کند و نامناسب بودند. ساعت یک و نیم صبح خانم دوربی‌فیلد به اتاق خواب بچه‌ها آمد.

تا دستش بر دستگیرهٔ در قرار گرفت دختر بزرگش چشمان درشتش را گشود. مادر گفت: «طفلکی نمیتونه بره.»

تس در حالی که که در فضای بین این گفته و رؤیا سیر می‌کرد در رختخوابش نشست.

گفت: «ولی یکی باید بره. تازه برای کندوها دیر شده. مهاجرت زنبورها دیگه کم کم تموم میشه؛ و اگه تا هفتهٔ بعد هم به بازار نرسند، آن وقت دیگه مشتری ندارند، و رو دستمون می‌مانند.»

خانم دوربی‌فیلد، عقلش به جایی نمی‌رسید. گفت: «شاید یه را جوانی پیدا کردیم؟ یکی از اونهایی که دیروز می‌خواست باهات برقصه؟»

تس به لحنی غرورآمیز گفت: «اوه نه ـ من هیچوقت اینکارو نمی‌کنم! و اونوقت بذاریم همه بفهمند... این دیگه آبروریزی است! فکر می‌کنم اگه آبراهام همراهم بیاد خودم بتونم برم.»

مادرش سرانجام با این پیشنهاد موافقت کرد. آبراهام کوچولو را که در گوشهٔ اتاق به خوابی عمیق فرو رفته بود بیدار کردند، و در اثنائی که هنوز در عالم دیگری سیر می‌کرد، به او گفتند لباس بپوشد. در این ضمن تس با عجله لباس پوشید، او و آبراهام دوتایی فانوس را روشن کردند، و به طویله رفتند. بار را قبلاً در ارابهٔ زهوار دررفته‌ای جای داده بودند. دختر اسب را ـ پرنس (Prince) را ـ که در لقّی و زهوار دررفتگی دست کمی از ارابه نداشت از طویله بیرون کشید.

اسب بینوا با حالتی شگفت زده، هوای شب تار و فانوس و این دو پیکر را می‌نگریست، تو گویی انتظار نداشته در چنین ساعتی که هر جنبنده‌ای قاعدتاً در جایی پناه گرفته است و استراحت می‌کند از او بخواهند بیرون باشد و کار کند. باری، چند ته شمع در فانوس گذاشتند، فانوس را بر پهلوی ارابه آویختند، و به راه افتادند. برای این که بار یابوی بی‌رمق را سنگین نکنند بخش سربالایی راه را پیاده در کنارش راه پیمودند. در این ضمن برای دلگرمی با نور فانوس و نان و کره و گفتگو، صبح کاذبی برای خود ترتیب دادند: صبح صادق هنوز مسافت زیادی با آنها فاصله داشت. آبراهام که تا

حال در حالتی از خلسه راه آمده بود، اینک خواب از سرش پریده بود و از قیافه‌های عجیب و غریبی که اشیاءِ مختلف بر زمینهٔ آسمان به خود گرفته بودند حرف می‌زد: از این درخت، که به ببر خشماگینی شبیه بود که از کنام خود بیرون جسته باشد، یا از آن درخت که به سر غول مانند بود.

هنگامی که از شهرک استاورکاسل گذشتند به زمینهای مرتفع رسیدند: شهر، خاموش و خواب آلود، در زیر توفالهای قهوه‌ای رنگ خود غنوده بود. در سمت چپ، ارتفاع بیشتر می‌شد و برآمدگی موسوم به بول‌بارو (Bulbarrow) یا بیل‌بارو (Bealbarrow) که تقریباً بلندترین نقطهٔ وسکس جنوبی است در احاطهٔ چین‌خوردگیهای خاکی خود ورم می‌کرد و در دل آسمان فرو می‌رفت. از اینجا به بعد راه تا مسافتی، هموار بود. خواهر و برادر، سوار شدند و در جلو ارابه جای گرفتند، و آبراهام به فکر فرو رفت.

پس از مختصر سکوتی، به لحنی که پیدا بود از پیش به آنچه می‌خواهد بگوید اندیشیده است گفت: «تس!»

«بله، آبراهام.»

«میگم، خوشحال نیستی که شدیم جزو نجبا؟»

«نه خیلی.»

«ولی حتماً خوشحالی که میخوای به یه آقا شوهر کنی؟»

تس سر برداشت، و گفت: «چی؟»

«از این که این قوم و خویش ثروتمندمون کمکت میکنه که به یه آقا شوهر کنی؟»

«من؟ قوم و خویش ثروتمندمون؟ ما همچی قوم و خویشی نداریم. کی این چیزها را تو کلّه‌ات فرو کرده؟»

«دیشب وقتی که دنبال بابا رفتم شنیدم داشتند راجع به این، تو میخونه صحبت می‌کردند. یه خانم ثروتمندی از قوم و خویشهامون تو ترانت‌ریج هستش، و مادر می‌گفت که اگه بری و بهش بگی که قوم و خویش هستیم کمکت میکنه که به یه آقا شوهر کنی.»

تس به شنیدن این خبر، خاموش ماند و در سکوت سنگینی فرو رفت. اما

آبراهام بیشتر به خاطر این که چیزی گفته باشد صحبت را ادامه داد، بنابراین سکوت خواهرش مسأله‌ای نبود. به کندوها تکیه داد، و در حالی که چشمانش را متوجه آسمان ساخته بود در مورد ستارگانی که نبض سردشان در میان حفره‌های سیاه بالای سر، فارغ از احساس پیوند با این دو موجود خرد بشری، در تپش بود به سخن ادامه داد. از خواهرش پرسید که این ستارگان چشمک‌زن چقدر از ما فاصله دارند، و آیا خدا کمی آنطرفتر از آنهاست. امّا با این حال هر چند گاه سخنش به مطلبی عطف می‌کرد که خیالش را بسی بیش از این شگفتیهای خلقت به زیر تأثیر گرفته بود. می‌پرسید اگر تس با شوهر کردن به یک نجیب‌زاده ثروتمند شد آیا آنقدر پول خواهد داشت که دوربینی بخرد که آنقدر بزرگ باشد که ستاره‌ها را به فاصلهٔ تا «نتل‌کومب‌تاوت» نزدیک کند؟

این مطلبی که به نظر می‌رسید ذهن تمام افراد خانواده را به خود مشغول داشته بود سراپای وجود تس را از ناراحتی و ناشکیبایی می‌انباشت.

به تندی گفت: «بسه دیگه، از این چیزها حرف نزن!»

«تس، گفتی این ستاره‌ها همه دنیاهای دیگه‌ای هستند؟»

«آره.»

«مثل همین دنیای خودمون؟»

«درست نمیدونم، ولی خیال می‌کنم اینطور باشند. مثل سیبهای روی درخت سیب زودرس خونه‌مون... بعضیهاشون سالم‌اند، چندتایی‌شون هم کرمو.»

«ما تو کدوم یکیشون زندگی می‌کنیم، تو سالمهاشون یا تو کرموهاشون؟»

«تو کرموهاشون.»

«اینم بدشانسیه که وقتی این همه سالم هستند ما تو کرموهاشون زندگی کنیم!»

«آره.»

آبراهام که بشدت تحت تأثیر این گفته قرار گرفته بود رو به او کرد و گفت:

«تس، اینو جدی میگی؟ اگه توی یکی از سالمهاشون زندگی می‌کردیم اونوقت چی می‌شد؟»

«اونوقت بابا اینطور سرفه نمی‌کرد، و اینطور دولاً دولاً راه نمی‌رفت؛ اونوقت دیگه اونقدر مست نمی‌کرد که نتونه سفر بره، و مادر هم همیشه رخت نمی‌شست، که هیچوقت تمومی نداره.»

«اونوقت تو هم برای خودت یه خانم ثروتمند حسابی بودی، و دیگه احتیاجی نداشتی که با شوهر کردن به یه آقا ثروتمند بشی... نه؟»

«اوه آبی[1]، بس کن دیگه.... دیگه از این حرفها نزن!»

آبراهام که به این ترتیب در تفکرات خود تنها ماند کم کم به چرت زدن افتاد. تس، در هدایت اسب تجربه و مهارتی نداشت، امّا احساس کرد که می‌تواند در حال حاضر هدایت این‌بار را تنها برعهده گیرد و بگذارد آبراهام، اگر بخواهد، چرتی بزند. بنابراین جایی آشیانه‌گونه برایش در جلو کندوها درست کرد، که نیفتد، و خود عنان اسب را در دست گرفت و مثل سابق سلانه سلانه به راه خود ادامه داد.

پرنس نیاز به توجه چندانی نداشت، چون اصولاً حال و توان حرکات زائد از هیچ قبیل را نداشت. تس هم که همصحبتی نداشت که حواسش را به خود مشغول دارد پشت به کندوها داد و کم‌کم در عالم رؤیا غوطه‌ور شد. اندک‌اندک، درختان و پرچینها با حالت صامتی که از کنار شانه‌هایش می‌گذشتند در صحنه‌های وهم‌گونهٔ دور از واقعیت گداختند، و نَفَس بادی که هر از گاه برمی‌خاست در آهنگ آهِ روح غول‌آسایی به گوش می‌نشست که از حیث مکان با کائنات و از لحاظ زمان با تاریخ پیوند داشت.

سپس در حالی که رشتهٔ وقایعی را که در زندگی خود او روی داده بود از نظر می‌گذراند، انگار پوچی غرور پدر، و خواستگاری نجیب‌زاده‌ای را که مادرش برایش در نظر گرفته بود دریافت: در عالم‌خیال، این نجیب‌زاده را می‌دید که ادا و اصول درمی‌آورد و فقر و تهیدستی خانواده و تبار عالی اجداد

---

۱. Aby، مخفّف آبراهام. ـ م.

درگذشته‌اش را دست می‌انداخت. سپس همه چیز حالت رؤیاگونهٔ بیشتر و بیشتری به خود گرفت، و دیگر متوجه گذشت زمان نشد. ناگهان، بر اثر تکانی شدید از جا پرید و از خوابی که در آن سقوط کرده بود بیدار شد.

اینک راهی دراز با زمانی که به خواب رفت فاصله داشتند؛ و ارابه متوقف شده بود. صدای نالهٔ خفه‌ای که با آنچه که در زندگی خود شنیده بود شباهتی نداشت از جلو به گوش رسید، و متعاقب آن فریادی که: «اوی، بپا!»

فانوسی که بر پهلوی ارابه آویخته بودند خاموش شده بود، اما نور فانوس دیگری بر چهره‌اش می‌تابید ـ نوری بسیار روشن‌تر از فانوس ارابه. حادثهٔ وحشتناکی اتفاق افتاده بود: یراق ارابه در چیزی در وسط راه گیر کرده بود.

تس در منتهای سرگشتگی از ارابه پایین جست، و حقیقت واقعه را به چشم دید. این ناله از اسب بینوا از پرنس، بود. ارابهٔ پست صبح، که با دو چرخ بی‌صدایش مثل همیشه چون تیر از راه عبور کرده بود با ارابهٔ سنگین و کندرو او تصادم کرده بود، و مالبند نوک تیزش چون تیغهٔ شمشیری در سینهٔ پرنس بینوا نشسته بود، و از زخمی که به وجود آورده بود خون بدنش فش‌فش‌کنان، چون فواره جاری بود.

تس در کمال درماندگی به جلو جهید و دستش را روی زخم گذاشت، اما تنها نتیجه‌ای که از این کار عاید شد آلوده شدن چهره و دامنش به لکه‌های خون بود. سپس برخاست و با کمال درماندگی به نظاره پرداخت. پرنس هم تا آنجا که توانست استوار و بیحرکت ایستاد، تا سرانجام ناگهان مچاله شد و بر زمین درافتاد.

در این ضمن رانندهٔ ارابهٔ پست به کمکش شتافته بود و داشت مالبند را از محل زخم بیرون می‌کشید. امّا حیوان مرده بود، و راننده چون دید کاری نمی‌شود کرد به سوی اسب خود، که صدمه‌ای ندیده بود، برگشت و گفت:

«تو راه را عوضی می‌آمدی... من باید امانات پستی را برسانم؛ بهترین کاری که می‌توانی بکنی این است که با بارت همین جا بمانی تا من هر چه زودتر کسی را به کمکت بفرستم. حالا هوا روشن است، و جای ترس نیست.»

این را گفت و سوار شد، و شتابان به راه خود ادامه داد؛ و تس ایستاد و منتظر ماند. هوا پریده رنگ شد، پرندگان در لای بته‌ها خود را تکان دادند و به نغمه‌خوانی پرداختند؛ راه، کلیهٔ خطوط سیمای سفید خود را نشان داد، و تس تمام خطوط سیمای خود را که سپیدتر از آن بود به معرض تماشا نهاد. برکهٔ عظیم خونی که در پیش پایش بود از چندی پیش رنگ انعقاد به خود گرفته بود، و هنگامی که آفتاب برآمد صدها ته رنگ از آن منعکس ساخت. پرنس، در کناری، سرد و بیحرکت مانده بود، چشمانش نیم باز بود، شکاف سینه‌اش آن اندازه نبود که همهٔ آنچه مایهٔ حیاتش بود از آن جاری شده باشد. دختر، همچنانکه بر این منظره می‌نگریست می‌گریست و می‌گفت: «همه‌اش تقصیر من است... همه‌اش تقصیر من است... هیچ عذر و بهانه‌ای نیست ـ هیچ. حالا بابا و ماما چطوری زندگی خواهند کرد؟» بچه را که در تمام این مدت مصیبت‌بار به خوابی خوش فرو رفته بود تکان داد: «آبی... آبی! نمیتونیم بارمون رو ببریم... پرنس مُرد!»

هنگامی که آبراهام متوجه قضیه شد چینهای خاص دوران پنجاه سالگی بر چهره‌اش پدیدار شد.

دختر انگار با خود حرف بزند می‌گفت: «وای، همین دیروز می‌رقصیدم... و می‌خندیدم... حالا می‌بینم چه دختر ابلهی بودم!»

آبراهام از خلال اشکی که می‌افشاند زیر لب گفت: «برای اینه که توی یه ستارهٔ کرمو زندگی می‌کنیم ـ تس، اینطور نیست؟»

برادر و خواهر در سکوت، و مدتی که به نظر بی‌پایان می‌نمود منتظر ماندند. سرانجام صدای چیزی که نزدیک می‌شد به آنها گفت که رانندهٔ ارابهٔ پست به وعدهٔ خود وفا کرده است. برزگری از اهالی اطراف استاورکاسل، بر اسبی قوی‌بنیه پیش آمد. اسب را به جای پرنس به ارابه بست، و به سوی کاستربریج به راه افتاد.

غروب همان روز شاهد نزدیک شدن ارابهٔ خالی به محل حادثه بود. پرنس از صبح در همان گودال مانده بود، جای برکهٔ خون اگر چه بر اثر عبور گاریها و ارابه‌ها خراشیده و تراشیده شده بود هنوز به خوبی مشهود بود. مرد

برزگر لاشهٔ حیوان را در ارابه‌ای که تاکنون کشیده بود جای داد و حیوان در حالی که نعلهایش در پرتو خورشید شامگاهی برق می‌زد هفت هشت میل راه تا مارلوت را به این ترتیب پیمود.

تس پیش از این برگشته بود: گیج بود، نمی‌دانست خبر واقعه را چگونه به اهل خانه بدهد. امّا هنگامی که از قیافهٔ پدر و مادرش دریافت که قبلاً از واقعه اطلاع یافته‌اند احساس سبکباری کرد، هر چند این امر مانع از آن نشد که از این بابت احساس سرزنش باطن کند و گناه واقعه را متوجه بی‌مبالاتی خود بداند.

اما سستی و بیحالی خانواده باعث شده بود که قضیه کمتر از آنچه در نظر یک خانوادهٔ سختکوش جلوه می‌کند در نظر آنها تأسف‌بار بنماید، هر چند در مورد این خانواده این ماجرا به معنای خانه‌خرابی و بیچارگی بود، در حالی که در مورد یک خانوادهٔ سختکوش چیزی بجز یک ناراحتی نمی‌بود. در قیافهٔ خانم و آقای دوربی‌فیلد آن خشم تند و تیزی نبود که در چنین مواردی از چهرهٔ والدینی که توجه بیشتری به رفاه و سعادت فرزندانشان دارند زبانه می‌کشد. باری، آنطور که او خود را سرزنش می‌کرد کسی زبان به ملامتش نگشود.

آقای دوربی‌فیلد وقتی دید که پوست‌کن و دبّاغ، به علت پیری و فرسودگی حیوان، چند شیلینگی بیش برای لاشه و پوستش نمی‌دهند با بی‌اعتنائی گفت:

«خیر. من لاشه‌اش را نمی‌فروشم. وقتی ما دوربرویلها در این ملک آقایی می‌کردیم اسبهای جنگی‌مان را نمی‌فروختیم تا از لاشه‌شان برای گربه‌ها خوراک درست کنند. شیلینگ‌هاشان پیشکش خودشان. او یک عمر به من خدمت کرد، من هم حالا از او جدا نمی‌شوم.»

روز بعد با شدت و حرارت به کار پرداخت و در باغچه گوری برای پرنس کَنْد: هرگز برای کاشتن سبزی خانواده اینطور کار نکرده بود. وقتی گور آماده شد، آقای دوربی‌فیلد و همسرش طنابی به دور تنهٔ اسب بستند و او را از کنارهٔ

راه به سوی گور آوردند، در حالی که بچه‌ها جماعت مشایعت‌کننده را تشکیل می‌دادند.

آبراهام و لیزالو هق‌هق می‌کردند، و هوپ و مادستی شیونی سر داده بودند که صدایش بر دیوارها می‌افتاد و طنین می‌افکند. وقتی پرنس را در گور نهادند همه بر گرد مزار جمع شدند: نان‌آور خانواده را از دست داده بودند؛ از این پس چه می‌کردند؟

آبراهام از خلال هق‌هقی که می‌زد پرسید: «رفته بهشت؟»

سپس دوربی‌فیلد با بیل خاکها را به درون گور ریخت، و بچه‌ها باز گریستند: همه، بجز تس که چهره‌اش خشک و پریده‌رنگ بود، گویی بر خود به چشم یک قاتل می‌نگریست.

• ۵ •

کار خرده کالافروشی و دوره‌گردی که بطور عمده وابسته به وجود اسب بود از این پس شیرازه‌اش از هم گسست. اینک پریشان روزگاری در راه بود، تازه اگر بینوایی و نیاز مطلق نبود. دوربی‌فیلد، به اصطلاح محل، آدمی هردمبیل[۱] بود؛ گاهی اوقات شوق و شوری داشت، و خوب کار می‌کرد، امّا این اوقات معلوم نبود همان اوقاتی باشند که با ساعات مورد نیاز تطبیق می‌کنند، و چون عادت به کار منظّم یک کشاورز معمول را نداشت مواقعی هم که این اوقات با ساعات ضرورت منطبق بودند کارش استمرار نداشت.

در این ضمن تس به عنوان کسی که پدر و مادر را به این باتلاق فلاکت سوق داده است با خود می‌اندیشید که برای بیرون کشیدنشان از این ورطه چه کمکی می‌تواند عرضه دارد. در این احوال بود که مادرش نقشه‌ای را که در سر داشت مطرح کرد. گفت: «تس، خوب و بد زندگی را باید روهم گرفت؛ و اگه وقتی بوده که به غیرتت احتیاج بوده، آن وقت همین حالا است. باید

---

۱. تحریف لفظ ترکی هردم‌بیر: یعنی هر دم به یک هوا، ناثابت، مذبذب.

پیش دوستهات یه کاری برامون بکنی. هیچ میدونی که نزدیکای چیس خانم ثروتمندی به اسم دوربرویل هست، که ممکنه قوم و خویشمون باشه؟ تو باید بری پیشش، و بهش بگی که قوم و خویش هستیم، و ازش بخوای که در این مصیبت کمکمون بکنه.»

تس گفت: «اشکالی نداره میرم. اگه همچی خانمی باشه، همین که روی خوش به ما نشون بده خودش خیلیه ـ انتظار کمک ازش نباید داشت.»

«عزیزم تو زود میتونی قاپشو بدزدی. بعلاوه خدا رو چی دیدی، شاید خیلی چیزهای دیگه باشه که تو خبر نداری. فکر می‌کنم اونی که من میدونم تو نمیدونی.»

احساس درد، در قبال این لطمه‌ای که به خانواده زده بود تس را بر آن داشت که با احساس مادر برخوردی متفاوت از سایر اوقات داشته باشد، ولی نمی‌فهمید که چرا مادرش از چنین کاری که برای او در نظر گرفته و نفعش این همه مشکوک است، این چنین احساس خرسندی‌خاطر می‌کند. از کجا معلوم، شاید هم پرس و جو کرده و دریافته که این خانم دوربرویل زن بسیار با فضیلت و نیکوکاری است. امّا غرور تس، ایفای نقش خویشاوند فقیر را برایش بسیار ناگوار می‌ساخت.

زیر لب گفت: «خیال می‌کنم بهتر باشه برم یه جایی کار کنم.»

خانم دوربی‌فیلد رو به شوهرش که در پسنما نشسته بود کرد و گفت: «دوربی‌فیلد، تو میتونی این جریانو یکطرفه کنی. تو اگه بگی برو، میره.»

آقای دوربی‌فیلد گفت: «من دوست ندارم بچه‌هام برند و منّت قوم و خویشهای عجیب و غریبو بکشند. من رئیس نجیب‌ترین شاخهٔ خانواده‌ام، و باید موافق شئوناتم رفتار کنم.»

علل و موجباتی که پدر برای نرفتنش بیان کرد از نظر تس بسیار بدتر از ایراد خود او به رفتن بود. به لحنی افسرده گفت: «خوب، مادر حالا که اسبو من کشتم، اشکالی نداره، میرم این خانمو می‌بینم، ولی دیگه خودم میدونم که ازش کمک بخوام یا نخوام. و دیگه هی پیش خودت خیال نکن که میره برام شوهر پیدا میکنه ـ این فکر بچگانه است.»

PersianPDF.com

پدرش به اختصار گفت: «حرفی است حسابی!»

جوئن پرسید: «کی گفت من همچی فکری دارم؟»

«مادر خیال می‌کنم همچو فکری داری. ولی میرم.»

روز بعد کلّهٔ سحر از خواب برخاست، و پیاده به سوی شهرکی موسوم به شاستن، که بر بلندی بود، به راه افتاد. در آنجا با استفاده از ارابه‌ای که هفته‌ای دو بار از شاستن به شهرک چیس می‌رفت و از نزدیکی ترانت‌ریج می‌گذشت عازم محلی شد که اقامتگاه خانم مبهم و مرموز دوربرویل در آن واقع بود.

مسیر تس دوربی‌فیلد در این صبح فراموش نشدنی، از میان دشتها و تپه ماهورهای دره‌ای می‌گذشت که تس در آن دیده به جهان گشوده و طومار زندگی‌اش در آن باز شده بود. در چشم او درهٔ بلاک‌مور تمام جهان بود و ساکنانش همهٔ جهانیان بودند. تس از دروازه‌ها و سنگچینهای مارلوت، در دوران پر از شگفتی کودکی، طول این دره را نظاره کرده بود، و آنچه آن زمان در نظرش رازی بود اینک نیز کم و بیش به همان حال باقی بود. هر روز از پنجرهٔ اتاق خود برجها و روستاها، و عمارات سپید پریده‌رنگ، خاصّه شهرک شاستن را دیده بود که با شکوه و عظمت تمام بر جایگاه بلند خود ایستاده بود؛ پنجره‌های عمارتهایش در پرتو نور خورشید شامگاهی همچون چراغهایی بر او ظاهر می‌شدند. این محل را ندیده بود، تنها با بخش کوچکی از زمینهای هموار درّه و پیرامون آن از نزدیک آشنا بود. آن سوی درّه را هرگز ندیده بود. طرح و محیط مرئی تپه‌ها همچون خطوط سیمای خویشاوندان نزدیک به چشمش آشنا بود، امّا دربارهٔ آنچه فراسوی این تپه‌ها بود پندارش متکی به چیزهایی بود که در مدرسه خوانده بود، و در این مدرسه که حوالی دو سال پیش آن را ترک کرد جایگاهی ممتاز داشت.

در آن ایام محبوبِ دوستان همجنس و هم سن و سال خویش بود، و جزو یکی از گروههای سه نفریی بود که در شهرک همیشه با هم بودند: هر سه تقریباً همسال بودند، و در کنار هم از خانه به مدرسه می‌رفتند: تس در وسط این گروه بود: روی پیرهنی که رنگ اصلی‌اش را از دست داده بود روپوش میخکی‌رنگ چارخانهٔ تمیزی می‌پوشید؛ ساقهای نازکش در جورابهای

چسبانی جا گرفته بودند که در حوالی زانوان دریدگیهایی به شکل پله‌های نردبان داشتند، و در اثر زانو زدن بر کناره‌های راه، در جستجوی گل و گیاه، پاره شده بودند. گیسوانش که آن زمان به رنگ خاک بودند، چون زنجیرهای مخصوص آویختن دیگ و دیگچه در کنار بخاری، بر اطراف شانه‌هایش فرو می‌آویختند. بازوی دو دختر کناری به دور کمر او، و بازوان او بر شانه‌های ایشان بود.

هنگامی که بزرگ شد و با جریان عادی زندگی آشنا شد احساسی مالتوزی[1] نسبت به مادرش پیدا کرد، که پشت سرهم می‌زایید و برادر و خواهر کوچک برایش درست می‌کرد، در حالی که نگه‌داری و پرستاری آنها از هر حیث دشوار بود. فهم و شعور مادر در حد فهم و درک یک بچهٔ سر به هوا بود: جوئن دوربی‌فیلد در میان این همه بچه‌ای که به امان خدا رها شده بودند بچهٔ دیگری بود، و تازه بچهٔ بزرگ خانواده هم نبود.

به‌هرحال وجود تس برای کوچکترهای خانواده موهبتی بود. وقتی مدرسه را تمام کرد برای کمک به خانواده در موسم درو و یونجه‌چینی برای کار به مزارع مجاور می‌رفت و یا در گاوداریها شیر می‌دوشید و کره می‌گرفت، و این کاری بود که دوست می‌داشت و آن را در ایامی که در خانهٔ پدرش گاو نگه می‌داشتند فراگرفته بود، و با انگشتان چالاکی که داشت در این کار مهارتی یافته بود.

هر روز که می‌گذشت بار خانوادگی تازه‌ای بر شانه‌های جوانش می‌افتاد؛ و با این تفاصیل، رفتنش به نمایندگی از خانوادهٔ دوربی‌فیلد به سرای دوربرویل یک امر عادی بود، و باید گفت که در این مورد خاص، خانوادهٔ دوربی‌فیلد جانب زیبای خود را به معرض تماشا نهاده بود.

در ترانت‌ریج کراس (Trantridge Cross) از ارابه پیاده شد و راه سراشیبی را که به بخش موسوم به چیس می‌پیوست پیاده پیمود. بنابر آنچه به

---

۱. T. R. Malthus (۱۷۶۶-۱۸۳۴)؛ بر آن بود که گرایش رشد جمعیت بسی سریع‌تر از رشد وسایل زیست است. ـ م.

او گفته بودند اقامتگاه خانم دوربرویل ـ به نام اسلوپس (Slopes) ـ در حاشیهٔ این محل بود. این اقامتگاه سرایی اربابی به مفهوم معمول کلمه نبود، که مزارع و مراتعی، با برزگرانی غرغرو اطرافش را فراگرفته باشند و مالک به هر وسیله که توانسته باشد نانی برای خود و خانواده‌اش از آنها در کشد. چیزی بیش از این بود، و خیلی بیشتر: عمارتی بود ییلاقی، که صرفاً برای کسب لذت ساخته شده بود، و جز آنچه برای اقامتگاه لازم بود یک جریب زمین زیادی هم مزاحم و دست و پاگیرش نبود. مزرعهٔ تفننی کوچکی ضمیمهٔ آن بود که مباشر عمارت به آن رسیدگی می‌نمود.

نخستین چیزی که در آن به چشم می‌خورد اتاقک دربان بود، که از آجر سرخ ساخته شده، و تا لبه‌های بامش را شاخه و پیچک گرفته بود. تس فکر کرد که عمارت اصلی همین است، تا این که با ترس و تردید از دری چپری گذشت و به سوی نقطه‌ای که راه کالسکه‌رو در آن انحنا می‌یافت پیش آمد. باری، اینک عمارت به تمامی در پیش رو بود. عمارتی بود تازه‌ساز، و در حقیقت تقریباً نو، و با همان رنگ سرخی که اتاقک دربان را با سبزه‌ای که در بَرَش گرفته بود به زیبایی جلوه می‌داد. دورتر، در پشت کنج عمارت، که همچون گل شمعدانی بر زمینهٔ رنگهای آرامتری خفته بود، چشم‌انداز لاجوردی و آرام چیس می‌گسترد: جنگلی بود کهنسال، در حقیقت یکی از چند جنگل کهنسال انگلستان، آنجا که کِشمِشَکها[1] هنوز همچنان بر تنهٔ درختان بلوط سالمند به چشم می‌خوردند، و درختان سرخداری که کاشتهٔ دست بشر نبودند همچنان می‌بالیدند ـ همچون روزگارانی که از شاخه‌هایشان کمان می‌ساختند. این جنگل کهن اگر چه از اسلوپس مشهود بود خارج از محدودهٔ بلافصل محل بود.

هر چیز این اقامتگاهِ دنج و راحت، درخشنده و بالنده و تمیز و مرتب بود.

---

۱. Mistletoe (دارواش): نباتی است همیشه بهار که معمولاً طفیلی درختانی نظیر بلوط و کاج است. این نبات مظهر دلدادگی است. در عید میلاد مسیح شاخه‌ای از آن را در جایی از اتاق می‌آویزند، و چنانچه زن یا دختری تصادفاً در زیر آن بایستد می‌توانند او را ببوسند. از این پس هر جا نامی از این نبات آمده صورت انگلیسی آن را آورده‌ایم: میزلتو.

جریبها گلخانه و گرمخانه به سوی بیشه‌زارهایی که در پیش پای خود داشتند تن می‌کشیدند. همه چیزش شبیه پول بود: چون سکه‌ای که تازه از ضرابخانه در آمده باشد. باره‌بندها، که به کلیهٔ وسائل جدید مجهز بودند و حصاری از کاجها و بلوطهای همیشه بهار در برشان گرفته بود شکوهشان با نمازخانه‌هایی که برای افراد دور از کلیسای بخش می‌سازند برابری می‌نمود. در چمن وسیع عمارت خیمه‌ای بود که درش به جانب دروازهٔ عمارت بود.

تس دوربی‌فیلدِ ساده، بر حاشیهٔ راه کالسکه‌رو شن‌ریزی شده ایستاده بود و با حالتی نیم هراسان در این چیزها خیره گشته بود. بی آنکه بداند کجا است بی‌اختیار تا این نقطه پیش آمده بود ـ و اینک همه چیز برخلاف انتظارش بود.

در عالم سادگی با خود گفت: «خیال می‌کردم خانواده‌ای قدیمی هستیم، ولی اینها همه تازه است!» آرزو کرد ای کاش به این سهولت با نقشهٔ مادرش که بیاید و «ادعای خویشاوندی کند» موافقت نکرده و کوشیده بود در همان حوالی خانه یاری و مساعدتی جستجو کند.

خانوادهٔ دوربرویل ـ یا آنطور که در ابتدا معروف بود، خانوادهٔ استاک دوربرویل (Stoke D'Urbervilles) ـ که مالک همهٔ این چیزها بود در این بخش قدیمی از کشور یک خانوادهٔ غیر معمول بود. کشیش ترینگهام حقیقت را گفته بود که جان دوربی‌فیلدِ شل و ول تنها بازماندهٔ واقعی خاندان قدیمی دوربرویل یا تنها فرد نزدیک به آن در آن حوالی بود. البته می‌بایست این جریان را هم که خود او به خوبی بر آن واقف بود به او می‌گفت و می‌گفت که همانطور که خود او، یعنی ترینگهام ربطی و مناسبتی با این درخت کهنسال ندارد، خانوادهٔ استاک دوربرویل نیز هیچگونه ربط و پیوندی با آن ندارد. با این همه باید پذیرفت که این خانواده برای پیوند زدن نامی که نیاز مبرم به تجدید حیات داشت تنهٔ مناسبی بود.

بابا سایمن استاک (Simon Stoke)، که این اواخر فوت شد، چون در مقام بازرگانی شریف، در شمال، ثروتی به هم زد ـ و عده‌ای می‌گفتند که رباخوار بوده ـ تصمیم گرفت در جنوب انگلستان و در جایی دور از محیط فعالیتش

مقیم شود. در انجام این منظور ضرور این دید که زندگی را در این محل با نامی که به سهولت قابل تطبیق با نام بازرگان سابق نباشد و آن ابتذال نام اولیه را هم نداشته باشد آغاز کند. پس از ساعتی که در موزهٔ بریتانیا به مطالعهٔ صفحات و اوراق آثاری گذراند که به خاندانهای زوال یافته و رو به زوال ناحیه‌ای که در آن مقیم می‌شد اختصاص داشتند، به این نتیجه رسید که نام دوربرویل از بقیه بهتر و دهن‌پرکن‌تر است، و به این ترتیب نام دوربرویل برای همیشه به نام خود و اخلافش افزوده شد. با این همه، وی در این مورد خاص از حد اعتدال خارج نشد، و با این پایه و شالودهٔ جدیدی که برای خانواده ریخت از طریق خِرَد منحرف نگشت و همچنان با دختر دادن به خانواده‌های اشرافی و دختر گرفتن از آنها به تحکیم رشته‌های پیوند خود با این طبقه ادامه داد، و هرگز از یک عنوان تنها استفاده نکرد.

تس بینوا و خانواده‌اش، متأسفانه، کمترین اطلاعی از این جریان نداشتند: در حقیقت این گونه پیوندها و پیوستگیها بر آنها ناشناخته بود، زیرا آنها فکر می‌کردند که هر چند خانواده‌ای ممکن است مورد عنایت بخت و دولت واقع شود ولی به هر حال نام خانوادگی یک چیز طبیعی است.

تس هنوز همچنان مانند کسی که بخواهد به درون استخری بپرد، مردّد ایستاده بود، و نمی‌دانست آیا برگردد یا به راه خود ادامه دهد ـ که ناگهان شخصی از درِ مثلث‌شکل و تیرهٔ خیمه بیرون آمد: مرد جوانی بود، که سیگاری بر لب داشت.

چهره‌ای گندمگون و لبانی قلوه‌ای داشت، که هر چند سرخ و صاف بودند بسیار بدریخت و بدنما بودند: سبیل سیاه آراسته‌ای داشت، که دو نوکش را تابیده بود، هر چند بیست و سه یا بیست و چهار سال بیش نداشت. به رغم حالت وحشیی که قیافه‌اش داشت، نیروی خاصی از چهره‌اش و چشمان درشت و دریده‌اش می‌تراوید.

مرد جوان به سویش پیش آمد، و گفت: «خوب خوشگلم، چه خدمتی از من ساخته است؟» و چون آشفتگی دختر را دید افزود: «ناراحت نباشید. من دوربرویل هستم. برای دیدن من آمده‌اید یا مادرم؟»

این مظهر خانوادهٔ دوربرویل، حتی متفاوت‌تر از آنچه بود که تس از عمارت و زمینهای آن انتظار داشت. او چهرهٔ مسن و متشخصی را در عالم خیال دیده بود که عصارهٔ همهٔ شجرهٔ دوربرویل و مملو از چین و چروکهایی بود که همچون خطوط هیروگلیف، زندگی قرنها عمر خاندان دوربرویل و تاریخ انگلستان را در خود منعکس می‌نمود. به هر حال، اکنون که آمده بود می‌باید به این کار می‌رسید. هر طور بود به خود جرأتی داد و گفت: «آقا، آمده‌ام مادرتان را ببینم.»

نمایندهٔ خاندان جواب داد: «متأسفانه نمی‌توانید ایشان را ببینید ـ ایشان علیل و زمینگیر هستند.» باری، این شخص، آقای آلک[1] تنها پسر آقای متوفّا بود. گفت: «من نمی‌توانم کار شما را راه بیندازم؟ کاری که بخاطر آن می‌خواستید ایشان را ببینید چیست؟»

«کار خاصی با ایشان نداشتم... اِ... بله... نمی‌دانم چه شکلی بگویم!»

«همینطور هوس کرده بودی؟»

«نه آقا. راستش آقا، اگر بگویم به نظر کمی...»

احساسی که اینک از مضحک بودن عمل خود می‌کرد به اندازه‌ای شدید بود که به رغم این که از حضور این آقای جوان هیبت‌زده بود و از بودن در این محل به طور کلی احساس ناراحتی می‌کرد، لبان گلگونش، در منتهای شیفتگی مرد جوان، به جانب لبخندی خم برداشتند.

با لکنت زبان گفت: «جریان خیلی مسخره‌ای است... فکر می‌کنم نتوانم بگویم.»

جوان به مهربانی گفت: «اشکالی ندارد. من از چیزهای مسخره خوشم می‌آید بگو... بگو عزیزم.»

تس در ادامهٔ سخن گفت: «مادرم از من خواست بیایم اینجا، و حقیقتش را

---

۱. Alec (مخفف الکساندر). ـ م.

بخواهید خودم هم چنین فکری داشتم. ولی فکر نمی‌کردم این طوری از آب در بیاید. آقا آمده‌ام به شما بگویم که ما و شما از یک خانواده هستیم.»

«آه! قوم و خویش بی چیز؟»

«بله.»

«خانوادهٔ استاک؟»

«نه؛ دوربرویل.»

«بله، بله؛ منظور من هم دوربرویل بود.»

«اسم ما به مرور زمان شده دوربی‌فیلد، ولی مدارک زیادی داریم که نشان می‌دهند که دوربرویل هستیم. باستانشناسان معتقدند که ما از این خاندان هستیم... و... و یک مهر قدیمی هم داریم، با شکل شیری در حال حمله، که بر سپری نقش شده، و قلعه‌ای بالای آن. یک قاشق نقره‌ای بسیار قدیمی هم داریم به شکل یک ملاقهٔ کوچک، که شکل همان قلعه روی آن هست، ولی آنقدر ساییده شده که مادرم از آن برای هم زدن سوپ استفاده می‌کند.»

مرد جوان به لحنی مهربان گفت: «قلعه‌اش سر و گردن من است، و شیر در حال حمله هم بازوان من.»

«به همین جهت مادرم گفت که بیایم پیشتان و بگویم که قوم و خویش هستیم... چون در اثر تصادفی اسبمان را از دست داده‌ایم... و قدیمی‌ترین شاخهٔ خانواده هستیم.»

آلک گفت: «مادرتان خیلی لطف کرده‌اند. و من به سهم خود از این اقدام متأسف نیستم.» و در تمام این مدت او را می‌نگریست، آن هم به شیوه‌ای که تس از خجالت سرخ می‌شد. «پس، دختر قشنگ، آمده‌ای به عنوان یک خویشاوند دیداری دوستانه از ما بکنی؟»

تس به لکنت افتاد، و در حالی که ناراحت می‌نمود گفت: «بله، همینطور است که می‌فرمایید.»

«خوب... این که اشکالی ندارد. کجا زندگی می‌کنید؟ چکار می‌کنید؟»

تس اجمالاً چیزهایی گفت و در پاسخ پرسشهای بیشتری به او گفت که در نظر دارد با همان وسیله‌ای که او را آورده است به خانه بازگردد.

«هنوز تا موقعی که به ترانت‌ریج کراس برسد خیلی مانده است. حالا دختر عموی خوشگلم، چطور است تا آن وقت گردشی در باغ بکنیم؟»

تس می‌خواست هر چه زودتر به این دیدار پایان دهد امّا مرد جوان اصرار می‌ورزید، و او ناچار موافقت کرد. مرد جوان او را مدتی در اطراف چمنها و بستر گلها و گلخانه‌ها گرداند، سپس او را به باغ میوه و گرمخانه‌ها برد. در آنجا از او پرسید: «توت فرنگی دوست داری؟»

تس گفت: «بله. وقتی برسند بله.»

دوربرویل گفت: «مال اینجا رسیده‌اند.» و به چیدن نمونه‌های مختلفی از این میوه پرداخت، و همچنانکه خم شده بود و می‌چید دانه‌هایی را که می‌چید به او می‌داد. چندی بعد، یکی از انواع عالی موسوم به «ملکهٔ بریتانیا» را چید، و کمر راست کرد، و آن را با ساقه‌اش مقابل دهان تس گرفت.

تس با سراسیمگی و در حالی که انگشتانش را بین دهان خود و دست او حائل کرده بود گفت: «نه ـ نه! ترجیح می‌دهم با دست خودم بگیرم.»

جوان اصرار ورزید: «عجب حرفی می‌زنی!» و تس با قدری آشفتگی لبانش را از هم گشود و توت فرنگی را گرفت.

به این ترتیب مدتی بی‌هیچ هدف خاصی گشتند. و تس نیمی به اکراه و نیمی به رضا آنچه را که دوربرویل به او عرضه می‌داشت خورد. چون بقدر کافی خورد، زنبیل کوچکش را پر کرد. سپس چرخی زدند و به سوی بته‌های گل سرخ رفتند؛ به آنجا که رسیدند جوان مقداری گل چید و آنها را به او داد که بر سینه‌اش بزند، و تس، همچون کسی که در رؤیا باشد هر چه را که او می‌گفت اطاعت می‌کرد، و چون دیگر جایی بر سینه‌اش باقی نماند، جوان خود یکی از غنچه‌ها را به کلاهش زد، و در هیجان اسرافی که در پنجه‌اش گرفته بود زنبیلش را از گل انباشت. سرانجام نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «خوب، بعد از اینکه خوراکیی چیزی خوردی آن وقت اگر بخواهی به ارابهٔ شاستن برسی می‌توانی بروی. بیا، ببینم می‌توانم خوراکیی چیزی پیدا کنم؟»

استاک دوربرویل او را به چمن بازآورد، و به درون خیمه برد؛ او را در آنجا گذاشت و رفت، و اندکی بعد با ناهاری ساده بازآمد: خوراک را مقابل او و

خودش گذاشت. پیدا بود نمی‌خواهد در این گفتگوی خصوصی و دو نفره کسی از خدمتگاران مانع و مزاحم باشد.

پرسید: «سیگار بکشم ناراحت نمی‌شوی؟»

«نه آقا، به هیچ وجه.»

از خلال حلقه‌های دودی که در خیمه پخش شده بود او را که مشغول خوردن بود و توجهی به او نداشت نگاه می‌کرد، و تس دوربی‌فیلد معصوم همچنانکه نشسته بود و گلهای سینه‌اش را نگاه می‌کرد نمی‌دانست که در پس این مه مخدّر آبی‌رنگ عاملی موذی کمین کرده است که فاجعهٔ زندگی‌اش را ببار می‌آورد: عاملی که در طیف زندگی جوانش پرتوی به سرخی خون خواهد بود. تس حالتی داشت که در آن اوضاع و احوال به زیان او عمل می‌نمود، و همین حالت و کیفیت بود که موجب گشته بود آلک این چنین بر او چشم بدوزد: این کیفیت، پری و سرشاری و حالتی از رشد و رسیدگی بود که وی را بسی بیشتر از آنچه واقعاً بود می‌نمود. وی این حالت را از مادرش به ارث برده بود، امّا این حالت فاقد کیفیتی بود که با آن ملازمه داشت، و این امر اغلب موجب ناراحتی خاطر او شده بود، تا اینکه از دوستانش شنید که این نقصی است که با مرور زمان برطرف خواهد شد.

از خوردن فارغ شد، و همچنانکه برمی‌خاست گفت: «خوب آقا، من دیگر باید بروم.»

مرد جوان همچنان که از راه درشکه‌رو او را همراهی می‌نمود گفت: «ولی نگفتی که اسمت چیست؟» اینک عمارت در چشم‌رس نبود.

«تس دوربی‌فیلد ، اهل مارلوت.»

«گفتی خانواده‌ات اسبش را از دست داده، آره؟»

تس در پاسخ گفت: «من... من کشتمش!» و هنگامی که به شرح جزئیات مرگ پرنس پرداخت چشمانش پر از اشک شد. «و نمی‌دانم به جبران آن برای بابا چه کار بکنم!»

«باید ببینم آیا نمی‌توانم کاری بکنم. مادرم باید جایی در اینجا برای شما

دست و پا کند. ولی تس ببین چه می‌گویم... دوربرویل و دوربی‌فیلد را بگذار کنار... یک اسم دیگری برای خودمان فکر کن...»

تس با قیافه و لحنی موقّر گفت: «آقا، من آرزوی اسم بهتری را ندارم.»

هنگامی که به خم راه درشکه‌رو رسیدند، در میان حاشیهٔ گلها و کاجها، در محلی که اتاقک دربان هنوز پیدا نبود، مرد جوان به مدت یک لحظه ـ تنها یک لحظه ـ چهره‌اش را به سوی او خم کرد، گویی... امّا نه؛ تأمل کرد، و او را به خود گذاشت.

و این سرآغاز داستان بود. و تس اگر معنا و مفهوم این دیدار را دریافته بود شاید که می‌پرسید چرا باید مقّدر باشد که آن روز آدمی عوضی او را ببیند و شیفته‌اش شود، و این شخص آن آدم درستی نباشد که از هر حیث مطلوب است، یا آنقدر که در توان بشریت است که چنین آدمی را فراهم کند؟ با این همه از نظر «چنین آدمی» که در میان آشنایانش یحتمل به چنین معیاری نزدیک بود او، یعنی تس، تأثری گذرا و نیم‌فراموش شده بیش نبود.

باری، در طرح و نقشهٔ سنجیدهٔ امور، که با ناسنجیدگی به اجرا در می‌آیند، ندا به ندرت شخص منظور را به خود می‌خواند: مردی که باید هدف عشق واقع شود به ندرت با زمان عشق‌ورزی تطبیق می‌کند. طبیعت همیشه در لحظات مناسب به زن یا دختر بینوا نمی‌گوید «بپّا!»، در حالی که این هشدار ممکن است منجر به سعادت او شود. یا وقتی کسی می‌گوید «کجا؟» همین طبیعت به او پاسخ نمی‌دهد «اینجا!» تا این قایم باشک صورت بازی ملال‌آور و خسته کننده‌ای به خود می‌گیرد. نمی‌دانیم آیا در اوج پیشرفت و تعالی بشر، این بیقاعدگیهای تاریخی به یاری قوهٔ شهودی لطیف، و گردش بقاعدهٔ اجزاء ماشین اجتماع اصلاح خواهند شد و به خلاف امروز که در اثر حرکات این ماشین، بی‌هوا از این به آن پهلو می‌غلتیم، این نابسامانیها سامان خواهند پذیرفت یا نه. امّا چنین تعالی و کمالی نه قابل پیش‌بینی و نه محل وقوع است. کافی است بگوییم که در این مورد نیز مانند میلیونها مورد دیگر، این دو تنی که با هم مواجه شدند دو نیمی نبودند که کل واحدی را تشکیل می‌دهند: آن همتای مفقود، بی‌پروا به دور جهان می‌گشت

و با لاقیدی انتظار می‌کشید، تا اینکه کار به دیرگاه کشید: و این تأخیر نابفرجام، ناراحتیها و تلخکامیها و تکانها و مصیبتها و مرارتهای بسیار ببار آورد.

دوربرویل چون به خیمه بازگشت، سر و ته بر صندلی نشست و در حالی که پشتی صندلی را در آغوش می‌فشرد و چهره‌اش از خوشحالی پرتوافگن بود به فکر فرو رفت، سپس ناگهان قهقه خنده را سر داد:

«جانمی! چه جریان بامزه‌ای. هاهاها! و چه تکهٔ تمیزی!»

• ٦٠ •

تس سراشیبی تپه را به سوی ترانت‌ریج کراس پیمود، و با بی‌حالی منتظر رسیدن ارابه‌ای شد که از چیس‌بارو (Chaseborough) به شاستن بازمی‌گشت. متوجه نشد که وقتی سوار شد سایر مسافران ارابه به او چه گفتند، هر چند به آنها جواب هم داد، وقتی هم که به راه افتادند او همچنان در افکار و عوالم خود بود.

یکی از مسافران به لحنی گوشه‌دارتر از دیگران به او خطاب کرد و گفت: «راستی راستی شدی عین دارگل[1]. یه همچی گلهایی، اونهم تو این وقت سال!»

آن وقت بود که متوجه شد با چه قیافه‌ای به میان این جمع آمده است: سینه‌اش گل، کلاهش گل، زنبیلش لبالب از توت فرنگی و گل! سرخ شد و با دستپاچگی گفت که گلها را به او داده‌اند. در فواصلی که نگاه مسافران بر او نبود دزدکی گلهایی را که بر جاهای چشمگیر کلاهش بودند کَنْد، و آنها را در زنبیل گذاشت و دستمالش را روی زنبیل کشید. سپس باز در عالم فکر و خیال آواره شد، و چون سر به زیر افگند، خار گلی که هنوز بر سینه‌اش بود

---

۱. در بعضی از روستاهای ما نیز دختران و پسران، گلهایی را که چیده‌اند با رشته‌ای نخ، دور تا دور، بر پاره چوبی استوار می‌کنند و استوانه‌ای را که بدین سان می‌پردازند دارگل می‌نامند. ـ م.

چانه‌اش راگزید. تس نیز مانند همهٔ روستاییان درهٔ بلاک‌مور آغشته به اوهام و خرافات و شگون و بد شگونی بود: این را به فال بد گرفت ـ و این نخستین نشانی بود که آن روز دید.

ارابه تا شاستن بیشتر نمی‌رفت، و از این شهرک کوهستانی تا دره‌ای که به مارلوت می‌پیوست چند میل راهِ سرازیر بود. مادرش به او گفته بود که اگر احساس کرد خسته است و نمی‌تواند این راه را بپیماید شب را در خانهٔ زنی روستایی که از آشنایان خانواده بود بماند. و تس همین کار را کرد، و تا بعد از ظهر روز بعد به خانه نرفت.

وقتی وارد خانه شد از حالت و قیافهٔ پیروزمندانهٔ مادرش دریافت که در این مدتی که نبوده خبرهایی شده است.

مادرش گفت: «بله، خوب... همه رو میدونم! بهت گفتم که خوب میشه، و حالا می‌بینی که درست گفتم!»

تس به لحن و حالتی تقریباً خسته گفت: «از اونوقتی که نبودم خبری شده؟ چی شده؟»

مادر با قیافه‌ای زیرکانه و تأییدآمیز دختر را از سر تا پا برانداز کرد، و شوخی کنان گفت: «خوب، که قاپشونو دزدیدی؟»

«مادر، از کجا میدونی؟»

«نامه‌ای داشتیم.»

تس دید که باری، به هر حال برای این کار وقت بوده است.

مادر گفت: «میگند ـ خانم دوربرویل میگه ـ که میخواد بری از یه چند تا مرغی که برای سرگرمی نگه میداره مراقبت کنی. ولی میدونی، داره حقه میزنه. میخواد تو رو پیش خودش ببره، ولی زیاد هم بهت امیدواری نده. میخواد به قوم و خویشی قبولت کنه. لحن نامه‌اش اینطوری نشون میده.»

«ولی من اونو ندیدم.»

«بالاخره یک کسی را دیدی، مگه نه؟»

«پسرش را دیدم.»

«قبول کرد که قوم و خویشش هستی؟»

«خوب... دختر عمو صدام کرد.»

خانم دوربی‌فیلد خطاب به شوهرش فریاد زد: «جکی، من میدونستم!... دختر عمو صداش کرده! آره، با مادرش صحبت کرده، و حالا مادره خواسته که بری اونجا.»

تس به لحنی تردیدآمیز گفت: «ولی من خیال نمی‌کنم بتونم مرغ نگه دارم.»

«اگه تو نتونی پس کی میتونه؟ تو همیشه سر وکارت با مرغ و جوجه بوده، اصلاً تو این کار بزرگ شدی. اونهایی که تو این کار بزرگ شدند خیلی بیشتر از اونهایی میدونند که رفتند یاد گرفتند. بعلاوه، این ظاهر کاره، میخواند یک کاری باشه که بکنی، که احساس نکنی که دارند کمکت می‌کنند.»

تس با قیافه‌ای تفکرآمیز گفت: «بطور کلی فکر نمی‌کنم که باید برم. این نامه راکی نوشته؟ میشه ببینم؟»

«ایناهاش. خانم دوربرویل نوشته.»

نامه در سوم شخص نوشته شده بود و به اختصار به خانم دوربی‌فیلد اطلاع می‌داد که خدمات دخترش در نگه‌داری و ادارهٔ مرغان خانگی برای خانم دوربرویل مفید خواهد بود، و چنانچه برود اتاق راحتی در اختیارش قرار خواهد گرفت، و اگر کارش رضایت‌بخش باشد دستمزد مناسبی دریافت خواهد کرد.

تس گفت: «اوه... همه‌اش این بود!»

«نباید که انتظار داشته باشی که در اول کار دست بیندازه گردنت و بغلت کنه و ببوسدت.»

تس از پنجره به بیرون نگریست.

گفت: «من بیشتر دلم میخواد اینجا پیش شما و بابا بمونم.»

«ولی چرا؟»

«مادر، نمیخوام بگم چرا؛ راستشو بخوای خودم هم درست نمیدونم.»

هفته‌ای بعد، غروب روزی، از جستجوی بیهوده به خانه بازگشت: در جست‌وجوی کار سبکی به اطراف رفته بود. خیال داشت طی تابستان با

کاری که می‌کند پول لازم برای خرید یک اسب را فراهم کند. هنوز از آستانهٔ در نگذشته بود که یکی از بچه‌ها رقص‌کنان در اتاق به راه افتاد و گفت: «آقاهه اینجا بود!»

مادرش، در حالی که خنده از تمام وجودش می‌بارید، شتابان به توضیح ماوقع پرداخت. پسر خانم دوربرویل که تصادفاً از مارلوت می‌گذشته سوار بر اسب به خانه آمده و خلاصه، از طرف مادرش می‌خواسته است بداند که آیا تس می‌تواند برود و مرغ و خروسهای خانم را اداره کند یا نه، چون جوانی که تا حالا این پرنده‌ها را نگه می‌داشته ناباب از آب درآمده است. خانم دوربی‌فیلد افزود: «آقای دوربرویل میگه اونطور که ظاهرت نشون میده باید دختر خوبی باشی. میدونه که هم وزنت طلا میارزی. راستشو بخوای ـ خیلی دوستت داره.»

احساس می‌شد که تس خوشحال است از این که این اندازه مورد ستایش مردی بیگانه واقع شده، حال آنکه در نظر خود بسیار خفیف شده بود.

زیر لب گفت: «خیلی لطف فرموده که اینطوری فکر کرده. و اگه مطمئن بودم و میدونستم که آنجا چه طوری زندگی می‌کنم همین حالا می‌رفتم.»

«مرد خیلی خوشگلی است.»

تس به سردی گفت: «من که فکر نمی کنم.»

«باشه، بالاخره بخت بهت رو آورده، حالا خوشگل باشه یا نباشه. ولی انگشتر الماسش واقعاً قشنگ بود.»

آبراهام کوچولو از روی نیمکت کنار پنجره با خوشحالی گفت: «آره من هم دیدم. وقتی دست به سبیلهاش کشید همچی برق زد. مادر، چرا این قوم و خویش بزرگمان همه‌اش دست به سبیلهاش می‌کشید؟»

خانم دوربی‌فیلد، با ستایشی مادرانه گفت: «این بچه چه حرفهایی میزنه!»

سر جان با قیافه‌ای رؤیایی، زیر لب گفت: «شاید می‌خواسته انگشترهاشو به رخ ما بکشه.»

خانم دوربی‌فیلد در ادامهٔ سخن خطاب به شوهرش گفت: «خوب،

دختره قاپ شاخهٔ جوان خاندان رو حسابی دزدیده، و خیلی خله اگه دنبالشو نگیره.»

تس همچنانکه اتاق را ترک می‌کرد گفت: «درباره‌اش فکر می‌کنم.»

پدر گفت: «من خوش ندارم بچه‌هام از خونه برند. رئیس خاندان منم، بقیه هستند که باید بیاند پیش من.»

زن بیشعور به لحنی تملق‌آمیز گفت: «ولی، جکی، خواهش می‌کنم بذارش بره. یارو گلوش پیشش گیر کرده ـ خودت که می‌بینی. دختر عمو صداش کرده. به احتمال زیاد می‌گیردش، و خانمش میکنه و اونوقت همون چیزی میشه که پدراش بودند.»

خودبینی جان دوربی‌فیلد بسی بیش از نیروی کار یا سلامت مزاجش بود، و این فرض خوشایند او بود.

سرانجام پذیرفت: «بله، شاید هم منظور آقای دوربرویل همینه. یقیناً پیش خودش فکر کرده که با وصلت با شاخهٔ قدیمی خانواده خونش را اصلاح کنه. آی تس کوچولوی حقه‌باز! یعنی این دیدنی که از اونها کرد به اینجا هم میکشه؟»

در این ضمن تس با قیافه‌ای تفکرآمیز در باغ، در میان بته‌های خارتوت، بر مزار پرنس، قدم می‌زد. هنگامی که به درون آمد، مادرش از این موقعیتی که دست داده بود استفاده کرد و دنبالهٔ مطلب را گرفت. پرسید: «خوب، حالا چکار می‌خوای بکنی؟»

تس گفت: «کاش خانم دوربرویل را دیده بودم.»

«خوب. اول باید تصمیم بگیری، بعد که رفتی به اندازهٔ کافی می‌بینیش.»

پدر، همانطور که در صندلی‌اش نشسته بود سرفه کرد.

دختر با ناراحتی گفت: «نمیدونم چی بگم! شما هستید که باید تصمیم بگیرید. من اسب رو کشته‌ام، و خیال می‌کنم که باید یک کاری بکنم که بتونیم یک اسب دیگه بخریم. ولی... من زیاد خوشم نمیاد از این که آقای دوربرویل اونجا است!»

بچه‌ها که پس از مرگ پرنس از فکر شوهر کردن تس به خویشاوند

ثروتمندشان به عنوان یک «مسکّن درد» استفاده کرده بودند، تس را بخاطر این بی‌میلی هو کردند و او را از بابت دودلی و تردیدش سرزنش نمودند؛ دهانشان را غنچه کردند، و همه باهم دم گرفتند:

«تس ـ نمی‌خواهد ـ خانم بشود ـ میگه ـ نمی ـ خواهم!...آن وقت ـ ما ـ اسب ـ نخواهیم داشت ـ آن‌وقت ـ ما ـ پول ـ نخواهیم داشت ـ که در ـ بازار ـ چیز ـ بخریم! آن‌وقت ـ تس ـ دیگه ـ تو لباسهای ـ پلو خوریش ـ قشنگ ـ نیست!»

مادرش نیز دنبال حرف بچه‌ها را گرفت: یکی از شگردهای او این بود که کارهای خانه را، با کش‌دادنشان، سنگین‌تر از آنچه بود وانمود کند، و اکنون چنین می‌کرد. تنها پدر بود که بیطرفی خود را حفظ کرده بود.

تس سرانجام گفت: «باشه، میرم.»

با اعلام موافقت دختر، ناگهان منظرهٔ شب زفاف به خیال مادر هجوم آورد. گفت: «بارک الله! برای یه همچین دخترخوشگلی این یه فرصت خوبیه!»

تس با ناراحتی لبخند زد.

«امیدوارم فرصتی باشه که یه پولی در بیارم. غیر از این چیزی نیست. شما هم بهتره راه نیفتی و این چیزهای بی سرو ته رو به در و همسایه نگی.»

خانم دوربی‌فیلد قولی در این زمینه نداد. با چیزهایی که مرد جوان در دیدارش با خانواده گفته بود هر اندازه هم که می‌گفت احساس مادری‌اش ارضا نمی‌شد.

به این ترتیب قرار کار گذاشته شد، و دختر پاسخ نامه را نوشت و طی آن اذعان داشت که آماده است هر روز که به او نیاز باشد حرکت کند، و به زودی پاسخی دریافت داشت که می‌گفت خانم دوربرویل خوشحال است از این که می‌شنود چنین تصمیمی گرفته، و پس فردا ارابه‌ای برای حمل اثاثش به تپهٔ مشرف به روستا فرستاده خواهد شد، و امیدوار است او نیز در همان محل آمادهٔ عزیمت باشد. خط خانم دوربرویل بیشتر به خط مردها شبیه بود!

جوئن دوربی‌فیلد زیر لب غرغرکنان گفت: «ارابه! میباس برای قوم و خویشش کالسکه می‌فرستاد!»

تس که تصمیمش را گرفته بود اینک بیقراری و پریشانی کمتریَ نشان می‌داد: با این اندیشه که با انجام این کار سبک خواهد توانست اسبی برای پدرش بخرد، حتی با جمعیت خاطر، پی کارهای روزمرهٔ خود بود. ابتدا امیدوار بود معلم مدرسه بشود، اما ظاهراً سرنوشت تصمیم دیگری برایش اتخاذ کرده بود. و چون از حیث عقل بسی مسن‌تر از مادرش بود حتی برای لحظه‌ای هم امیدهایی راکه وی در بارهٔ ازدواجش در سر می‌پروراند به خاطر راه نداد. این زن سبکسر، تقریباً از همان روز تولدِ این دختر مدام در کار جستجو و یافتن شوهر برای او بود.

۷

صبح روزی که برای عزیمتش معین شده بود، تس پیش از سپیده‌دم از بستر برخاست: در آخرین لحظات تاریکی، آنگاه که بیشه هنوز خاموش است، جز اینکه گاه پرنده‌ای پیامبرگونه نغمه‌ای صاف و حاکی از اعتقاد سر می‌دهد، مشعر بر این که اوست که وقت صحیح روز را می‌داند، بقیه سکوت خود را حفظ می‌کنند، گویی آنها هم به همان اندازه معتقدند که او اشتباه می‌کند. تا هنگام صرف چاشت در همان بالا ماند. در تمام این مدت وسایلش را جمع و جور می‌کرد و می‌بست؛ سپس در لباس معمولی خود پایین آمد: لباس پلوخوری را به دقت تاکرده و در صندوق جا داده بود.

مادرش سرزنشش کرد و گفت: «نمیخوای با لباس بهتری خونهٔ قوم و خویشات بری؟»

تس گفت: «آخه من میرم کار بکنم!»

خانم دوربی‌فیلد گفت: «خوب، بله.» و به لحن خصوصی افزود: «اوّلاش ممکنه به صورت ظاهر اینطور باشه... ولی من فکر می‌کنم بهتره که با وضع درست و حسابی بری.»

تس به لحنی بی‌اعتنا و آرام گفت: «بسیار خوب. شاید هم شما بهتر میدونی.»

و برای خوشایند او خود را دربست در اختیارش گذاشت. گفت: «خوب مادر، هر کاری دلت میخواد با من بکن.»

خانم دوربی‌فیلد با دیدن این سربراهی قند در دلش آب شد. اول لگن بزرگی آورد و موهای دختر را به دقت شست، آنقدر که وقتی خشک شدند و شانه خوردند دو برابر معمول می‌نمودند. موها را با نواری گلی‌رنگ و پهن‌تر از معمول بست. سپس پیرهنی را که تس در روز جشن پوشیده بود تنش کرد: پف کردگی پیرهن، با آرایش موهای سر، حالت و قیافه‌ای به پیکر در حال رشد او می‌داد که با سن و سالش هیچ تناسبی نداشت، و بیشتر او را به صورت زنی رسیده و جا افتاده جلوه می‌داد، در حالی که دختر بچه‌ای بیش نبود.

تس گفت: «حالا که اینطوره، پاشنهٔ جورابم هم سوراخه!»

«سوراخ جوراب مهم نیست ـ سوراخ که زبون نداره! من اونوقتهایی که دختر بودم اگه یک کلاه قشنگ داشتم پاشنه‌ام شیطون هم توش لانه کرده بود اهمیت نمی‌دادم.»

غروری که مادر از شکل و شمایل دخترش احساس می‌کرد موجب شد که مانند نقاشی که از تخته سه پایه‌اش فاصله می‌گیرد گامی به عقب بردارد و او را از این فاصله و در کلّیّت خود نظاره کند.

با خوشحالی گفت: «مادر، خودت باید ببینی! خیلی خوشگلتر از اون روزیه!»

و چون آینه کوچک بود، و همانقدر بود که تنها بخشی از وجودش را در یک نگاه منعکس کند، خانم دوربی‌فیلد مانتو سیاهی را بر قسمت خارجی پنجره آویخت و بدان وسیله از جامهای پنجره آینهٔ بزرگی ترتیب داد ـ و این کاری است که زنان روستایی به هنگام آرایش می‌کنند.

پس از آن به نزد شوهرش که در پایین نشسته بود رفت، و ذوق کنان به او گفت: «دوربی‌فیلد، گوش کن ببین چی میگم. نمیتونه عاشقش نشه. ولی هر

کار که می‌کنی از عشقش نسبت به تس، و از این بختی که بهش رو آورده حرفی نزن. دختره دختر عجیبیه؛ ممکنه باعث شه باهاش چپ بیفته، یا حتی همین حالا هم پشیمون شه نره. اگه همه چی به خوبی پیش بره من حتماً زحمت اون کشیشه رو که این خبرو به ما داد جبران می‌کنم... چه مرد نازنینی!»

باری، هنگامی که لحظهٔ عزیمت دختر نزدیک شد، اینک که هیجان لباس پوشاندن و آراستن زایل شده بود اندک شبهه‌ای به دل جوئن دوربی‌فیلد راه یافت، و این شبهه موجب شد بگوید که مقداری از راه را با او خواهد رفت ـ تا آنجا که سر بالایی شروع می‌شد. بنا بود در این محل ارابهٔ موعود به استقبال تس بیاید؛ جعبهٔ وسایلش را پیشتر جوانکی روستایی با چرخ دستی به رأس تپه برده بود، که آماده باشد.

بچه‌ها وقتی که دیدند مادرشان کلاهش را سرش گذاشت برای رفتن شلوغ کردند: «حالا که سیسی (Sissy) میره به پسر عمو آقاهه‌مون شوهر کنه و لباسای خوشگل بپوشه، ما هم میاییم!»

خانم دوربی‌فیلد گفت: «نه عزیزم، میره کار کنه برای قوم و خویش ثروتمندمون، که کمک کنه یه پولی در بیاره یه اسب بخریم.»

تس با بغض گفت: «خداحافظ، پدر.»

سر جان که به افتخار این موقعیت ناچار از ترک عادت شده و چرت معمول را معلق گذاشته بود سر از سینه برداشت و گفت: «بسلامت، دخترم. امیدوارم دوست جوان من یک همچو نمونهٔ زیبایی از تبار خودش رو بپسنده... تس، بهش بگو حالا که از بزرگی و جلال سابق افتاده‌ایم حاضرم عنوان خانوادگی را بهش بفروشم. بله، بهش بفروشم... اما نه به یک قیمت کم.»

خانم دوربی‌فیلد گفت: «اقلاً هزار پوند.»

«بهش بگو... بگو هزار پوند می‌گیرم. خوب، باشه، وقتی خوب فکر می‌کنم می‌بینم که کمتر از این هم میتونم بگیرم... اون بیشتر از یک آدم فکسنی بیچارهٔ مثل من میتونه بهش رونق بده. بهش بگو، با صد پوند حاضرم

بهش بدم. پول کم قبول نمی‌کنم... بهش بگو، بگو پنجاه پوند هم حاضرم... بیست پوند هم بده میدم! بله، بیست پوند ـ این دیگه آخرین قیمته. بله، افتخار خانوادگی، افتخار خانوادگی است و یک شاهی از این کمتر نمی‌گیرم.»

چشمان تس پر از اشک بود، و بغض طوری گلویش را گرفته بود که نمی‌توانست احساساتی را که در درونش می‌جوشید بر زبان آورد. به سرعت بر پاشنهٔ پا چرخید و بیرون رفت.

دخترها و مادرشان، همه با هم راه افتادند: هر یک از بچه‌ها در یک طرف تس راه می‌رفت: از دو سو دستش راگرفته بودند و هر چند گاه با قیافهٔ متفکر نگاهش می‌کردند، انگار به قیافهٔ کسی نگاه می‌کردند که انجام کارهای بزرگی را از او انتظار دارند. مادرش با کوچکترین فرزند خانواده در پشت سر گروه می‌آمد: و این گروه تصویری از زیبایی ناب بود که جناحین آن معصومیت و عقبهٔ آن غرور مبتنی بر ساده‌لوحی بود. گروه، به راه خود ادمه داد، تا به ابتدای سربالایی رسید، که بنا بود وسیله‌ای که از ترانت‌ریج می‌فرستند در آنجا آماده باشد. رعایت این حد به منظور معاف کردن اسب از رنج پیمودن سراشیب بود. آن سوتر، در پشت نخستین تپه‌ها، خانه‌های صخره‌آسای شاستن، خط ستیغ را می‌شکافتند. بر راهی که سربالایی به آن ختم می‌شد و بر گرد رأس تپه بود، جز جوانکی که پیشتر فرستاده بودند کسی به چشم نمی‌خورد: جوانک بر دستهٔ چرخ دستی حاوی وسایل و متعلقات دنیوی تس نشسته بود و انتظار می‌کشید.

خانم دوربی‌فیلد گفت: «اینجا یه کمی صبر کن، حتماً ارابه بزودی میرسه... آها، اونجاست، می‌بینمش.»

ارابه آمده بود: ناگهان از پشت بلندی سبز شده و در کنار جوانک توقف کرده بود. مادر و بچه‌ها که وضع را چنین دیدند تصمیم گرفتند جلوتر نروند، و تس پس از خداحافظی راه تپه را در پیش گرفت.

پیکر سفیدش را که به ارابه‌ای که وسایلش را بر آن گذاشته بود نزدیک می‌شد می‌دیدند. هنوز درست به ارابه نرسیده بود که وسیلهٔ نقلیهٔ دیگری از میان انبوه درختان رأس تپه به سوی او پیش آمد؛ این وسیله به خم راه رسید،

از ارابهٔ وسایل گذشت، و به تس که رسید ایستاد: تس انگار با تعجب سر برداشت.

مادرش دید که این وسیلهٔ نقلیه مثل اولی یک چیز عادی و معمولی نبود: بلکه درشکه‌ای بود تک اسبه و دوچرخه، یا درشکهٔ کروک‌دار: تر و تمیز، بسیار خوشرنگ و با جلوه و جلا، و مجهّز. رانندهٔ آن جوانی بود بیست و سه چهار ساله، که سیگاری لای دو لب و کلاه خوشگلی بر سر و ژاکتی خاکستری به تن و شلوار سواری همرنگ آن به پا و شال گردنی سفید به دور گردن داشت. یقهٔ پیرهنش شق و رق بود، دستکش قهوه‌ای مخصوص سواری به‌دست داشت ـ خلاصه، همان جوان خوشگل سوارکار و خودآرایی که یکی دو هفته پیش برای دریافت پاسخ تس، با جوئن دیدار کرده بود.

خانم دوربی‌فیلد مثل یک بچه کف زد؛ سپس سر فرو افکند، و باز در این منظره خیره شد. با این وصف جای شک و شبهه‌ای هم بود؟

بچهٔ کوچکتر پرسید: «این همون آقاهٔ قوم و خویشمونه که سیسی رو میگیره؟»

در این ضمن پیکر سفیدپوش دیده می‌شد، که آرام و بی‌حرکت، مردّد در کنار درشکه ایستاده بود، و سرنشین درشکه با او حرف می‌زد. این بی‌تصمیمی ظاهر، در حقیقت چیزی بیش از بلاتصمیمی بود: بیم و شبهه بود. او ارابه را ترجیح می‌داد. مرد جوان پیاده شد، به نظر می‌رسید که به او اصرار می‌کرد سوار شود، دختر نگاهش را متوجه پایین تپه کرد و گروه کوچک را نظاره کرد. ظاهراً چیزی او را به اخذ تصمیم برانگیخت: شاید هم این فکر که پرنس را کشته بود. ناگهان پیش رفت، سوار شد، مرد جوان نیز سوار شد، و همین که سوار شد شلاق‌کش دور شد. در لحظه‌ای از ارابهٔ حامل وسایل گذشتند و در پشت تپه از نظر ناپدید شدند.

باری، تس از نظر دور شد، و لطف و جاذبهٔ موضوع در مقام یک درام، پایان پذیرفت. چشم بچه‌ها پر از اشک شد؛ بچهٔ کوچکتر گفت: «کاش طفلکی تس نمی‌رفت که خانم بشه!» و گوشه‌های لب را ورچید. و گریه سر

داد. این منظرهٔ جدید چیزی مسری بود؛ بچهٔ بعدی هم به گریه درآمد ـ سپس بچهٔ دیگر، تا اینکه همه با هم به صدای بلند شیون سر دادند.

اشک در چشمان خانم دوربی‌فیلد حلقه زده بود، امّا حوالی هنگامی که به شهرک رسید حالش جا آمده بود، و به‌هرحال این واقعه را به فال نیک گرفته بود. امّا آن شب، چندین بار در بستر آه کشید. شوهرش علت امر را جویا شد.

گفت: «اوه، درست نمیدونم. داشتم فکر می‌کردم شاید بهتر بود تس نمی‌رفت.»

«اینو نمیباس قبلاً فکر می‌کردی؟»

«خوب، بالاخره بخت به دختره روکرده بود... با این‌همه اگه بنا بود دوباره این کارو بکنم تا تحقیق نمی‌کردم و نمیدونستم که اون آقاهه جوان خوش‌نیتی است و باهاش مثل یه قوم و خویش رفتار میکنه، نمیذاشتم بره.»

سر جان به لحنی خواب آلوده گفت: «آره، میباس اینکارو می‌کردی.»

جوئن دوربی‌فیلد همیشه ـ در چیزی، جایی ـ به هر حال تسلایی برای خود می‌یافت. گفت: «خوب، مثل یه دختر خونواده‌دار و اصیل، اگه بتونه از برگ برنده‌اش خوب استفاده کنه میتونه خودشو حسابی پیشش جا کنه. تازه اگه حالا حالا هم باهاش ازدواج نکنه، بعدها میکنه. چون هرکی ببینه میفهمه که گلوش پیشش گیر کرده.»

«این برگ برنده‌ای که میگی چی چی هست؟ منظورت خون خونوادهٔ دوربرویله؟»

«نه، کلّه‌پوک، خوشگلیشه... مثل اونوقتهای خودم!»

۸۰

آلک دوربرویل همین که در کنار او جای گرفت ضمن اینکه با او خوش و بش می‌کرد به‌سرعت از حاشیه به سوی رأس نخستین تپه پیش راند، و ارابهٔ حاوی صندوق اثاث عقب ماند. چون به بالاتر رسیدند چشم‌اندازی از هر

سو در پیرامونشان سر برآورد: در پشت سر، درهٔ سرسبز زادگاهش، و در پیش رو سرزمینی تیره که تس به‌جز آن چیزهایی که در دیدار کوتاه خود از ترانت‌ریج دیده بود آشنایی چندانی با آن نداشت. به این ترتیب به حاشیهٔ سراشیبی رسیدند که در پایین آن، راه در خطی مستقیم به مسافت یک میل گسترده می‌شد.

تس دوربی‌فیلد با اینکه طبیعتاً دختری شجاع بود از جریان حادثه‌ای که برای اسبشان پیش آمد، مواقعی که سوار وسایل نقلیه می‌شد ترس فوق‌العاده‌ای در خود احساس می‌نمود: از احساس کمترین بی‌قاعدگی در حرکت وسیله، هول می‌کرد. کم‌کم از بی‌پروایی راننده احساس ناراحتی و اضطراب کرد.

به لحنی که می‌خواست بی اعتنا بنماید گفت: «آقا، اینجا را لابد آهسته پایین می‌روید؟»

دوربرویل به سوی او برگشت، با نوک دندانهای درشت و سفید پیشینش ته سیگارش را فشرد، و لبانش را در لبخندی آرام از هم گشود.

پس از یکی دو پکی که به سیگار زد گفت: «ها، تس، دختری مثل شما شجاع و با جرأت هم این چیزها را می‌پرسد؟ من همیشه به تاخت پایین می‌روم. هیچ چیز مثل این آدم را حال نمی‌آورد.»

«ولی شاید حالا لزومی نداشته باشد؟»

دوربرویل سری تکان داد و گفت: «خوب، آخر اینجا تنها من نیستم، طرف دیگر را هم باید به‌حساب آورد؛ طرف اخلاق غریبی دارد.»

«کی؟»

«همین مادیان. خیال می‌کنم همین حالا هم نگاه غریبی به من کرد. تو متوجه نشدی؟»

تس به‌لحنی خشک گفت: «آقا، مرا از این چیزها نترسانید.»

«باشد نمی‌ترسانم. ولی اگر آدم زنده‌ای باشد که بتواند این مادیان را اداره کند، آن آدم منم. البته نمی‌گویم که هر آدم زنده‌ای می‌تواند، امّا اگر کسی این قدرت را داشته باشد، آن کس منم.»

«خوب حالا یک همچو اسبی را برای چه نگه می‌دارید؟»

«خوب، این هم سؤالی است. خیال می‌کنم سرنوشت اینطور مقدّر کرده. تیب (Tib) تا حالا یکی را کشته و درست پس از این که او را خریدم چیزی نمانده بود که خودم را هم بکشد. و بعد، این چیزی را که می‌گویم قبول کن، من هم تقریباً او را کشته‌ام. امّا هنوز چموش است ـ خیلی چموش؛ و گاهی اوقات آدم در پشت سرش از جانش تأمین ندارد.»

سرازیری آغاز شده بود، و پیدا بود که مادیان خواه به میل خود یا به تبعیت از صاحبش (که محتمل‌تر بود) با کار خود چنان آشنا بود که نیازی به اشاره از پشت سر نداشت.

به‌تاخت، پایین و پایین‌تر آمدند: چرخها چون فرفره وزوز می‌کردند، درشکه به راست و چپ می‌غلتید، محورهای چرخ، در قیاس با مسیر پیشرفت، انحنای ملایمی می‌یافتند، پیکر مادیان در فراز و فرود راهی که در پیش رو می‌گسترد تموّج می‌یافت؛ گاه چرخی از زمین کنده می‌شد، و تا چندین متر همچنان بر هوا می‌چرخید؛ گاه سنگی چرخ‌زنان از فراز پرچین می‌گذشت و جرقه‌های ضعیفی که از سم اسب می‌جهیدند نور روز را از نمود می‌افگندند. منظرهٔ راه با پیشرفتشان وسعت می‌یافت، و دو کنارهٔ راه چون چوبی که شکافته باشند از هم جدا می‌شدند، و دو شاخهٔ آن از کنار شانه‌هاشان می‌گذشتند.

باد در پیرهن کتانی سفید تس می‌دوید و در پوست تنش نفوذ می‌کرد، و موهای شسته‌اش را به پشت سر می‌راند. تس مصمم بود ترسی ابراز نکند، با این همه در دستی که دوربرویل دستهٔ جلو را بدان گرفته بود چنگ زد.

«دستم را نگیر! بگیری پرت می‌شویم. دستت را بینداز دور کمرم!»

تس دستش را دور کمرش انداخت، و به این ترتیب به ته دره رسیدند.

تس با چهرهٔ برافروخته گفت: «خدا را شکر که با همهٔ این بی‌پروایی باز به‌سلامت رسیدیم!»

دوربرویل گفت: «چه حرفهایی می‌زنی، تس! خوب، خلقم اینطوری است!»

«بسیار خوب.»

«خوب، حالا که دیدی از خطر جسته‌ای نمی‌بایستی همینطوری، بی‌هیچ تشکری، دستهاتو از کمرم وا می‌کردی.»

تس بی‌اختیار این کار را کرده بود، و ابداً متوجه نبود که این چیزی که بغل کرده مرد است یا زن، یا یک پاره چوب یا سنگ. پس از این‌که آرامشش را بازیافت بی‌آنکه جوابی به او بدهد نشست، و به این ترتیب به رأس تپهٔ دیگری رسیدند.

دوربرویل گفت: «خوب، باز هم!»

تس گفت: «نه، نه! احتیاط کن، خواهش می‌کنم!»

دوربرویل جواب داد: «وقتی آدم به بالای تپه می‌رسد خوب طبعاً باید به پایین تپه هم برود.»

این راگفت و عنان اسب را رها کرد، و برای بار دوم به تاخت دور شدند. همچنان که می‌رفتند و از این به آن سو می‌شدند دوربرویل رو به او کرد و به شوخی و تمسخر به او گفت: «خوشگلم، باز هم مثل سابق دستهایت را دور کمرم حلقه کن.»

تس، درحالی‌که خود را تا آنجا که می‌توانست بی اتکای به او محکم نگه داشته بود به لحنی حاکی از اعتماد به نفس گفت: «هرگز!»

«خوب، حالا اگر بگذاری یک بوس کوچولو از آن لبهای سرخت، یا از آن گونه‌های گرمت بگیرم، می‌ایستم ـ به شرفم قسم می‌ایستم!»

تس از این گفته سخت متعجب شد، و قدری خود را عقب‌تر کشید. دوربرویل این راکه دید از نو به اسب فشار آورد، و دختر با حرکت تند اسب به شدت از این پهلو به آن پهلو شد. سرانجام در ناامیدی و در حالی که چشمان درشتش چون چشمان جانوری وحشی در او خیره شده بود فریاد زد: «به غیر از این راه دیگری نیست؟» این آرایشی که مادرش کرده بود ظاهراً نتیجه‌ای جز این نداشت.

دوربرویل جواب داد: «نه، تس عزیز، نه.»

PersianPDF.com

تس نفس‌نفس‌زنان، با درماندگی گفت: «اوه، چه می‌دانم... باشد، مهم نیست!»

دوربرویل عنان اسب را کشید؛ هنگامی که حرکت اسب آرام شد و می‌خواست بوسهٔ منظور را بر صورتش بزند، تس انگار تازه مفهوم این عمل را دریافته باشد ناگهان سرش را دزدید و دوربرویل چون دو دستش به عنان اسب بود نتوانست مانع از این حرکت بشود.

گفت: «باشد، به‌درک... حالا که اینطور است بگذار گردن هر دومان بشکند! عفریته، که اینطور، زیر قولت می‌زنی، آره؟»

تس گفت: «بسیار خوب آقا، حالا که اینقدر مصرّی من تکان نمی‌خورم! ولی... ولی من فکر می‌کردم به عنوان یک قوم و خویش با من خوب رفتار می‌کنی... و از من حمایت می‌کنی.»

«مرده‌شور قوم و خویش را هم ببرد! بیا جلو!»

تس به لحنی التماس‌آمیز و در حالی که قطره اشک درشتی بر چهره‌اش می‌لغزید و گوشه‌های دهنش در تلاشی که برای خودداری از گریستن می‌کرد به لرزه افتاده بود گفت: «ولی آقا، من دلم نمی‌خواهد کسی مرا ببوسد. و اگر این را می‌دانستم هرگز نمی‌آمدم!»

مرد اصرار می‌ورزید، و او بی‌حرکت نشسته بود، و سرانجام دوربرویل بوسهٔ «آقایی» را بر گونه‌اش زد. همین که او را بوسید دختر از شرم سرخ شد، دستمالش را درآورد و گونه‌اش را در محلی که با لبانش تماس یافته بود پاک کرد. دوربرویل از دیدن این عمل به خشم آمد، زیرا عملی ناخودآگاه بود.

گفت: «به نسبت یک دختر دهاتی خیلی هم حساس تشریف داری!»

تس به این اظهار پاسخ نداد، در حقیقت معنا و مفهوم آن را به درستی درنیافت، متوجه اهانتی نبود که با این عمل ناخودآگاه نسبت به او مرتکب می‌شد: تا آنجاکه بظاهر ممکن بود آثار بوسه را از گونه‌اش زدود. در حالی که خشمش راکم و بیش احساس می‌نمود آرام نشسته بود و راست مقابلش را می‌نگریست، و درشکه به آهنگ یورتمه پیش می‌رفت: رفتند تا به نزدیکی ملبری داون (Melbury Down) و وینگرین (Wingreen) رسیدند. در اینجا

بود که تس در منتهای بهت و آشفتگی دید که هنوز سرازیری دیگری در پیش رو دارند.

دوربرویل با همان لحن رنجیده، در حالی که شلاق را تاب می‌داد گفت: «کاری می‌کنم بخاطر این عمل پشیمان بشوی؛ مگر این که از روی میل و رضا بگذاری که عمل را یکبار دیگر تکرار کنم ـ آن هم بی‌دستمال.»

تس آه کشید. گفت: «بسیار خوب آقا. ـ اوه، نگه دار، کلاهم افتاد!»

در اثنائی که حرف می‌زد باد کلاهش را برده بود، چون در اینجا هم آهنگ حرکت ملایم نبود. دوربرویل عنان اسب را کشید، و گفت که می‌رود و کلاه را می‌آورد، امّا تس قبلاً از درشکه پایین جسته بود.

برگشت و کلاه را برداشت.

دوربرویل همچنانکه او را از پشت کالسکه برانداز می‌کرد گفت: «بجان خودم بی کلاه خیلی قشنگ‌تری... یعنی اگر قشنگ‌تر از این امکان داشته باشد. خوب دیگر، سوار شو! چطور؟»

تس کلاهش را بر سر نهاده و مرتب کرده امّا جلو نیامده بود.

در حالی که سرخی دهان و رشتهٔ عاج دندان را آشکار می‌ساخت، و برق خوشحالی ناشی از این که نقشهٔ مرد را با شکست مواجه کرده بود از چشمانش می‌درخشید گفت: «نه آقا؛ نه، دیگر سوار نمی‌شوم!»

«چطور.... نمی‌خواهی بیایی بالا پهلویم بنشینی؟»

«نه، پیاده می‌آیم.»

«هنوز تا ترانت‌ریج پنج شش میل راه داریم.»

«بیست میل هم باشد مهم نیست. بعلاوه، ارابه هم از پشت سر می‌آید.»

«دخترهٔ گستاخ حیله‌باز! پس کلاهت را مخصوصاً انداختی، آره؟ ـ قسم می‌خورم مخصوصاً این کار را کردی!»

سکوت تس مؤید این شبهه بود.

آنگاه دوربرویل زبان به ناسزا گشود و بخاطر این حقّه‌ای که به او زده بود هر ناسزایی را که ذهنش توانا به فراهم آوردنش بود نثارش کرد. سپس ناگهان

سر اسب را برگرداند و کوشید که او را بین درشکه و پرچین کنار راه در تنگنا بیندازد. امّا این عمل جز با صدمه زدن به او میسر نبود.

تس که در این ضمن از پرچین کنار راه بالا رفته بود گفت: «خجالت دارد آقا، این حرفهای زشت از شما قبیح است. من شما را دوست ندارم! من از شما نفرت دارم! چه می‌گویی، برمی‌گردم خانه، پیش مادرم.»

خشم دوربرویل با دیدن قیافه‌اش فرو نشست؛ خندهٔ جانانه‌ای سر داد و گفت: «باشد چون تو از من بدت می‌آید من بیشتر از تو خوشم می‌آید. بیا، بیا با هم آشتی کنیم. من دیگر بی‌میل و رضای تو این کار را نمی‌کنم. این تن بمیرد نمی‌کنم!»

اما تس به هیچ قیمت حاضر به این کار نبود، هر چند ایرادی نداشت به این که کالسکه را در کنارش براند. و به این ترتیب، آهسته و آرام به سوی شهرک ترانت‌ریج پیش رفتند. هر چند گاه، دوربرویل با دیدن او و این که می‌دید رفتار ناشایست او وی را ناگزیر از این پیاده‌روی کرده است برمی‌آشفت و احساس ناراحتی شدید می‌کرد. تس اینک در حقیقت می‌توانست بی‌ترس از هیچ خطری به او اعتماد کند امّا او با این اعمال اعتمادش را پاک سلب کرده بود. تس همچنان پیاده می‌آمد و با قیافه‌ای اندیشناک راه می‌سپرد، انگار مردّد بود و با خود می‌اندیشید که آیا عاقلانه‌تر این نیست که به خانه باز گردد. به‌هرحال، تصمیمش را گرفته بود و انصراف از این تصمیم اینک عملی کودکانه می‌نمود، مگر این که علل و موجبات حادتری پیش می‌آمد. چگونه می‌توانست با پدر و مادرش روبرو شود، جعبهٔ وسایلش را بازپس برد و بر اساس این گونه علل و جهات احساسی، نقشهٔ ترمیم وضع خانواده را نقش بر آب کند؟

چند دقیقه بعد دودکشهای سرای اسلوپس از دور پدیدار شدند؛ در سمت راست این سرا، در کنجی آرام، مرغدانی و کلبه‌ای بود که مقصد و سرمنزل او بود.

• ۹ •

جای پرنده‌هایی که تس به سرپرستی و نگه‌داری و پرستاری و طبابت و دوستیشان گماشته شده بود در محوطه‌ای بود که زمانی باغچه و اینک میدانی لگدمال شده و خشک و خالی بود. ساختمان در آغوش پیچک بود، و دودکش آن بر اثر رشد شاخه‌های این طفیلی قیافهٔ برج مخروبه‌ای به خود گرفته بود. اتاقهای طبقهٔ پایین به تمام و کمال در اختیار این پرنده‌هایی بود که با حالت و قیافه‌ای می‌خرامیدند که انگار صاحب خانه‌اند و خانه را نه رعایای اجاره‌دار، که خودشان ساخته‌اند! استخوانهای این رعایای گردآلوده اینک بر شرق و غرب گورستان حیاط کلیسا پراگنده بود. اخلاف این صاحبانِ درگذشته، چون دیدند که با برگشت ملک به مالک اصلی، خانم استاک دوربرویل این ساختمانها را با بی‌اعتنایی به مرغدانی بدل کرد تقریباً احساس خواری و سرافکندگی نمودند، زیرا اینها مورد علاقهٔ خانواده‌هایشان بودند، برای پدرانشان به بهای گران تمام شده بودند، و نسلها پیش از ورود خانوادهٔ دوربرویل به محل، ساخته و پرداخته شده بودند. می‌گفتند: «زمان پدربزرگ، برای یک مسیحی خیلی هم خوب بودند.»

اتاقهایی که دهها کودک شیرخوار در آنها گریه سرداده بودند اینک تنها صدایی را که منعکس می‌کردند صدای نوک جوجه‌ای بود که از تخم درمی‌آمد. در آنجاهایی که کشاورزانِ آرام، بر صندلیهاشان جا می‌گرفتند مرغان خانگی، در مرغدانیها، گیج‌وار به این سو و آن سو می‌رفتند. کنج اجاق، و آتشدان که روزی روزگاری آتش در آن زبانه می‌کشید، اینک پر از کندوهای سر و ته شده‌ای بود که ماکیان‌ها در آنها تخم می‌گذاشتند، حال آنکه بیرون ساختمان، آنجا که هر خانواری باغچهٔ خود را به دقّت بیل می‌زد و می‌آراست، جولانگاه خروسان بود.

برگرد باغی که کلبه در آن جای داشت دیواری بود، و تنها دری که از آن به باغ وارد می‌شدند در این دیوار تعبیه شده بود.

روز بعد، تس حدود یک ساعتی از وقت را بنا بر سلیقهٔ خود و به عنوان دختری که در خانه‌ای روستایی و آموخته به مرغداری بار آمده است، صرف تغییرات و تبدیلات در وضع مرغداری نمود، و مشغول کار بود که درِ باغ باز شد و خدمتکاری با کلاه و پیش‌بند سفید به درون آمد: از سرای اربابی آمده بود.

خدمتکار گفت: «خانم دوربرویل، طبق معمول مرغها رو میخواد.» و چون دید تس منظورش را درنیافته در توضیح مطلب گفت: «آخر خانم، پیره... کوره.»

تس گفت: «کورا!»

شک و شبهه‌ای که به شنیدن این خبر در ذهنش سر برداشته بود هنوز بدرستی شکل نگرفته بود که با راهنمایی دختر خدمتکار دو تا از زیباترین مرغها را در بغل گرفت و از پی او به سوی عمارت به راه افتاد ـ دختر خدمتکار نیز دو تا از پرنده‌ها را به بغل گرفته بود. عمارت با این که مجلل و با شکوه بود، حوالی و اطرافش همه حاکی از علاقهٔ صاحب‌خانه به این موجودات زبان بسته بود: همه جا پر مرغ بود، و لانه‌های مرغ بر چمن پراگنده بود.

بانوی عمارت در اتاق نشیمن طبقهٔ همکف، در صندلی راحتی پشت به روشنایی نشسته بود: موی سرش سپید بود، سنش متجاوز از شصت نبود ـ تازه اگر شصت بود. کلاه بزرگی بر سر داشت؛ چهره‌اش حالت و جنبش چهرهٔ کسانی را داشت که دیدشان را به‌تدریج و طی مراحلی از دست داده و مدتها در پی بازیافتن آن تلاش کرده و سرانجام دست از تلاش و تقلا شسته‌اند. حالت آرام چهرهٔ کسانی را نداشت که مدتها محروم از بینایی بوده و یا نابینا به‌دنیا آمده‌اند. تس با مرغهایی که به بغل داشت به سوی او پیش رفت.

خانم دوربرویل متوجه تازگی آهنگ گامهای او شد و گفت: «پس شما همان زن جوانی هستید که آمده‌اید از پرنده‌هایم مواظبت کنید؟ امیدوارم با آنها

مهربان باشید. مباشرم می‌گوید آدم مناسبی هستید. خوب، کجا هستند؟ آه، این "خرامان" است؟ ولی امروز مثل اینکه زیاد سرحال نیست، آره؟ خیال می‌کنم ناراحت است، غریبی می‌کند. فنا (Phena)، هم همینطور است... آره، کمی وحشتزده هستند. نیست اینطور، خوشگلها؟ ولی بزودی به شما عادت می‌کنند.»

همچنان که پیرزن حرف می‌زد، تس و خدمتکار پرنده‌ها را یک یک بر دامنش می‌نهادند پیرزن از سر تا دم به آنها دست می‌سود: منقارشان را معاینه می‌کرد، به تاج و گردن و بال و پنجه‌شان دست می‌کشید. به مجرّد این که دست به آنها می‌کشید آنها را باز می‌شناخت و اگر یک پرشان کنده یا شکسته بود متوجه می‌شد؛ بر چینه‌دانشان دست می‌سود و می‌فهمید که چه خورده‌اند، و زیاد خورده‌اند یا کم: حالات و حرکات چهره‌اش آنچه را که در ذهنش می‌گذشت به روشنی نشان می‌داد. پرندگانی را که آورده بودند به حیاط بازبردند، و جریان همچنان ادامه یافت، تا اینکه مرغ و خروسهای «سوگلی» همه به پیرزن تحویل شدند: انواع مرغ و خروس از همبرگ (Hamburgh) و بنتام (Bantam) گرفته تا کاچین (Cochin) و براهما (Brahma) و دارکینگ (Dorking)، و سایر انواعی که آن روزها باب بودند. پیرزن به ندرت در بازشناختن مرغها مرتکب اشتباه می‌شد، همین که پرنده بر دامنش جای می‌گرفت او را بازمی‌شناخت.

این جریان تس را به یاد مراسم «تأیید کیش» می‌انداخت: در این مراسم خانم دوربرویل نقش اسقف را بر عهده داشت، و پرندگان کودکانی بودند که به او عرضه می‌شدند، و خود او و دختر خدمتکار، کشیش و دستیار او بودند که کودکان را به او عرضه می‌نمودند. در پایان مراسم، خانم دوربرویل در حالی که چهره را درهم کشیده و آن را به مشتی چین و چروک بدل ساخته بود گفت: «می‌توانی سوت بزنی؟»

«فرمودید سوت، خانم؟»

«بله، آهنگ، با سوت.»

تس مانند بیشتر دختران روستا سوت زدن بلد بود، هر چند این هنر

چیزی نبود که در حضور یک آدم متشخص به داشتنش اعتراف کند. به هر حال، به لحنی مؤدبانه به حقیقت امر اعتراف کرد.

«پس باید هر روز این را تمرین کنی. جوانکی داشتم که خیلی خوب سوت می‌زد. امّا او رفته است. می‌خواهم برای سهره‌هایم سوت بزنی. چون آنها را نمی‌توانم ببینم دوست دارم صدایشان را بشنوم... و خواندن را به این شکل به آنها یاد می‌دهیم. الیزابت (Elizabeth)، قفسهایشان را به این خانم نشان بده. از فردا باید شروع کنی، وگرنه از خواندن می‌افتند. این چند روزه کسی به آنها نرسیده است.»

الیزابت گفت: «خانم، امروز صبح آقای دوربرویل برایشان سوت زد.»

«هه! پوف!»

چهرهٔ پیرزن از نفرت پر از چین و چروک شد، و بیش از این چیزی نگفت.

به این ترتیب ملاقاتش با خویشاوند خیالی پایان پذیرفت، و پرنده‌ها به محل مخصوص بازگردانده شدند. تعجب دختر از حرکات و رفتار خانم دوربرویل زیاد نبود، چون از آن لحظه‌ای که عمارت را دیده بود جز این هم انتظاری نداشت، امّا هیچ نمی‌دانست که پیرزن هرگز کلمه‌ای دربارهٔ این جریان خویشاوندی نشنیده است. ضمناً دریافت که بین پیرزن نابینا و پسرش علاقه و عاطفهٔ چندانی موجود نیست. امّا در اینجا هم اشتباه می‌کرد. خانم دوربرویل تنها مادری نبود که از روی اکراه به فرزندش مهر بورزد و به تلخی مورد مهر و محبت واقع شود.

به‌خلاف روز پیش که بطور ناخوشایندی آغاز شده بود، فردای آن در برآمدن آفتاب، تس از آزادی و محیط جدیدی که در آن مستقر گشته بود احساس آرامش و راحت کرد. شائق بود که نیرو و استعداد خود را در این امر نامنتظری که انجام آن را از او خواسته بودند بیازماید تا بتواند کارش را حفظ کند. همین که در باغ تنها ماند بر یکی از لانه‌ها نشست و با حالت و قیافه‌ای جدی لبانش را برای تمرین کاری که مدتها در انجام آن مسامحه کرده بود غنچه کرد. امّا دید که استعدادش چنان پس رفته است که جز یک صدای تو خالی قادر به

فراهم آوردن آوای دیگری نیست، آنچه از میان دو لبش خارج می‌شد نغمه و آهنگ نبود.

بیهوده فوت می‌کرد و می‌دمید ؛ نمی‌دانست چگونه با این هنری که طبیعت به او داده بود این همه فاصله گرفته است... که ناگهان متوجه حرکتی در پشت شاخه‌های پیچکی شد که دیوار باغ را چون کلبه در برگرفته بود. چون جهت صدا را نگاه کرد قیافه‌ای را دید که از میان انبوه شاخ و برگ پیچکها به درون باغ پرید: آلک دوربرویل بود، که تس از پریروز که با او دم کلبهٔ باغبان رسید او را ندیده بود. اتاق تس نیز در همین کلبهٔ باغبان بود.

دوربرویل گفت: «دختر عمو، بجان خودم، تاکنون طبیعت و هنر هرگز قیافه‌ای از این زیباتر نساخته‌اند.» و لفظ دختر عمو را به لحنی ادا کرد که طنین تمسخر در آن به گوش می‌خورد. در ادامهٔ سخن گفت: «داشتم از روی دیوار نگاهت می‌کردم... که مثل لعبت بی‌صبری[1] نشسته بودی و آن دهان قشنگت را غنچه کرده بودی، و می‌خواستی سوت بزنی، و هی فوت می‌کردی، و زیر لب بدو بیراه می‌گفتی، و هرگز نتوانستی حتی یک آهنگ هم جور کنی. آره، اوقاتت از این تلخ است که نمی‌توانی!»

«ممکن است اوقاتم تلخ باشد، ولی بد و بیراه نگفتم.»

«اوه، می‌فهمم چرا داری این کار را می‌کنی ـ آی از این اشخاص مردم‌آزار! ـ مادرم از شما خواسته است به اینها تعلیم موسیقی هم بدهی. عجب زن خودبینی! انگار مراقبت از این همه مرغ و خروس لعنتی برای یک دختر کم کاری است. من جای شما بودم رک و راست قبول نمی‌کردم.»

«ولی او اصرار دارد که من این کار را بکنم، و تا فردا صبح هم آماده باشم.»

«راستی؟ پس... حالا که اینطور است من یکی دو درس به شما می‌دهم.»

تس همچنان که به سوی در می‌آمد گفت: «نه، لازم نیست!»

«عجب حرفی می‌زنی! من با تو کاری ندارم. ببین ـ من این طرف تجیر سیمی می‌ایستم، تو هم می‌توانی همان طرفی که هستی بمانی. آن وقت

---

۱. در برابر لعبت صبر. ـ م.

می‌توانی خیالت راحت باشد. حالا، گوش کن ـ تو لبهایت را خیلی جمع می‌کنی. ببین، اینطوری!»

این را گفت، و طرز کار را عملاً نشان داد، و بیتی از تصنیف: «اوه، آن لبها را آن طرفتر ببر، آن طرفتر ببر!» را با سوت زد. امّا تس این اشاره را نشنیده گرفت.

دوربرویل گفت: «حالا بزن ببینم!»

تس مخصوصاً قیافهٔ بی‌اعتنا به خود گرفت، حالتی از متانت و سردی یک مجسمه بر چهره آورد. امّا او همچنان اصرار می‌ورزید. سرانجام برای اینکه او را از سر باز کند حالتی را که او گفته بود به لبانش داد، در حالی که از روی بی‌اعتمادی می‌خندید، و بعد از این که خندید احساس ناراحتی کرد و سرخ شد.

دوربرویل او را ترغیب می‌کرد و می‌گفت: «باز هم!»

قیافهٔ تس کاملاً جدی بود، بس که احساس ناراحتی می‌کرد و به خود فشار می‌آورد ـ سرانجام صدایی که می‌خواست غفلتاً از دهنش خارج شد، و از فرط خوشحالی بی‌اختیار به روی دوربرویل لبخند زد.

دوربرویل گفت: «ها، درست شد! حالا دیگر راه افتادی ـ کم کم بهتر می‌شود. دیدی ـ گفتم که نزدیک نمی‌آیم، و علی رغم وسوسهٔ شدیدی که پیش از این هرگز سابقه نداشته به قولم وفا می‌کنم ـ تس، به نظر شما مادرم زن عجیبی نیست؟»

«آقا، من هنوز بقدر کافی با ایشان آشنایی ندارم.»

«خواهی دید که اینطور است؛ اگر نبود تو را وادار نمی‌کرد که سوت زدن یاد بگیری تا برای سهره‌هایش سوت بزنی. حالا با من میانه‌ای ندارد. امّا اگر از پرنده‌هایش خوب مواظبت کنی با تو خوب می‌شود. خوب، خداحافظ. اگر گرفتاریی چیزی پیدا کردی به مباشر مراجعه نکن، مستقیماً بیا پیش خودم.»

در چنین جا و تحت چنین نظامی بود که تس دوربی‌فیلد قبول کار کرده بود.

جریان نخستین روز کارش نمونهٔ جریانی بود که روزهای متوالی از سر گذراند. حضور آلک دوربرویل که با گفتگوهای شوخی‌آمیز و دختر عمو خطاب کردنها صورت امری عادی یافته بود، بیشتر ترس و شرمرویی اولیه‌اش را زایل کرده امّا احساسی هم در او به‌وجود نیاورده بود که شرم و رَموکی نوع تازه‌ای را موجب شده باشد. لیکن با این همه به علت وابستگی اجتناب‌ناپذیری که به مادرش داشت و اتکای ناگزیر مادرش به او، تس بیش از یک مصاحب معمولی با او مدارا می‌نمود.

با بازیافتن هنری که از یاد برده بود دریافت که سوت زدن برای سهره‌ها در اتاق خانم دوربرویل، کار چندان غریبی هم نیست. چون حالا دیگر روی غلتک افتاده بود، و آهنگهای بسیاری را از مادرش فراگرفته بود که برای این پرندگان بسیار مناسب بودند. سوت زدن در کنار قفس سهره‌ها راحت‌تر از سوت زدن در باغ بود؛ در اینجا حضور مرد جوان مانع و مزاحم کارش نبود: دهنش را بالا می‌آورد و لبانش را نزدیک میله‌های قفس می‌گرفت و برای شنونده‌هایی که به دقت گوش فرامی‌دادند با سوت آهنگهای زیبایی می‌نواخت.

خانم دوربرویل بر تختخواب چهارپایهٔ وسیعی می‌خوابید که پرده‌های حریر ضخیمی گردش را فرامی‌گرفت. سهره‌ها نیز در همان آپارتمان بودند؛ ساعتی چند به آزادی در اتاقها می‌گشتند و بر مبلها و وسایل اتاق لکه‌های سفید کوچکی به جا می‌گذاشتند. تس روزی که در کنار پنجره‌ای که قفس سهره‌ها را در آن جای داده بودند مطابق معمول مشغول بود، احساس کرد صدای خش‌خشی از پشت تختخواب شنید، حال آنکه پیرزن آنجا نبود. وقتی برگشت، انگار نوک یک جفت چکمه را در پشت ریشک‌های پرده دید. با دیدن این احوال آهنگی که می‌زد چنان از نظم خارج شد که اگر به راستی شنونده‌ای بود بی‌درنگ متوجه سوءظنش شده بود. پس از آن هر روز صبح، ابتدا پشت پرده را می‌کاوید، امّا هرگز چیزی درون آن نیافت. بی‌شک آلک دوربرویل، پس از تأمل، از این هوس، که با این کمین کردنها او را هراسان کند چشم پوشیده بود.

۱۰

هر روستایی طبیعت و راه و روش و خلق و مزاج و اغلب اخلاق مخصوص به خود دارد. سبکی و سربهوایی دختران و زنان جوان ترانت‌ریج و حوالی و اطراف آن شاید نمونهٔ روحیه‌ای بود که بر آن حوالی و حدود اسلوپس حکم می‌راند. این محل عیب ثابت‌تری هم داشت، و آن باده‌خواری شدید بود. گفتگویی که در مزارع صورت می‌گرفت همیشه در پیرامون امور بیقاعدگی پس‌انداز دور می‌زد: در این گفتگوها حسابدانان «روپوش به تن[1]» در حالی که بر دستهٔ خیش یا کج‌بیل خود تکیه می‌کردند وارد محاسبات دقیقی می‌شدند تا ثابت کنند که اعانه‌ای که کلیسا به هنگام پیری و از کارافتادگی می‌دهد بسی بیشتر و بهتر از پولی است که بتوان در تمام مدت عمر از دستمزد خود پس‌انداز کرد.

تفریح عمدهٔ این حکما این بود که شنبه شبها، پس از انجام کار، به چیس‌بارو، که «شهرک ـ بازار» مخروبه‌ای در دو سه میلی محل بود بروند و دامادمهای صبح بازگردند و یکشنبه را با خوابیدن و رفع عوارض معجونی بسر آورند که انحصارچیان میخانه‌هایی که روزگاری استقلالی داشتند به ایشان می‌فروختند.

تس تا مدتی به این سفرهای زیارتی هفتگی نپیوست، امّا تحت فشار کدبانوانی که چندان مسن‌تر از خود او نبودند سرانجام به رفتن موافقت کرد. این را نیز باید گفت که چون در اینجا دستمزد کارگر کشاورز بین بیست و یک تا چهل شیلینگ بود ازدواجها زود هنگام صورت می‌گرفت. باری، شادی و لذتی که از نخستین سفر بهره برگرفت بیش از حد انتظار بود: نشاط و سر و دل زندگی جماعت، پس از یک هفته زندگی یکنواختی که بر مراقبت از پرنده‌ها صرف کرده بود، همچون یک بیماری مسری به او نیز سرایت کرد.

---

۱. کشاورزان. ـ م.

این کار را بارها و بارها تکرار کرد، و چون دختری زیبا و باوقار و رسیده بود، قیافه‌اش در خیابانهای چیس‌بارو اغلب نگاههای معنادار بیکاران را به وی جلب می‌نمود. به این جهت اگر گاهی تنها به این شهرک می‌رفت همیشه هنگام مراجعت شبانه در جستجوی رفیقان راه برمی‌آمد، که هم از حمایتشان بهرمند باشد و هم رفیق راه و هم‌صحبتی داشته باشد.

این جریان یکی دو ماهی ادامه داشت، تا شنبه روزی از ماه سپتامبر، که مصادف با روز بازار و برگذاری بازار مکاره‌ای بود و زائران ترانت‌ریج به این جهت در میخانه‌های شهر به‌دنبال تفریح بیشتر آواره بودند. آن روز اشتغالات زیاد موجب شده بود دیرتر از معمول راه بیفتد، و بنابر این دوستانش مدتها پیش از او به شهر رسیده بودند. غروب خوشی بود ـ درست پیش از فرو رفتن آفتاب، آنگاه که سایه روشنهای زرد و آبی‌رنگ در خطوط باریک و مو مانند به هم می‌آویزند و فضا بی‌یاری و مساعدت اشیاءِ خارجی، جز حشراتی که در آن بال می‌زنند، منظره و چشم‌اندازی فراهم می‌کند. تس، از میان این فضای نیم‌تار، آرام‌آرام راه می‌رفت.

تا به محل نرسید متوجه نشد که روز بازار و برگذاری بازار مکاره با هم مصادف شده‌اند ـ و اکنون هوا تقریباً گرگ و میش بود. خرید مختصرش را کرد و طبق معمول در جستجوی روستاییان ترانت‌ریجی در اطراف به راه افتاد.

ابتدا آنها را نیافت، تا شنید که بیشترشان رفته‌اند تا به قول خود در خانهٔ بافه‌بند و زغال‌فروشی که طرف معامله‌شان بود، دست و بالی تکان بدهند. خانهٔ این بافه‌بند در کنج دورافتاده‌ای از شهرک بود. و تس ضمن جستجوی خانه ناگهان چشمش به آقای دوربرویل افتاد که در گوشه‌ای از خیابان ایستاده بود.

دوربرویل گفت: «ها ـ خوشگلم؟ خیلی دیر کردی؟»

تس گفت که منتظر است رفیق راهی بیابد و به ترانت‌ریج بازگردد.

همچنان که او وارد پس کوچه می‌شد، دوربرویل از فراز شانه خطاب به او گفت: «بعد می‌بینمت.» چون به خانه‌های بافه‌بندان نزدیک شد صدای ویلنی

را شنید که از یکی از ساختمانهای پشت بلند بود؛ امّا از صدای رقص و پایکوبی خبری نبود... این هم از عجایب احوال مردم این محل بود، چرا که طبق معمول صدای پایکوبی صدای ابزار موسیقی را در خود خفه می‌نمود. درِ بیرونی عمارت باز بود و او می‌توانست تا آنجا که هوای شامگاهی اجازه می‌داد همه جا را ببیند؛ و چون کسی به در کوفتنش پاسخ نداد از عمارت گذشت و به سوی باریکه راهی که به انباری می‌پیوست به راه افتاد: صدا از آنجا می‌آمد.

این محل، ساختمانی بی‌پنجره و مخصوص انبار کردن علوفه بود. از درش که چارتاق بود مه زردگونه‌ای به درون تاریکی سرک می‌کشید. تس ابتدا پنداشت که آتش افروخته‌اند و این دودی است که از آن برخاسته است. امّا چون نزدیک‌تر شد دید که گرد و غباری است که در پرتو نور شمعهایی که در انباری افروخته‌اند در هوا پرسه می‌زند: نور شمعها این هوای مه‌گونه را می‌شکافت و طرح و چارچوب درگاهی را در تیرگی هوای باغچه جلوه می‌داد.

چون نزدیک‌تر آمد و نگاهی به درون افگند پیکرهایی را که پا می‌کوبیدند و می‌رقصیدند به روشنی دید: سکوت حرکاتشان ناشی از این بود که کف انباری پوشیده از پس‌ماندهٔ زغال نارس و سایر چیزهای دیگری بود که در آن انبار شده بود، و این ذرات نورانی که در هوا دویده بودند انگیخته از حرکات شدید پاهای رقصندگان بود. صدای ضعیف ویلنها از خلال این ذرات بوناک و پس‌ماندهٔ زغال نارس و یونجه‌ای که با بوی عرق تن و نفس رقصندگان به هم آمیخته و نوعی گردهٔ نباتی ـ انسانی به وجود آورده بود، تقلاکنان و به شیوه‌ای که با حرارت و حدت حرکات پاها و دستها تباین کامل داشت راه خود را می‌گشود. می‌رقصیدند و زمزمه می‌کردند، و چون سرفه می‌کردند می‌خندیدند. زوجها جز در خطوط کلی قوارهٔ خود به صورت مبهمی دیده می‌شدند، و این قیافهٔ نامشخص آنها را به هیأت ساتیرهایی[1] جلوه می‌داد که

۱. Satyr، نیم خدای جنگلی که در نزد یونانیها گوش و دم اسب و در نزد رومی‌ها گوش و دم بز داشت. ـ م.

پریان جنگلی را در آغوش کشیده باشند. باری، گروهی از پانها[۱]، جمعی از سیرینکسها[۲] را بغل کرده بودند و می‌چرخیدند: لوتیس[۳] بود که می‌کوشید از چنگ پریاپوس[۴] بگریزد، و هیچگاه موفق نمی‌شد.

در فواصل رقص، گاه زوجی برای اینکه نفسی تازه کنند به درگاهی نزدیک می‌شدند، و چون از پردهٔ مه گرد و غبار به‌در می‌آمدند، این نیم‌خدایان، از نو به قیافه‌های سابق خود عود می‌کردند. آیا ترانت‌ریج توانسته بود ظرف این دو سه ساعت این چنین استحاله یابد؟

تنی چند از سیلنوسهای[۵] لول، بر بافه‌های یونجهٔ کنار دیوار نشسته بودند. یکی از آنها تس را شناخت، گفت: «دخترها خوششون نمیاد تو فلاور دولوس (The Flower - de Luce -) برقصند. نمیخوان همه ببینند گلوی کدوم مرد پیششون گیر کرده. تازه، گاهی وقتها هنوز گرم نشده‌اند که میخونه میبنده. برای اینه که میاییم اینجا، و می‌فرستیم از بیرون مشروب میارن.»

تس با قدری دلشوره گفت: «ولی کی می‌خواهید برید خونه؟»

«حالا... یه چند دقیقهٔ دیگه. تقریباً این دیگه آخرین دور رقصه.»

تس منتظر ماند؛ دور رقص پایان پذیرفت: عده‌ای موافق رفتن بودند و عده‌ای نبودند ـ سرانجام دور دیگری آغاز شد. تس فکر کرد این دور، سرانجام پایان کار خواهد بود و به راه خواهند افتاد. امّا این هم تمام شد، و باز

---

۱. Pan: نام رب‌النوع گله‌ها و چراگاهها و جنگلها در اساطیر یونان که نیمی آدم و نیم بز بود. ـ م.

۲. نام پری جنگلی که پان او را تعقیب کرد و خدایان با بدل کردن او به نی نجاتش دادند. ـ م.

۳. دختر نپتون، که چون پریاپوس او را تعقیب کرد بدل به نیلوفر شد. ـ م.

۴. Priapus: رب‌النوع حاصلخیزی باغها و گله‌ها در اساطیر یونان که به صورت موجودی بسیار زشت و با علامت رجولیت نمایش داده می‌شد. ـ م.

۵. Silenus: در اساطیر یونان، نام هر یک از موجوداتی که نیمی آدم و نیمی جانور بودند و در کوهستانها و جنگلها به سر می‌بردند.

دوری دیگر. کم کم احساس ناراحتی و بیقراری کرد. با این همه حالا که این همه مدت صبر کرده بود لازم بود کمی دیگر هم صبر کند، چون بواسطهٔ برگذاری بازار مکاره اشخاص مشکوک و ولگرد و ناباب در راهها فراوان بودند، و او اگر چه از خطرات شناخته و قابل پیش‌بینی واهمهٔ چندانی نداشت امّا از خطر ناشناخته بیم داشت. اگر نزدیک مارلوت بود بیگمان ترس و هراسش کمتر از این بود.

جوانی که چهره‌اش خیس عرق بود و کلاه حصیری‌اش را آنقدر عقب برده بود که به هالهٔ دور سر قدیسین شباهت یافته بود، در فواصل سرفه‌هایی که می‌کرد دوستانه به او عتاب کرد و گفت: «دوست عزیز، ناراحت نباش. چه عجله‌ای داری؟ شکر خدا فردا یکشنبه است؛ کلیسا که نمیریم، می‌خوابیم خستگی رو از تنمون در می‌کنیم. خوب، میخوای یه چرخی بزنیم؟»

تس از رقص بدش نمی‌آمد، ولی نمی‌خواست اینجا برقصد ـ باری، رقص تندتر شد؛ نوازندگان، در پس ستون ابرهای نورانی، هر چند گاه با کشیدن آرشه به پشت خرک، یا کشیدن آرشه به سیمها، آهنگ را عوض می‌کردند. اما این کارشان تغییری در وضع نمی‌داد، و جماعت همچنان به گشتن و چرخیدن ادامه می‌داد.

زوجها اگر باب طبع هم بودند همدیگر را رها نمی‌کردند: تعویض همرقص به معنای آن بود که طرف یا طرفین آنچه را که می‌جسته‌اند نیافته‌اند. اما حالا دیگر هر زوجی به انتخاب مطلوب خود رسیده بود، و حالا بود که شور و جذبهٔ این رؤیا آغاز می‌شد: و این حالتی بود که «احساس» جوهر کائنات بود و جسم، عَرَضی مانع و مزاحم، که حرکات را محدود می‌کرد و مانع از آن می‌شد که شخص در آنجایی که می‌خواهد، بچرخد و بگردد.

ناگهان صدای خفه‌ای به گوش رسید: زوجی زمین خورده و مچاله شده بود. زوج دومی که قادر به ادارهٔ حرکات خود نبود، چون به این مانع برخورد به زمین درغلتید. از میان ابر رقیق درون انباری، ابر غلیظی در پیرامون این پیکرهای درهم رفته به هوا خاست، که از درون آن جز حرکات ساقها و بازوها چیز دیگری مشهود نبود.

از درون این تودهٔ مچاله شدهٔ انسانی، صدای زنی به گوش رسید: «باشه، بذار برسیم خونه، خدمتت می‌رسم!» این صدای همرقص مرد بینوایی بود که خامی حرکاتش موجب این واقعه گشته بود. زن، تصادفاً تازه عروس بود. البته این عمل، یعنی رقص با همسر مادام که هنوز محبتی در میانه باقی بود چیزی غیر عادی نبود؛ در مراحل بعدی زندگی هم زوج و زوجه، اگر چه شاید تفاهمی هم با دیگران داشتند، معهذا از رقصیدن با دیگران اجتناب می‌کردند.

صدای خندهٔ بلندی در تاریکی باغچهٔ پشت سر، با کرکر خندهٔ درون انباری به هم آمیخت. تس برگشت، و آتش سیگاری را دید: آلک دوربرویل در آنجا ایستاده بود. با اشارهٔ دست او را به سوی خود خواند، و تس با دلگرانی به سویش رفت.

«خوب خوشگلم، اینجا چه کار می‌کنی؟»

تس پس از این روز بلندی که گذرانده و این راه درازی که پیموده بود بسیار خسته بود، و حقیقت مطلب را با او در میان گذاشت. گفت که از آن وقتی که او را دیده منتظر مانده که با آنها به خانه بازگردد ـ چون شب هنگام با راه آشنا نیست، و افزود: «ولی مثل این که کارشان تمامی ندارد، و فکر می‌کنم که بیش از این نمی‌توانم منتظر بمانم.»

«حتماً منتظر نمان. امروز من فقط یک اسب سواری با خودم دارم، ولی بیا برویم به فلاور دولوس؛ آنجا اسب و درشکه‌ای کرایه می‌کنم و با هم می‌رویم خانه.»

تس هر چند از این تعارف احساس لذت کرد با این همه سوءظنش نسبت به او هرگز برطرف نشده بود، و به رغم درنگی که جماعت به خرج می‌داد ترجیح داد با آنها به خانه باز رود. بنابراین جواب داد که بسیار متشکر است، امّا مزاحمش نمی‌شود: «به آنها گفته‌ام که منتظرشان می‌مانم، آنها هم انتظار دارند که بمانم.»

«بسیار خوب، آزاده خانم. هر طور دلت می‌خواهد... پس من هم عجله نمی‌کنم ـ پناه بر خدا چه جفتکی می‌پرانند!»

دوربرویل به میان روشنایی نیامده و خود را نشان نداده بود، امّا عده‌ای او را دیده بودند: حضورش وقفه‌ای در رقص پدید آورد و جماعت متوجه شد که وقت چه زود گذشته است! همین که سیگار دیگری روشن کرد و رفت، آنها نیز کم کم خود را جمع و جور کردند و از کسانی که از سایر قلعه‌های دهقانی آمده بودند جدا شدند و آمادهٔ حرکت گشتند. زنبیلها و بسته‌هایشان را جمع کردند و نیم ساعت بعد، هنگامی که ساعت با صدای ضربهٔ خود یازده و ربع را اعلام کرد به صورت پراگنده باریکه راهی را که به تپه می‌پیوست و به راه خانه منتهی می‌شد، در پیش گرفتند.

تا محل سه میل راه بود که بر باریکه راه خشکی که اینک در پرتو مهتاب سفیدتر از معمول می‌نمود به انجام می‌رسید.

یک چند که گذشت تس متوجه شد که در میان گله‌ای راه می‌سپرد: گاه با این و گاه با آن؛ عده‌ای که زیادتر خورده بودند اکنون که به میان هوای آزاد آمده بودند یله می‌رفتند؛ تنی چند از زنان نیز حال درستی نداشتند. از آن جمله بودند سبزه‌روی لجّاره‌ای به نام کار دارک (Car Darch) معروف به بی‌بی پیک، که تا این اواخر معشوقهٔ دوربرویل بود، و نانسی (Nancy)، خواهرش، مشهور به بی‌بی خشت، و تازه عروسی که در رقص زمین خورده بود. اما اگر هم قیافهٔ ظاهر و حرکاتشان در نظر چشمان فارغ از تأثیر می، چون چیزی بسیار زمینی و خاکی بود در نظر خود آنها جریان به وجه دیگری بود. این عده با حالت و احساسی راه می‌رفتند که انگار در فضا پرواز می‌کنند و افکار و اندیشه‌های بکر و بدیع و ژرف دارند، و می‌پنداشتند که خود آنها و طبیعتی که احاطه‌شان کرده است «دستگاهی» است که تمام اجزاء و عناصر آن به شیوه‌ای موزون و هماهنگ کار می‌کنند و همچون ستارگان بالای سر زیبا و باشکوهند و ماه و اختران نیز چون آنها لبالب از شوق و شورند.

تس چیزهایی دردناک نظیر اینها را در خانهٔ پدر تجربه کرده بود؛ دیدن این احوال، خوشی و لذتی را که راهپیمایی در پرتو نور ماه در او برانگیخته بود زائل نمود. با این همه، به عللی که گفتم همچنان با جماعت ماند.

جماعت در شاهراه بطور پراگنده راه می‌پیمود، اما راه اینک از مزرعه‌ای می‌گذشت، و چون عده‌ای که در پیشاپیش جمع بودند در گشودن در مزرعه با دشواری روبرو گشته بودند همه کم کم به هم نزدیک شدند. پیشاپیش همه بی‌بی پیک بود که زنبیلی جگنی حاوی خریدهای مادر و لباسهای خود را با سایر چیزهایی که خریده بود در آن نهاده بود. زنبیل، بزرگ و سنگین بود، و بی‌بی پیک، برای راحتی حمل، آن را روی سر گذاشته بود؛ دستها را به کمر زده بود، و با حالتی که هر دم بیم افتادنش می‌رفت راه می‌پیمود.

ناگهان یکی از جماعت گفت: «او...کار دارک، اون چیه از پشتت پایین میخزه؟»

همه او را نگاه کردند؛ پیرهنش از چیت قلمکار نازک بود، و چیزی مانند طناب از پس سر تا پایین کمرش فرو آویخته بود: عیناً مانند گیسویی که مردان چینی در پس سر می‌گذارند.

یکی دیگر گفت: «گیسشه آویزون شده.»

نه، گیسش نبود، مایع سیاهی بود که از زنبیل نشت کرده بود، و چون ماری سیاه در پرتو سرد و آرام ماه برق می‌زد.

یکی از کدبانوانی که ملتفت قضیه شده بود گفت: «شیرهٔ قنده.»

شیرهٔ قند بود. مادر بزرگِ کار علاقه‌ای به شیرینی داشت. عسل زیاد داشتند، اما او شیرهٔ قند را بیشتر می‌پسندید، و کار خواسته بود بی‌خبر این هدیه را برایش ببرد و پیرزن را خوشحال کند. دختر سبزه‌رو این را که شنید با عجله زنبیل را زمین گذاشت و دید که ظرف محتوی شربت شکسته است.

جماعت با دیدن قیافهٔ عجیب و غریب دختر، فریاد خنده و تمسخر سر داد. این هو و جنجال دختر را ناراحت کرد و او را بر آن داشت هر چه زودتر، بی کمک دیگران ـ که مسخره‌اش می‌کردند ـ این آلودگی را برطرف کند. سراسیمه به میان مزرعه‌ای دوید که جماعت می‌خواست از آن بگذرد، و خود را بر پشت روی سبزه‌ها انداخت و در حالی که به کمک آرنجها خود را به راست و چپ می‌کشید و پیچ و تاب می‌خورد به تمیز کردن پیرهنش پرداخت.

قهقهۀ خنده شدیدتر شد، جماعت با تماشای پیچ و تاب خوردنهای او از شدت خنده به خود می‌پیچید: عده‌ای به در مزرعه چسبیده بودند، عده‌ای به میله‌های دور مزرعه تکیه کرده بودند، و عده‌ای دیگر چلیکهایشان را زمین گذاشته و رویشان نشسته بودند، و می‌خندیدند. تس که تا این لحظه متانت خود را حفظ کرده بود، اکنون بی‌اختیار قاطی بقیه شد.

و این یک بدبختی بود ـ آن هم نه از یک جهت. بی‌بی سبزه‌رو همین که صدای خندۀ آرام و پرطنینش را در میان صداهای دیگر شنید، حس رقابتی که در درونش می‌سوخت ناگهان شعله‌ور شد، و دیوانه‌اش کرد. برپاجست، و با او سینه به سینه شد.

فریاد زد: «سلیطه، به چه جرأتی به من می‌خندی؟»

تس به لحنی پوزش‌آمیز، در حالی که همچنان می‌خندید گفت: «وقتی دیدم همه می‌خندند نتونستم جلو خودمو بگیرم.»

«اه، خیال میکنه خوشگلتر از همه است، برای این که حالا خاطرش پیش یارو عزیزه! ولی صبر کن خانم جون...یه کمی صبر کن! من به دوتای مثل تو می‌ارزم! نگاه کن... ببین!»

و در منتهای وحشت تس، سینه‌بندش را ـ که البته به علت جریانی که پیش آمده بود از سر باز کردنش مایۀ آسودگی خاطر بود ـ گشود و گردن و شانه‌ها و بازوان را همه عریان نمود! تن و بدن سالم یک دختر روستایی خوش‌بنیه در زیر نور ماه برق می‌زد، و از حیث کمال و تراش با بعضی از ساخته‌های پراکسیتلس[1] برابری می‌کرد.

تس به لحنی موقر گفت: «من اهل دعوا نیستم! و اگر می‌دانستم همچو آدمهایی هستید خودم را این‌قدر خفیف نمی‌کردم که با یک مشت فاحشه راه بیفتم!»

با این اظهار بالنسبه عام، سیل ناسزا و نکوهش از اطراف بر سر تس بینوا فرو بارید. ـ بخصوص از ناحیۀ بی‌بی‌خشت، که از آنجا که بنا به معروف مانند

---

۱. Praxiteles: سنگتراش آتنی، سدۀ چهارم پیش از میلاد. ـ م.

خواهرش با دوربرویل روابطی داشته بود با کار علیه دشمن مشترک متحد شد. چند زن دیگر هم به معرکه پیوستند ـ آن هم با چنان حدت و خصومتی که اگر هیجان ناشی از جست و خیزشان نبود شاید هیچیک مایل به ابراز چنین چیزی نمی‌بود.

شوهرها و خاطرخواهها چون دیدند که به طرز ناروا به تس می‌پرند کوشیدند میانه را بگیرند و صلحی برقرار کنند، اما نتیجهٔ این کوشش برافروختن بیشتر نایرهٔ جنگ شد.

تس ناراحت و شرمزده بود. حالا دیگر مقیّد تنهایی راه و دیرگاهی شب نبود، تنها هدفش این بود که هر چه زودتر از این جماعت دور شود. می‌دانست که آنهایی که حسن نیتی دارند فردای آن از عملی که کرده‌اند پشیمان می‌شوند. باری، اینک همه در مزرعه بودند و او داشت از آنها فاصله می‌گرفت... که ناگهان سواری تقریباً بی سر و صدا، از پشت پرچینی که راه را از مزرعه جدا می‌کرد ظاهر شد: آلک دوربرویل، نگاهی به جماعت افگند و گفت: «جماعت، چه داد و بیدادی است که راه انداخته‌اید؟»

کسی در دم به او جواب نداد، او هم در حقیقت جوابی نمی‌خواست: او از مسافتی دور قیل و قالشان را شنیده و آرام آرام به آنها نزدیک شده و آنچه را که می‌خواست دریافته بود.

تس، جدا از بقیه، نزدیک درِ مزرعه ایستاده بود. دوربرویل به سوی او خم شد و به نجوا گفت: «بپر ترک من؛ تا چشم به هم بزنی مثل تیر از این مردمی که مثل یک مشت گربه جیغ می‌کشند دور شده‌ایم.»

تس به حدی از این جریان ناراحت بود که حال ضعف به او دست داده بود. هر وقت دیگری بود این پیشنهاد مصاحبت را رد کرده بود، همچنان که پیشترها بارها این کار را کرده بود. حالا هم صرفاً مسألهٔ تنهایی نبود که او را به این کار برمی‌انگیخت؛ اما چون این دعوت در لحظهٔ خاصی از او به عمل آمد که طی آن ترس و ناراحتی از «رقیبان» را می‌شد با جهاندن پایی به پیروزی بر آنها مبّدل کرد، خود را به میان امواج احساسات خویش رها کرد؛ از در بالا رفت، نوک پا را بر نرمهٔ پشت پای او تکیه داد و بر ترکش جای گرفت. آن دو به

سرعت دور می‌شدند و در چشم اندازی که اینک رنگ خاکستری پذیرفته بود می‌گداختند و جماعت سرخوشی که با هم بگو مگو می‌کردند تازه متوجه قضیه می‌شدند.

بی‌بی پیک لکهٔ روی سینه‌بند را از یاد برد. و در کنار بی‌بی‌خشت و تازه عروسی که تلو تلو می‌خورد ایستاد... ایستادند و در جهتی که صدای سم اسب دم به دم رو به خاموشی بیشتری می‌رفت خیره شدند.

مردی که ملتفت قضیه نبود پرسید: «چی رو دارید نگاه می‌کنید!»

بی‌بی سبزه‌رو خندید: «هو ـ هو ـ هو ـ!»

تازه عروس مست، در حالی که با تکیه بر بازوی شوهر محبوبش خود را نگهداشته بود خندید: «هی ـ هی ـ هی!»

مادر بی‌بی سبزه‌رو، همچنان که دست به سبیلش می‌کشید خندید: «هیو ـ یو ـ یو!» و در توضیح مطلب گفت: «از چاله دراومد افتاد تو چاه!»

سپس این کودکان هوای آزاد، که حتی افراط در نوشیدن الکل به زحمت آسیبی به آنها می‌رساند، باریکه‌راهی را که از مزرعه می‌گذشت در پیش گرفتند، و همچنان که می‌رفتند سایهٔ سر هر یک، با دارنده‌اش، در دایره‌ای مات که از تابش نور ماه بر پردهٔ شبنم مزرعه تشکیل شده بود، در حرکت بود. هر یک از آنها جز هاله‌ای که بر گرد سر داشت چیز دیگری نمی‌دید، و این هاله هرگز سایهٔ سر را هر قدر هم که بی‌ثبات بود ترک نمی‌گفت، چندان که حرکات و انحرافات غریب به نظر چون جزء لایتجزایی از تراوش نور می‌نمود، و بخاری که به هنگام تنفس از دهن خارج می‌شد جزئی از مه شبانگاهی بود، و روح این صحنه، و شبِ مهتابی، و طبیعت، می‌نمود که با جوهر باده به هم آمیخته است.

• ۱۱ •

زوج سوار، مدتی چهار نعل و بی آنکه با هم سخنی بگویند راه پیمودند. تس، همچنان که او را چسبیده بود تحت تأثیر این «پیروزی» دلش از فرط شوق به

شدت می‌تپید، اما با این همه از سایر جهات مردّد بود. احساس کرده بود که اسب آن اسب چموش همیشگی نیست، و از این بابت احساس ترس و ناراحتی نمی‌کرد، اما به رغم این که او را محکم چسبیده بود جایش به اندازهٔ کافی مطمئن نبود. از او خواهش کرد از سرعت اسب بکاهد و به حالت قدم درآید، و دوربرویل چنانکه او خواسته بود اسب را به حال قدم درآورد.

چندی که گذشت گفت: «تسی جان، کار درستی کردی. نه؟»

تس گفت: «بله! و من باید خیلی ممنون شما باشم.»

«حالا هستی؟»

تس جوابی نداد.

«تس چرا همیشه بدت می‌آید از اینکه من ببوسمت؟»

«خیال می‌کنم... برای این است که دوستتان ندارم.»

«مطمئنی که دوستم نداری؟»

«گاهی وقتها از دست شما عصبانی هستم!»

«آه همین ترس را داشتم.»

با این همه آلک به این اعترافی که تس کرده بود، اعتراضی نکرد. می‌دانست که هر چیز بهتر از سردی و بی‌اعتنایی است. گفت: «وقتهایی که عصبانیت می‌کردم چرا به من نمی‌گفتی؟»

«خودتان می‌دانید چرا. برای اینکه می‌دانید مجبورم اینجا بمانم.»

«من که با اظهار عشق ناراحتت نکردم؟»

«چرا بعضی وقتها کردید.»

«چند بار؟»

«خودتان هم می‌دانید... هزار بار.»

«هر بار که سعی کردم؟»

تس خاموش بود، و اسب مدتی دراز به راه خود ادامه داد، تا اینکه مه زردگونه‌ای که در تمام مدت غروب بر حفره‌ها و جاهای گود خفته بود همه جاگیر شد و آنها را دربرگرفت. این مه طوری بود که انگار نور ماه را در فضا معلق ساخته و آن را منتشرتر از اوقاتی کرده بود که هوا صاف بود. تس خواه

به این علت یا به سبب پریشانی خاطر و یا خواب‌آلودگی متوجه نشد که مدتها پیش از نقطه‌ای گذشته‌اند که راه ترانت‌ریج از آنجا از شاهراه منشعب می‌شد و نفهمید که راهنمایش راه ترانت‌ریج را در پیش نگرفت.

بسیار خسته بود، تمام مدت هفته را ساعت پنج صبح از خواب برخاسته و هر روز مدام، از بامداد تا شام، سرپا بود. گذشته از اینها، امروز غروب پای پیاده سه میل راه تا چیس‌بارو آمده و بی‌هیچ خورد و خوراکی سه ساعت تمام منتظر راه افتادن جماعت شده بود ـ دلشورهٔ ناشی از راه نیفتادن جماعت اشتهایی برایش نگذاشته بود؛ پس از آن نیز یک میلی با جماعت راه پیموده و هیجان ناشی از نزاع و ناراحتی ناشی از کندروی جماعت را از سر گذرانده بود ـ و اینک ساعت نزدیک به یک بعد از نیم شب بود. امّا با این همه تنها یک بار چرتش برد، و در این فراموشی سرش به آرامی بر پهلوی سوار فرو افتاد.

دوربرویل اسب را نگه داشت، پایش را از رکاب درآورد، بر روی زمین یکبر شد، و برای نگه داشتنش دست در کمرش انداخت.

این عمل، تس را بی‌درنگ در حالت تدافعی قرار داد، و تحت تأثیر احساس مقابله او را هل داد و از خود راند. دوربرویل، از این عمل که مایهٔ غلغلکش شد کم ماند تعادلش را از دست دهد و از روی گردن اسب به میان جاده بیفتد، اما خوشبختانه اسب اگر چه نیرومند اما بسیار آرام بود.

گفت: «عجب کار بدی کردی! ـ من که منظور بدی نداشتم ـ فقط می‌خواستم نیفتی.»

تس با بدگمانی به فکر فرو رفت، و چون دید که ممکن است واقعاً هم اینطور بوده باشد نرم شد و به لحنی فروتنانه گفت: «ببخشید آقا، معذرت می‌خواهم.»

دوربرویل گفت: «نمی‌بخشمت، مگر اینکه نشان بدهی که واقعاً به من اعتماد داری، پناه بر خدا! ببین من چه هستم ـ یک بچهٔ یک وجبی مثل تو دست رد به سینه‌ام می‌گذارد؟ سه ماه تمام است که تو با احساسم بازی می‌کنی، از دستم درمی‌روی، به من بی‌محلی می‌کنی. دیگر تحمل نمی‌کنم!»

«خوب آقا، فردا از پیش شما می‌روم.»

«نه خانم، فردا از پیش من نمی‌روی! یک بار دیگر از تو می‌خواهم بگذاری بغلت کنم تا بدانم آیا واقعاً به من اعتماد داری؟ بیا، حالا خودمانیم، کس دیگری نیست. ما همدیگر را خوب می‌شناسیم؛ و خودت می‌دانی که من تو را دوست دارم و تو را قشنگ‌ترین دختر دنیا می‌دانم ـ که البته قشنگ‌ترین دختر دنیا هم هستی. یعنی به من اجازه نمی‌دهی که دوستت داشته باشم؟»

تس نفس تندی حاکی از رنجیدگی و اعتراض کشید، و با ناراحتی جابجا شد، و نگاهش را به دوردست دوخت، و زیر لب گفت: «نمی‌دانم... دلم می‌خواهد ... چطور بگویم آره یا نه وقتی که...»

آلک چنانکه می‌خواست دست در کمرش انداخت و به این ترتیب قضیه را فیصله داد، و تس بیش از این مخالفتی نکرد. به این ترتیب مدتی آرام‌آرام به راه خود ادامه دادند تا اینکه تس ناگهان به یاد آورد که مدت مدیدی است در راهند ـ به مراتب بیش از آنچه سفر کوتاه از چیس‌بارو به خانه، حتی با آهنگ ملایم، وقت می‌گیرد؛ و احساس کرد که دیگر نه بر راه بلکه بر کوره راه سفر می‌کنند.

با تعجب گفت: «اینجا کجاست؟»

«حاشیهٔ یک جنگل.»

«جنگل... کدوم جنگل؟ مثل این که از راه پرت افتاده‌ایم.»

«قسمتی از جنگل چیس است ـ قدیمترین جنگل انگلیس، شب قشنگی است، چرا گردشمان را کمی طولانی‌تر نکنیم؟»

تس به لحنی حاکی از شرم و شیطنت گفت: «چطور توانستید یک همچو خیانتی بکنید...» و انگشتان او را یک یک از دور کمر خود گشود و با قبول خطر افتادن، خود را از آغوش او لغزاند «آن هم وقتی که به شما اعتماد کرده بودم و خواسته بودم دلتان را بدست بیاورم، چون فکر کردم با آن هُلی که دادم ناراحتتان کردم! خواهش می‌کنم پیاده‌ام کنید، پیاده به خانه می‌روم.»

«نه، عزیزم، تازه اگر هوا روشن هم بود باز نمی‌توانستی پیاده بروی، ما

فرسنگها از ترانت‌ریج دور هستیم؛ و در این مهی که لحظه به لحظه غلیظ‌تر می‌شود ساعتها و ساعتها در میان درختها آواره می‌شوی.»

تس گفت: «باشد، خواهش می‌کنم بگذارید پیاده بشوم ـ هر جا که هست اشکالی ندارد، بگذارید بیایم پایین ـ خواهش می‌کنم!»

«بسیار خوب... اما به یک شرط. حالا که تو را به این جای پرت و دور افتاده آورده‌ام، احساس تو در این باره هر چه باشد من خودم را مسئول می‌دانم که تو را سالم به خانه برسانم. و اما این که بدون کمک بخواهی به ترانت‌ریج بروی، از محالات است. برای اینکه راستش را بخواهی به علت این مهی که همه چیز را از نظر پنهان کرده من خودم هم نمی‌دانم که کجا هستم. خوب حالا اگر قول می‌دهی که تا من سر و گوشی آب می‌دهم و راه یا خانه‌ای پیدا می‌کنم و می‌بینم که کجا هستیم پهلوی اسب بمانی با کمال میل پیاده‌ات می‌کنم. وقتی برگشتم راه را نشانت می‌دهم، اگر اصرار داشتی پیاده بروی که می‌روی، اگر نه سوار می‌شوی... هر طور که خودت خواستی.»

تس این شرایط را پذیرفت و از پهلوی اسب پایین سرید، البته پس از اینکه آلک بوسه‌ای سرسری از گونه‌اش ربود. او نیز از آن سو پایین جست.

تس گفت: «مثل اینکه اسب را باید نگه دارم، آره؟»

آلک جواب داد: «اوه، نه ـ احتیاجی نیست.» و گردن اسب را نوازش کرد «امشب به اندازهٔ کافی عرقش درآمده.»

سر اسب را به سوی بته‌ها برگرداند. او را به شاخه‌ای بست، و جایی در میان تودهٔ برگهای خشک برای تس درست کرد و گفت: «خوب، تو اینجا بنشین برگها هنوز نم نگرفته‌اند. همین نگاهی به اسب بیندازی کافی است.»

چند قدمی از او دور شد، برگشت، و گفت: «تس، راستی این را به تو نگفته بودم، پدرت امروز یک اسب تازه گیرش آمد. زیدی اسب را به او داد.»

«کی؟ شما؟»

دوربرویل با اشارهٔ سر تأیید کرد.

تس با احساسی دردناک و حاکی از ناراحتی بسیار، که باید در چنین وقتی از او تشکر هم بکند، گفت: «اوه، واقعاً لطف کردی!»

PersianPDF.com

«برای بچه‌ها هم اسباب بازیهایی بردم.»

تس در حالی که بشدت متأثر شده بود زیر لب گفت: «هیچ نمی‌دانستم - شما چیزی براشان فرستادی -کاش نفرستاده بودی -کاش نفرستاده بودی!»

«عزیزم، چرا؟»

«برای من گرفتاری درست می‌کند...»

«تسی، حتی حالا هم یک کمی دوستم نداری؟»

تس با دلگرانی گفت: «من از شما ممنونم. ولی متأسفانه از شما خوشم نمی‌آید» احساس این که تمایلش نسبت به او عاملی در این اقدام بوده چنان منقلبش کرد که اول قطره اشکی و سپس قطره‌ای دیگر بر گونه‌اش فرو لغزید، و سرانجام بی‌پرده به گریه درآمد.

«گریه نکن عزیزم! حالا اینجا بنشین تا برگردم.»

تس بی‌هیچ مقاومتی در میان برگهایی که برایش توده کرده بود نشست، در حالی که کم‌کمک می‌لرزید. دوربرویل پرسید: «سردته؟»

«نه زیاد، یک کمی.»

آلک دستش را بر بدن او کشید؛ دستش انگار بر پر قو جای گرفته باشد بر تنش خوابید: «فقط همین پیرهن کتانی را پوشیده‌ای - چرا؟»

«بهترین پیرهن تابستانیم همین است. وقتی راه افتادم هوا گرم بود؛ فکر نمی‌کردم شب می‌شود و سواره می‌آیم.»

«در سپتامبر شبها سرد می‌شوند. بگذار ببینم!»

بالاپوش نازکی را که پوشیده بود درآورد و با ملایمت آن را به دور او پیچید: «خوب، که اینطور... حالا دیگر گرم می‌شوی.» و در ادامهٔ سخن گفت: «خوب، خوشگلم، همین جا بمان. من زود برمی‌گردم.»

پس از اینکه پالتو را بر اطراف شانه‌های تس مرتب کرد و دگمه‌ها را انداخت، در میان شبکهٔ بخاری که اینک بین درختان را پرده کشیده بود فرو رفت. تس صدای خش‌خش شاخه‌ها را در اثنائی که او به سوی دامنهٔ مجاور می‌رفت، می‌شنید. چندی بعد جز خش‌خش بسیار ملایمی که به صدای حرکت پرنده‌ای شبیه بود صدایی از او به گوش نرسید، و این صدا نیز کم‌کم

محو شد. با غروب ماه، نور پریده رنگ نیز کاهش پذیرفت و تس در حالی که بر برگها در دریای خیال غوطه می‌خورد در درون تاریکی محو شد.

در این ضمن آلک دوربرویل، برای رفع شبهه در این باره که در چه نقطه‌ای از جنگل هستند راه خود را گشوده و به بالای دامنه رسیده بود. به مدتی بیش از یک ساعت بی‌هیچ هدفی، صرفاً برای دراز گردانیدن مدت مصاحبت، هر پیچ و خمی را که بدان برخورده بود گرفته و آمده بود، آنقدر که توجهش به چهرهٔ مهتاب‌زدهٔ تس بود به چیز دیگری توجه نکرده بود. اکنون نیز چون اسب نیاز به استراحت داشت، در جستجوی نشانهایی که راه را بر او بنمایند شتابی به خرج نمی‌داد. چاردست و پا از پشته‌ای بالا رفت، سپس به درهٔ مجاور آمد، پس آنگاه به پرچینی رسید که با طرح و قواره‌اش آشنا بود ـ و فهمید که کجا هستند. دوربرویل با این کشف باز آمد: اما اینک ماه کاملاً غروب کرده بود و جنگل به علت وجود مه در تاریکی مظلمی فرو رفته بود، هر چند صبح هم زیاد دور نبود. ناگزیر بود برای اجتناب از برخورد با شاخه‌ها دستها را حائل صورت کند، می‌دید که یافتن محلی که از آن آغاز کرده بود در توانایی و طاقت او نیست. مدتی بالا و پایین، و به چپ و راست رفت، تا اینکه سرانجام صدای حرکات خفیف اسب را در نزدیکی خود شنید و پایش به آستین بالاپوش خودش گرفت.

صدا زد: «تس!»

جوابی نیامد؛ اینک تاریکی چنان انبوه بود که جز یک سفیدی کمرنگ، چیزی را در پیش پای خود نمی‌دید... آن هم پیکر سفیدپوشی بود که خود بر تودهٔ برگها ترکش کرده بود. بجز این همه چیز سیاهی مطلق بود. دوربرویل خم شد، و صدای تنفس آرام و منظمش را شنید. زانو زد، و بر روی او خم شد، آنقدر که نفسش چهره‌اش را گرم کرد و لحظه‌ای بعد گونه‌اش با گونهٔ دختر تماس یافت. دختر به خوابی عمیق فرو رفته بود و قطرات اشک هنوز بر مژه‌هایش پاپا می‌کرد.

تاریکی و سکوت بر همه جا حکم می‌راند؛ بر فرازشان سرخدارها و بلوطهای کهنسال و قدیمی چیس سر برافراشته بودند که پرندگان ظریف در

میان شاخ و برگشان آخرین ساعتهای خوابشان را می‌گذراندند؛ در پیرامونشان خرگوشها دزدانه جست وخیز می‌کردند. اما یکی ممکن است بپرسد: پس فرشتهٔ نگهبان این دختر کجا بود؟ آن خدای اعتقاد ساده‌اش کجا بود؟ شاید آنها هم چون همان خدایانی که ایلیای تشبی (Tishbite) از آنها به طعن سخن می‌دارد سرگرم گفتگو بودند، یا دنبال کسی رفته بودند، یا در سفر بودند، و یا خواب بودند و بیدار نمی‌شدند.[۱]

راستی چرا باید این پوست ظریف و زیبای زنانه‌ای که هنوز به لطافت تار ابریشم بود چنین بافت خشنی با آن تماس یابد؟ چرا اغلب چیزهای خشن این چنین با چیزهای ظریف منطبق می‌شوند: مرد عوضی با زن مناسب، زن عوضی با مرد مناسب؟... آری، این چیزی است که سالها تجزیه و تحلیل فلسفی نتوانسته است آن را در قلمرو ادراکی که از نظم امور داریم توضیح دهد. شاید بتوان گفت که روح تلافی و انتقامی که در کمین بوده در روی دادن این فاجعه دخالتی داشته است. شکی نیست که بعضی از اجداد زره‌پوش دوربرویل که تاخت‌وتازکنان از غارت به خانه باز می‌آمدند همین کار را حتی با بی‌رحمی و خشونتی بیشتر با دختران روستایی عهد خود کرده بودند. امّا هر چند قصاص فرزند بخاطر گناه والدین ممکن است از نظر خدایان، اصل

---

۱. و ایلیا به تمامی قوم نزدیک آمده گفت تا به کی در میان دو فرقه می‌لنگید اگر یهوه خداست او را پیروی نمایید و اگر بعل است وی را پیروی نمایید. اما قوم در جواب او هیچ نگفتند. پس ایلیا به قوم گفت من تنها نبی یهوه باقی مانده‌ام و انبیای بعل چهار صد و پنجاه نفرند. پس به ما دو گاو بدهند و یک گاو به جهت خود انتخاب کرده و آن را قطعه قطعه نموده آن را بر هیزم بگذارند و آتش ننهند و من گاو دیگر را حاضر ساخته بر هیزم می‌گذارم و آتش نمی‌نهم. و شما اسم خدای خود را بخوانید و من نام یهوه را خواهم خواند و آن خدایی که به آتش جواب دهد او خدا باشد و تمامی قوم در جواب گفتند نیکو گفتی... پس گاو را که به ایشان داده شده بود گرفتند... و نام بعل را از صبح تا ظهر خوانده می‌گفتند ای بعل ما را جواب بده... به وقت ظهر ایلیا ایشان را مسخره نموده گفت به آواز بلند بخوانید زیرا که او خداست شاید متفکر است یا به خلوت رفته یا در سفر می‌باشد یا شاید که در خواب است و باید او را بیدار کرد... (کتاب اول پادشاهان ـ عهد عتیق). ـ م.

اخلاقی مناسبی باشد بهرحال مایهٔ نفرت یک انسان عادی است، و لذا کمکی به حل مشکل نمی‌کند.

همانطور که خویشان و همشهریان تس، در آن جای دورافتادهٔ خود همیشه ضمن صحبت به شیوه‌ای قَدَری به هم می‌گویند، مقدر چنین بود. و تأسف در همین است. اینک شکاف و شقاق اجتماعی وسیعی شخصیت اصلی داستان را از آنچه که قبلاً بود جدا می‌کند. اینک او دیگر همان دختری نیست که به منظور آزمودن بخت خویش از آستانهٔ درِ خانهٔ پدر گذشت و برای مرغداری به ترانت‌ریج آمد.

کتاب دوم

زنبیل، سنگین و بسته بزرگ بود، امّا او همچنان، همچون کسی که بار سنگین خاص خویش را در چیزهای مادی نمی‌داند آنها را با تقلا، می‌کشید. گاه به شیوه‌ای اتفاقی، و بی‌اختیار، برای استراحت در کنار در، یا تیرک اطراف مزرعه‌ای مکث می‌کرد، سپس باز وسایلش را بر بازوان خوش‌تراشش می‌انداخت، و با مداومت پیش می‌رفت.

یکشنبه روزی در اواخر اکتبر بود؛ چهار ماهی پس از ورودش به ترانت‌ریج و چند هفته‌ای متعاقب آن شبی که سواره از چیس گذشت. از طلوع بامداد وقت چندانی نگذشته بود، و روشنایی افق پشت سر، ستیغی را که به سویش روان بود روشن داشته بود: این مانعی در راه وصول به درهٔ زادگاهش بود که این اواخر با آن بیگانه گشته بود، و باید از آن می‌گذشت. شیب این سوی ستیغ ملایم و تدریجی بود، و خاک و چشم‌اندازش با خاک و چشم‌انداز درهٔ بلاک‌مور فرق داشت. حتی صفات و خصوصیات و لهجهٔ مردم دو سوی این ستیغ به رغم تأثیر خط آهنی که از آن حوالی می‌گذشت و همه چیز را به هم می‌آمیخت، با هم تفاوتهای بارزی داشتند، و با اینکه شهرک زادبومش کمتر از بیست میل با محل اقامتش در ترانت‌ریج فاصله داشت با این همه زادگاهش محلی پرت و دورافتاده می‌نمود. مردم آنجا بیشتر با شمال و غرب داد و ستد داشتند، از شمال و غرب زن می‌گرفتند و به شمال و غرب دختر به شوهر می‌دادند، و فکر و ذکرشان شمال و غرب بود،

حال آنکه مردم این سوی ستیغ، نیرو و توجهشان را بطور عمده به شرق و جنوب معطوف داشته بودند.

سراشیب همان بود که دوربرویل در آن روز ماه ژوئن، شوریده‌وار از آن به تاخت او را برده بود... تس بقیهٔ راه را بی‌وقفه پیمود، و چون به لبهٔ ستیغ رسید بر جهان سرسبز و آشنای فراسوی آن، که اینک در پوشش مه بود، خیره شد: از اینجا همیشه زیبا بود، و امروز به چشم او عجیب زیبا می‌نمود، چون از هنگامی که آخرین بار بر آن نظر افگنده بود دریافته بود که آنجا که پرندگانِ خوش‌نوا می‌خوانند مارها نیز فش‌فش می‌کنند، و این درسی که فرا گرفته بود برداشتش را از زندگی پاک تغییر داده بود. براستی هم، اکنون آن دختر ساده‌ای نبود که در خانه بود: اینک سر خم کرده بود و به فکر فرو رفته بود، بی‌حرکت ایستاده بود و پیاپی به پشت سر می‌نگریست. تاب تحمل این را نداشت که پیش رود و بر راه بنگرد.

درشکهٔ سبک دوچرخه‌ای را دید که از همان راهی که او بالا آمده بود تقلاکنان پیش می‌آمد: در کنارش مردی پیاده راه می‌پیمود، مرد دستش را برای جلب توجه او بالا آورده بود.

تس با قیافه‌ای موافقت‌آمیز اما سرد، منتظر ماند. چند دقیقه بعد مرد و درشکه درکنارش متوقف شدند. دوربرویل همچنانکه نفس‌نفس می‌زد زبان به سرزنشش گشود و گفت: «چرا اینطور دزدکی جیم شدی؟ آن هم صبح یکشنبه، که مردم همه خواب‌اند! من تصادفاً متوجه قضیه شدم، و از آن وقت تا حالا مثل چه دارم می‌رانم تا به تو برسم. مادیان را نگاه کن! چرا اینطوری رفتی؟ تو که می‌دانستی کسی جلوت را نمی‌گیرد. تازه بیخود این همه راه را تقلا کردی و پیاده آمدی، آن هم با این بار سنگین! من فقط برای این مثل دیوانه‌ها آمدم که اگر هم برنمی‌گردی لااقل بقیهٔ راه را پیاده نروی.»

تس گفت: «برنمی‌گردم.»

«می‌دانستم برنمی‌گردی. این را در خانه هم گفتم! خوب، پس زنبیل و وسایلت را بگذار توی درشکه.»

تس با بی‌میلی زنبیل و بسته‌اش را در درشکه گذاشت، و سوار شد، و در

کنار هم نشستند. اکنون از او واهمه‌ای نداشت، و موجب اندوهش همین اعتماد بود.

دوربرویل بی‌اختیار سیگاری روشن کرد، و مسافرت با گفتگوی بریده بریده و خالی از شور و احساس، در بارهٔ چیزهای کنار راه، ادامه یافت. دوربرویل تلاش و تقلایی را که در اوایل تابستان، در همان راه، برای بوسیدنش کرده بود از یاد برده بود، اما تس این جریان را به یاد داشت، و اکنون مانند عروسکی کوکی نشسته بود و با کلمات تک هجایی به سخنانش پاسخ می‌داد. چند میلی که راه پیمودند به چشم‌رس بیشه‌ای رسیدند که شهرک مارلوت در آن سوی آن بود. تنها در این هنگام بود که چهرهٔ تس کمترین احساس و هیجانی را بروز داد. قطره اشکی دو کم‌کم بر گونه‌اش فرو لغزید.

دوربرویل بسردی گفت: «چرا گریه می‌کنی؟»

تس زیر لب گفت: «داشتم فکر می‌کردم که آنجا متولد شدم.»

«خوب... بالاخره باید یک جایی متولد شد.»

«کاش هرگز متولد نمی‌شدم... آنجا یا هر جای دیگر!»

«پوف! خوب، اگر نمی‌خواستی بیایی ترانت‌ریج چرا آمدی؟»

تس جوابی نداد.

«بخاطر عشق من که نیامدی، این را می‌توانم قسم بخورم.»

«کاملاً درست است. اگر بخاطر عشق تو آمده بودم، اگر از ته دل دوستت می‌داشتم، اگر ذره‌ای دوستت داشتم، هرگز آنقدر که حالا از خودم بخاطر این ضعفی که نشان دادم احساس بیزاری می‌کنم نفرت نمی‌داشتم ـ تو را که دیدم چشمم لحظه‌ای خیره شد ـ و همین.»

دوربرویل شانه بالا افکند. تس در دنبالهٔ سخن گفت: «متوجه منظورت نشدم، وقتی شدم که دیگر دیر شده بود.»

«همهٔ زنها همین را می‌گویند.»

تس به تندی به سوی او برگشت و فریاد زد: «به چه جرأتی این حرف را می‌زنی!» غیرت خفته‌اش ـ که مقدّر بود روزی دوربرویل آن را چنانکه باید

ببیند ـ بیدار شد؛ چشمانش برق زد «خدایا! بزنم از درشکه بیندازمش پایین! آیا هرگز از خاطرت نگذشته که آنچه را که همهٔ زنها می‌گویند بعضیها ممکن است احساس کنند؟»

دوربرویل به خنده گفت: «بسیار خوب. متأسفم که احساست را جریحه‌دار کردم. من عمل بدی کردم ـ اعتراف می‌کنم.» و همچنان که ضمن صحبت به ناراحتی می‌گرایید افزود: «ولی لازم نیست که این جریان را به رخم بکشی. حاضرم تا دینار آخر جبران کنم. خودت می‌دانی که احتیاجی نیست که باز در مزرعه یا به عنوان کارگر شیردوش کار کنی. می‌دانی که می‌توانی به‌جای این قیافهٔ ساده و بی‌آرایه‌ای که اخیراً به خودت گرفته‌ای و انگار توانایی خرید بیش از یک روبان را نداری، بهترین لباس را بپوشی.»

لبان تس اندکی از هم جدا شدند ـ هر چند طبق معمول در این طبیعت وسیع و پراحساسش احساس تحقیر چندانی موجود نبود.

«گفتم که من دیگر چیزی از تو نخواهم گرفت ـ و نخواهم گرفت ـ نمی‌توانم بگیرم. اگر می‌گرفتم آلت بلاارادهٔ دستت می‌شدم، و نمی‌خواهم بشوم.»

«آدم از حرکات و اطوارت خیال می‌کند نه با یک دوربرویل اصیل بلکه با یک شاهزاده خانم طرف است...هاهاها! خوب، تس عزیزم، من بیش از این چیزی نمی‌توانم بگویم. من خیال می‌کنم که آدم بدی هستم ـ بسیار بد. بد از مادر زاییده شدم، بد زندگی کردم، و به احتمال زیاد بد هم خواهم مرد. اما تس، به روح ملعون خودم قسم نسبت به تو یکی بد نخواهم بود. و اگر شرایط و اوضاعی پیش آید ـ می‌فهمی ـ که کمترین احتیاجی و جزئی‌ترین گرفتاری پیدا کردی، فقط یک سطر به من بنویس، من با پست بعدی هر چه را که بخواهی برایت می‌فرستم. ممکن است در ترانت‌ریج نباشم ـ برای مدتی به لندن می‌روم ـ چون دیگر تحمل این پیرزن را ندارم. اما هر کجا که باشم نامه‌هایم را می‌فرستند.»

تس گفت که دیگر مایل نیست جلوتر برود، و در زیر درختان بیشه متوقف شدند. دوربرویل پیاده شد، و او را بغل کرد و از درشکه پایین آورد، سپس

وسایلش را در پیش پایش جای داد. تس مختصر تواضعی کرد، نگاه چشمانش لحظه‌ای چند بر نگاهش آویخت، سپس برگشت که وسایلش را بردارد و راه بیفتد.

آلک دوربرویل سیگار را از لای دو لبش برداشت، و به سوی او خم شد و گفت: «عزیزم، همینطور که نباید بروی؟ بیا جلو!»

تس با بی‌اعتنایی گفت: «بفرما- می‌بینی چطور بر من تسلط پیدا کردی!»

برگشت و چهره‌اش را به سوی چهرهٔ او بالا آورد، و همچون یک مجسمهٔ مرمر[1]، سرد و بیحرکت ماند، در حالی که او بر گونه‌اش بوسه می‌زد - تا حدی از روی انجام وظیفه و بعضاً انگار که شور و علاقهٔ سابق هنوز در او نمرده بود. هنگامی که بوسه را از گونه‌اش می‌ربود نگاه تس با حالتی مبهم بر دورترین درختان بیشه نشسته بود، گویی از عملی که انجام می‌شد، هیچ آگاه نبود.

دوربرویل گفت: «حالا آن طرف دیگر - بخاطر آشنایی دیرین.»

تس با همان حالت بی‌اعتنا سربرگرداند، همچون کسی که به درخواست نقاش یا آرایشگر سر برمی‌گرداند، و او بر طرف دیگر صورتش بوسه زد. لبانش گونه‌هایی را لمس کردند که همچون پوست قارچهای درشت پیرامون، سرد و صاف و نمناک بودند.

«دهنت را نمی‌دهی ببوسم... مرا هم نمی‌بوسی؟ هیچوقت این کار را از ته دل نمی‌کنی - می‌ترسم هیچوقت دوستم نداشته باشی.»

«این را بارها به تو گفته‌ام. من هرگز تو را حقیقتاً دوست نداشته‌ام - و خیال هم نمی‌کنم که هرگز بتوانم دوستت داشته باشم.»

و به لحنی غمبار افزود: «شاید از میان تمام چیزها، دروغی در بارهٔ همین یک چیز، به حالم بسیار مفید می‌بود، اما من هنوز آنقدر شرف دارم - هر قدر هم که کم باشد - که چنین دروغی را نگویم. اگر تو را دوست داشتم بیشترین موجبات را هم داشتم تا به تو بفهمانم که دوستت دارم. اما دوستت ندارم.»

---

۱. اصطلاحی که نویسنده بکار برده Marble Term یعنی مجسمهٔ مرمری ترمینوس است، که نیمتنهٔ این الهه را عرضه می‌کند.- م.

دوربرویل با ناراحتی نفس کشید، گویی این صحنه بر قلبش، یا وجدانش، یا غرورش فشار می‌آورد.

گفت: «تو بیخود ناراحتی تس؛ من حالا موجبی برای خوشگویی از تو ندارم؛ من فقط صاف و ساده می‌توانم به تو بگویم که لزومی ندارد که این همه ناراحت باشی. تو می‌توانی از لحاظ زیبایی خودت را با هر زنی در این حوالی و حدود، خانواده‌دار یا بی‌خانواده، مقایسه کنی. من این را به عنوان یک خیرخواه و به عنوان کسی که در این کار تجربه دارد به تو می‌گویم. اگر عقل داشته باشی این زیبایی را تا نپژمرده و از بین نرفته به همه ارائه می‌کنی... راستی تس، باز هم پیشم می‌آیی؟ به جان خودم هیچ دلم نمی‌خواهد بگذارم اینطوری بروی!»

«هرگز، هرگز! من از آن لحظه‌ای که متوجه شدم ـ که زودتر باید متوجه می‌شدم ـ تصمیمم را گرفتم، و هرگز هم نخواهم آمد.»

«پس دختر عموی چهارماهه‌ام ـ خداحافظ ـ بسلامت!»

به میان درشکه پرید، دسته جلوها را میزان کرد، و در میان پرچینهای بلندی که غرق دانه‌های سرخ بودند به راه افتاد.

تس به پشت سر ننگریست، اما آرام باریکه راه پرپیچ و خم را در پیش گرفت. هنوز زود بود، و هر چند اندام زیرین خورشید تازه از رأس تپه کنده شده بود، پرتوش آنقدر که به شیوه‌ای نادوستانه و کنجکاو چشم را می‌آزرد تن را نمی‌نواخت. جنبنده‌ای در دور و بر نبود. اکتبرِ افسرده و وجود افسرده‌تر او ظاهراً تنها دو موجودی بودند که باریکه راه را جولانگاه خویش ساخته بودند.

باری، همچنانکه پیش می‌رفت صدای پاهایی از پشت سر به او نزدیک می‌شد: صدای پای مردی، که به علت سرعت پیشرفتش، تا به او صبح به‌خیر نگفت از نزدیک شدنش باخبر نشد. ظاهراً افزارمند یا چیزی در این حدود بود، و یک قوطی حلبی حاوی رنگ سرخ به دست داشت. مرد به لحنی کاسبکارانه از او پرسید که اجازه می‌دهد زنبیلش را برایش بردارد؟ تس زنبیلش را به او داد و در کنارش به راه افتاد.

مرد به لحنی شادمانه گفت: «برای صبح یکشنبه این وقت بیدار شدن خیلی زود است.»

تس گفت: «بله.»

«آن هم وقتی که بیشتر مردم استراحت کرده‌اند و خستگی کار هفته را از تن در می‌کنند.»

تس این را هم تصدیق کرد.

«هر چند من خودم یکشنبه‌ها بیشتر از سایر روزهای هفته کار می‌کنم.»

«راستی؟»

«تمام مدت هفته را برای عظمت و شکوه انسان کار می‌کنم، و روز یکشنبه را برای شکوه و عظمت خداوند. این خیلی بهتر و حقیقی‌تر از آن یکی است ـ نه؟ اینجا، با دروازهٔ این پرچین کار کوچکی دارم.» مرد همچنان که حرف می‌زد به سوی محلی که به درون مرتع راه داشت پیچید و افزود: «اگر یک لحظه صبر کنی زود برمی‌گردم.»

چون زنبیلش دست او بود جز این که منتظر بماند کار دیگری از او ساخته نبود ـ و منتظر ماند، در حالی که او را نگاه می‌کرد. مرد زنبیل و ظرف رنگ را زمین گذاشت، رنگ را با قلم‌مویی که در آن بود هم زد و بر تختهٔ میانی سه تخته‌ای که دروازهٔ پرچین را تشکیل می‌دادند با حروف درشت به نوشتن پرداخت: بین هر حرفی که می‌نوشت نشان مکثی می‌گذاشت، گویی این نشان مکث را به این منظور می‌گذاشت که حرف قبلی درست در دل خواننده جا بیفتد:

زیرا، عقوبت، تو، تأخیر، نمی‌کند.[1]

---

۱. رسالهٔ دوم پطرس رسول، باب دوم، آیهٔ سوم «... که عقوبت ایشان از مدت مدید تأخیر نمی‌کند و هلاکت ایشان خوابیده نیست.» ـ م.

این حروف سرخ، بر زمینهٔ چشم‌انداز آرام و ته رنگهای پریده‌رنگ و رو به زوال بیشه‌ها و تخته‌های دروازهٔ پرچین، می‌درخشیدند. می‌نمود که فریاد سر می‌دهند و فضا را از طنین خود می‌آگنند. بعضی کسان چون بر این حروفی که محیط را از قیافهٔ عادی افگنده و زشت کرده بودند می‌نگریستند، چه‌بسا ممکن بود با خود بگویند: «دریغ از این دین!»... و این آخرین مرحله، و مرحلهٔ غریب کیشی بود که در زمان خود به بشریت خدمت کرده بود. اما همین کلمات با دهشتی متهم کننده در روح تس نفوذ می‌کردند، گویی این مرد با سرگذشت اخیرش آشنا بود، در حالی که بیگانه‌ای به تمام معنا بود.

همین که نوشته را تمام کرد زنبیل را برداشت، و تس بی‌اختیار در کنار او به راه خود ادامه داد.

تس به لحنی فرونشسته از او پرسید: «به آنچه می‌نویسید عقیده هم دارید؟»

«عقیده هم دارم؟... یعنی به وجود خودم هم اعتقاد دارم!»

تس با صدای لرزان گفت: «اما آمدیم و گناهتان چیزی بود که خودتان خواستارش نبودید؟»

مرد سر تکان داد. گفت: «من در یک همچو مسأله‌ای که نمی‌توانم مو را از ماست بیرون بکشم. این تابستان گذشته صدها فرسنگ راه رفته‌ام، و همین چیزها را روی هر دیوار و هر دروازه و هر سنگچینی در عرض و طول این ناحیه نوشته‌ام. عمل به این تکالیف، با قلب و نیّت آنهایی است که می‌خوانند.»

تس گفت: «فکر می‌کنم چیزهای وحشتناکی هستند... چیزهای خردکننده! کشنده!»

مرد، با همان لحن کاسبکارانه گفت: «خوب، برای همین هم گفته شده‌اند! ولی باید بقیه را ببینی... آنهایی که برای محله‌های فقیرنشین و بنادر نگه داشته‌ام. آنها را ببینی مثل کرم به خودت می‌پیچی... البته نه اینکه این یک نوشتهٔ خوبی برای مناطق روستایی باشد، نه ـ آه... آن بالا نزدیک آن انباری یک تکه جای خیلی خوب هست، که همینطور بی‌مصرف افتاده. یکی از اینها

را باید رویش بنویسم... یکی که به درد خانمهای جوان و خطرناکی مثل شما بخورد... دختر خانم، منتظر می‌مانی؟»

تس گفت: «نه» و زنبیلش را از او گرفت و تقلاکنان به راه خود ادامه داد. یکچند که رفت برگشت و نگاه کرد. دیوار آشناکم‌کم حروفی آتشین‌فام مشابه با حروف نوشتهٔ قبلی را به معرض تماشا می‌نهاد ـ آن هم با قیافهٔ عجیب و ناآشنا، تو گویی نگران انجام وظایف و تکالیفی بودند که قبلاً هرگز انجامشان را خواستار نشده بودند. ناگهان برافروخت، و کلمات را خواند، و محتوای نوشته را از نیمه راه دریافت:

تو، نباید، مرتکب، شوی...

دوست شادمانش چون متوجه او شد از نوشتن باز ایستاد، و صدا زد: «اگر طالب ارشاد هستی مرد بسیار خوبی امروز در همان بخشی که به آنجا می‌روی برای گردآوری صدقه وعظ می‌کند... آقای کلر (Clare)، اهل امینستر (Emminster). من حالا جزو کلیسای او نیستم، ولی آدم خوبی است، و از هر کشیشی که من می‌شناسم مسائل را بهتر توضیح می‌دهد. او بود که شوق این کار را در من برانگیخت.»

اما تس جوابی نداد.

در حالی که قلبش به شدت می‌تپید، و بر زمین چشم دوخته بود به راه خود ادامه داد. چون هیجانش برطرف شد زیر لب به لحنی تحقیرآمیز گفت: «پوف، فکر نمی‌کنم خداوند چنین چیزهایی گفته باشد!»

رشته‌ای دود، ناگهان از دودکش خانهٔ پدرش برخاست، و با دیدن آن دلش به درد آمد. چون به خانه رسید منظرهٔ درون خانه قلبش را بیشتر فشرد، مادرش تازه پایین آمده بود و داشت شاخه‌های بلوط را، زیر کتری، می‌گیراند. از همان کنار اجاق برگشت و با او خوش و بش کرد... بچه‌ها هنوز بالا بودند، پدرش هم هنوز بالا بود: صبح یکشنبه بود و احساس می‌کرد که جا دارد نیم ساعتی اضافه بر معمول در بستر بماند.

مادرش که از بازآمدنش جاخورده بود پاشد، او را بوسید و گفت: «خوب دخترم، چطوری؟ تا نیومدی تو متوجه نشدم! خوب، خونه اومدی که بسلامت از اینجا عروسی کنی؟»

«نه مادر، برای این نیومدم.»

«پس مرخصی اومدی؟»

تس گفت: «بله... برای مرخصی... یک مرخصی طولانی.»

«چطور، پسر عموت خیال نداره این کار خوشگلو بکنه؟»

«او پسر عموی من نیست، و خیال هم نداره منو بگیره.»

مادرش به دقت او را برانداز کرد.

گفت: «خوب. بگو، همه چی رو برام تعریف کن...»

تس به سوی مادرش رفت، چهره‌اش را بر گردنش تکیه داد، و جریان را برایش تعریف کرد.

مادرش گفت: «که با تمام این تفاصیل نشد که باهات ازدواج کنه! غیر از تو هر زن دیگه‌ای بود این کارو می‌کرد!»

«شاید هم هر زنی این انتظارو از من داشته باشه.»

خانم دوربی‌فیلد که بغضش آمادهٔ ترکیدن بود به سخن ادامه داد: «اگه کاری کرده بودی بگیردت، جریان می‌شد مثل یک قصه. بعد از اونهمه چیزهایی که راجع به شما دوتا گفتند چه کسی فکر می‌کرد که کار به اینجاها میکشه! چرا به عوض اینکه همه‌اش به فکر خودت باشی فکر نکردی که باید یه کاری برای خونواده‌ت بکنی؟ می‌بینی که چه جوری دارم جون می‌کنم و تقلا می‌کنم! اونهم پدر بیچاره‌ات، با اون قلب خرابش که به ماهیتاوهٔ شکسته میمونه. من امیدوار بودم که این جریان یه عاقبتی داشته باشه! چهار ماه پیش، اونوقتی که رفتی، هر کی شما دوتا رو باهم می‌دید حظ می‌کرد! چه زن و شوهر خوشگلی می‌شدید! می‌بینی چه چیزها به ما داده... همه‌اش فکر می‌کردیم که به خاطر اینه که قوم و خویش هستیم. ولی حالا که نیست خوب حتماً برای این بوده که دوستت داشته. و با این حال تو نتونستی کاری کنی که بگیردت!»

کاری کند که آلک دوربرویل او را بگیرد! او با این ازدواج کند! او دربارهٔ ازدواج حتی یک بار هم کلمه‌ای بر زبان نرانده بود. تازه اگر هم بر زبان می‌راند چگونه احساس ناشی از میل به آبروداری و جلوگیری از آسیب اجتماعی از سوی دوربرویل، می‌توانست تس را به انجام این عمل برانگیزد؟ خود تس هم نمی‌دانست. اما مادر بینوایش از احساسی که او نسبت به این مرد داشت آگاه نبود. شاید در این اوضاع و احوال، این یک چیز فوق العاده و شوم و نابفرجام و غریب بود. اما هر چه بود چنین بود. و این همان‌طور که تس گفته بود همان چیزی بود که او را از خود بیزار کرده بود. او هرگز علاقه‌ای به دوربرویل نداشته بود، اکنون نیز کمترین علاقه‌ای به او نداشت و ابداً در بند او نبود: از او واهمه داشت، از او رم می‌کرد ـ و او با کمال مهارت از این درماندگی استفاده کرده بود؛ سپس برای مدتی موقتاً شدت شور و علاقه‌ای که نسبت به او ابراز داشته بود دیدهٔ بصیرتش را کور کرده و یکچند او را به تسلیم و تمکین واداشته بود، تا این‌که ناگهان از او احساس نفرت و دلزدگی کرد و گریخت. و این سر و ته جریان بود. با او دشمن خونی نبود، اما در نظرش چون یک مشت خاک و خاشاک بود، و حتی بخاطر حفظ آبرو هم شده مایل به ازدواج با او نبود.

مادرش گفت: «اگه نمی‌خواستی کاری کنی که زنش بشی باید بیشتر احتیاط می‌کردی!»

دختر رنجدیده، با قیافه‌ای که انگار قلبش در شرف انفجار بود به تندی به سوی مادر برگشت و گفت: «اوه مادر ـ مادر جان! چطور انتظار داشتی بدانم؟ من چهار ماه پیش وقتی از این خانه رفتم یک بچه بودم. چرا به من نگفتی که معاشرت با مرد جماعت خطرناک است؟ چرا به من هشدار ندادی؟ خانمهای اعیان می‌دانند که وقتی به آنها دست‌درازی می‌کنند چطور از خودشان دفاع کنند، برای اینکه این چیزها را در رمانها می‌خوانند، ولی من هرگز این شانس را نداشتم که از این طریق با جریان آشنا بشوم، تو هم کمکی به من نکردی!»

مادرش رضا به قضا داده بود. در حالی که چشمانش را با انتهای پیش‌بند

پاک می‌کرد زیر لب گفت: «فکر کردم اگه از علاقه‌اش صحبت کنم و بگم که کار به کجا میکشه ممکنه باهاش بی‌محلی کنی، و این شانسو از دست بدی. باشه، باید صبر کرد! به هر حال این نظام طبیعته، تا ببینیم خدا خودش چی میخواد!»

۱۳

خبر بازگشت تس دوربی‌فیلد از سرای اربابی خویشاوند ساختگی‌اش در اطراف شیوع یافت، یعنی اگر لفظ شایعه برای جایی به مساحت یک میل مربع، زیاد دهن پرکن نباشد. بعد از ظهر همان روز تنی چند از دختران مارلوت ـ همکلاسیها و دوستان و آشنایان سابقش ـ با او دیدار کردند. این دخترها چنانکه معمول کسانی است که از شخصی دیدار می‌کنند که چنین شکاری عالی را به تور زده است بهترین لباسهای خود را پوشیده بودند، اتوکشیده و آهارزده. دور تا دور اتاق نشسته بودند و با کنجکاوی بسیار نگاهش می‌کردند. زیرا همین که این شخص ـ این بیست‌ویکمین نوه عمو ـ این آقای دوربرویلی که عاشقش شده بود ـ اهل محل نبود و شهرتش به عنوان یک مرد زن‌باز قهّار و دل‌شکن از حدود ترانت‌ریج گذشته بود... باری، همین کیفیت وحشتناک جذابیتی به موقعیت تس بخشیده بود که هر آینه خطر آمیزش با او از این کمتر بود هرگز چنین جاذبه و افسونی نمی‌داشت.

علاقه و توجهشان چنان بود که وقتی سربرگرداند دخترهای جوانتر سرگوشی به هم گفتند: «چقدر قشنگه! چقدر این پیرهن تازه‌اش بهش میاد! مثل اینکه خیلی گرون قیمته؛ حتماً اون بهش هدیه کرده.»

تس که برخاسته و رفته بود وسایل چای را از گنجهٔ ظروف ـ که در گوشهٔ اتاق بود ـ بیاورد این چیزها را نشنید. اگر شنیده بود ممکن بود که همان لحظه دوستانش را از اشتباه درآورد. اما مادرش شنید، و خودبینی و ساده‌اندیشی جوئن، حال که امید به یک ازدواج پر از خودنمایی از او سلب شده بود، می‌توانست به همین اندازه از هیجان یک عشق پر از جلوه و جلا تغذیه کند.

وی روبهم رفته راضی بود، ولو اینکه این پیروزی محدود و زودگذر به بهای آبرو و حیثیت دخترش تمام می‌شد. چون کس چه می‌دانست؟ هنوز ممکن بود به ازدواج بینجامد. در گرماگرم تأثری که از این ستایشها به او دست داده بود از دخترها دعوت کرد برای عصرانه بمانند.

بگو بخندشان، چیزهایی که می‌گفتند و اظهارنظرهایی که از سر خوش‌خلقی و زنده‌دلی می‌کردند، خاصّه بارقه‌های لرزان حسادتی که از چشمانشان می‌جست، قوت قلب و روحیه‌ای به تس داد، و چندی که گذشت هیجانشان به او هم سرایت کرد، و احساس خوشی و شادمانی نمود: سختی و سردی چهره‌اش زائل شد، گامهایش چالاکی سابق را بازیافت، و تمام زیبایی جوانی در وجودش پرتوافگن شد.

گاهی اوقات، به رغم افکاری که داشت به سؤالاتی که می‌کردند با قیافه‌ای حاکی از برتری جواب می‌گفت، گویی قبول داشت که تجاربی که در عرصهٔ عشق و عشق‌ورزی اندوخته براستی هم رشک‌انگیزند. اما چون به قول رابرت ساوث[1] هنوز به عشقبازی با خانه‌خرابی و تباهی خود آغاز نکرده بود، این اشارات بسیار گذرا بودند و چون برق لحظه‌ای بیش نمی‌پاییدند، و عقل باز می‌آمد و این ضعف موقت و متناوب را تمسخر می‌نمود. شبح این غرور موقت، سرک می‌کشید، زبان به ملامتش می‌گشود و او را به خویشتن‌داری و تأمل و افسردگی فرا می‌خواند.

افسردگی و نومیدی سحرگاه روز بعد کُشنده بود: دیگر یکشنبه‌ای نبود ـ دوشنبه بود؛ مهمانهای شاد و خنده‌رو رفته بودند. تنها در تختخواب کهنه‌اش بیدار شد. بچه‌های کوچکتر در پیرامونش به‌آرامی نفس می‌کشیدند. اینک به عوض هیجان بازگشت و علاقه و توجهی که برانگیخته بود، راه سنگلاخ دراز و وسیعی را در پیش رو می‌دید که باید بی‌یاری و غمخواری دیگران می‌پیمود. دلتنگی و تأثرش اینک وحشتناک بود، آرزو می‌کرد مرده بود و کسی او را نمی‌دید.

---

۱. Robert South (۱۶۳۳-۱۷۱۶): روحانی انگلیسی. ـ م.

ظرف چند هفته آن اندازه دل و دماغ یافت که تا آنجا که لازم بود در اطراف خودی بنماید و حتی یکشنبه روزی به کلیسا هم برود. دوست می‌داشت به سرودها و مزامیر قدیم گوش فرا دهد و در خواندن سرود مشارکت کند. این عشق و علاقه‌ای که از مادر به ارث برده بود چنان بود که ساده‌ترین آهنگ چنان تأثیری در او می‌کرد که چیزی نمی‌ماند روحش از قالب تن به پرواز درآید.

چون بنابر علل و جهات شخصی می‌خواست تا آنجاکه ممکن است دور از انظار و آسوده از مزاحمت جوانان باشد، پیش از آغاز سرودخوانی به راه افتاد و در ردیفهای عقب هشتی کلیسا، نزدیک جایی که وسایل را انبار می‌کنند و جای پیرمردان و پیرزنان است، نشست: تابوت راکه در حیاط کلیسا بر پهلویی تکیه کرده بود، می‌دید.

مردم، دود و و سه سه آمدند، در ردیفهای جلو جاگرفتند: لحظه‌ای چند انگار نماز بخوانند سر را به مدت یک چهارم دقیقه بر لبهٔ نیمکتهای جلو تکیه می‌دادند، در حالی که نماز هم نمی‌خواندند؛ سپس راست می‌شدند و دَوْر و بَر را نگاه می‌کردند. وقتی نوبت سرودخوانی شد تصادفاً سرودی بود که او دوست می‌داشت: سرود زوجی «لانگدن».[1] اما او نامش را بلد نبود، هر چند به دانستنش بسیار هم راغب بود. و اگر چه این احساس را به قالب الفاظ نریخت با این همه احساس کرد که قدرت این مصنّف چقدر عجیب و خدایگونه است که حتی از درون گور می‌تواند دختری چون او را از میان یک رشته عواطفی عبور دهد که تنها او بود که در بدو امر احساسشان کرد ـ آن هم دختری که هرگز نامش را نشنیده بود و هرگز سررشته‌ای به شخصیتش به دست نمی‌آورد.

مردمی که سر برگردانده بودند در جریان انجام مراسم نیز سر برگرداندند، و سرانجام چون او را دیدند باهم پچ‌پچ کردند. می‌دانست که این

---

۱. Richard Langdon؛ تصنیف‌ساز انگلیسی (۱۷۳۰ـ۱۸۰۳).ـ م.

نجواها دربارهٔ چیست؛ ناراحت شد، و احساس کرد که دیگر نمی‌تواند به کلیسا بیاید.

اکنون کنج عزلتش بیشتر اتاقی بود که در آن با چندتایی از بچه‌ها می‌خوابید. در اینجا، در زیر چند متر مربع توفال، حرکت باد و نزول برف و باران و غروبهای باشکوه و ماههای بدری را که از پی هم می‌آمدند تماشا می‌کرد. اینقدر ماند تا سرانجام همه تقریباً خیال کردند که از محل رفته است.

تنها گردشی که می‌کرد، پس از تاریکی غروب بود؛ و در این اوقات بود که در میان بیشه‌ها احساس تنهایی نمی‌کرد. می‌دانست چگونه به آن فاصلهٔ اندکی دست یابد که طی آن روشنایی و تاریکی شبانگاهی چندان متوازنند که فشار و زور روز و تعلیق و بلاتکلیفی شب، یکدیگر را خنثی می‌کنند و فراغت و آرامش مطلق در انسان رسوخ می‌دهند. این وقت است که فاجعه و درد زنده بودن به کمترین درجهٔ ممکن تخفیف می‌یابد. از سایه‌ها ترسی نداشت، تنها فکرش خودداری از برخورد با آدمیان بود ـ یا به عبارت بهتر، از آن مجموعه‌ای که جهان خوانده می‌شود، که با اینکه در مجموع بسیار وحشت‌انگیز است در تک تک اجزاء خود نه تنها سهمگین نیست بلکه ترحم‌انگیز هست.

درین تپه‌ها و درّه‌های پرت و خلوت، خرام آرام و بی‌صدایش با محیطی که در آن می‌خرامید یکی می‌شد: پیکر نرم و لغزانش به یکی از اجزاء متشکلهٔ محیط بدل می‌گردید. گاهی اوقات، خیال وهم‌آلودش از جریانهای محیط پیرامونش چیزهایی می‌پرداخت که به سیمای جزئی از سرگذشتش جلوه می‌نمودند. بهتر است بگوییم که جزء سرگذشتش می‌شدند ـ چون دنیا یک پدیدهٔ روانی بیش نیست ـ و آنچه می‌نمودند بودند: نسیم و تندباد شامگاهی، که در میان جوانه‌های ناپیدا و پوست شاخه‌های زمستانی ناله سرمی‌داد، نشانهای سرزنشی تلخ بودند؛ روز بارانی، بیان و جلوهٔ اندوه جبران‌ناپذیری بود که بر ضعفش تأسف می‌خورد، و این اندوه از حضور موجودی اخلاقی و مبهم بود که وی نمی‌توانست او را با خدای ایام کودکی‌اش تطبیق کند و یا آن را در مقام چیز دیگری ادراک نماید.

اما این محیط ذهنیی که برای خود براساس پاره‌ای از اعتقادات خویش ساخته و پر از اشباح و اصوات زننده و ناسازگارِ با او بود، آفریدهٔ ناقص و زشت و ناموجهِ وهم و خیال او بود ـ توده‌ای بود مرکب از اجنّه و لولوهای اخلاقی، که وی بی‌جهت از آنها وحشت داشت. اینها بودند که با جهان واقع، تجانسی نداشتند، نه او. مواقعی که در میان پرندگانی که در لای بته‌ها به خواب رفته بودند، راه می‌رفت، یا خرگوشهایی را که در جاهای حفاظت شده می‌جهیدند نظاره می‌کرد، بر خود به چشم گناه مجسمی می‌نگریست که بناحق وارد قلمرو پاکی و صفا شده است. اما در تمام این مدت، در جایی قائل به فرق و تمایز بود که فرق و تفاوتی در میان نبود. در این که احساس تضاد با محیط می‌کرد حق داشت، چون به هر حال موجباتی پیش آمده بود و قانون مورد قبول اجتماع را نقض کرده بود، اما چنین قانونی بر این محیطی که وی خود را با آن در تضاد و تعارض می‌دید شناخته نبود.

۱۴

بامدادی مه‌آلود در ماه اوت بود. بخارات متراکم شبانگاهی بر اثر حملهٔ پرتوهای گرم خورشید تجزیه می‌شدند وبه رشته‌های منفردی در بیشه‌ها و دره‌ها بدل می‌گشتند، و در آنجا می‌ماندند تا اینکه خشک می‌شدند و دیگر چیزی از آنها نمی‌ماند.

خورشید بواسطهٔ وجود این مه حالت و قیافهٔ غریبی داشت، انگار «حس» می‌کرد، و به همین جهت برای بیان حالتش خواستار ضمیر «مذکر» بود. این حالت و قیافهٔ خورشید، و این که هیچ موجودی بشری در صحنه به چشم نمی‌خورد، حالت و وضع احساسی مهرپرستان ایام باستان را به ذهن متبادر می‌نمود. آدم احساس می‌کرد کیشی سالم‌تر و معقول‌تر از آن هرگز در زیر این آسمان نبوده است. این جِرم آسمانی، موجود خدایگونهٔ زرین‌مویی بود با چهرهٔ خندان و چشمان ملایم، که با نیرو و شور و علاقهٔ جوانی، بر زمینی که برای او سرشار از زیبایی بود خیره شده بود.

اندکی بعد، نورش چینها و درزهای کرکره‌ایهای کلبه‌ها را شکافت و رشته‌ها و نوارهای روشنایی را که به سیخهای تفته مانند بودند بر گنجه‌ها، میزهای کشودار و سایر وسایل درون کلبه‌ها افگند و دروگران خفته را از خواب برانگیخت.

اما آن روز از میان همهٔ چیزهای سرخفام، سرخ‌تر از همه دو بازوی چوبی رنگ کرده‌ای بود که از حاشیهٔ گندم‌زار نزدیک مارلوت سر برمی‌آوردند. اینها با دوتای دیگر که پایین‌تر بودند پرهٔ گردان ماشین دروگری را تشکیل می‌دادند که آن را شب پیش به مزرعه آورده و برای عملیات امروز آماده کرده بودند. رنگی که بدان آغشته بودند در اثر تابش خورشید شدت و فروغ بیشتری گرفته بود و بدانها حالتی می‌داد که گویی آنها را در آتش گداخته فرو برده‌اند.

مزرعه را پیشتر «گشوده» بودند، بدین معنی که دور تا دور آن کوچه‌ای به پهنای چند پا بریده بودند تا اسبها و دستگاه بتوانند در آغاز کار در آن حرکت کنند.

دو گروه یکی مرکب از مردان و جوانان و دیگری متشکل از زنان و دختران، درست در آن ساعتی که سایه‌های رأس پرچینهای شرقی تا نیمهٔ راه به ملاقات پرچینهای غربی می‌روند در جنب و جوش بودند. به این جهت سرها همه در هالهٔ نوازش خورشید بودند، حال آنکه پاها هنوز در سپیده‌دم سیر می‌کردند. هر دو گروه در فاصلهٔ بین دو کپهٔ سنگی که در کنار نزدیک‌ترین مدخل مزرعه بودند از باریکه راه ناپدید شدند.

دیری نگذشت که از درون گندمزار صدای جیرجیری شبیه به صدایی که ملخها به هنگام عشق‌ورزی بروز می‌دهند به گوش رسید: دستگاه آغاز به کار کرده بود، و سه اسب که به هم بسته شده بودند با ماشین سست و زهوار در رفته‌ای که از آن یاد کردیم بر حاشیهٔ گندمزار پدیدار گشتند. راننده‌ای بر یکی از اسبها نشسته بود، مرد دیگری در پشت فرمان دستگاه جای گرفته بود. ارابهٔ بزرگ و اسبها در حاشیهٔ مزرعه راه می‌پیمودند، بازوهای ماشین دروگر به آرامی می‌چرخیدند، تا اینکه ماشین از تپه سرازیر شد و از نظر ناپدید گردید. لحظه‌ای که گذشت با همان آهنگ حرکت یکنواخت از سوی دیگر

گندمزار سربرآورد؛ هنگامی که مشهود شد، نخستین چیزی که از آن به چشم خورد، ستارهٔ برنجینی بود که بر پیشانی اسب جلوی برق می‌زد، سپس بازوهای سرخفام، و آنگاه تمامی دستگاه.

با هر گشت ماشین، باریکه‌ای که گندمزار را دربرمی گرفت وسیع‌تر و وسیع‌تر می‌شد، و با پیشرفت زمان فضای ندرویده به منطقهٔ کوچک و کوچکتری کاهش می‌پذیرفت. خرگوشها، مارها، موشها وموشهای صحرایی به بخشهای درون گندمزار پس می‌نشستند، انگار به درون دژی پناه برده‌اند، و بی‌خبر از موقت بودن این پناهگاه و سرنوشتی که در انتظارشان بود لحظه‌ای چند می‌ماندند. هنگامی که پناهگاهشان به منطقهٔ بسیار محدودی کاهش می‌پذیرفت دوست و دشمن در هم می‌چپیدند تا این که آخرین ساقه‌های پابرجای گندم در زیر دندانه‌های دروگری که خطا نمی‌کرد سر خم می‌کردند و بافه‌بندان با سنگ و چوب به جانشان می‌افتادند و آنها را می‌کشتند.

دستگاه دروگر، گندم درو شده را در بسته‌های کوچکی در پشت سر خود بر جای می‌نهاد؛ مقدار هر بسته‌ای به اندازهٔ یک بافه بود: و بافه‌بندان فعال که در پشت سر بودند، و بیشترشان را زنان تشکیل می‌دادند، آنها را می‌قاپیدند. تنی چند از مردان نیز آمیخته با این زنان بودند: مردها پیرهنهای قلمکار به تن داشتند، و شلوارهایی که با تسمهٔ چرمی بر گرد کمرشان استوار می‌شد و دو دگمهٔ عقب را از حیّز انتفاع خارج می‌ساخت: این دو دگمه اینک با هر حرکت دروگر در برابر نور خورشید ابرو درهم می‌کشیدند و برق می‌زدند، گویی چشمانی بودند که بر باریکهٔ پشت تعبیه شده بودند.

اما جالبترین لباس این گروه، لباس زنان بافه‌بند بود: زیرا زنان مواقعی که به جزء لایتجزای طبیعت خارج از خانه بدل می‌شوند و مانند دیگر اوقات نقش وسایل خانه را ندارند موجوداتی دلکش‌اند. یک کشاورز، در دشت شخصیتی است؛ اما یک زن کشاورز جزئی از دشت و دمن است، و به نحوی حاشیه و حدّی را که طبیعت بر او مقرّر داشته است می‌شکند، جوهر محیطش را جذب می‌کند و خود جذب آن می‌شود.

زنان ـ یا به سخن درست‌تر، دختران ـ چون بیشتر جوان بودند ـ کلاههای چین‌دار کتانی بر سر داشتند که مجهز به گوشکهای بلندی بودند که نور را از چهره‌شان می‌گرداند. برای اینکه ساقه‌های گندم دستشان را نخراشد دستکش به دست کرده بودند. یکی از آنها ژاکتی میخکی رنگ به تن داشت، دیگری ژاکتی شیری رنگ و پیرهن مچ‌بسته، و باز دیگری دامنی به سرخی بازوان ماشین دروگر. بقیه که مسن‌تر بودند روپوش قهوه‌ای تیره به تن داشتند، که از سالیان دراز در مقام لباس معمول کار، جا افتاده بود و برای کار در مزرعه برای زنان از هر لباس دیگری مناسبتر بود؛ اما جوانان این روپوش را به کناری نهاده بودند. امروز صبح، چشم بی‌اختیار به سوی دختری می‌گردد که ژاکت میخکی رنگی به تن دارد. پیکرش از پیکر همه مواج‌تر و نرم‌تر و خوش‌تراش‌تر است. اما کلاهش را طوری پایین کشیده است که هنگامی که خم می‌شود چیزی از چهره‌اش پیدا نیست، هر چند رنگ پوستش را می‌توان از یک یا دو رشته موی قهوه‌ای رنگ تیره‌ای که از زیر کلاه آواره شده‌اند و در حاشیهٔ گوشکها به چشم می‌خورند حدس زد. شاید هم علت اینکه توجه دیگران را به خود جلب کرده این است که هرگز خواستار این توجه نیست، هر چند زنان و دختران دیگر اغلب به دور و بر خود خیره می‌شوند.

کار بافه‌بندی را با یکنواختی حرکت ساعت دنبال می‌کند، از بافه‌ای که تازه بسته است چند ساقه‌ای بیرون می‌کشد، با کف دست ضربات ملایمی بر سر ساقه‌ها وارد می‌آورد و آنها را همقد و هم‌اندازه می‌کند، سپس خم می‌شود و به پیش می‌رود و با هر دو دست گندم درویده را جمع می‌کند و بر زانوانش تکیه می‌دهد، آنگاه دست چپ را برای ملاقات با دست راست به زیر بافه می‌برد و ساقه‌های گندم را چون معشوقی در آغوش می‌کشد؛ سر و ته ساقه‌های بافه‌بند را به هم می‌آورد، زانو می‌زند و بافه را می‌بندد؛ و هر چندگاه لبهٔ دامنش را که باد بلند کرده است به سر جای خود می‌راند. کمی از بازویش، بین دستکش چرمی زرد و بلند و آستین پیرهنش، پیدا است. چندی

که می‌گذرد پوست ظریف زنانه‌اش دستخوش تجاوز ساقه‌ها می‌شود و خراش برمی‌دارد.

گاه در فواصل کار، برای نفس تازه‌کردن یا مرتب کردن روپوش یا درست کردن کلاهش کمر راست می‌کند. آن وقت است که انسان می‌تواند چهرهٔ بیضوی زن جوانی را ببیند، با چشمان سیاه و عمیق و گیسوان انبوه و بلندی که چنان است که گویی به هر چه که می‌رسند به شیوه‌ای التماس‌آمیز در آن چنگ می‌زنند. گونه‌هایش بسیار پریده‌رنگ و دندانهایش بسیار مرتب و به قاعده‌اند؛ لبان گلگونش بسیار نازکتر از لبانی است که بنا به معمول در دختران روستا می‌بینیم.

این تس دوربی فیلد یا، به سخن دیگر، دوربرویل است که کمی تغییر کرده است: همان است اما همان هم نیست. در این مرحله از هستی‌اش، در این سرزمینی که در آن بیگانه نبود، همچون یک بیگانه زندگی می‌کند. پس از یک انزوای دراز سرانجام بر آن شد کاری در مزارع روستای زادبومش دست و پا کند: موسم کار و فعالیت در جهان کشاورزی فرارسیده بود و کاری نبود که در خانه انجام دهد که سودآورتر از کار در مزرعه باشد.

حرکات زنان دیگر نیز بیش و کم به حرکات تس شبیه بود: همهٔ گروه مانند کسانی که چوبی می‌رقصند، وقتی بافه‌ای را می‌بستند به هم نزدیک می‌شدند، و بافه‌ها را بر یک انتها در کنار بافه‌های دیگران جای می‌دادند تا از ده دوازده بافه کومه‌ای فراهم می‌شد.

رفتند چاشت خوردند و آمدند، و کار مانند پیش ادامه یافت. حوالی ساعت یازده اگر کسی دقت می‌کرد می‌دید که نگاه تس، هر چند گاه با اشتیاق متوجه دامنهٔ تپه می‌شد، هر چند در بافه‌بندی وقفه‌ای روی نمی‌داد. در حول و حوش همین ساعت، گروهی از کودکانی که سنشان بین شش تا چهارده بود از برآمدگی تپه بر فراز مزرعه پدیدار شدند.

چهرهٔ تس رنگ گرفت، اما همچنان به کار ادامه داد.

در میان این گروهی که می‌آمدند از همه بزرگتر دختری بود که شال بلندی بر دوش انداخته بود که گوشه‌اش بر بازماندهٔ ساقه‌های درویده کشیده

PersianPDF.com

می‌شد و چیزی به بغل داشت که در نگاه اول به عروسک شبیه بود، اما چون پیشتر آمد معلوم شد نوزادی است که پیرهنی بلند بر او پوشانده‌اند. دختر دیگری ناهارش را آورده بود. بافه‌بندان دست از کار کشیدند، خوراکشان را برداشتند و در پای یکی از کومه‌ها نشستند، و مشغول شدند. مردها کوزهٔ سنگی حاوی آبجو را بکار گرفتند و جام را دَوْر گرداندند.

تس دوربی‌فیلد آخرین کسی بود که دست از کار کشید. در منتهاالیه کومه نشست: چهره‌اش را اندکی از همکارانش گردانده بود. هنگامی که نشست مردی که کلاهی از پوست خرگوش به سر و دستمال سرخی به پَر کمر داشت لیوانی آبجو از بالای کومه به او تعارف کرد. اما تس این تعارف را نپذیرفت. همین که سفرهٔ ناهارش را گشود، دختر بزرگتر را ـ که خواهرش بود ـ صدا زد و کودک شیرخوار را از او گرفت. دختر، خوشحال از اینکه از قید این بار رهیده است برای بازی با بچه‌های دیگر به سوی کومهٔ مجاور به راه افتاد. تس با حرکتی دزدانه و غریب و در عین حال توأم با شجاعت، در حالی که رنگش به سرخی می‌گرایید چاک پیراهنش را گشود و به شیر دادن به کودک پرداخت.

مردهایی که نزدیکتر بودند به رعایت حال او نگاهشان را متوجه منتهاالیه مزرعه کردند، چندتایی مشغول دود کردن شدند؛ یکی از مردها با علاقه‌ای آمیخته به تأسف بر سر و گردن کوزهٔ سنگی که دیگر نم پس نمی‌داد دست نوازش می‌کشید. همهٔ زنان، بجز تس، گرم صحبت شدند و به مرتب کردن و درست کردن گره‌های واشدهٔ گیسوانشان پرداختند.

وقتی بچه سیر شد، مادر جوان او را راست کرد و در حالی که در دوردست می‌نگریست با حالتی بی‌اعتنا و آمیخته به تلخی که حدی به نفرت داشت به بازی کردن با او پرداخت؛ سپس ناگهان چندین بار با حرارت بسیار او را بوسید، آنقدر که خیال می‌کردی این عمل هرگز تمامی نخواهد داشت. بچه از این عملی که بطرزی عجیب حکایت از علاقه و نفرت داشت گریه سر داد.

زنی که دامن سرخ پوشیده بود گفت: «هر چند وانمود میکنه که ازش

بدش میاد و میگه آرزو می‌کنم هر دومون تو گور بودیم، ولی با این حال خیلی هم دوستش داره.»

زن دیگری که دامن زرد به تن داشت گفت: «ای، بزودی اینم دیگه نمیگه. خدایا، عجیبه که آدم با گذشت زمان چطوری به این چیزها عادت میکنه!»

«خیال می‌کنم جریان همه‌اش هم این نبوده که اغواش کرده؛ عده‌ای می‌گفتند سال گذشته صدای جیغ و فریادشو تو چیس شنیدن، و اگه کسی سر می‌رسید یارو قِسر در نمی‌رفت.»

«خوب، حالا کم یا زیادش مهم نیست، ولی حیف و صد حیف که این جریان فقط برای همین یکی پیش اومد ـ مخصوصاً این. ولی خوب همیشه این جور جریانها برای خوشگلها پیش میاد! زشتها مثل کلیسا خطری سراغشون نمیره ـ ها، جنی (Jenny)؟»

گوینده روی سخنش را متوجه زنی کرد که صفت زشت به او می‌برازید.

و براستی هم حیف و صد حیف! با این قیافه‌ای که نشسته بود، با آن دهان غنچه مانند و چشمان درشت و ملایمی که نه سیاه نه آبی و نه خاکستری و نه بنفش بودند و در عین حال همهٔ این رنگها و صدها ته‌رنگ دیگر را در خود جمع داشتند، ممکن نبود حتی دشمن هم بر او بنگرد و جز این بیندیشد...

اگر در عنبیّهٔ این چشمها دقت می‌کردی همهٔ این ته‌رنگها را در آن می‌دیدی ـ رنگ پشت رنگ. ته‌رنگ پشت ته‌رنگ، که بر گرد مردمکهایی که ژرفایشان ناپیدا و ناپیمودنی بود اجتماع کرده بودند. زنی بود تقریباً تمام، جز این که قدری بی‌پروا بود، این هم خصیصه‌ای بود که از نژادش به ارث به او رسیده بود.

تصمیمی که حتی خود او را متعجب ساخته بود این هفته پس از ماهها برای نخستین بار او را به مزرعه کشیده بود. پس از اینکه قلب آشفته‌اش را با هر محرک اندوهی که بیکاری و تنهایی توانا به فراهم آوردن آن است فرسوده بود، عقل سلیم سرانجام ضمیرش را روشن داشته بود. احساس کرد بهتر است که باز مانند سابق مفید باشد و کار مفیدی انجام دهد ـ و طعم استقلال جدید را به هر قیمت بچشد. گذشته گذشته بود؛ هر چه هم بود حالا دیگر در

دسترس نبود. عواقب و آثارش هر چه بود گذشتِ زمان آن را بزودی زائل می‌نمود: چند سالی که بگذرد طوری خواهد بود که انگار وجود نداشته است؛ خود او نیز وجود نخواهد داشت و سبزه بر مزارش خواهد دمید و فراموش خواهد شد. در این ضمن، درختان همچنان مانند گذشته سبز و خرم خواهند بود، پرندگان خواهند خواند، و خورشید با همان درخشندگی همیشگی خود خواهد تافت. بخاطر اندوه او محیط اطراف تیره و تار نشده و بواسطهٔ دردهای او از سر و دل‌زندگی نیفتاده بود.

شاید دریافته بود که آنچه موجب گشته سر به زیر افگند و در خود فرو رود ـ یعنی توجه مردم به وضع او ـ جز وهم پایه و اساسی ندارد. او برای دیگران یک هستی یا یک تجربه یا یک ساختار احساسی و عاطفی نبود ـ هر چه بود برای خودش بود. بعلاوه، برای تمام موجودات بشری او تنها یک فکر گذرا بود. حتی برای دوستان نیز بیش از یک اندیشهٔ گذرا یا یک تکرار دیگر نبود. اگر تمام مدت شبانه‌روز خود را به چنگ امواج اندوه و پریشانی می‌سپرد، تا این حد مایهٔ اشتغال خاطرشان بود که بگویند: «آه، طفلکی خیلی احساس بدبختی می‌کند!» اگر می‌کوشید شاد باشد و از روشنایی روز و گلها، و کودکش لذت ببرد این فکر را در آنها بر می‌انگیخت: «آه، مصیبتش را خوب تحمل می‌کند!» وانگهی، اگر در جزیرهٔ متروکی بود و چنین واقعه‌ای برایش اتفاق می‌افتاد آیا همینطور احساس بیچارگی می‌کرد؟ نه، نه تا این حد.

اگر فرضاً دوباره بدنیا می‌آمد و خود را در همین وضعی که بود می‌یافت و می‌دید مادری است بی‌شوهر که بجز داشتن کودکی بی‌پدر تجربهٔ دیگری از زندگی ندارد، آیا چنین وضع و موقعی او را نومید می‌ساخت؟ نه، چنین وضع و موقعی را با آرامش می‌پذیرفت و از آن لذت می‌برد. بیشتر بیچارگی و پریشانی او ناشی از جنبهٔ سنتی و مرسوم او بود، نه از احساسات طبیعی و فطری او.

باری، تعقل و استدلال تس هر چه بود به هر حال این احساس موجب شده بود که چون گذشته مرتب و تمیز لباس بپوشد و به مزرعه بیاید، زیرا در این وقت سال به بافه‌بند نیاز مبرم بود. به همین جهت بود که با چنین متانتی

رفتار می‌کرد و گاه حتی مواقعی که کودک را به بغل داشت با آرامش در چهرهٔ مردم نیز می‌نگریست.

مردان بافه‌بند از پای کومهٔ گندم برخاستند، خواب پاهایشان را گرفتند و چپقهایشان را خاموش کردند، اسبها را از نو به دستگاه سرخ‌فام بستند. تس هم که با عجله خوراکش را خورده بود با اشارهٔ دست خواهرش را صدا زد که بیاید و بچه را ببرد؛ دگمه‌های روپوشش را انداخت، دستکشهای چرمی را به دست کرد، خم شد و برای بستن بافهٔ بعدی از بافه‌ای که آخر سر بسته بود چند ساقه‌ای بیرون کشید.

بعد از ظهر و غروب نیز همین جریان ادامه یافت، و تس تا تاریک روشنی غروب با بافه‌بندان ماند. سپس همه در ارابه‌ای که از همه بزرگتر بود به همراه ماه پر و بی‌فروغی که از شرق برخاسته بود و چهره‌اش به هالهٔ زرین و فرسودهٔ برخی از قدیسان تُسکانی[1] شبیه بود رهسپار خانه شدند. در ضمن راه دوستان دخترش می‌گفتند و می‌خواندند و از اینکه از کنج خانه درآمده بود اظهار شادمانی می‌کردند، اگر چه گاه شیطنتی هم می‌کردند و بیتهایی از تصنیفی را دربارهٔ دختری که به جنگل سرسبز و خرم رفته و با «وضعی» دگرگون گشته بازآمده بود می‌خواندند. باری، زندگی موازنه‌ها و جبرانهایی دارد: این واقعه که او را به صورت هشداری اجتماعی بر دیگران جلوه‌گر ساخته بود در عین حال در چشم بسیاری کسان او را به هیأت شخصیت جالب شهرک درآورده بود. گرمی و دوستی این دختران او را از لاک خود بیرون کشید؛ شور و سر و دل‌زندگیشان مسری بود، و او نیز تقریباً احساس شادی و خوشحالی نمود.

اما اینک که غم و اندوه اخلاقی در شرف زائل شدن بود اندوه دیگری ـ این بار اندوهی طبیعی ـ بر او عارض شد که هیچ قاعده و قانون اجتماعی نمی‌شناخت. هنگامی که به خانه رسید با منتهای ناراحتی دریافت که کودک نوزادش از بعد از ظهر به بعد ناگهان بیمار شده است. این وضع قابل پیش‌بینی

---

۱. Tuscan، ناحیه‌ای در ایتالیا. ـ م.

بود، چون بچه بسیار خرد و ضعیف بود، اما هرچه بود این واقعه برای او ضربه و تکانی بود.

مادر جوان، گناهی را که کودک علیه جامعه مرتکب شده و بناحق بدنیا آمده بود از یاد برده بود و از صمیم دل می‌خواست که با حفظ زندگی کودک از این گناه حمایت کند؛ اما بزودی روشن شد که ساعت آزادی این زندانی کوچک از زندان تن زودتر از آنچه مادر در آشفته‌ترین حالات روحی خود پنداشته است فرا خواهد رسید. چون متوجه این امر شد در پریشانی و اندوهی سقوط کرد که اندوه ناشی از فقدان کودک را تحت الشعاع قرار داد: بچه‌اش تعمید نشده بود!

در حالت ذهنی عجیبی سقوط کرد. وی بردبارانه این مطلب را پذیرفته بود که اگر بخاطر آنچه مرتکب شده است باید بسوزد، بگذار بسوزد ـ این منتهای کار بود. او نیز مانند همهٔ دختران روستا آغشته به کتاب مقدس بود و بنا بر معمول سرگذشت اوهوله و اهولیبه[1] را خوانده و نتایجی را که باید، از آن گرفته بود. اما هنگامی که در این قضیه پای بچه‌اش به میان آمد جریان رنگ دیگر و صورت بس متفاوت‌تری به خود گرفت. کودک دلبندش در آستانهٔ مرگ بود، آن هم بی‌امید رستگاری!

حوالی موقع خواب بود، اما او به پایین دوید و پرسید آیا می‌تواند پی کشیش بفرستد. تصادفاً این یکی از لحظاتی بود که عِرق نجابت خانوادگی پدرش در منتهای شدت و حساسیت خود بود، و پدر این لکهٔ ننگی را که تس بر دامن شرافت اشرافی‌اش نهاده بود به شدت احساس می‌کرد، چون تازه از مهمانسرای رالیور به خانه باز آمده بود. گفت که هیچ کشیشی حق ندارد پا به درون خانه‌اش بگذارد و در امور مربوط به او فضولی کند، آن هم حالا که با

---

۱. اشاره به دو زن زناکار در کتاب حزقیال نبی (باب بیست و سوم) که با این کلمات آغاز می‌شود: «ای پسر انسان دو زن دختر یک مادر بودند، و ایشان در مصر زنا کرده در جوانی خود زناکار شدند...». ـ م.

این ننگی که به بار آورده ضرورت پنهان داشتنش بیش از هر وقت دیگری است. در را قفل کرد و کلید را در جیب گذاشت.

اهل خانه به بستر رفتند؛ تس نیز در منتهای پریشانی به بستر رفت. اما همچنان که دراز کشیده بود بیدار بود؛ نیمه‌های شب احساس کرد که حال بچه بدتر شده است: بچه داشت می‌مرد ـ آرام، و بی‌درد، اما مطمئن.

تس، در پنجهٔ پریشانی، خود را در بستر می‌جنباند؛ ساعت با صدای زنگ خود یک بعد از نیم شب را اعلام داشت: و این ساعتی است که خیال، در خارج از محدودهٔ خرد می‌خرامد و احتمالات و امکانات ناخوشایند چون حقایقی به استواری صخره‌ها فرا می‌نمایند. در عالم خیال، بچه را می‌دید که به علت تعمید نیافتن و نامشروع بودنش به پایین‌ترین کنج دوزخ سپرده می‌شد؛ مأمور دوزخ را می‌دید که با چنگال سه شاخه‌اش که به چنگالی شبیه بود که در روزهای نان‌پزان بکار می‌بردند او را زیر و رو می‌کرد: بر این شکنجه تفصیلات دیگری را می‌افزود که در این کشور مسیحی به جوانان می‌آموزند. این خیالات و توهمات در سکوت و خاموشی این خانه‌ای که همهٔ ساکنانش خواب بودند چنان تخیلش را به زیر تأثیر گرفت که پیرهن خوابش سراپا خیس عرق شد، و تختخواب با هر انقلاب قلب و تلاطم درونش می‌لرزید.

تنفس بچه دشوار شد و ناراحتی روحی مادر شدت گرفت. غرقه کردن این موجود خُرد در بوسه، کار بیحاصلی بود. بیش از این نتوانست در بستر بماند، با حالتی تب‌آلوده در اتاق به راه افتاد.

به زاری گفت: «ای خدای مهربان رحم کن! بر بچهٔ بیچاره‌ام رحم کن! خشمت را هر اندازه که می‌خواهی بر سر من خالی کن، من حرفی ندارم، اما به این بچه رحم کن!»

بر میز کشودار تکیه داد، و به مدتی دراز، با کلماتی نامفهوم استغاثه کرد. سپس ناگهان از جا پرید:

«آه! شاید بچه را بتوان نجات داد! شاید در معنا همان باشد!»

لحن سخنش چنان درخشان بود که گویی چهره‌اش در این تیرگیی که در برش گرفته پرتو افگنده بود.

شمع را روشن کرد و به سوی دو تختخواب پای دیوار رفت و برادران و خواهرانش را که با او در این اتاق می‌خوابیدند بیدار کرد. لگن پایه‌دار دستشویی را برای اینکه بتواند در پشت آن جای گیرد، جلو کشید. از مشربه قدری آب ریخت، به همه گفت برگردش زانو بزنند و دستها را به حال قائم بر هم قرار دهند. بچه‌ها که خواب و بیدار بودند تحت تأثیر مهابت رفتار او با چشمانی که دم بدم فراخ و فراخ‌تر می‌شدند، به این حالت درآمدند. تس کودک را از بستر برداشت ـ از کودک هم کودکتر ـ آنقدر خُرد که به زحمت چیزی بود که بتواند به کسی که او را زاده است عنوان مادر ببخشد. همچنان که کودک را در آغوش داشت در کنار لگن راست ایستاد؛ خواهر کوچکتر از او، چون منشی کلیسا، کتاب دعا را گشوده در برابرش نگه داشته بود. به این ترتیب، دختر به تعمید کودکش پرداخت.

پیکرش در این حالت، که در پیراهن خواب سفید و بلندش ایستاده بود، بسیار بلند و باهیبت می‌نمود؛ گیس بلند و تیره‌اش، چون رشته‌ای ضخیم، از پشت سر تا کمر آویخته بود. نور ضعیف شمع، به مهربانی، لکه‌های کوچکی را که در نور خورشید آشکار بودند از او زدوده بود: خراشهایی را که ساقه‌های گندم بر مچهایش پدید آورده بودند، و خستگی چشمانش را. شور و هیجانش حالت دیگری به چهره‌اش داده بود: این چهره‌ای که باعث سیه‌روزی‌اش گشته بود. این هیجان آن را به هیأت چیزی فوق‌العاده زیبا جلوه می‌داد، با حالتی از وقر، که صبغه‌ای باشکوه داشت. بچه‌ها بر گردش زانو زده بودند و با چشمان خواب‌آلوده و سرخ و فروزان، سرشار از انتظار و شگفتی و حیرتی که سنگینی تن در آن ساعت از شب اجازهٔ فعالیت بدان نمی‌داد، انجام مراسم را انتظار می‌کشیدند.

یکی از ایشان که بیش از دیگران تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت: «تس، راست راستی میخوای تعمیدش بدی؟»

مادر جوان به لحنی جدی به پرسش پاسخ مثبت داد.

«اسمشو چی میذاری؟»

به این مطلب نیندیشیده بود، اما در ضمن انجام مراسم نامی از عبارتی از سِفْر پیدایش[1] به ذهنش رسید، و اینک این نام را بر زبان راند:

«اندوه تو را تعمید می‌دهم به نام اب، و ابن، و روح‌القدس.»

آب را بر سرش ریخت، و سکوت حکمفرما شد.

«بچه‌ها بگید آمین.»

بچه‌ها با صدای نازک خود مطیعانه گفتند: «آمین!»

تس مراسم را ادامه داد: «ما این بچه را می‌پذیریم...» و غیره «و نشان صلیب را بر او رسم می‌کنیم.»

دستش را در آب لگن فرو برد و با قیافه‌ای جدّی با انگشتِ اشاره صلیب بزرگی بر بدن بچه کشید، و با جملات و عبارات مرسوم، در این باره که مردانه با گناه و دنیا و شیطان بجنگد و تا پایان عمر سرباز و خدمتگاری وفادار باشد به سخن ادامه داد. و سپس مطابق مرسوم دعای عشای ربانی را خواند و بچه‌ها با صدای کودکانه‌شان در زمزمه‌ای که به بال زدن پشه شبیه بود از او تبعیت کردند، و چون به پایان دعا رسیدند صدا را تا حدّ صدای منشی کلیسا بالا بردند و آمین گفتند و باز سکوت حکمفرما شد.

آنگاه خواهرشان، که اعتمادش به تأثیر مراسم فزونی یافته بود، از صمیم دل شکرانه‌ای را که متعاقب این جریان می‌آید تلاوت کرد، و آن را به شیوه‌ای گستاخ و در لحن و آهنگ ظریف و گرم و گیرای اوقاتی که دلش را در سخن می‌ریخت و کسانی که او را می‌شناختند هرگز این لحن را از یاد نمی‌بردند خواند. شور و جذبهٔ مذهبی، حالتی خدایگونه به وی بخشیده بود: چهره‌اش را برافروخته بود و لکهٔ سرخی بر وسط هر یک از گونه‌هایش پدید آورده بود، در حالی که شعلهٔ کوچک شمع که در مردمک چشمانش انعکاس یافته بود

---

۱. اشاره‌ای است به راحیل زن یعقوب که پسری بدنیا آورد، وخود بر سر زا رفت، اما پیش از مرگ کودک را بن عونی نام کرد که در عبری به معنی «فرزند اندوه» است.ـ م.

چون الماس می‌درخشید. بچه‌ها با حالتی احترام‌آمیز در او خیره شده بودند، و دیگر تمایلی به پرس و جو نداشتند. اینک در چشم آنها دیگر آن سیسی سابق نبود، اینک موجودی بود بزرگ، و قد برافراشته، و پر مهابت - شخصیتی بود ربّانی که با او وجه مشترکی نداشتند.

مقدّر چنین بود که مبارزهٔ اندوه بینوا علیه گناه و دنیا و شیطان مبارزه‌ای کوتاه باشد - شاید هم با توجه به آغازی که داشت این هم از خوشبختی او بود. در ساعات سپیده‌دم، این سرباز و خدمتگار خُرد و ظریف، نفس آخر را کشید، و هنگامی که بچه‌ها بیدار شدند به تلخی گریستند و به سیسی التماس کردند بچهٔ قشنگ دیگری بزاید.

آرامشی که از هنگام تعمید بر تس چیره شده بود همچنان با او ماند. در روشنایی روز حتی احساس کرد که آن دهشتهایی هم که در بارهٔ «روح» این کودک داشته تا حدی اغراق‌آمیز بوده است: و خواه این احساس بر پایهٔ درستی بود یا نبود به هر حال اینک ناراحتی چندانی نداشت. با خود می‌گفت اگر خداوند چنین مراسم قریب به صحّتی را نپذیرد و تأیید نکند او برای آن بهشتی که با ارتکاب به این عمل خلاف رویّه از دست می‌رود ارزشی قائل نیست - خواه برای خودش یا برای بچه‌اش.

به این ترتیب اندوه ناخواسته، این مخلوق مزاحم، این عطیهٔ بدل طبیعت بیشرمی که حرمت هیچ قاعده و قانون اجتماعی را نگه نمی‌دارد، این کودک بی‌صاحبی که ابدیت برایش جز مسألهٔ چند روزی بیش نبود و نمی‌دانست که چیزهایی بنام سال و قرن وجود دارند و از نظر او درون کلبهٔ کائنات، و هوای هفته اوضاع جوّی، و کودکی و تازه‌زایی هستی بشری، غریزهٔ مکیدن دانش بشری بود، درگذشت.

تس مردّد بود و نمی‌دانست آیا این عمل او از نظر شرعی کافی است و می‌تواند این اندازه مؤثر باشد که موجب شود بچه را به شیوهٔ مسیحیان به خاک سپارند. بجز کشیش بخش کسی نمی‌توانست به این مسأله پاسخ درستی بدهد - کشیش هم تازه‌وارد بود و او را نمی‌شناخت. تس پس از تاریک روشنی غروب به خانهٔ کشیش رفت، و در کنار در ایستاد، اما این

جرأت و شجاعت را در خود نمی‌یافت که وارد شود، و اگر کشیش تصادفاً در این هنگام به خانه بازنمی‌آمد و به او برنمی‌خورد از ملاقات با او منصرف می‌شد. در این تاریکی، زیاد مقید نبود که آزادانه با او حرف بزند. گفت: «آقا، سؤالی داشتم.»

کشیش اظهار آمادگی کرد، و او قصهٔ بیماری کودک و مراسمی را که انجام داده بود به او بازگفت، و به لحنی جدی افزود: «حالا آقا می‌توانید این را به من بفرمایید ـ که ـ در معنا فرقی نمی‌کند و مثل این است که شما او را تعمید داده باشید؟»

کشیش مانند افزارمندی که می‌بیند کاری که قاعدتاً می‌بایست او را برای انجامش فرا می‌خواندند، توسط مشتریانش به خامی سرهم‌بندی شده است، طبعاً بی‌میل نبود جواب منفی بدهد. اما وقر و متانت دختر و طنین و گیرایی عجیبی که در لحن صدایش بود همه با هم احساسات شریف‌ترش را تحت تأثیر قرار دادند: به عبارت بهتر، آن مقدار از احساسات شریفی را که پس از ده‌سال تلاش و تقلا در پیوند دادن عقاید فنّی با تشکیک در خود نگه داشته بود: در درونش کشیش و موجود بشری با هم در ستیز بودند، و سرانجام این منازعهٔ باطن با پیروزی موجود بشری پایان پذیرفت. گفت: «دخترم، هیچ فرق نمی‌کند.»

تس، تندتند گفت: «پس، مراسم... مراسم تدفین را در باره‌اش انجام می‌دهید؟»

خلیفه احساس ناراحتی کرد: وقتی خبر بیماری کودک را شنیده بود شبانگاه به حکم وجدان برای انجام مراسم به خانه‌شان رفته بود، و چون نمی‌دانست که جلوگیری از ورودش به خانه به دستور پدر بوده و مادر در این میانه گناهی نداشته است عذر «ضرورت» را در انجام این مراسم خلاف رویّه، موجّه نمی‌دانست.

گفت: «این مطلب دیگری است.»

تس به لحنی بالنسبه تند گفت: «مطلب دیگر؟...چرا؟»

کشیش گفت: «خوب... البته اگر جریان فقط مربوط به ما دو نفر بود من با کمال میل این کار را می‌کردم. ولی بنا به علل و جهاتی... نمی‌توانم.»

«اما فقط همین یک بار!»

«حقیقتش، نمی‌توانم.»

تس گفت: «اوه آقا!» و همچنان که حرف می‌زد آستینش را گرفت.

کشیش خود را پس کشید و سر تکان داد.

تس فریاد کرد: «پس من از تو متنفرم! دیگر هم هرگز پا به کلیسایت نمی‌گذارم!»

«اینطور حرف نزن!»

«پس اگر انجام هم ندهید، شاید باز به حال او فرقی نکند... فرق می‌کند؟ ترا بخدا با من مثل یک قدیس با گناهکار حرف نزن؛ با من مثل انسانی حرف بزن که با انسان دیگری حرف می‌زند... بدبخت من!»

این که خلیفه چگونه پاسخش را با عقاید اکیدی سازش داد که بنابر وظیفه باید در چنین مسائلی داشته باشد، به هر حال، پرداختن به چنین چیزی در حد یک آدم عادی و غیر روحانی نیست، هر چند که می‌توان او را معذور داشت. به هر حال، او که تا حدی متأثر شده بود در این مورد هم گفت که جریان در معنا هیچ فرق نمی‌کند.

به این ترتیب کودک را در صندوق کوچکی از چوب کاج نهادند و صندوق را در زیر شال پیرزنی جای دادند و همان شب به حیاط کلیسا بردند، و با یک شیلینگ و یک چتور آبجویی که به قبر کن دادند او را در پرتو نور فانوسی در گوشهٔ مخروبه‌ای از این خاک خدا، آنجا که کودکان تعمید نیافته و باده‌خواران قهّار و کسانی را که اقدام به خودکشی کرده‌اند، خلاصه آنجایی که سایر مردم دوزخی را دفن می‌کنند به خاک سپردند. اما تس به رغم این محیط ناجور، با دو تخته و پاره نخی صلیبی پرداخت و آن را با گل آراست و شبی دور از چشم دیگران وارد حیاط کلیسا شد و آن را در محل سر طفل نصب کرد، و دسته گلی از همان گلها را که برای حفظ طراوتشان در کوزهٔ کوچکی از آب جای داده بود بر پای مزار نهاد. چه اهمیت داشت اگر دیگران بر قسمت خارجی

کوزه این نوشته را می‌دیدند «مارمالاد کیل‌ول» (Keelwell)؟ دیدهٔ محبت مادر در توجه به چیزهای برتر، این چیزها را نمی‌دید.

۱۵

راجر اسکم[1] می‌گوید «بنابر تجربه، ما راه کوتاه را به واسطهٔ سرگردانیهای دراز پیدا می‌کنیم. اغلب همین سرگردانیهای دراز قدرت راهپیمایی بیشتر را از ما سلب می‌کنند، در این صورت این تجربه به چه دردمان می‌خورد؟» تجربهٔ تس دوربی‌فیلد نیز از همین قماش بود. سرانجام یاد گرفته بود چه بکند، اما حالا کارش را چه کسی قبول می‌داشت؟

اگر پیش از رفتن به خانهٔ دوربرویل با راهنمایی عبارات و جملات عبرت‌آموز موجز و کوتاهی که بر دیگران بطور کلی شناخته‌اند عمل کرده بود بی‌شک هرگز فریب نمی‌خورد. اما درک و دریافت حقیقت این اندیشه‌های طلایی مادام که امکان استفاده از آنها هست در قوه و امکان تس نبود ـ نه او، در قوه و امکان هیچکس نبود. او، و چه بسیار کسان دیگر، می‌توانستند با سنت اوگوستین (Saint Augustine) هم‌صدا شوند و به لحنی طعن‌آمیز بگویند: «خدایا تو راهی بهتر از آنچه مجاز داشته‌ای به ما توصیه می‌کنی.»

طی ماههای زمستان در خانهٔ پدر ماند: مرغ پر می‌کند، بوقلمون و غاز پروار می‌کرد، یا از پارچه‌های پر زرق و برقی که دوربرویل به او داده و او با تحقیر در گوشه‌ای نهاده بود برای برادران و خواهرانش لباس می‌دوخت. به هیچ وجه حاضر نبود به او مراجعه کند و از او کمک بخواهد. در مواقعی که ظاهراً می‌بایست به کاری مشغول باشد اغلب دو دستش را در پشت سر در هم می‌انداخت و به فکر فرو می‌رفت.

---

۱. Roger Aschum (۱۵۱۵-۶۸)؛ نویسنده و ادیب انگلیسی، و معلم ملکهٔ الیزابت. جمله‌ای که نویسنده نقل می‌کند از اثر اسکم تحت عنوان مدیر مدرسه است که در ۱۵۷۰ منتشر شد. ـ م.

به شیوهٔ حکیمان، ایامی را که در گردش سال می‌آمدند و می‌رفتند از نظر می‌گذراند: شب فاجعه‌آمیزی که در ترانت‌ریج، بر زمینهٔ تار جنگل چیس، مایهٔ سیه‌روزی‌اش شد؛ روزهای تولد و مرگ کودک، و نیز تولد خودش، و سرانجام کلیهٔ روزهای دیگری که حاوی وقایع خاصی بودند که در آنها مشارکتی داشته بود. سپس ناگهان بعد از ظهر روزی که زیباییهای خویش را در آینه نظاره می‌کرد دریافت که روز و تاریخ دیگری هم هست که از بقیهٔ روزها برای او مهمتر است: روز مرگ خودش، آنگاه که همهٔ این زیباییها ناپدید می‌شوند؛ روزی که نادیده و موذیانه در میان سایر روزهای سال کمین کرده است و هر سال که به آن می‌رسد نه علامتی می‌دهد و نه صدایی می‌کند، و با این همه همچنان بیگمان آنجا است. این روز چه وقت بود؟ چگونه بود که او هر سال که به آن برمی‌خورد از ملاقات با این خویشاوند سرد چندشی در خود احساس نمی‌کرد؟ اندیشهٔ جرمی تیلر[1] در ذهن او نیز مأوی داشت: آری، یک وقت در آینده کسانی که او را می‌شناخته‌اند خواهند گفت: «امروز...ا... روزی است که خدا بیامرز، تس، مرد!» و این اظهار در نظرشان هیچ غرابتی نخواهد داشت. وی از محل این روزی که مقدر بود از میان تمام قرون و اعصار، ایستگاه زمانی پایان حیات او باشد، از ماه و هفته و فصل یا سال آن علم و اطلاعی نداشت.

به این ترتیب تس تقریباً با یک جهش از یک دختر روستایی ساده به زنی پیچیده و بغرنج بدل شد. نشانهای تأمل بر چهره‌اش پدیدار می‌شد، و هر چند گاه آهنگی تراژیک به لحن صدایش راه می‌یافت. چشمانش درشت‌تر و با حالت‌تر و گویاتر شدند، و خلاصه، به موجودی براستی زیبا بدل گردید: ظاهرش زیبا و دل‌انگیز بود؛ روحش روح زنی بود که تجارب متلاطم و طوفانی یکی دو سال گذشته از خرد کردنش عاجز مانده بود. اما این تجارب برای دیگران تنها چیزهایی بودند که می‌توانستند به تنویر فکر مساعدت کنند.

---

۱. Jeremy Taylor (۱۶۱۳-۶۷)؛ اسقف انگلیسی، نویسندهٔ مطالب دینی. - م.

این اواخر چنان از مردم دوری گزیده بود که ناراحتی‌اش، که هرگز بر همگان آشکار نبود، در مارلوت تقریباً در بوتهٔ فراموشی افتاده بود. اما بر خود او معلوم شد که دیگر در این محلی که شاهد و ناظر شکست تلاش خانواده‌اش در ادعای خویشاوندی با خانوادهٔ دوربرویل و با واسطهٔ او پیوند حتی نزدیکتری با آن بود، هرگز نمی‌تواند احساس آسودگی و آرامش کند؛ دست کم تا گذشت سالیان دراز، احساس شدید آگاهی از این جریان را زائل نکرده است نمی‌تواند. با این همه احساس می‌کرد که امید به زندگی هنوز در او می‌جوشد و می‌تواند در کنج دیگری، که خاطراتی در آن ندارد، شاد باشد. برای فرار از گذشته و آنچه با این گذشته پیوند دارد باید این گذشته را نابود کرد، و برای انجام این منظور باید از محل رفت.

از خود می‌پرسید: «آیا این حکم در مورد پاکدامنی هم صادق است که آنچه یکبار از دست رفت برای همیشه از دست رفته است؟» اگر پرده بر گذشته‌ها بکشد شاید بتواند نادرست بودن این حکم را ثابت کند. نیروی جبرانی که در تمام طبیعت آلی جاری است بیگمان تنها از دختران دریغ نشده است.

مدت درازی انتظار کشید، اما فرصتی برای عزیمت مجدّد پیدا نکرد. بهاری بسیار زیبا دررسید، صدای جنبش نشو و نمای جوانه‌ها و غنچه‌ها تقریباً به گوش می‌رسید: این بهار او را به هیجان آورد ـ همانطور که جانوران وحشی را به هیجان می‌آورد ـ و او را شائق به رفتن نمود. سرانجام، روزی در اوایل ماه مه نامه‌ای از یکی از دوستان سابق مادرش، که تس هرگز او را ندیده اما مدتها پیش از او جویای کار شده بود، دریافت کرد که می‌گفت یکی از گاوداریهای جنوب به کارگر شیردوش نیازمند است و صاحب گاوداری خوشحال خواهد شد که از خدمات او در ماههای تابستان استفاده کند.

البته این محل آنقدر دور نبود که او می‌خواست، اما شاید هم بقدر کافی دور بود، چون شعاع فعالیت و شهرت خود او هم چندان زیاد نبود. برای مردم جاهای کوچک، یک میل مسافت چون یک درجهٔ جغرافیایی، یک بخش چون یک استان، و یک استان چون کشوری است.

تس در یک مورد مصمّم بود: دیگر کاخهای خیالی دوربرویل در رؤیاها و نیازهای زندگی جدیدش جایی نخواهند داشت. دختری خواهد بود شیردوش، نه بیشتر. مادرش ـ با اینکه در این خصوص گفتگویی بینشان نگذشته بود ـ با این احساس چنان آشنا بود که حالا دیگر کمترین اشاره‌ای به نیاگان شوالیه‌اش نمی‌کرد.

مع‌هذا این هم یکی از پیچیدگیهای طبع بشری است، که یکی از چیزهایی که محل جدید را در نظرش جالب می‌نمود این بود که تصادفاً نزدیک جایگاه نیاگانش بود (چون نیاگانش اهل بلاک‌مور نبودند، هر چند مادرش یک بلاک‌موری تمام‌عیار بود.) نام این گاوداری، که تس عازم آن بود، تالبوسیز (Talbothays) بود، و راه زیادی با سرزمین خاندان دوربرویل فاصله نداشت و به دخمهٔ بانوان باشکوه و شوهران مقتدرشان نزدیک بود. می‌توانست نظری بر آنها بیفگند و بر این نکته تأمل کند که نه تنها عظمت و شوکت خاندان دوربرویل ـ چون بابل ـ فروریخته و تباه شده است بلکه عصمت نواده‌ای بینوا نیز می‌تواند بی‌سر و صدا در هم بریزد و تباه گردد. تمام این مدت با خود می‌اندیشید که آیا ممکن است واقعهٔ غریب و خوبی در این سرزمین آباء و اجدادی برای او رخ دهد؟ به این ترتیب نیرویی در وجودش دوید و رشد کرد، همچون شیرهٔ نباتیی که در ساق و شاخ و برگ درختان می‌دود. این نیرو، جوانیِ بسط نیافته بود که اینک از نو و پس از وقفه‌ای گذرا می‌جوشید و با خود امید و غریزهٔ شکست‌ناپذیر به حظّ نفس به همراه می‌آورد.

کتاب سوم

۰۱۶۰

دو سه سالی پس از بازگشت از ترانت‌ریج این سالهایی که برای تس سالهای خاموشی بازسازی بودند ـ در یکی از روزهای ماه مه، آنگاه که فضا آگنده از رایحهٔ سعتر است و پرنده‌ها جوجه می‌کنند خانه را برای دومین بار ترک گفت.

وسایلش را بست، تا بعد برایش بفرستند، و خود با وسیله‌ای که کرایه کرده بود به مقصد شهرک استاورکاسل به راه افتاد. از اینجا می‌بایست در جهت مخالف سفر پر از ماجرای سابقش به راه ادامه می‌داد. چون به پیچ نخستین تپه رسید با این که دلش برای رفتن آن همه شور زده بود با تأسف برگشت و نگاهی به مارلوت و خانهٔ پدر انداخت.

اقامتگاه خانوادگی‌اش به احتمال زیاد، بی‌آنکه تغییر چندانی در احساس ساکنانش حاصل آید، زندگی روزمره را چنانکه تاکنون ادامه داده بود همچنان ادامه می‌داد، هر چند که او دور خواهد بود و از لبخندش محروم خواهند بود. چند روزی که می‌گذشت بچه‌ها، بی‌توجه به جای خالی او در خانواده، همچنان مانند سابق با شادمانی به بازی می‌پرداختند. به این نتیجه رسیده بود که جدایی از این بچه‌ها به سود آنها است: اگر می‌ماند آنقدر که از نمونهٔ اخلاقیی که بدست داده بود صدمه می‌دیدند از گفته‌ها و توصیه‌های اخلاقی‌اش صرفه نمی‌بردند.

بی‌آنکه توقفی کند از استاورکاسل گذشت و به سوی ملتقای شاهراه به راه افتاد. در نظر داشت دراینجا بماند تا ارابهٔ پست که به جنوب غرب

می‌رفت برسد؛ زیرا خط آهنی که این بخش از کشور را در برمی گرفت هنوز از میان آن نمی‌گذشت. همانطور که ایستاده بود و انتظار می‌کشید برزگری با درشکه‌اش سررسید: مسیرشان تقریباً یکی بود. هر چند برزگر برای او بیگانه بود پیشنهادش را برای سوار شدن در درشکه پذیرفت، بی‌اعتنا به اینکه محرک او در این پیشنهاد صرفاً ستایشی بود نسبت به زیبایی و قیافه‌اش. برزگر به ودربری (Weatherbury) می‌رفت؛ می‌توانست تا آنجا با او برود و از آنجا به عوض آنکه با ارابه‌ای که از طریق کاستربریج (Casterbridge) به آن محل می‌رفت به سفر ادامه دهد بقیهٔ راه را پیاده طی کند.

تس پس از این راهپیمایی طولانی در ودربری توقف نکرد: در کلبه‌ای که مرد برزگر نشانی آن را به او داده بود خوراک مختصری، که اسم مشخصی نمی‌توان بر آن نهاد، خورد و پیاده به راه افتاد و زنبیل بدست راه جلگهٔ بلند و پوشیده از خاربنی را در پیش گرفت که این ناحیه را از چمنزارهای دره‌ای که گاوداری در آن بود و مقصد مسافرتش بود جدا می‌کرد.

تس پیشتر این ناحیه را ندیده بود، با این حال با چشم‌انداز احساس نزدیکی و قرابت می‌نمود. در سمت چپ، در جایی نه چندان دور، در این چشم‌انداز تکهٔ سایه‌گرفته‌ای را دیده بود، که بعدها فهمید حدسش صائب بوده است: درختانی بودند که حوالی و حدود کینگزبری را مشخص می‌نمودند، که در کلیسای بخش آن استخوانهای نیاگانش ـ نیاگان بیهوده‌اش ـ دفن بودند.

اکنون نسبت به آنها احساس هیچ ستایش و تحسینی نداشت، بلکه بخاطر بلایی که بر سرش آورده بودند حتی از آنها نفرت هم داشت؛ از چیزهای متعلق به آنها جز یک مهر و یک قاشق چیزی نگه نداشته بود. با خود گفت: «پوف! وجودم آنقدر که مدیون پدرم است مدیون مادرم هم هست! همهٔ زیبایی‌ام از او است، و او یک زن شیردوش ساده بیش نبود.»

وقتی به اگدن (Egdon) رسید دید که مسافرت از زمینهای پست و بلند آن، که هر چند گاه جا عوض می‌کردند، دشوارتر از آن است که انتظار داشته

بود. البته مسافت زیاد نبود، و عملاً از چند میل تجاوز نمی‌کرد. امّا به علت اشتباهی که در انتخاب مسیر کرد دو ساعت طول کشید تا سرانجام به ستیغی رسید که بر درهٔ موعود مشرف بود: درهٔ گاوداریهای بزرگ، درّه‌ای که در آن شیر و کره به اندازه‌ای فراوان بود که می‌ترشید، و مقدار شیر و کره‌ای که در آن به عمل می‌آمد بسی بیش از آنچه بود که در درهٔ زادبومی‌اش تولید می‌شد، هر چند به آن تمیزی نبود. باری، اینجا همان دشت سرسبز و خرمی بود که رودخانهٔ وار (Var) یا فروم (Froom) آن را مشروب می‌کرد.

از اساس با درهٔ گاوداریهای کوچک، یعنی درهٔ بلاک‌مور که صرفنظر از آن یک چند اقامت مصیبت‌بار در ترانت‌ریج شناختش منحصر به آن بود، فرق داشت. در اینجا محیط بر اساس الگوی وسیع‌تری سازمان یافته بود: در اینجا وسعت قطعات زمین، به عوض ده جریب پنجاه جریب بود، و قلعه‌های دهقانی وسعت بیشتری داشتند، و رمه‌های گاو صورت جماعات قبیله‌ای داشتند، در حالی که در بلاک مور خانواده‌هایی بیش نبودند. شمار این همه گاوی که تا آنجا که چشم کار می‌کرد از منتهاالیه غرب بر چمنزار پراگنده بود از شمار هر گله و رمه‌ای که تاکنون به یک نظر دیده بود درمی‌گذشت: همانطور که در پرده‌های نقاشیِ کارِ وان آلسلوت[1] یا سالائرت[2] مردم جا به هم تنگ کرده‌اند در اینجا نیز، بر این مرغزار، گاوها به هم جا تنگ کرده بودند. رنگ حنائی و خرماییِ عده‌ای نور خورشید شامگاهی را جذب می‌کرد، حال آنکه رنگ سفیدِ پوست بقیه، حتی در آن جای بلند و دوری که او بر آن ایستاده بود، همین نور را به نحوی که تقریباً چشم را می‌زد باز می‌تافت.

این چشم‌اندازی که در پیش چشمش می‌گسترد شاید هم که به زیبایی چشم‌انداز آشنای او نبود، امّا دل‌انگیزتر از آن بود: آن تندی رنگ و سنگینی و

---

۱. Denis Van Alsloot (۱۶۲۶ـ ۱۵۷۰)؛ نقاش فلامانی (Flemish). ـ م.

۲. Anthonis Sallaert (۱۶۵۷ـ ۱۵۹۰ حوالی)؛ نقاش فلامانی. ـ م.

خاک و بو را فاقد بود: هوای اینجا روشن و نیروبخش و اثیری بود. جریان رودخانه‌ای که مرغزار و گاوهای این گاوداریهای معروف را مشروب می‌کرد مانند رودخانه‌های بلاک‌مور نبود. جریان آنها کند و ساکت و اغلب مغشوش و گل آلوده بود و بر بسترهای گل آلوده‌ای جریان داشتند که اگر کسی به آب می‌زد و احتیاط نمی‌کرد ممکن بود ناگهان فرو رود و نیست و نابود شود. آب رودخانهٔ فروم به زلالی آب رودخانهٔ «زندگانی[1]» بود، که بر مبشر انجیل ارائه شده بود: جریانش سریع بود، چون سایهٔ ابر، با تُنکابهایی که بر سنگریزه‌ها جاری بودند و تمام مدت روز چون کودکان، لاینقطع با آسمان حرف می‌زدند. گل آبی آنجا نیلوفر، و گل اینجا پنجه‌کلاغ بود.

باری، خواه به علت تغییر کیفی هوا از سنگین به سبک یا این احساس که در محیطی تازه و فارغ از نگاههای آزارنده بود روحیه‌اش بطرز عجیبی عوض شد. همچنان که شادمانه گام برمی‌داشت و در جهت مخالف وزش باد راه می‌پیمود، امیدهایش، در این محیط کمال مطلوبی که در برش گرفته بود با روشنایی آفتاب به هم می‌آمیخت. در وزش هر نسیمی نوای خوشی را می‌شنید و نغمهٔ هر پرنده‌ای به گوشش حاوی شادمانیی بود که در آن مأوی کرده بود.

چهره‌اش این اواخر با تغییر حالات ذهنش تغییر می‌کرد و بسته به شادی یا ناشادی افکارش، مدام بین زیبا و «عادی» در نوسان بود: یک روز گلگونه و بی‌نقص بود، روز دیگر رنگ و روپریده و افسرده بود؛ وقتی گلگونه بود کمتر از مواقعی که رنگ و روباخته بود احساس ناراحتی درون می‌کرد: کمال زیبایی‌اش با کمی شدت احساس همراه بود و شدت احساس و درد هر چه بیشتر بود افول این زیبایی و کمال نیز بیشتر بود. امروز چهره‌اش در بهترین حالت خود با باد جنوب در ستیز بود.

تمایل عام و مقاومت‌ناپذیر و بی‌اختیار جستجوی لذت، که در تمام

---

۱. اشاره به باب بیست و دوم، آیهٔ اول، مکاشفهٔ یوحنای رسول: «و نهری از آب حیات به من نشان داد که درخشنده بود مانند بلور و از تخت خدا و بره جاری می‌شود...». ـ م.

حیات، از کمترین تا برترین، جاری است سرانجام تس را در پنجه گرفته بود. وی اکنون زن جوان بیست ساله‌ای بود، و از نظر ذهن و احساس هنوز مرحلهٔ رشد و نمّو را پشت سر نگذاشته بود: ممکن نبود واقعه‌ای اثری بر او بگذارد که با مرور زمان قابل دگرگونی نباشد.

به این ترتیب، روحیه‌اش، و امیدهایش، و احساس شاکری و شکرگزاری‌اش نیرومند و نیرومندتر شد. چندین آهنگ را آزمود، امّا آنها را وافی به مقصود نیافت، تا سرانجام مزموری را بیاد آورد که پیش از آنکه از درخت معرفت ثمری چیده باشد بامدادان یکشنبه‌های بسیار چشمانش به دفعات و کرّات بر آن آواره گشته بود: «اوه، شما ای خورشید و ماه...شما ای ستارگان... ای اشیاءِ سبز روی زمین... شما ای پرندگان آسمان... جانوران و گاوان و گوسفندان... فرزندان آدم... خدا را شکر کنید، و الی‌الابد او را تسبیح گویید و بزرگ دارید!»

ناگهان ایستاد و زیر لب گفت: «ولی من شاید هنوز خدا را آنطور که باید نمی‌شناسم.»

این الفاظ احساسی که از ضمیر نیمه مغفولش برمی‌خاست شاید کلامی مشرکانه در متنی توحیدی بود: چون زنان که مصاحبان عمده‌شان اشکال و نیروهای طبیعت‌اند، اوهام و خیالات شرک‌آمیز پدران دورشان را بسی بیش از مذهبِ مبتنی بر قواعد و اسلوبی که بعدها به نسلشان تعلیم می‌دهند در روح خود نگه می‌دارند. به هر حال، تس در این دعای شکرانه‌ای که از کودکی زمزمه کرده بود جلوه و بیانی قریب به واقع از احساسات خویش را یافت ـ و همین کافی بود. این خرسندی بزرگی که از این قدم کوچکی بهره می‌گرفت که به سوی تأمین استقلال و کسب مایهٔ معاش برمی‌داشت، از زمرهٔ سایر خصوصیات و خلقیات خانوادهٔ دوربی‌فیلد بود. تس واقعاً می‌خواست با سرِ بلند راه برود، حال آنکه پدرش آنطور نبود. امّا او هم از این جهت به پدرش شبیه بود که به موفقیّتهای کوچک و آنی خرسند بود، و تمایلی به صرف کوشش در امور کوچکی نداشت که ممکن بود خانواده را از لحاظ

اجتماعی یک گام فراتر برند، و اموری بودند که انجامشان به هر حال از خانواده‌ای چنین گرفتار ساخته بود.

شاید بتوان گفت که این نیرو و انرژی خانوادهٔ کوچک مادری‌اش، و نیز نیروی جوانی خود او بود که پس از واقعه‌ای که او را به مدتی مقهور ساخت از نو جان گرفته و در جوش و خروش آمده بود. حقیقت را بگوییم: زنان معمولاً چنین خفتهایی را از سر می‌گذرانند و روحیه و نشاطشان را بازمی‌یابند، و باز با چشمان علاقه‌مند بر دور و برشان می‌نگرند. این عقیده که «تا جان هست امید هم هست»، آنقدر که بعضی نظریه‌پردازان محترم می‌خواهند به ما بقبولانند، بر زنانی که مورد غدر و خیانت واقع شده‌اند ناشناخته نیست.

باری، تس دوربی‌فیلد با روحیهٔ خوب و سرشار از شور زندگی، دامنه‌های اگدن را زیر پا می‌نهاد و به سوی گاوداری مقصود فرود می‌آمد. اکنون تفاوت بارزی که این درّه را از درّهٔ بلاک‌مور متمایز می‌ساخت در وجه نهائی خود جلوه‌گری آغاز کرد: راز بلاک‌مور از بلندیهای اطراف بیشتر مشهود بود، حال آنکه در اینجا برای آشنا شدن با دره لازم بود به درون آن آمد. هنگامی که این کار را کرد دید برفرشی از سبزه راه می‌رود که تا آنجا که چشم کار می‌کند در شرق و غرب گسترده است.

رودخانه مقادیری از بخشهای مرتفع را دزدیده و کم‌کم با خود به درون دره آورده بود، و اکنون خسته و فرسوده و سالخورده و رقّت یافته، با پیچ و خمهای بسیار در میان غنائم سابق خود می‌غلتید.

تس که در انتخاب مسیر مردّد بود، همچنان بر این گسترهٔ سبز ایستاده بود ـ همچون مگسی که بر میز بیلیارد بی‌انتهایی نشسته باشد ـ و نسبت به فضای پیرامون خود اهمیتی بیش از آن مگس نداشت. تا اینجا تنها تأثیر حضورش در این درهٔ آرام آشفتن ذهن مرغ ماهیخواری بود که پس از این‌که در جایی از نزدیک باریکه راه فرود آمد، با گردن افراخته نشست و او را تماشا کرد.

ناگهان از تمام بخشهای جلگه صدای مکرّر و ممتدی به هوا خاست: هاووو! هاووو! هاووو!

این صدا انگار مسری باشد از دورترین نقطهٔ شرق به دورترین نقطهٔ غرب پخش شد؛ گاه با صدای پارس سگی همراه بود. این البته ابراز آگاهی درّه از این بابت نبود که تس زیباروی ورود کرده است بلکه اعلام ساعت مقرّر شیردوشی بود: ساعت چهار و ربع بود، آنگاه که کارگران گاوها را برای دوشیدن به قلعه می‌آورند.

گلهٔ گاوهای ابلقی که در همان نزدیکی بودند و با قیافهٔ آرام این نوا را انتظار می‌کشیدند اکنون راه قلعه را که در پسنما بود در پیش گرفتند: همچنان که راه می‌رفتند کیسه‌های بزرگ شیرشان در زیر شکمشان تاب می‌خورد. تس، آرام‌آرام از پی گله روان شد و از دری که گاوها پیش از او داخل شده بودند وارد محوطهٔ گاوداری شد. دور تا دور محوطه سرپناه بود، سقف شیب‌دارشان پوشیده از خزه بود، تیرهای چوبی که پیشامدگی بام را بر دوش می‌گرفتند در اثر سایش و مالش پهلوی هزاران گاو و گوسالهٔ سالیان گذشته که اینک در فراموشی عمیق رسوب کرده بودند ساییده و صاف گشته بودند و برق می‌زدند. گاوهای شیرده بینابین تیرکها صف بستند.. اگر از پشت سر نگاه می‌کردی هر یک به صورت دایره‌ای به نظر می‌رسید که بر دو پایه تکیه کرده بود و از مرکز دایره، ترکه‌های آونگ‌آسا به چپ و راست می‌رفت؛ در حالی که خورشید که از پشت سر این صف صبور خود را فرو کشیده بود سایه‌هاشان را بطرزی دقیق بر دیوار درون سرپناه می‌افکند. آری، هر روز غروب، سایهٔ این سیماهای گمنام و ساده و بی‌آرایه را با چنان دقّتی منعکس می‌کرد و در ارائهٔ خطوط مرئی‌شان چنان ظرافتی بکار می‌برد که گویی نیمرخ زیبارویی درباری را بر دیوار کاخ منعکس می‌کرد، و نسخهٔ بدل آنها را با همان سعی و دقتی می‌پرداخت که پیکرهای المپیایی موجود بر نمای عمارات مرمرین را در قرنها پیش یا پیکر اسکندر و قیصر و فراعنه را در اعصار گذشته پرداخته بود.

گاوهای ناآرام را به سرپناه می‌بردند؛ آنهایی را که سربراه بودند در محوطه می‌دوشیدند، و اینک بسیاری از این گاوهای خوش‌سلوک به انتظار

ایستاده بودند. همه گاوهای شیرده خوبی بودند که نظیرشان کمتر در خارج از این درّه دیده می‌شد و امثالشان در این درّه هم زیاد نبود. آنهایی که لکهای سفید داشتند نور خورشید را بطرزی خیره‌کننده منعکس می‌ساختند و قبّه‌های برنجینی[1] که بر شاخهایشان بود با قیافه و حالتی نظامی‌وار می‌درخشیدند، پستانهای رگ کرده‌شان چون کیسه‌های شن از زیر شکمشان فرو آویخته بود؛ نوک پستانشان چون ساقهای لاغر اسب کولی کج و کوله شده بود و در همان لحظاتی که منتظر نوبت ایستاده بودند شیر از نوک پستانشان می‌تراوید و قطره‌قطره بر زمین می‌چکید.

۱۷

با آمدن گاوها از علفزار، شیردوشان مرد و زن از کلبه‌های محوطه بیرون آمده و در پایین اجتماع کرده بودند: دختران کفش‌پوشهای تخت چوبی بپا داشتند ـ آن هم نه به علت هوا بلکه برای محافظت کفشها از تماس با پوشال کف محوطه. دخترها بر سه‌پایه‌هاشان نشسته بودند، سر را یکبر کرده و گونهٔ راست را بر پهلوی حیوان تکیه داده بودند و با قیافه و حالتی اندیشمند از گوشهٔ چشم، تس را که نزدیک می‌شد نگاه می‌کردند. شیردوشان مرد، لبهٔ کلاهشان را پایین کشیده و چشم بر زمین دوخته بودند و اعتنایی به او نداشتند.

یکی از اینها مرد قوی‌هیکل میانسالی بود، با پیش‌بند سفیدی که کمی ظریفتر و تمیزتر از پیش‌بند دیگران بود، و ژاکت قابل ارائه‌ای که در زیر آن پوشیده بود ـ این، صاحب گاوداری بود، که تس در جستجوی او بود. شش روز هفته را در اینجا شیر می‌دوشید و کره می‌گرفت و در روز هفتم با لباسی

۱. این پلاک برنجین را برای کُند کردن شاخ و ممانعت از آسیب زدن گاوها به یکدیگر بر شاخشان نصب می‌کردند. ـ م.

تمیز و گل‌گشاد در نیمکت خانوادگی‌اش در کلیسا حضور می‌یافت، و آنقدر مشخص بود که مردم شعری برایش ساخته بودند:

تمام هفته گاودار دیک[۱]: ــ
یکشنبه‌ها آقای ریچارد کریک (Richard Crick)

چون دید که تس ایستاده و در جماعت خیره شده است به سویش رفت.

بیشتر گاوداران در مواقع شیردوشی بدبرخوردند، امّا تصادفاً آقای کریک از اینکه کارگر تازه‌ای پیدا کرده بود خوشحال بود، چون این روزها کار زیاد بود، و با گرمی با او روبرو شد، و جویای حال مادرش و بقیهٔ افراد خانواده گردید. البته این یک تعارف بیش نبود، چون در حقیقت از وجود خانم دوربی‌فیلد خبری نداشت، تا اینکه از طریق نامهٔ مختصری که در مورد کار تس دریافت کرد از این حقیقت مطلع شد.

آقای کریک در پایان سخن گفت: «آ... بله، جوانیهام اونطرفهای شما رو خوب می‌شناختم، هر چند از اونوقت دیگه تا حالا اونجا رو ندیده‌ام. یه پیرزن نود ساله‌ای که سابقاً همین حول و حوشها بود و حالا البته مدتها است مرده و رفته برام تعریف می‌کرد که یه خانواده‌ای که اسمش شبیه به اسم خانوادهٔ شما است و تو درهٔ بلاک‌موره اصلشان از اینجا بوده... یه خانوادهٔ قدیمی بودند که حالا دیگه از بین رفته‌اند. البته نسلهای جدید از این جریان خبر ندارند... ولی پناه بر خدا، اونوقتها هیچ به این چیزهایی که این پیرزن می‌گفت توجه نداشتم!»

تس گفت: «خوب دیگه ـ چیزی هم نیست.»

سپس جریان صحبت به مجرای کار افتاد.

---

۱. Dick (مخفف ریچارد). ـ م.

PersianPDF.com

«خوب خانومه، خوب میتونی بدوشی؟ هیچ دلم نمیخواد تو این وقت سال گاوهام خشک بشند.»

تس در این خصوص به او اطمینان داد، و کریک او را از سر تا پا برانداز کرد: آخر تس مدتها در خانه مانده بود و پوست بدنش لطافت خاصی پیدا کرده بود.

«کاملاً مطمئنی که طاقتشو داری؟ البته برای آدمهای زمخت، اینجا خیلی راحته. ولی خوب کاره دیگه، زحمت هم داره.»

تس به او اطمینان داد که می‌تواند، و با آمادگی و علاقه‌ای که نشان داد ظاهراً نظر موافق آقای کریک را جلب کرد.

«خوب، فکر می‌کنم یه استکان چای یا خوراکیی چیزی میخوای، آره؟ نه؟ بسیار خوب، هر طور دلت میخواد. ولی بجان خودم اگه من این همه راه را آمده بودم از تشنگی له له می‌زدم.»

تس گفت: «برای اینکه دستم راه بیفتد از همین حالا شروع می‌کنم.»

برای این‌که گلویی تازه کند کمی شیر نوشید ـ آن هم در منتهای تعجب و حتی تحقیر آقای کریک، که ظاهراً هرگز از خاطرش نگذشته بود که شیر را هم می‌توان به عنوان نوشابه به کار برد!

در اثنائی که کسی سطل را نگه داشته بود و او می‌نوشید آقای کریک به لحنی سرد و بی‌اعتنا گفت: «حالا که میتونی بخوری باشه، من حرفی ندارم. سالها است که لب بهش نزده‌ام... باور کن، چیز مزخرفی است؛ مثل سرب روی دل آدم میخوابه.» و در حالی که با سر به گاوی در همان نزدیکی اشاره می‌کرد افزود: «میتونی همینو بدوشی. البته، نه خیال کنی که سخت شیر میده، نه. ما هم مثل دیگران گاوایی داریم که سخت شیر میدند، و گاوایی هم داریم که آسون شیر میدند. خودتون بزودی متوجه میشین.»

تس چون کلاهش را برداشت و روسری سرکرد و بر سه پایه‌اش در کنار گاو جای گرفت و رشته‌های شیر از لای انگشتانش در سطل جوشید، انگار احساس کرد که پایه و اساس تازه‌ای برای آینده‌اش ریخت. این احساس،

آرامش خاطری به دنبال آورد، ضربات نبضش کندتر شد، و توانست نگاهی به دور و بر بیفکند.

عدهٔ شیردوشان، اعم از زن و مرد، زیاد بود؛ مردها به گاوهایی می‌پرداختند که نوک پستانهای سفت‌تری داشتند، و زنها به آنهایی که نرم‌تر بودند. گاوداری بزرگ بود: رویهم رفته صد گاوی داشت، و از این عده خود کریک شش هفت گاو را شخصاً می‌دوشید، مگر اینکه در خانه نبود. اینها گاوهایی بودند که از همه سخت‌تر شیر می‌دادند، و چون کارگران مرد کمابیش روزمزد بودند نمی‌توانست به آنها اعتماد کند و این گاوها را به آنها بسپارد، مبادا که از سرِ سهل‌انگاری و بی‌مبالاتی آنها را چنان که باید درست ندوشند؛ به دخترها هم اعتماد نمی‌کرد، مبادا به علت ضعف انگشتان از عهدهٔ کار برنیایند، و در نتیجه با مرور زمان خشک بشوند، یعنی از شیر بیفتند. زیان و ضرر کندکاری در شیردوشی، در حال حاضر، مسأله‌ای نبود، امّا با کاهشی که در «تقاضا» روی می‌داد طبعاً عرضه نیز به تدریج کاهش می‌پذیرفت و سرانجام به قطع جریان منتهی می‌گردید.

پس از اینکه به دوشیدن گاو مشغول شد تا مدتی صدایی در محوطه به گوش نرسید، و بجز هر چندگاه که دوشنده‌ای صدایی می‌کرد و از گاو می‌خواست که قدری تغییر حالت دهد یا آرام بایستد هیچ صدایی مخل صدای فش فش شیری نبود که در سطلهای متعدد می‌ریخت. تنها حرکاتی که مشهود بود جنبش دم گاوها و حرکات دست شیردوشانی بود که بالا و پایین می‌رفت. به این ترتیب، همه مشغول بودند، در حالی که چمنزارهای وسیعی را که از هر دو سو بر دامنه‌های درّه تکیه می‌کرد در پیرامون خویش داشتند: این چشم‌انداز همواره از چشم‌اندازهای قدیم و فراموش شده‌ای فراهم آمده بود که بی‌شک با چشم‌اندازی که اینک به وجود آورده بودند بسیار فرق داشتند.

صاحب گاوداری، ناگهان از کنار گاوی که تازه از دوشیدنش فراغت یافته بود بپاخاست؛ با دستی سه پایه و با دست دیگر سطل شیر را برداشت و همچنان که به سوی گاو سخت پستانی که در همان نزدیکی بود می‌رفت

گفت: «احساس می‌کنم گاوها امروز مثل معمول شیر نمیدند. بجان خودم اگه چشمکی (Kinker) اینطور شیرشو نیگر داره وسطهای تابستان دیگه هیچ فایده نداره که آدم به خودش زحمت بده و زیرش بشینه.»

جوناتان کیل (Jonathan Kail) گفت: «برای اینه که کارگر تازه اومده تومون؛ من قبلاً از این جور چیزها ندیدم.»

«بله... حتماً... ممکنه اینطور که میگی باشه. من متوجه این موضوع نبودم.»

مرد شیردوش گفت: «میگند این جور وقتها تو شاخشون میره.»

کریک به لحنی تردیدآمیز ـ تردید از اینکه تأثیر سحر و جادو را بتوان به مسائل تشریحی محدود کرد ـ گفت: «نمیدونم... نمیتونم بگم حتماً اینطوره. ولی چون گاوهای بی‌شاخ هم مثل گاوهای شاخ‌دار شیر نمیدند زیاد با این حرف موافق نیستم. جوناتان، اون معمایی را که راجع به گاوهای بی شاخ میگند میدونی؟ میدونی چرا گاوهای بی‌شاخ در یه سال کمتر از گاوهای شاخدار شیر میدند؟»

مرد شیردوش گفت: «نه، نمیدونم! چرا نمیدند؟»

کریک گفت: «برای اینکه عده‌شون کمتره. به هر حال، هر چی هست، این حیوونها امروز درست شیر نمیدند: بچه‌ها بلند شین یکی دو بند بخونیم ـ تنها علاجش اینه.»

در گاوداریهای این اطراف، مواقعی که گاوها مطابق معمول شیر نمی‌دادند برای اینکه آنها را به این عمل برانگیزند می‌خواندند. شیردوشان بنا به درخواست، همه با هم دم گرفتند. راست است، از لحن و آهنگ صدایشان پیدا بود که بنابر وظیفه می‌خوانند و دلشان را در آنچه می‌خوانند نریخته‌اند، امّا به اعتقاد خودشان بازده کار در این فاصله به طرز محسوسی بهبود یافته بود. بیت چهاردهم و پانزدهم از تصنیف را پشت سر گذاشته بودند: تصنیف شادی بود در بارهٔ قاتلی که شبها می‌ترسید در تاریکی به بستر رود، چون شعله‌های آتش دوزخ را که در پیرامونش زبانه می‌کشید می‌دید. در این احوال بود که یکی از کارگران مرد گفت: «آدم که این‌جوری خم میشه

وقتی میخونه نفسش می‌برّه! آقا، میباس چنگ‌تونو میاوردین؛ هر چند البته برای این جور چیزها هیچی بپای ویلن نمیرسه.»

تس که به این گفتگو گوش فرا داده بود پنداشت که این سخنان خطاب به صاحب گاوداری است ـ امّا اشتباه می‌کرد. «چرا»یی که در پاسخ این گفته اظهار شد گویی از شکم گاو خرمایی رنگی درآمد که به آخور بسته شده بود: پاسخ از دوشنده‌ای بود که پشت سر گاو بود و تس تاکنون متوجه او نشده بود.

صاحب گاوداری گفت: «آ، بله. هیچی مثل ویلن نیست. هر چند فکر می‌کنم تأثیرش روی گاوهای نر بیشتر از گاوهای دیگره... لااقل تجربهٔ من اینجوری نشون میده. یه وقتی پیرمردی بود تو ملستاک (Mellstock) ـ به اسم ویلیام دیویی (William Dewy) ـ از افراد خونواده‌ای بود که اسبی داشتند و بارکشی می‌کردند... جوناتان گوش می‌کنی چی میگم؟ ـ من این مردو خیلی خوب می‌شناختم؛ به اصطلاح، برادرمو چه جوری می‌شناسم اونم همونجور می‌شناختم. آره، یه شب مهتابی، این مرد داشت از یه عروسی به خونه‌شون میومد؛ رفته بود اونجا ویلن بزنه. برای اینکه راهشو کوتاه کنه میان‌بر زده بود و از فورتی ایکرز (Forty - Acres) اومده بود، که اونهم دشتی است که گاوهای نر را توش رها می‌کنند بچرند. گاوه ویلیام را دید، و شاخهاشو پایین آورد، و دنبالش کرد... و ویلیام دِه بدو... چون هر چند عروسی هم رفته بود و عروسی هم عروسی یه خونوادهٔ چیز میزدار بود، با این حال زیاد مشروب نخورده بود... بله، ده بدو، مثل تیر. ولی دید هر چی تند بدوه نمیتونه به موقع به پرچین برسه و از روش بپره و جونشو نجات بده. بله، بالاخره آخرین چیزی که به فکرش رسید این بود که همونطور که می‌دوید ویلن شو بیرون کشید، و همونطور که روش به گاوه بود و پس پسکی به طرف اون گوشه‌هه می‌رفت یه آهنگ زد. گاوه شل شد، و ایستاد، و تو چشمهای ویلیام دیویی زل زد! ویلیام زد و زد، تا بالاخره انگاری لبخندی تو صورت گاوه دید. امّا هر وقت که نمی‌زد لبخنده هم از بین می‌رفت، و گاوه شاخهاشو پایین می‌آورد و خشتک ویلیامو نشونه می‌گرفت. خلاصه، ویلیام خواهی نخواهی مجبور میشه برگرده و براش بزنه... و اونوقت تازه ساعت

سه بعد از نصف شب بود، و ویلیام میدونست که تا ساعتها کسی از اون دور و ورها رد نمیشه، اونقدر هم خسته و کوفته بود که نمیدونست چه خاکی بسرش بریزه. سرتو درد نیارم، تا حدودهای ساعت چهار زد و زد؛ و آخر سری دید که نه مجبوره بزودی اینم بذاره کنار! پیش خودش گفت: «ای دل غافل، حالا دیگه بین من و راحت و آسایش ابدی مونده یه تصنیف... بعدش دیگه کار تمومه!» بله، اونوقت یادش اومد که دیده شبهای کریسمس گاوها چطوری تو نیمه‌های شب زانو می‌زنند و دعا می‌کنند. البته میدونی اونوقت شب کریسمس نبود، ولی فکر کرد چطور حقّه‌ای به این گاوه بزنه! بنابراین زد زیر آواز کریسمس، درست مثل مواقع سرودخوانی! و امّا دید ـ چه دید؟ دید که زانوهای گاوه مثل فنر تا شد و حیوان خدا زانو زد: حیوان بی‌عقل خدا خیال کرد شب کریسمسه! ویلیام همین که دید دوست شاخدارش زانو زد، برگشت و مثل تازی، دِه فرار! و پیش از اون که گاوه که داشت دعا می‌کرد فرصت پیدا کنه که پاشه و دنبالش کنه از رو پرچین پرید. ویلیام بارها می‌گفت که خیلی از آدمها رو دیده که وقتی حقّه‌ای بهشون میزنن همچی مثل آدمهای منگ برّ و برّ آدمو نگاه می‌کنند، ولی هیچکس را مثل این گاوه ندیده که وقتی این حقّه را بهش زد و دید رودست خورده و شب کریسمس نیست اینطوری مثل یه آدم بُله نگاهش کرده باشه... بله، اسمش ویلیام دیویی بود! حالا هم میتونم قبرشو نشونت بدم، تو حیاط کلیسای ملستاک... درست بین دومین درخت صنوبر و دیوار نمازخانهٔ شمالی.»

«داستان غریبی است؛ ما را به زمانهای قرون وسطی برمی‌گرداند، آن‌وقتهایی که مذهب یک نیروی زنده بود.»

این اظهار که در محوطهٔ یک گاوداری عجیب می‌نمود از مردی بود که پشت گاو خرمایی‌رنگی بود؛ امّا چون کسی منظورش را درنیافت کسی هم اعتنایی به آن نکرد، بجز گویندهٔ داستان که احساس کرد ممکن است حکایت از شک و تردید داشته باشد.

«بله آقا، حالا برگردونه یا برنگردونه، به هر حال این عین واقعه. من خودم این مردو می‌شناختم.»

مردی که پشت گاو بود گفت: «خوب بله؛ در این شکی نیست.»

به این ترتیب توجه تس به مخاطب صاحب گاوداری جلب شد، که به علت آنکه سرش را بر پهلوی گاو فشرده بود چیز چندانی از قیافه‌اش پیدا نبود. نمی‌دانست چرا همه، حتی صاحب گاوداری به او «آقا» خطاب می‌کنند. این مسأله به هر حال همچنان بی‌توضیح ماند، و مرد مزبور به مدتی که برای دوشیدن سه گاو کافی بود همچنان در کنار گاو ماند؛ هر چند گاه اظهاری حاکی از تعجب می‌کرد، انگار کارش به خوبی پیش نمی‌رفت.

صاحب گاوداری گفت: «آقا، یواشتر بگیرید ؛ کار لمّ داره، زور برنمیداره.»

مرد مزبور سرانجام پاشد، و در حالی که خوابِ بازوانش را می‌گرفت، گفت: «خیال می‌کنم تمامش کرده باشم؛ هر چند انگشتانم را حسابی درد آورد.»

آن وقت بود که تس توانست او را چنانکه باید ببیند. با همان پیش‌بند سفید و زنگالهایی که کارگران گاوداری در اوقات معمولی شیردوشی می‌پوشند. کفشهایش آلوده به گل و شل حیاط بود. امّا اینها همه یک چیز موضعی و ظاهری بود، و در زیر این لباس حالتی تربیت شده و موقّر و ظریف و اندیشمند بود که وی را از بقیه متمایز می‌کرد.

امّا جزئیات و دقایق قیافه‌اش عجالتاً تحت تأثیر این کشف که وی، یعنی تس، این شخص را پیشتر دیده است به کناری نهاده شد. از آن زمان که این شخص را دیده بود چنان تلاطمات و تحولاتی را از سر گذرانده بود که در این لحظه نمی‌توانست بیاد آورد او را کی و کجا دیده است. سپس ناگهان بیادش آمد که او همان رهگذری بود که به آن رقص معروف در مارلوت پیوسته بود ـ همان بیگانهٔ رهگذری که او نمی‌دانست از کجا آمده بود، و با دیگران رقصیده و با او نرقصیده بود، همان که با بی‌اعتنایی او را ترک کرده و با دوستانش به راه خود ادامه داده بود.

با تجدید این خاطره، جریان ذهن، ناراحتیهایی را که پس از آن برخورد برایش اتفاق افتاده بود به ساحت آگاهی‌اش بازآورد: ناراحت شد، ترسید

مبادا که او نیز وی را بازشناسد و به نحوی با سرگذشتش آشنا شود. امّا چون نشانی از این بازشناسی ندید ناراحتی‌اش برطرف شد. کم کم دریافت که از برخورد اولیه‌شان به‌این سو چهرهٔ با حالتش قیافهٔ متفکرتری به خود گرفته، و سبیلی و ریشی پیدا کرده است: رنگ موی صورتش در حوالی گونه‌ها زرد کمرنگ بود، که بتدریج پررنگتر می‌شد. در زیر روپوش مخصوص اوقات شیردوشی، ژاکت نخی مخمل‌نمایی به تن کرده بود؛ شلوار مخصوص سواری به پا داشت که ساقهایش بنددار بود، روی کفشش گتر پوشیده بود؛ پیراهن آهارزدهٔ سفیدی به تن داشت. بدون این تجهیزات مخصوص شیردوشی کسی حدس نمی‌زد چکاره است: ممکن بود زمیندار غریب‌احوال یا نجیب‌زاده‌ای باشد که خوش کرده است پشت گاو آهن بنشیند. امّا پیدا بود که در کار شیردوشی تازه کار است؛ تس این را با وقتی که بر دوشیدن یک گاو صرف کرد بی‌درنگ دریافت.

در این ضمن بسیاری از دختران شیردوش در بارهٔ تازه‌وارد به هم گفته بودند: «چه دختر خوشگلی!» آن هم به لحنی که هم حاکی از بلندنظری و هم حاکی از ستایش بود، هر چند امید چندانی هم نداشتند به این که مخاطب این خصیصه را تأیید کند. امّا راستش را بخواهید ممکن بود تأیید هم نکند، چون «خوشگلی» تعریف درست و دقیق از آن چیزی نبود که در تس جلب‌نظر می‌کرد. کار غروب که تمام شد همه به درون ساختمانی رفتند که در آن خانم کریک، همسر صاحب گاوداری، که شأنش اجلّ از شیردوشی بود و حتی چون دختران شیردوش پیرهن نازک چیت قلمکار می‌پوشیدند او در چلهٔ تابستان پیرهن گرم و ضخیم می‌پوشید، ظروف شیر و سایر امور را زیر نظر داشت.

تس دریافت که تنها دو سه تا از زنها در محل می‌خوابند و بقیه به خانه‌های خود می‌روند. آن شب موقع شام از مرد متشخص شیردوشی که آن اظهار را در مورد داستان کرده بود خبری نشد، او هم سؤالی در این باره نکرد. مابقی وقت غروب به مرتب کردن اتاق خوابش گذشت، که اتاقی بود وسیع، در بالای اتاق کره‌گیری و خامه‌گیری. حدود سی‌پایی طول آن بود: خوابگاههای

مجزای سه دختر دیگری که در محل می‌ماندند در همانجا بود. همه دختران جوان و رسیده‌ای بودند و همه، بجز یکی، کمی از او بزرگتر بودند. حوالی موقع خواب کاملاً خسته بود، و در لحظه به خواب رفت.

امّا یکی از دختران هم‌اتاقی‌اش که بر تخت مجاور می‌خوابید خوابش نمی‌برد و اصرار داشت چیزهای مختلف مربوط به گاوداری را برایش تعریف کند. سخنان نجوامانند دختر با سایه‌ها درمی‌آمیختند و از نظر ذهن خواب‌آلود تس چنان بودند که گویی از تیرگیی که در آن غلت می‌زد نشأت کرده‌اند. دختر می‌گفت:

«آقای انجل کلر (Angel Clare) ـ همونی که داره شیردوشی یاد میگیره، و چنگ میزنه... با ماها زیاد نمیجوشه. پسر یک کشیشه؛ اونقدر تو فکر و خیال خودش غرقه که به دخترها اعتنا نمیکنه. شاگرد صاحب گاوداری است... داره همهٔ رشته‌های کشاورزی را یاد میگیره... گوسفندداری را جای دیگه‌ای یاد گرفته، و حالا داره کارهای لبنیاتی را یاد میگیره... آره، از خانوادهٔ محترمی است. پدرش، عالیجناب کلر، اهل امینستره... فرسنگها از اینجا دوره...»

تس که اکنون بیدار بود گفت: «آها ـ اسمشو شنیده‌ام. میگند خیلی آدم جدی و باحرارتیه، نه؟»

«چرا... همینطوره... اونطور که میگند تو تمام وسکس از همه جدی‌تره... آخرین نفر از قدیمیها است؛ کشیشهای اینجاها همه جدیدند. پسراش هم، غیر از آقای کلر خودمون همه کشیش شده‌اند.»

تس در این وقت شب آن کنجکاوی را نداشت که بپرسد چطور شده است که آقای کلر مثل سایر برادرانش کشیش نشده است، و باز کم‌کم به خواب رفت. سخنان گوینده با بوی پنیر اتاقک زیر شیروانی و صدای چک‌چک پنیرابی می‌آمیخت که از دستگاه فشار اتاقهای پایین می‌چکید.

۱۸۰

قیافهٔ انجل کلر آنطور که از درون گذشته سر برمی‌آورَد بر روی هم چندان مشخص نیست: صدایش گیرا است، حالت چشمانش رؤیایی، و نگاهشان

خیره است؛ دهانش قدری کوچک امّا با حالت است، و به نسبت دهان یک مرد با خطوط ظریفی پرداخته شده است، اگر چه گاهی اوقات لب زیرینش بطرز محکمی بر لب زبرین فشرده می‌شود، چندان که شائبه و استنباط هر گونه بی‌تصمیمی را از او زائل می‌کند؛ با این همه حالتی رؤیاگونه و مبهم و حاکی از دلمشغولی در قیافه‌اش به چشم می‌خورد که نشان می‌دهد هدف معین و مشخصی برای آیندهٔ زندگی ندارد و زیاد در بند مسائل مادّی این آینده نیست. مع‌هذا هنگامی که هنوز نوباوه‌ای بیش نبود همهٔ اطرافیانش می‌گفتند آدمی است که به هر کاری اراده کند از او ساخته است.

وی جوان‌ترین فرزند خانواده بود؛ پدرش روحانی بینوایی بود که در جای پرت و دورافتاده‌ای می‌زیست، و او پس از این که به قلعه‌های دهقانی چندی سرزده بود آمده بود شش ماهی در این گاوداری کارآموزی کند. هدفش از این کار این بود که در رشته‌های مختلف کشاورزی تجربه‌ای بیندوزد تا بعد بنابر مقتضیات و اوضاع و احوال یا در مستعمرات یا در داخلهٔ کشور کاری از این دست راه بیندازد.

ورودش به صف کشاورزان و دامداران، گامی در مسیر انتخاب حرفه‌ای بود که قبلاً شخص او و دیگران هیچ انتظارش را نداشتند.

پدرش، آقای کلر، پس از فوت همسر اولش که دختری برایش گذاشته بود دیرهنگام با زن دومی ازدواج کرد، این زن بخلاف انتظار سه پسر برایش آورد، و به این ترتیب بین انجل که جوان‌ترین عضو خانواده بود، و پدرش ـ خلیفه ـ ظاهراً یک نسل فاصله بود. از میان این سه پسر، انجل که فرزند سر پیری بود تنها پسری بود که درجهٔ دانشگاهی نگرفته بود، هر چند در میان برادرانش او تنها کسی بود که با امیدهایی که در ایام جوانی برانگیخته بود لزوم این تحصیلات را موجّه می‌نمود. دو سه سالی پیش از جریان رقص مارلوت، روزی از روزها که او مدرسه را ترک کرده بود و در خانه مطالعه می‌کرد، بسته‌ای به عنوان عالیجناب جیمز کلر از کتابفروشی محل به خلیفه‌گری رسید. خلیفه همین که بسته را گشود و دید که کتاب است چند

صفحه‌ای از آن را خواند، و همین که خواند از جا جهید و کتاب را زیر بغل زد و یکراست به کتابفروشی رفت.

در حالی که دستش را با کتاب بالا آورده بود به لحنی تند خطاب به کتابفروش گفت: «این کتاب را چرا به خانهٔ من فرستاده‌اند؟»

«آقا، سفارش داده بودند.»

«خوشحالم از این که بگویم من یا افراد خانواده‌ام چنین کتابی را سفارش نداده‌ایم.»

کتابفروش به دفتر سفارشها مراجعه کرد. گفت: «بله آقا، عوضی فرستاده‌ایم. آقای انجل کلر سفارش داده بودند. می‌بایست برای ایشان فرستاده می‌شد.»

آقای کلر انگار دچار برق گرفتگی شده باشد یکّه خورد، افسرده و با رنگ و روی پریده به خانه بازآمد، انجل را به اتاق مطالعهٔ خود خواند. گفت: «پسرم، این کتاب را نگاه کن. درباره‌اش چه می‌دانی؟»

انجل گفت: «این را من سفارش داده‌ام.»

«چرا؟»

«که بخوانم.»

«چطور می‌توانی چنین کتابی را بخوانی؟»

«چطور می‌توانم؟ خوب، این یک کتاب فلسفی است. کتابی اخلاقی‌تر، و حتی مذهبی‌تر از این نیست.»

«بله، بقدر کافی اخلاقی هست: این را انکار نمی‌کنم. امّا مذهبی! آن هم برای شما که می‌خواهی روحانی بشوی!»

پسر در حالی که نگرانی از سیمایش می‌تراوید گفت: «پدر، حالا که شما به این مطلب اشاره کردید می‌خواهم یکبار و برای همیشه بگویم که من ترجیح می‌دهم وارد روحانیت نشوم، چون می‌ترسم نتوانم وظیفه‌ام را از روی وجدان انجام بدهم. من همان علاقه‌ای را که به شما دارم به کلیسا هم دارم، و همیشه هم گرم‌ترین علاقه را نسبت به آن خواهم داشت. هیچ نهادی نیست که من نسبت به تاریخش تا این حد احساس ستایش و تحسین کنم. امّا

مادام که نمی‌خواهد خود را از قید این بت‌پرستی غیرقابل توجیه آزاد کند نمی‌توانم آنطور که برادرانم هستند خادم و گماشته‌اش باشم.»

هرگز از ذهن این خلیفهٔ صاف و ساده نگذشته بود که پاره‌های جگر و وصله‌های تنش اینطور از آب درآیند! جا خورد، تکان خورد، و فلج شد. خوب، اگر انجل نخواهد وارد کلیسا بشود پس چه فایده که در کمبریج تحصیل کند؟ از لحاظ افکار ثابت این مرد، اقدام به تحصیل دانشگاهی بدون قصد ورود به کلیسا چون یک مقدمهٔ بدون متن بود. او نه تنها مردی مذهبی بلکه مردی دین‌باور و معتقدی استوار بود ـ آن هم نه به مفهومی که امروزه شعبده‌بازان داخل و خارج کلیسا از این کلمه اراده می‌کنند، بلکه به مفهوم قدیم «انجیلی» کلمه: کسی که معتقد بود خداوند لایزال هجده قرن پیش حقیقت مطلق را بر بنی آدم نمود...

پدرش با او استدلال کرد، به اقناع متوسل شد، به او التماس کرد، امّا فایده نبخشید. انجل گفت: «نه پدر، من نمی‌توانم مادهٔ چهارم[1] را آنطور که اساسنامه در مفهوم لغوی و دستوری آن ادعا می‌کند بپذیرم ـ دیگر بگذریم از بقیه. من با توجه به وضع جاری امور، نمی‌توانم کشیش بشوم. در مسائل مذهبی تمام احساس من در جهت "بازسازی" است؛ از رسالهٔ پولس رسول به عبرانیان که مورد علاقهٔ شما است شاهد می‌آورم: حذف آن چیزهایی که متزلزل هستند، چون چیزهایی که ساخته شده‌اند، تا آنهایی که متزلزل نمی‌شوند برجا بمانند.[2]»

پدرش طوری اندوهگین گشت که انجل از دیدنش ناراحت شد. گفت: «با

---

۱. مادهٔ چهارم از سی و نه مادهٔ کلیسای انگلیس می‌گوید که مسیح حقیقتاً از قبر برخاست، صورت آدمیان یافت: با گوشت و پوست و کلیهٔ چیزهایی که با کمال طبیعی آدمی ملازمه دارند. ـ م.

۲. ترجمهٔ آیهٔ ۲۸ از باب دوازدهم، رسالهٔ پولس رسول به عبرانیان «... از تبدیل چیزهایی که جنبانیده می‌شود مثل آنهایی که ساخته شد تا آنهایی که جنبانیده نمی‌شود، باقی بماند.» ـ م.

این تفاصیل حُسن این کار چیست که من و مادرت اینقدر به خودمان سخت بگیریم و امساک کنیم تا تو را به دانشگاه بفرستیم، اگر در راه شکوه و عزت خداوند نباشد؟»

«خوب، این را می‌توان در راه شکوه و عزت انسان صرف کرد.»

شاید هم اگر اصرار می‌کرد او هم مانند برادرانش به دانشگاه می‌رفت. امّا نظر خلیفه نسبت به این جایگاه دانش، به عنوان پله‌ای واسط در وصول به روحانیت، یک سنت خانوادگی بود و این اندیشه چنان در ذهنش ریشه کرده بود که پافشاری و اصرار در این باره کم‌کم در نظر انجل به هیأت کوشش به سوءِاستفاده از اعتماد و ستم نسبت به رؤسای پارسای خانواده جلوه گر شد. چه همانطور که پدرش اظهار داشته بود برای اجرای این نقشهٔ آموزشی متحدالشکل، ناچار از رعایت منتهای اقتصاد و امساک بودند.

سرانجام انجل گفت: «من از کمبریج صرفنظر می‌کنم. احساس می‌کنم که در شرایط و اوضاع حاضر حق ندارم به آنجا بروم.»

اثرات و عواقب این جدل، بزودی مشهود شد: چندین سال را به مطالعهٔ آزاد، کار آزاد و تأمل و تفکر گذراند. کم‌کم سهل‌انگاری و بی‌اعتنایی چشمگیری نسبت به اشکال و رسوم اجتماعی از خود بروز داد؛ بر امتیازات مادی و اجتماعی به چشم تحقیر نگریست؛ حتی به قول یکی از محترمین محل، که این عبارت تکیه کلامش بود، «خانوادهٔ خوب قدیم» هم برای او دیگر آن عطر و بو را نداشت، مگر اینکه نمایندگانش ثبات و عزمی داشتند. به موازات این سختگیریها بود که چون به لندن رفت تا ببیند دنیا چگونه جایی است و اگر توانست کاری در آنجا دست و پا کند، در دام زنی افتاد که بسی از خودش بزرگتر بود. به هر صورت از این دام جست، و این تجربه به هر حال پر بی‌ثمر نبود.

مؤانست و الفت با خلوت روستا، که از کودکی با آن پیوند داشت، نفرتی زائل نشدنی و تقریباً نامعقول نسبت به زندگی جدید شهری در او ایجاد کرد و او را از موقعیتهایی که احتمال داشت در نبودِ قابلیت «روحانی»، در تعقیب یک حرفهٔ شهری، در انتظارش باشند محروم نمود. امّا به هر حال می‌باید

کاری می‌کرد؛ زیرا بسیاری از سالیان ارزشمند عمرش را تلف کرده بود؛ و چون دوستی داشت که در مقام کشاورز در مستعمرات بکار پرداخته و زندگی مرفهی برای خود ترتیب داده بود احساس کرد که این دوست می‌تواند نمونه و سرمشقی برای او باشد. باری، کشاورزی، خواه در مستعمرات یا امریکا یا در وطن... به هر حال کشاورزی، البته پس از اینکه با کارآموزی صلاحیت و اهلیت لازم از برای این حرفه را احراز کرد ـ باری، این حرفه‌ای بود که به احتمال زیاد استقلالش را تأمین می‌کرد. بی‌آنکه مجبور باشد آنچه را که نزد او از هر چیز گرامی‌تر است فدا کند ـ یعنی آزادی اندیشه را.

به این ترتیب انجل کلر را می‌بینیم که در بیست و شش سالگی به عنوان دانشجوی «گاوداری» در تالبوسیز کار می‌کند، و چون در آن حول و حوش جایی نبود که منزلی راحت در آن بیابد، در حقیقت دانشجوی شبانه‌روزی بود.

اتاقش، اتاق وسیعی بود، در زیر شیروانی، که در حقیقت تمام طول ساختمان را شامل می‌شد و تنها راه وصول بدان با واسطهٔ نردبان و از طریق اتاقکی بود که پنیر در آن نگه می‌داشتند. این اتاق مدتها بی‌استفاده مانده بود، تا اینکه او آمد و آنجا را به عنوان اتاق خود انتخاب کرد. در اینجا، کلر فضای کافی در اختیار داشت، و مواقعی که همه استراحت کرده بودند اغلب صدای گامهایش را که در اتاق پیش و پس می‌رفت می‌شنیدند. قسمتی از اتاق با پرده‌ای از مابقی جدا شده بود؛ پشت این پرده تختخوابش بود، بخش بیرونی به صورت یک اتاق نشیمن ساده آراسته شده بود.

ابتدا تمام مدت در همان بالا زندگی می‌کرد: کتاب می‌خواند، بر چنگ کهنه‌ای که در حراج خریده بود زرزر می‌کرد، و اغلب به شوخی می‌گفت که شاید هم روزی در خیابانها از این راه امرار معاش کند. امّا چندی بعد ترجیح داد با غذا خوردن با بقیه در آشپزخانهٔ عمومی ـ با صاحب گاوداری و زنش و زنان و مردان شیردوش، که جمع شاد و زنده دلی را تشکیل می‌دادند ـ طبایع بشری را مطالعه کند. این را هم باید گفت که هر چند جز تنی چند از کارگران

شیردوش، در خانه نمی‌خوابیدند عدهٔ زیادی از آنها هنگام خوردن غذا به خانواده ملحق می‌شدند. هر قدر از اقامتش در اینجا بیشتر می‌گذشت نسبت به این جمع احساس دوری و بیگانگی کمتری می‌کرد و از مصاحبت و مجالست با آنها بیشتر لذت می‌برد.

باکمال تعجب دید که واقعاً هم از مصاحبتشان لذت می‌برد. تصوری که از مردم کشاورز داشت و پایه و اساس آن تصویری بود که مطبوعات از موجود قابل ترحمی بنام «هوج» (Hodge) می‌پرداختند پس از چند روز اقامتش در اینجا از لوح ضمیرش پاک شد. چون، دقت که می‌کردی هوج یا ببویی نمی‌دیدی. راست است، اولها که هنوز در حال و هوای شهر بود این دوستانی که با او نشست و برخاست می‌کردند و می‌خوردند و می‌نوشیدند کمی عجیب بنظر می‌آمدند. در ابتدا حتی نشستن بر سر یک سفره با آنها را دون شأن خویش می‌دید: افکار و حالات و رفتار و محیط همه عقب‌مانده و بی‌معنی می‌نمود. امّا با گذشت زمان متوجه جنبه‌های تازه‌ای از این احوال شد. بی‌آنکه تغییری از هیچ قبیل روی داده باشد، تنوع جای یکنواختی را گرفت. وقتی با صاحب گاوداری و همسر و مردان و زنان کارگرش آشنایی بیشتری پیدا کرد، همه مانند یک جریان شیمیایی کم‌کم در نظرش دگرگون شدند. اینک گفتهٔ پاسکال را به وضوح در می‌یافت: «آدم هر قدر باشعورتر باشد بیشتر متوجه می‌شود که مردم بدیع و طرفه زیادند؛ مردم عادی تفاوتی بین آنها نمی‌بینند.[۱]» باری، دیگر از هوج یا ببوی معروف بی‌تغییر و تنوع اثری نماند: این ببو تجزیه شده و به عده‌ای از مردم متنوع بدل گشته بود؛ انواع و اقسام مردم، که با هم بسیار بسیار فرق داشتند: بعضی شاد، بعضی آرام، برخی افسرده، و اینجا و آنجا یکی درخشان، که حدی به نبوغ می‌یافت، بعضی کودن، برخی سربه هوا، و عده‌ای سخت و عبوس؛ بعضی میلتن[۲] آسا

---

۱. A messure qu'on a plus d'esprit,on trouve qu'ily a plusd'hommes originaux. Les gens du commun ne trouvent pas de différence entre les hommes.

۲. John Milton (۱۶۰۸-۷۴)؛ شاعر و عارف انگلیسی.-م.

و برخی کرامول‌های بالقوه. خلاصه، هوج یا ببوی معروف به مردمی تجزیه شد که نسبت به هم نظریاتی داشتند، همانطور که او، یعنی کلر، نسبت به دوستانش داشت؛ می‌توانستند همدیگر را بستایند یا محکوم کنند و از مشاهدهٔ معایب و نقایص یکدیگر به فکر فرو روند یا ناراحت شوند: انسانهایی بودند که هر یک به شیوهٔ خاص خود زندگی را می‌سپرد و راه غبار گرفتهٔ به سوی مرگ را می‌پیمود.

کم‌کم به زندگی دشت و صحرا علاقه‌مند شد، هم بخاطر خود آن و هم بخاطر نتایجی که عاید می‌کرد، جدا از رابطه‌ای که با مشی آینده‌اش داشت. با توجه به وضع و موقعش، به نحو عجیبی از قید افسردگی و ملالت مزمنی که با زوال اعتقاد مذهبی بر نسلهای شهری چیره می‌شود، رهایی یافت. اینک برای نخستین بار طی سالیان اخیر، هر وقت هوس می‌کرد کتاب می‌خواند ـ البته جدا از مطالعات حرفه‌ای، چون مطالعهٔ چند کتابی که در بارهٔ کشاورزی ضرور می‌دانست، وقتش را چندان نمی‌گرفت.

بتدریج از معاشرتهای سابق برید، و چیزهای تازه‌ای در زندگی و مردم دید. ضمناً با پدیده‌هایی که سابقاً جز شناخت مبهمی از آنها نداشت از نزدیک آشنا شد: با فصول و حالاتشان، با بامداد و شامگاه، با شب و ظهر، با بادها و خلقیّاتشان، با درختان، با آب و مه، با سایه‌ها و سکوتها، و با صدای چیزهای بیجان.

صبحهای زود هنوز کمی سرد بودند، و در اتاق بزرگی که چاشت می‌خوردند آتش می‌چسبید. بنا به دستور خانم کریک که معتقد بود آقای کلر آقامنش‌تر از آن است که با آنها بر سر یک سفره بنشیند، آقای کلر در مواقع صرف غذا در کنج بخاری دیواری جای می‌گرفت: نعلبکی و فنجان و بشقابش بر قسمتی از گوشهٔ میز بود که با لولایی به میز متصل می‌شد. نوری که از پنجرهٔ دولتهٔ مقابل می‌تافت با مساعدت نور آبیگون دیگری که از دودکش می‌آمد به او امکان می‌داد که هرگاه هوس کند کتاب هم بخواند. بین او و پنجره میزی بود که همکارانش دور آن می‌نشستند، و همچنان که می‌خوردند و دهانشان

می‌جنبید نیمرخشان بر جامهای پنجره می‌افتاد. در طرف دیگر دری بود که به اتاقی باز می‌شد که صفوف سطلهای لبالب از شیری که صبح دوشیده بودند در آن به چشم می‌خورد. دورتر، دستگاه بزرگ کره‌گیری بود که می‌چرخید و صدایش به گوش می‌آمد. نیروی محرک این دستگاه نیز از پنجره دیده می‌شد: اسبی افسرده که با هدایت پسربچه‌ای در دایره‌ای به دور خود می‌گشت.

چند روزی از آمدن تس می‌گذشت و کلر متوجه نبود: همچنان در گوشه‌اش می‌نشست و خود را از جمع جدا می‌کرد و کتاب می‌خواند یا «نت»هایی را مطالعه می‌کرد که تازه با پست رسیده بود، و متوجه حضور او نبود. تس آنقدر کم صحبت می‌کرد و دخترهای دیگر آنقدر زیاد حرف می‌زدند و همهمه‌ای که راه می‌انداختند چنان بود که انجل متوجه نبود نغمهٔ تازه‌ای به این سر و صدا راه یافته است. بعلاوه، عادتاً بیشتر در بند تأثیر عام صحنه بود و به تفصیلات و جزئیات آن توجه چندانی نداشت. روزی هنگام مطالعهٔ یکی از همین نتهای موسیقی، در حالی که در عالم ذهن به آهنگ آن گوش فرا داده بود، خیالش آواره شد و دفترچهٔ نت از دامنش فرو لغزید و بر سنگ پیش بخاری فرو افتاد. کلر، در آتش بخاری خیره شده بود؛ تک‌شعله‌ای بر فراز آتش در رقصی میرنده می‌چرخید، گویی به‌آهنگ درون او پاسخ می‌گفت. باری، نشسته بود و بر آتش و چنگکهایی[1] می‌نگریست که از میلهٔ دوده گرفتهٔ دودکش آویخته بودند و با همان آهنگ می‌چرخیدند و کتری را که با نالهٔ خود همین آهنگ را همراهی می‌نمود تماشا می‌کرد. گفتگوی دور میز با این ارکستر خیالی به هم می‌آمیخت، که ناگهان متوجه شد: «این دختر شیردوش عجب صدای لطیفی دارد! خیال می‌کنم تازه‌وارد باشد.»

برگشت و او را که با دیگران نشسته بود نگاه کرد.

---

۱. Crooks: چنگکهایی که به یاری آنها دیگ و دیگچه را برفراز آتش نگه می‌دارند. ـ م.

نگاه تس به او نبود. در حقیقت به علت سکوت ممتدّش، حضورش در اتاق اغلب از نظر دور می‌ماند.

تس داشت می‌گفت: «من چیزی دربارهٔ اشباح نمی‌دانم، امّا این را می‌دانم که گاه با اینکه زنده‌ایم روحمان از جسممان پرواز می‌کند.»

صاحب گاوداری، با دهن پر از غذا و چشمان پر از سؤال، به سوی او برگشت. قاشق و چنگال بزرگش را ـ انگار چوبه‌های دار ـ به حالت قائم بر میز تکیه داد (آخر آنوقتها چاشت هم چاشت بود) و گفت: «چطور ـ واقعاً میدونی؟ خانومه، راستی اینطوره که میگی؟»

تس در ادامهٔ سخن گفت: «ساده‌ترین راه برای رسیدن به چنین احساسی این است که آدم شب هنگام روی علفها دراز بکشد و یک ستارهٔ درشت و درخشان را نگاه کند. وقتی خوب فکرتان را روی آن متمرکز کردید به زودی احساس می‌کنید که صدها و صدها فرسنگ از جسمتان دورتر شده‌اید، و احساس می‌کنید که دیگر احتیاجی به آن ندارید.»

صاحب گاوداری نگاه خیره‌اش را از او برگرفت و به همسرش دوخت: «چیز عجیبیه کریستیانر (Christianner) ـ می‌شنوی؟ این سی سال اخیر، چقدر تو این شبهای پرستاره پیاده راه رفته‌ام؛ یا دنبال عشق، یا دنبال کار، یا دنبال دکتر، یا دنبال پرستار؛ و تا حالا کمترین تصوری از این بابت نداشتم یا فکر نکردم که روحم بتونه حتی یه بند انگشت از یقهٔ پیرهنم بالاتر بره!»

تس چون دید که توجه حاضران، از جمله کارآموز گاوداری، به او معطوف شده است، سرخ شد و هول هولکی گفت که این البته صرفاً یک توهّم است، و خوردن صبحانه را از سرگرفت.

کلر همچنان نگاهش می‌کرد. تس به زودی صبحانه‌اش را تمام کرد، و چون احساس کرد که هنوز نگاهش می‌کند با ناراحتیِ حیوانی خانگی که متوجه است دیگران او را می‌پایند با انگشت اشاره به کشیدن طرحهای خیالی بر روی میز پرداخت.

کلر با خود گفت: «چه دختر با طراوت و دست نخورده‌ای است این دختر طبیعت ـ این دختر شیردوش!»

سپس ظاهراً چیز آشنایی در قیافه‌اش دید، چیزی که او را به گذشته‌ای دور می‌برد، پیش از آنکه ضرورت اندیشیدن و فکر کردن، زمین و آسمان را تیره و تار ساخته باشد. به این نتیجه رسید که قبلاً او را جایی دیده است ـ کجا؟ نمی‌دانست. امّا همین اماره کافی بود بر این که هر گاه که هوس می‌کرد و می‌خواست نظری بر زنان دور و بر بیفگند او را بر دیگران ترجیح دهد.

• ۱۹ •

مواقع شیردوشی معمولاً هر گاوی که می‌آمد او را می‌دوشیدند، و انتخاب و رجحانی در کار نبود، امّا بعضی گاوها علاقه‌ای به لمس دستهای خاصی نشان می‌دهند و این تمایل را به آنجا می‌رسانند که جز به دستهایی که دوست دارند تمکین نمی‌کنند و اگر دست، بیگانه باشد بی‌هیچ تعارفی لگد می‌پرانند و سطل را وارو می‌کنند.

آقای کریک علی‌الرسم اصرار داشت که با تعویض مداوم، این‌گونه تمایلات را از میان ببرد، زیرا در غیر این صورت اگر زن یا مرد شیردوشی از گاوداری می‌رفت طبعاً به دردسر می‌افتاد. امّا به هر حال، تمایل دختران شیردوش در جهت عکس این شیوه بود، چرا که انتخاب هشت یا ده گاوی که شیردوش به آنها عادت کرده بود کار شیردوشی را سهل‌تر و بی‌دردسرتر می‌نمود.

تس نیز مانند همکارانش به زودی متوجه شد که کدامیک از گاوها لمس دستش را بیشتر دوست می‌دارند، و چون انگشتانش در نتیجهٔ دو سال ماندن در خانه و عزلتی که بر خود تحمیل کرده بود بسیار ظریف و لطیف شده بودند نظر هر گاوی را در این زمینه تأمین می‌نمودند. در میان نود و پنج گاوی که در گاوداری بودند مخصوصاً هشت تا بودند که هر چند نوک پستان یکی دوتایشان از هویج هم سفت‌تر بود با منتهای آمادگی به او شیر می‌دادند: کافی بود لمس انگشتانش را احساس کنند. این گاوها عبارت بودند از خپله، خیال، بالابلند، مه، خوشگل پیره، خوشگل جوانه، پاکیزه و خودنما. امّا چون با

تمایلات صاحب گاوداری آشنا بود وجداناً سعی داشت به جز گاوهایی که سخت شیر می‌دادند و فعلاً از پسشان برنمی‌آمد هر گاوی را که دم دست می‌یابد بدوشد.

امّا بزودی متوجه تشابه و توافق عجیبی بین این آمدنهای تصادفی گاوها و تمایلات شخص خود شد؛ تا سرانجام احساس کرد که این نظم و ترتیب نمی‌تواند یک چیز تصادفی باشد. اخیراً کارآموز گاوداری در جمع و جور کردن گاوها کمک می‌کرد، و در پنجمین یا ششمین بار بود که تس همانطور که بر پهلوی گاو تکیه کرده بود نگاه پر از شیطنت و پرسشی را متوجه او نمود.

در حالی که سرخ می‌شد گفت: «آقای کلر، پس شما گاوها را پشت سرهم قطار می‌کنید!» هنگام ایراد این اتهام، نشانه‌هایی از یک لبخند، به رغم تمایل خود او، به آرامی لب زبرینش را بالا برد و نوک دندانهایش را آشکار کرد؛ لب زیرین با حالتی جدی بیحرکت مانده بود.

کلر گفت: «خوب، چه فرق می‌کند. شما که همیشه اینجا خواهید بود.»

«شما اینطور فکر می‌کنید؟ امیدوار باشم! نمی‌دانم!»

بعدها ناراحت شد، فکر کرد که آقای کلر بی‌خبر از علل و موجباتی که او، یعنی تس را به این محل دنج علاقه‌مند ساخته است ممکن است منظورش را عوضی فهمیده باشد. طوری با او، یعنی آقای کلر، صحبت کرده بود که انگار حضور او عاملی در این تمایل بود. این بیم و شبهه چنان بود که شامگاهان، پس از پایان کار شیردوشی، در باغچه به قدم زدن و نشخوار تأسفها پرداخت: تأسف از این که چرا به او فهمانده که فهمیده است به او توجه دارد.

ماه ژوئن بود، و غروبی کاملاً تابستانی: هوا و محیط چنان متعادل و متوازن و لطیف بودند که حتی می‌نمود اشیاء بی‌جان نیز اگر همهٔ پنج حس را نداشته باشند دست کم دو سه تایی از این پنج حس را واجدند. تمایزی بین دور و نزدیک نبود و شخص با تمام اشیاء دور افق احساس نزدیکی می‌کرد. بی سر و صدایی محیط در نظرش بیشتر چون یک هستی مثبت جلوه می‌نمود و تنها نفی صدا نبود. سرانجام، صدای زه‌های ساز سکوت فضا را شکست.

تس این نغمه‌ها را از اتاقک بالای خوابگاه شنیده بود: نغمه‌هایی که در چاردیواری اتاق به صورت مبهم و مقیدی به گوش می‌آمدند اینک کیفیت دیگری داشتند و به گوش می‌نشستند، همچون یک کیفیت بی‌پیرایه ـ چون برهنگی ـ در هوای آرام شامگاهی آواره می‌شدند. حقیقتش را بخواهید هم ساز و هم اجرا تعریفی نداشتند. امّا خوب، همه چیز نسبی است، و تس همچنان که گوش فرا می‌داد، همچون پرنده‌ای مسحور قادر به ترک محل نبود. گذشته از این‌که نرفت نزدیکتر هم رفت، امّا همچنان در پشت پرچین مانده بود، مبادا که نوازنده حضورش را در آنجا احساس کند.

چند سالی بود که کسی به این باغچه نرسیده بود، و باغچه اینک پوشیده از گیاهان هرزه‌ای بود که به کمترین لمسی امواج گرده مانندی از آنها به هوا می‌خاست ـ گیاهان خودرویی که غرق گل بودند و بوی ناخوشایندی از آنها به مشام می‌خورد: گلهای خودرو به رنگهای سرخ و زرد و ارغوانی، که مجموعه‌ای از رنگها را به‌وجود می‌آوردند که با گلهای دست کاشت برابری می‌کرد. دزدانه، چون گربه، از میان این علفها و شاخ و برگها براه افتاد. با دامن و بازوانش، شتهٔ شاخ و برگ را می‌روفت و صدفهای حلزون را زیر پا نرم می‌کرد. شتهٔ شیرگون پوست تنش را می‌آلود و چون بر آن می‌نشست به سرخی می‌گرایید. باری، در حالی که از نظر کلر پنهان بود به او نزدیک شد.

اینک فارغ از زمان و مکان بود: آن احساسی که خود در خیره شدن به ستارگان توصیف کرده بود اکنون بی‌هیچ کوششی به او دست داده بود. بر بال لطیف نغمه‌های این ساز نیمدار پیچ و تاب می‌خورد: الحان خوش‌آهنگ، همچون نسیمی ملایم تن بر وجودش می‌سودند و نم در چشمانش می‌نشاندند. گرده‌ای که در هوا موج می‌زد به نظر چون نغمه‌ای می‌آمد که هیأت قابل رؤیت یافته باشد، و نم و رطوبت باغ چنان بود که گویی حساسیت باغ است که به گریه درآمده است. اگر چه شب نزدیک بود با این همه این گلهای خودرو و بدبو چنان شکفته بودند که انگار از فرط توجه نمی‌خواستند چشم برهم نهند، و امواج رنگها با امواج صدا به هم می‌آمیختند.

نوری که اینک می‌تافت بطور عمده ناشی از حفرهٔ وسیعی بود که در

درون پاره ابری در کرانهٔ باختر دهن گشوده بود: به تکه‌ای از روز می‌مانست که تصادفاً از قافله عقب مانده باشد، زیرا تیرگی شامگاهی بر سایر جاها فرو افتاده بود. کلر قطعهٔ غم‌انگیز را به پایان برد. قطعه‌ای ساده بود و نواختنش نیاز به مهارت چندانی نداشت. امّا تس به امید اینکه آهنگ دیگری بنوازد منتظر ماند، ولی او که از نواختن خسته شده بود به سوی پرچین آمده بود و پشت سر او بی‌هدف می‌گشت. تس با گونه‌های گل انداخته دزدانه دور شد، چنان نرم که انگار حرکت نمی‌کرد.

امّا انجل به هر حال پیرهن تابستانی نازکش را دید، و به حرف آمد؛ و تس با اینکه مسافتی از او دور بود صدایش را شنید.

انجل گفت: «تس، چه شده که اینطوری در می‌روی؟ می‌ترسی؟»

«نه آقا... از چیزهای صحرایی نمی‌ترسم؛ بخصوص حالا که شکوفه‌های سیب می‌ریزند و همه جا اینطور سبز و خرم است.»

«ولی مثل اینکه باطناً ناراحتی، آره؟»

«خوب، بله آقا.»

«از چه؟»

«درست نمی‌دانم.»

«ناراحتی از این که شیر ببرّه؟»

«نه.»

«زندگی بطور کلی؟»

«بله، آقا.»

«من هم همینطور؛ من هم اغلب همینطور هستم. این گرفتاری زنده بودن هم درد بزرگی است... به نظر شما هم اینطور است؟»

«بله آقا، حالا که شما به این لفظ بیان می‌کنید... بله، همینطور است.»

«ولی من هیچ انتظار نداشتم که دختر جوانی مثل شما هنوز آن را به این قیافه ببیند. چطور است که آن را به این قیافه می‌بینی؟»

تس، مردّد، خاموش ماند.

«بگو تس، بگو، خودمانیم. خصوصی به من بگو.»

تس به‌گمان این که منظورش این است که جنبه‌ها و جوانب زندگی را چگونه می‌بیند، با قیافه‌ای شرماگین گفت: «درختها چشمهای کنجکاو و فضولی دارند، اینطور نیست؟ یعنی طوری است که آدم خیال می‌کند که دارند. رودخانه می‌گوید: "چرا با نگاهت ناراحتم می‌کنی؟" و مثل این است که آدم عدهٔ زیادی از "فردا"ها را که پشت سر هم قطار شده‌اند می‌بیند: اولی بزرگتر و درشت‌تر از همه، بقیه به نسبت دوریشان کوچک و کوچکتر؛ امّا همه بسیار سخت و خشن، انگار می‌گویند: "آمدم! بپّا! هشدار..." ولی آقا شما با موسیقی‌تان می‌توانید رؤیاهایی برای خودتان بسازید و این خیالات وحشتناک را از خودتان دور کنید!»

کلر تعجب کرد از این که می‌دید یک زن جوان ـ که خیال می‌کرد فقط آن اندازه با دیگران فرق دارد که او را از آنها متمایز کند ـ چنین افکار و تصورات غماگینی در سر می‌پروراند. او به یاری همین اشارات محلی، با کمک تحصیلات ابتدایی، احساساتی را بیان کرده بود که احساسات قرن نام گرفته‌اند: اضطراب «مدرنیسم». این دریافت، ادراک دیگری به دنبال داشت: دید که آنچه افکار پیشرفته نام گرفته‌اند در حقیقت و بطور عمده تعاریف جدیدتری است که پیدا کرده‌اند: تعاریف دقیق‌تر از احساساتی که زنان و مردان طی قرنهای متمادی بطور مبهمی ادراک کرده و اکنون به یاری «لرژی»(Logy)ها و «ایسم» (Ism)ها صورت دقیقتری یافته‌اند.

با این همه عجیب بود که چنین احساسی به او که هنوز این همه جوان بود دست داده باشد ـ خیلی عجیب بود: چیزی بود رقت‌انگیز، و جالب. و از آنجا که علت امر را نمی‌دانست لذا چیزی هم نبود که به او خاطرنشان کند که آنچه در اینجا مطرح و مهم است شدت و عمق تجربه است نه طول و دوام آن، و یا خود بر این نکته اشاره دارد که این برداشت ذهنی حاصل یک تباهی جسمی است.

از طرف دیگر، تس هم نمی‌توانست بفهمد که چرا یک مرد تربیت شده و از خانوادهٔ روحانی و به دور از نیاز مادی، باید زنده بودن را به چشم یک چیز دردناک بنگرد. برای آدم ناشادی چون خود او دلیل و جهات بسیار محکمی

موجود بود. امّا چگونه یک مرد شایسته و شاعر مسلک توانسته بود به این درهٔ «تحقیر[۱]» سقوط کند و چون آن مرد عوضی[۲] احساس کند ـ همانطور که او خود دو سه سال پیش احساس کرده بود ـ و بگوید: «آنقدر که دلم می‌خواهد بمیرم نمی‌خواهم زنده باشم. من از زندگی بیزارم، نمی‌خواهم زنده باشم[۳].»

البته راست بود که در حال حاضر خارج از طبقهٔ خود بود، امّا تس می‌دانست که علت این دوری این است که او هم مانند پطر کبیر به این منظور به کارخانهٔ کشتی‌سازی آمده بود که آنچه را که می‌خواست فرا بگیرد. او برای این گاو نمی‌دوشید که مجبور بود بدوشد بلکه به این جهت می‌دوشید که می‌خواست یاد بگیرد چگونه دامدار و زمیندار و کشاورز ثروتمند و مرفهی باشد. او می‌خواست در امریکا یا استرالیا «ابراهیمی[۴]» باشد و همچون یک سلطان بر گله‌ها و رمه‌ها و گاوهای ابلق و خال خالی و خدمتگاران و کنیزانش فرمان براند. با این همه گاهی اوقات برای او هیچ قابل توجیه و توضیح نبود که یک جوان متفکر و کتاب خوانده و اهل موسیقی، از روی فکر و تأمل حرفهٔ برزگری انتخاب کند و نخواهد که مانند پدر و برادرانش روحانی باشد.

به این ترتیب هر یک بی‌آنکه سررشته‌ای به راز دیگری داشته باشد از آنچه از دیگری می‌دید در شگفت می‌شد و منتظر شناخت تازه‌ای از خلقیات او می‌گردید، بی‌آنکه دربارهٔ سرگذشت و گذشته‌اش پرسشی کند.

هر روز و هر ساعت جزئی از طبیعت تس را بر کلر و قسمتی از طبیعت کلر را بر تس جلوه‌گر می‌ساخت. تس می‌کوشید زندگی منزوی و مقیّدی داشته باشد، امّا نیروی زندگی و زیستی خود را دست کم گرفته بود.

---

۱. اشاره به سلوک زائر نوشتهٔ جان بنیان.ـ م.

۲. مراد از مرد عوضی ایوب است. ـ م.

۳. کتاب ایوب، باب هفتم آیه‌های ۱۵ـ ۱۶: «... به حدی که جانم خفه شدن را اختیار کرد، و مرگ را بیشتر از این استخوانهایم. کاهیده می‌شوم و نمی‌خواهم تا به ابد زنده بمانم.» ـ م.

۴. اشاره به سفر تکوین و داستان ابراهیم.ـ م.

در بدو امر می‌نمود که تس انجل کلر را نه به چشم یک انسان بلکه به دیدهٔ یک «هستی متفکر» می‌نگرد. در این مقام او را با خود مقایسه می‌کرد و با هر کشفی که دربارهٔ وسعت دانش و بلندی اندیشه‌اش می‌نمود و به مسافت موجود بین نظرگاه حقیر ذهن خود و بلندی پیمایش‌ناپذیر ذهن او پی می‌برد، دل‌شکسته و افسرده می‌شد و از هر گونه کوشش بیشتری از ناحیهٔ خود مأیوس می‌گردید.

کلر، روزی که تصادفاً با او از مطلبی دربارهٔ زندگی شبانی در یونان باستان سخن به میان آورد متوجه این افسردگی گردید. تس داشت غنچه‌هایی را که به «آقا و خانم» معروفند از کنار رودخانه می‌چید.

کلر پرسید: «چرا یکدفعه تو خودت رفتی؟»

تس با خندهٔ خفیفی که حکایت از افسردگی داشت گفت: «اوه، هیچی... داشتم به خودم فکر می‌کردم» و در حالی که با ناراحتی غنچهٔ «خانمی» را می‌گشود افزود: «فکر می‌کردم من هم ممکن بود بتوانم برای خودم چیزی بشوم! زندگی‌ام طوری بنظر می‌آید که انگار بخاطر نبودن شانس و فرصت تلف شده است! وقتی می‌بینم که شما چها می‌دانید و چه کتابها خوانده‌اید و چه چیزها دیده‌اید و به چه چیزها فکر می‌کنید احساس می‌کنم چه آدم بیخودی هستم! من مثل آن ملکهٔ بینوای سبا[1] هستم که در کتاب مقدس می‌خوانیم. دیگر روحیه‌ای برای من نمانده است.»

کلر به لحنی که بوی هواخواهی می‌داد گفت: «ای بابا، خودت را در این باره ناراحت نکن! تس، عزیزم، من با کمال میل حاضرم در تاریخ یا هر چیز دیگری که بخواهی به تو کمک کنم...»

تس دستش را با غنچه‌ای که تازه گشوده بود بالا آورد و گفت: «باز هم خانم درآمد!»

---

۱. اشاره به کتاب اول پادشاهان باب دهم، «و چون ملکهٔ سبا تمامی حکمت سلیمان را دید و خانه‌ای را که بنا کرده بود و طعام سفرهٔ او و مجلس بندگانش را و نظام و لباس و خادمانش را و ساقیانش و زینه‌ای را که به آن به خانهٔ خداوند برمی‌آمد، روح در او دیگر نماند...». ـ م.

«چه؟»

«هیچی، داشتم می‌گفتم همیشه باز که می‌کنی تعداد خانمها از آقاها بیشتر است.»

«حالا جریان خانم و آقا را بگذاریم کنار. مایلی رشته‌ای را مطالعه کنی - مثلاً تاریخ را؟...»

«گاهی وقتها احساس می‌کنم نمی‌خواهم بیشتر از این که می‌دانم بدانم.»

«چرا؟»

«برای اینکه چه فایده دارد که بخوانم و بدانم که یکی از یک صف طولانی هستم... و بدانم که در یک کتاب کهنه یکی هم درست مثل من وجود داشته، و من فقط نقش او را بازی می‌کنم؟ این جریان ناراحتم می‌کند - به این جهت بهترین راه این است که ندانی که طبیعت و کارهای گذشته‌ات درست مثل طبیعت و اعمال هزاران انسان دیگر بوده، و به‌دنیا آمدن و اعمالت شبیه به‌دنیا آمدن و اعمال هزاران هزار انسان دیگر است.»

«پس در حقیقت نمی‌خواهی چیزی یاد بگیری!؟»

تس در حالی که لرزش خفیفی در آهنگ صدایش به گوش می‌رسید در پاسخ گفت: «بدم نمی‌آمد بدانم که چرا... چرا آفتاب باید بر درستکار و نادرست به یکسان بتابد[1]، ولی این چیزی است که در کتابها نیست.»

«تس، تو عجب آدم بدبینی هستی!»

البته او بنابر همان حس وظیفهٔ معمول سخن می‌گفت، چون در ایام گذشته این نوع حیرت و سرگشتگی بر خود او ناشناخته نبود. و چون بر آن لب و دهن بی‌تجربه نگریست پنداشت که این دختر زمین بیگمان بی‌اندیشه و بطور تصادفی به چنین احساسی رسیده است. تس به پوست کردن و گشودن غنچه‌های آقا و خانم ادامه داد، و کلر لحظه‌ای چند تاب موج‌آسای مژگانش را که در این حالت که تس نگاهش را بر زمین دوخته بود بر گونه‌هایش خفته

۱. تعبیر تس از گفتهٔ متی که می‌گوید: «پدر شما که در آسمان است خورشید را بر آن می‌دارد که بر بدان و نیکان بتابد و باران بر دادگران و ستمکاران ببارد.» باب پنج، انجیل متی.

PersianPDF.com

بودند نظاره کرد و سپس آرام آرام دور شد. وقتی رفت، تس لحظه‌ای مکث کرد، با حالتی تفکرآمیز آخرین غنچه را گشود، سپس چون از عالم خیال به جهان واقع بازآمد در پنجهٔ موجی از خشم و رنجیدگی که از خود و ساده‌لوحی و نفهمی خود در خویشتن احساس نمود گلهایی را که چیده بود با ناراحتی از دست انداخت.

حالا قطعاً او را چقدر کودن می‌داند! اینک در پنجهٔ اشتیاقی به جلب حسن نظر او، چیزی را به یاد آورد که همین اواخر کوشیده بود از یاد ببرد ـ بس که عواقبش ناگوار بود: یکی بودن هویت خانواده‌اش را با خاندان شوالیه‌های دوربرویل. این وابستگی اگر چه یک صفت بی‌ثمر بیش نبود و هر چند کشف آن از بسیاری جهات برای خود او فاجعه‌ای بود، با این همه شاید موجب می‌شد که آقای کلر به عنوان یک مرد محترم و دانشجوی تاریخ بر او بقدر کافی به دیدهٔ احترام بنگرد، و اگر بداند که این مردمی که در تابوتهای مرمر، در کلیسای کینگزبری، آرمیده‌اند پدران او هستند و او یک دوربرویل قلابی نیست که چون دوربرویلهای ترانت‌ریج متشکل از یک مشت پول و جاه‌طلبی باشد و بلکه از اساس و اعماق وجود یک دوربرویل حقیقی است، شاید رفتار کودکانه‌اش را به هنگامی که آقا و خانم می‌چید فراموش کند.

امّا پیش از اقدام به افشای این راز، چون مردّد بود من غیرمستقیم در مورد تأثیر احتمالی آن بر آقای کلر، از صاحب گاوداری استمزاج کرد. از او پرسید که آیا آقای کلر قدر و حرمتی برای خانواده‌های قدیمی که اکنون چیزی در بساط ندارند قائل است.

صاحب گاوداری به لحنی مؤکد گفت: «آقای کلر، یکی از آن شورشیان عجیبی است که تا حالا دیده‌اید ـ اصلاً به بقیهٔ خونواده‌اش نرفته؛ و اگه چیزی باشه که از آن بیشتر از هر چیز دیگه‌ای نفرت داشته باشه مسألهٔ همین خونواده‌های قدیمی است. میگه این یک چیز منطقی است که خونواده‌های قدیمی زورشان را در گذشته زده‌اند و حالا دیگه جونی براشون نمونده. مثلاً همین خونواده‌های بیلت (Billett)، درنکهارد (Drenkhard)، گری (Grey)، و سنت کوین‌تین (St.Quintins) و هاردی (Hardy) و گاولد (Gould) که

قدیمها مالک فرسنگها زمین این درّه بودند و حالا آه ندارند که با ناله سودا کنند. چرا دور بریم، همین رتی پریدل (Retty Priddle) کوچولوی خودمون؛ میدونی یکی از همون خونوادهٔ پاریدله (Paridelle) ـ همون خونوادهٔ قدیمی که سابقاً بیشتر زمینهای حول و حوش کینگز هینتاک (King's Hintock) مال اون‌ها بود، که حالا مال لرد وسکسه (Lord of Wessex) ـ خیلی پیش از آنکه حتی کسی اسم لرد وسکس یا خونواده‌شو شنیده باشه. بله، آقای کلر وقتی متوجه این قضیه شد چندین روز با این دختر بیچاره با یه لحنی صحبت می‌کرد که نپرس. بهش میگه "آه، از تو هیچوقت یه شیردوش خوب در نمیاد. شما هر زوری که داشتید قرنها پیش تو جنگهای صلیبی زدید؛ حالا حالاها باید یه هزار سالی زیر آیش بمانید و استراحت کنید تا جونی برای کار پیدا کنید." چند وقت پیش یه پسر بچه اومد اینجا، کار می‌خواست؛ گفت اسمش ماته[1]، وقتی پرسیدم نام خونوادگیت چیه گفت که تا حالا نشنیده نام خونوادگی داشته باشه، و وقتی پرسیدم چرا، گفت خیال میکنه که خونواده‌اش اونقدر جا نیفتاده که اسمی داشته باشه. آقای کلر همین که این را شنید پا شد و باهاش دست داد. گفت: "ها، تو همونی که من میخوام! من خیلی به تو امیدوارم." و یه نیم کرونی بهش داد. اوه نه! ریخت خونوادهٔ قدیمی را نمیتونه ببینه!»

تس بینوا وقتی این کاریکاتور عقاید آقای کلر را شنید خوشحال شد از اینکه در لحظات ضعف چیزی دربارهٔ خانواده‌اش نگفته است ـ هر چند خانواده‌اش آنقدر قدیمی بود که یک دور کامل دایره را پیموده و جوانی از سر گرفته باشد. امّا خوب، آن دختر شیردوش دیگر هم از این حیث ظاهراً چون او بود. به این ترتیب دربارهٔ بقعهٔ خاندان دوربرویل و شوالیهٔ ویلیام فاتح، که نامش را بر خود داشت چیزی نگفت. و با آشنایی بیشتری که به خلق و خوی او پیدا کرد دریافت که علت توجهش به او بیشتر همین تر و تازگی و نوخاستگی ظاهری و غیرسنتی او است.

---

۱. Matt (مخفف ماتیو). ـ م.

۲۰

فصل رو به رشد رفت و به پختگی و کمال رسید. سهم دیگری از گل و برگ و بلبل و سهره و باسترک و سایر مخلوقات زودگذری از این دست، در جاهایی که سال پیش دیگران اشغال کرده بودند و آنها جرثومه‌ها و ذراتی غیرآلی بیش نبودند مستقر شد. پرتوهای خورشید جوانه‌ها را بیرون کشید و آنها را به ساقهای بلند بدل کرد و شیرهٔ گیاهی را در جویهای بیصدا جاری ساخت، گلبرگها را گشود و با نفس‌نفس زدنها و فورانهای نامشهود، روایح را در هوا پراگند.

دختران و مردان گاوداری کریک، راحت و آرام و حتی شادمان به زندگی خویش ادامه می‌دادند. وضع و موقعشان در سلسله مراتب احوال اجتماع شاید خوش‌ترین وضع و موقع بود، زیرا برتر از آن حدی بود که احتیاج پایان می‌پذیرد و پایین‌تر از آن حدی که تشخص، کم‌کم احساس طبیعی را در فشار می‌گذارد و فشار پیروی از «باب روز» کفایت را به دیدهٔ تحقیر می‌نگرد.

به این ترتیب فصل برگ و نوا ـ آنگاه که گردشها و بیرون ماندنها هدفی جز مشاهده و مقایسهٔ رشد گیاهی خود و طبیعت پیرامون ندارد ـ بسر رسید. تس و کلر که بی‌آنکه خود درست متوجه باشند همدیگر را مطالعه می‌کردند همچنان بر لبهٔ شور و شهوت نوسان داشتند، و با این همه به ظاهر از آن پرهیز می‌کردند. امّا در تمام این مدت تحت تأثیر قانونی مقامت‌ناپذیر همچون دو جویبار در یک درّه، به هم نزدیک می‌شدند.

تس در دوران اخیر زندگی‌اش هرگز مانند این روزها سعادتمند نبود، و احتمالاً هرگز هم نمی‌بود. نخست اینکه جسماً و روحاً با این محیط جدید سازگار بود. نهالی که سابقاً بذرش بر خاکی زهرآلود افشانده شده و در لایه‌ای زهرآگین ریشه کرده بود جابجا گشته و در خاکی عمیق‌تر نشا شده بود. بعلاوه، او و کلر تا حال بر سرزمین واقع بین تمایل و عشق بودند؛ این تمایل هنوز عمقی نیافته بود، و تأملاتی در کار نیامده بود تا با ترس و لرز از

خود بپرسد: «این جریان تازه مرا به کجا می‌برد؟ برای آینده‌ام چه معنا و مفهومی دربردارد؟ نسبت به گذشته‌ام چه موقعی دارد؟»

تس برای انجل کلر هنوز یک پدیدهٔ اتفاقی و رهگذر بود ـ یک منظر و خیال خوش و گل‌گونه، که تازه داشت خاطرش را به خود مشغول می‌داشت ـ و کلر گذاشت که خاطرش به او مشغول باشد: فکر می‌کرد که این اشتغال خاطر چیزی به جز توجه یک فیلسوف به نمونهٔ یک زن زیبا و جالب و بدیع نیست.

مدام همدیگر را می‌دیدند، یعنی ناگزیر از این بودند. روزها در آن فاصلهٔ عجیب فلق، در هوای بامدادی که میخکی رنگ یا بنفش بود، با یکدیگر روبرو می‌شدند ـ چون در اینجا می‌باید زود از خواب برخاست. می‌باید گاوها را دوشید؛ پیش از دوشیدن هم وقت سرشیرگیری بود، که کمی پس از ساعت سه به انجام می‌رسید. معمولاً یکی باید ساعت شماطه‌دار را بالای سرش می‌گذاشت و دیگران را بیدار می‌کرد؛ و چون تس آخر از همه رسیده بود، و در ضمن دیده بودند که پس از زنگ ساعت مانند سایرین دوباره خوابش نمی‌برد، این وظیفه اغلب به او سپرده می‌شد. همین که ساعت ضربهٔ سه را می‌نواخت، تس از اتاقش درمی‌آمد و دوان‌دوان به دم در اتاق صاحب گاوداری می‌رفت؛ سپس از نردبان بالا می‌رفت و از دم در اتاق به نجوایی رسا انجل را صدا می‌زد. بعد دختران شیردوش را بیدار می‌کرد. تا تس لباس می‌پوشید کلر پایین می‌آمد. دخترها و صاحب گاوداری معمولاً یکی دو غلت دیگر می‌زدند و ربع ساعتی معطل می‌کردند.

ته رنگهای تیرهٔ بامدادی همان ته رنگهای تیرهٔ شامگاهی نیستند، هر چند ممکن است درجهٔ ته رنگ و سایه‌شان یکی باشد. در فلق، روشنایی فعّال و تاریکی منفعل می‌نماید؛ در شفق، تاریکی است که فعال و فزاینده، و روشنایی است که خواب‌آلوده و تنبل است.

و چون اغلب چنین بود ـ و شاید هم همه‌اش ناشی از تصادف نبود ـ دو نفری که اول از همه از بستر برمی‌خاستند در چشم خود نخستین کسانی

می‌نمودند که در این عالم وسیع بیدارند. و چون تس در روزهای نخستین اقامتش در گاوداری در کار سرشیرگیری مشارکت نمی‌کرد لذا پس از برخاستن به بیرون از ساختمان می‌رفت، آنجا که کلر منتظرش بود. نور شبح‌گون و نیم‌آمیخته و آبیگونی که پهنای مرغزار را پر کرده بود احساسی از انفراد در آنها رسوخ می‌داد ـ گویی آدم و حوا بودند. تس در این مرحلهٔ آغازین و تیرهٔ روز، در چشم کلر، هم از حیث جنّه و هم از حیث حالت، عظمت و شوکتی می‌یافت، و همچون نیرویی «حاکم» جلوه می‌نمود، شاید هم به این علت که کلر می‌دانست در این وقت غیر عادی، در محدودهٔ خیال او، به زحمت زنی به این زیبایی بیدار باشد و بر پهنهٔ دشت بخرامد: در تمام انگلستان شمار این گونه زنان بسیار اندک بود. زنان زیبا معمولاً صبحهای تابستان را در خواب می‌گذرانند. وانگهی او نزدیک و دم دست بود و از بقیه اثری نبود.

این تیرگی عجیب و آمیخته و فروزنده‌ای که در آن، در کنار هم، به سوی گاوها ره می‌سپردند اغلب او را یاد روز رستاخیز می‌انداخت. امّا هیچ از ذهنش نمی‌گذشت که آنکه در کنار او است مریم مجدلیه است. در این زمان که چشم انداز در آغوش این ته رنگِ خنثی بود چهرهٔ مصاحبش، که در کانون دیدش بود و بر فراز لایهٔ مه برخاسته بود، می‌نمود که واجد نوعی تابندگی است. قیافه‌اش شبح‌گون می‌نمود، تو گویی روحی بود آزاد از قید جسم. حقیقت این بود که چهره‌اش روشنایی سرد روز را از افق شمال شرق به وام گرفته بود. چهرهٔ خود کلر نیز، هر چند خود او فکر نمی‌کرد، به چشم تس همان‌گونه بود.

آنطور که می‌گویند، در این اوقات بود که کلر بیشتر شیفتهٔ تس شد. در این احوال، او دیگر نه یک دختر شیردوش بلکه جوهر خیال‌انگیز جنس زن بود ـ همهٔ جنس زن بود که در این پیکر خلاصه شده بود. سربسرش می‌گذاشت و

او را به نامهای آرتمیس[۱]، و دمتر[۲] و سایر نامهای خیال‌انگیز می‌خواند، که البته تس خوش نداشت، چون این چیزها را نمی‌فهمید.

از گوشهٔ چشم نگاهش می‌کرد و می‌گفت: «تس صدایم کن.» و کلر تس صدایش می‌کرد.

سپس هوا روشن‌تر می‌شد و خطوط چهره‌اش حالتی مطلقاً زنانه می‌یافت و خطوط چهرهٔ الهه‌ای که می‌توانست به کسانی که دل در هوسش داشتند سعادت ببخشد از نظر ناپدید می‌گشت.

در این ساعات غیر بشری، می‌توانستند به پرندگان آبی نزدیک شوند. مرغان ماهیخوار، با صدای گستاخی که انگار در، یا کرکره‌ای، را می‌گشودند، از میان شاخ و برگ بیشه‌زار کنار مرغزار، که مأمنشان بود، می‌آمدند یا اگر آمده بودند همچنان در حالی که این زوج از کنارشان می‌گذشتند با جسارت در آب می‌ماندند؛ سر را به‌آرامی، به حالت‌افقی، انگار عروسک کوکی، بر ساقهٔ گردن می‌چرخاندند و آن دو را تماشا می‌کردند.

سپس، می‌توانستند مه رقیق تابستانی را لایه لایه، که چون رشته‌های پشم، در تکه‌های مجزا بر گرد مرغزار خفته بود، ببینند. بر سبزهٔ تیره و نم گرفتهٔ مرغزار جای گاوهایی که شب هنگام بر آن خفته بودند به چشم می‌خورد، که جزایر سبز تیره‌ای را به پهنای جثه‌شان در میان دریای شبنم دشت بوجود آورده بود. از هر یک از این جزایر رشته‌ای پرپیچ وتاب جدا می‌شد که مسیر گاو را، پس از برخاستن در جستجوی خوراک، نشان می‌داد؛ و در انتهای هر یک از این رشته‌ها گاو را می‌جستند، که چون آنها را باز می‌شناخت بخاری از لوله‌های بینی بیرون می‌داد و مه غلیظ کوچکی را در مهی که گردشان را فرو گرفته بود می‌پراگند. آنگاه، بسته به مورد، حیوان را به محوطه باز می‌آوردند یا در همانجا می‌نشستند و او را می‌دوشیدند.

---

۱. Artemis: الههٔ ماه، جانوران وحشی، و شکار. خواهر توأمان آپولو (در اساطیر یونان) و دیانا (در اساطیر روم). ـ م.

۲. Demeter: الههٔ کشاورزی و باروری (در اساطیر یونان)؛ برابر سرس در اساطیر رومی. ـ م.

یا اینکه فراگیری مه بیشتر بود: در این گونه اوقات مرغزار چون دریای سپیدی بود که از درونش درختان پراگنده چون صخره‌های خطرناک سر برآورده باشند. پرندگان بال می‌گشودند و از میان آن به درون روشنایی که برفرازش خفته بود می‌رفتند؛ در آنجا بر بالهایشان تکیه می‌کردند و آفتاب می‌گرفتند یا بر نرده‌هایی که مرغزار را به بخشهای کوچکتری تقسیم کرده بودند و اکنون چون میله‌های بلور می‌نمودند، فرود می‌آمدند. الماسهای ریزی از نم بر مژه‌های تس فرو می‌آویخت و قطرات نم چون دانه‌های مروارید بر گیسوانش می‌نشست. هنگامی که روز جان می‌گرفت و همه‌جاگیر می‌شد، این دانه‌ها نیز خشک می‌شدند و آن زیبایی عجیب و اثیری نیز رنگ می‌باخت و محو می‌شد. دندانهایش، لبانش و چشمانش در پرتو نور خورشید برق می‌زدند و او باز فقط همان دختر شیردوش زیبا و فتّانی بود که می‌باید موقعیت خویش را در برابر سایر زنان حفظ می‌کرد.

در این هنگام صدای آقای کریک را می‌شنیدند که به شیردوشانی که از خارج از گاوداری می‌آمدند و دیر کرده بودند غر می‌زد و به تندی به دبورای (Deborah Fyander) پیر می‌توپید، که دستش را نشُسته بود.

«دب[1] ترا به خدا اون دستاتو زیر شیر بگیر بشور! بجان خودم اگه لندنیها از این قیافه و این شلختگیت خبر داشتند شیر و کره‌شونو جویده جویده‌تر می‌خوردند ـ اینو دیگه می‌فهمی که یعنی چه!»

شیردوشی ادامه می‌یافت، تا اینکه در حوالی پایان کار تس و بقیه صدای جابجا کردن میز سنگین صبحانه را می‌شنیدند، که خانم کریک از کنار دیوار آشپزخانه بیرونش می‌کشید. این مقدمهٔ هر خوراکی بود؛ پس از صرف خوراک، این صدای دهشتناک باز سفر میز را به سر جای معمول همراهی می‌نمود.

---

۱. Deb، مخفّف دبورا. ـ م.

۲۱

پس از صرف صبحانه جنب و جوش شدیدی در اتاق کره‌گیری درگرفته بود: دستگاه می‌چرخید، امّا از کره خبری نبود. هرگاه چنین چیزی پیش می‌آمد مؤسسه فلج می‌شد. صدای شیر در استوانهٔ بزرگ دستگاه بلند بود امّا از صدایی که انتظارش را می‌کشیدند اثر و خبری نبود.

آقای کریک و همسرش و دختران شیردوش: تس، ماریان (Marian)، رتی پریدل، ایزهوئت (Izz Huett)، و زنان شوهرداری که از کلبه‌های خود آمده بودند و نیز آقای کلر، جوناتان کیل و ننه دبورا و بقیه هم ایستاده بودند و نومیدانه در دستگاه خیره شده بودند؛ پسر بچه‌ای هم که در بیرون ساختمان اسب دستگاه را می‌راند چشمان درشتش را به نشان درک موقعیت درانده بود؛ حتی اسب افسرده هم، می‌نمود که در هر گردشی، هنگامی که به مقابل پنجره می‌رسد از سر نومیدی نگاه پرسنده‌ای به درون می‌افکند.

آقای کریک با ناراحتی گفت: «از اونوقتی که به اگدن پیش پسر ترندل (Trendle) فالگیر رفتم سالها میگذره ـ بله، سالهای سال! این یارو در مقایسه با پدرش چیزی بارش نبود. من اینو پنجاه بار گفته‌ام، و باز هم میگم، که عقیده‌ای بهش ندارم، هر چند از حق نباید گذشت که ادرار آدمو که میبینه آینده‌شو میگه. ولی اگه زنده باشه باید یه سری بهش بزنم. بله، اگه جریان همینطوری پیش بره، باید یه سری بهش بزنم!»

حتی قیافهٔ آقای کلر از مشاهدهٔ نومیدی صاحب گاوداری، غبار غم گرفته بود.

جوناتان کیل گفت: «فالگیری اونطرفای کاستربریج بود به اسم فال (Fall)، که مردم فالگیر بزرگه صداش میکردن، اونوقتهایی که من بچه بودم خیلی خوب بود. ولی حالا دیگه هفت کفن پوسونده.»

آقای کریک در ادامهٔ سخن گفت: «پدر بزرگم معمولاً پیش مینترنهٔ (Mynterne) فالگیر می‌رفت، اونطرفهای آولز کرومب (Owlscombe) ـ و چه

مرد دانایی! اینو از پدربزرگم شنیدم ـ ولی تو این دور و زمانه کو این جور آدمهای حسابی!»

ظاهراً ذهن خانم کریک از همه به این جریان نزدیکتر بود. به لحنی مردّد گفت: «شاید تو ماها کسی عاشقه؛ اونوقتهایی که بچه بودم می‌شنیدم می‌گفتند وقتی اینطوره این جور چیزها پیش میاد ـ آره کریک ـ یادته اون دختره که چند سال قبل اینجا بود، و هر کار که می‌کردیم کره نمیومد؟»

«ها، بله، بله! ولی اون جریان چیز دیگه‌ای بود. ارتباطی به عشق و عاشقی نداشت. خوب یادم هست ـ دستگاه خراب بود.»

آنگاه رو به کلر کرد و گفت: «آقا، اینجا یه وقتی یه کارگر شیردوش داشتیم به اسم جک دالوپ (Jack Dollop)، که از اون ناکسهای روزگار بود. این جک دالوپ، آقا، اونطرفهای ملستاک دنبال زن جوانی افتاده بود و زنه را مثل صدها زن دیگه از راه به در کرده بود. ولی این دفعه سر و کارش با یه حریف دیگه‌ای افتاده بود، اینهم خود دختره نبود. بله، یه روز پنجشنبه‌ای بود ـ اونهم از تمام روزهای سال یه پنجشنبهٔ مقدس ـ روز معراج. مثل حالا همه اینجا جمع بودیم، ولی خوب، کره نمی‌گرفتیم ـ که دیدیم چشمت روز بد نبینه سر و کلهٔ مادر دختره پیداش شد: چتر ته برنجی گنده‌ای دستش بود که به گاو می‌زدی میخوابوندش. گفت: "جک دالوپ اینجا کار میکنه؟ کارش دارم... میخوام یه خدمت حسابی بهش بکنم!" یه چند قدم اونورتر دختر جوان معشوقهٔ جک پشت سر مادرش بود، دستمالشو جلو چشماش گرفته بود و گریه می‌کرد، چه گریه‌ای! جک که اونارو از پنجره دیده بود گفت: "وای خدا، خودت رحم کن! منو میکشه! حالا کجا برم ـ چه خاکی به سرم بریزم...؟ بهش نگین کجا هستم!" اینو گفت و از دریچهٔ دستگاه رفت تو دستگاه کره‌گیری، و دریچه رو بست ـ درست همونوقتی که مادر دختره اومد تو ـ زنه گفت: "کجا است این ناکس؟ تا صورتشو با ناخنهام جر بدم. فقط گیرش بیارم!" بله، همه جا را گشت، و همونطور که می‌گشت جد و بر جد جکو زیر و رو می‌کرد. جک داشت تو دستگاه خفه می‌شد، و طفلکی دختر بیچاره ـ یا بهتره بگم زن جوان ـ دم در ایستاده بود و مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. من هیچوقت

فراموش نمی‌کنم ـ هیچوقت! جداً دل سنگ به حالش کباب می‌شد! ولی مادره هر جا راگشت پیداش نکرد.»

آقای کریک مکث کرد، حضار یکی دو کلمه‌ای به عنوان اظهار نظر بیان کردند.

داستانهای آقای کریک اغلب طوری بود که بنظر می‌رسید پایان پذیرفته‌اند، در حالی که اینطور نبودند، و اشخاص بیگانه را اغلب بی‌موقع به اظهار نظر بر می‌انگیختند، امّا کسانی که با خلق و خوی او آشنا بودند منتظر می‌ماندند. آقای کریک در ادامهٔ داستان گفت: «خلاصه نمیدونم پیرزن از کجا بو برد؛ ولی فهمید که تو همین دستگاه است. چیزی نگفت، حرفی هم نزد، دسته راگرفت ـ اونوقتها دستگاه را با دست می‌چرخوندیم ـ و دِ بچرخون! و جک اون تو شروع کرد به تلوتلو خوردن، تا بالاخره سرشو از دریچه آورد بیرون و گفت: "وای خدا! بسّه دیگه، نچرخون! بذار بیام بیرون! دارم له و لورده می‌شم!" (یارو آدم بزدلی بود؛ این جور آدمها معمولاً بزدل و بی‌غیرت میشند.) پیرزن گفت: "نه، خیالت تخت باشه، تا این لکهٔ ننگی روکه به دومن دخترم زدی پاک نکنی، و حسابی جبران نکنی، می‌چرخونم!" جک فریاد کرد: "بسّه دیگه عجوزه!" پیرزن گفت: "دهه، مردکهٔ کلاهبردار، حالا عجوزه هم صدام میکنی! این پنج ماهه باید مادر زن صدام می‌کردی!" و دِ بچرخون، و باز استخوانهای جک شروع کردند به لق و لوق خوردن، کسی از ما هم جرأت نمی‌کرد پا پیش بذاره تا بالاخره جک قول داد با خانم کنار بیاد. گفت: "بهت قول شرف میدم..." و خلاصه، اون روز جریان بخیر گذشت.»

در اثنائی که حضار اظهار نظرهایشان را در قالب لبخند ابراز می‌کردند صدای حرکت تندی در پشت سر به گوش رسید؛ همه برگشتند: تس با رنگ و روی پریده به سوی در رفته بود.

به لحنی که به زحمت شنیده می‌شد گفت: «امروز چقدر گرمه!»

گرم بود، و هیچیک از حاضران رفتنش را با داستان صاحب گاوداری ربط نداد. صاحب گاوداری جلو رفت و در را برایش گشود و به لحنی شوخی‌آمیز گفت: «ولی خانومه ـ خوشگلترین شیردوشی که تا حالا داشتم ـ تو نباید به

اولین نفس تابستون اینطور حالت به هم بخوره؛ اگه نه چلهٔ تابستون از فیض دیدارت محروم میشیم ـ نیست اینطور آقای کلر؟» آقای کریک تس را اغلب به طور خودمانی «خانومه» صدا می‌کرد.

تس بی‌اختیار گفت: «حالم بهم خورد... بیرون برم بهتر میشم.» و بیرون رفت و از نظر ناپدید شد.

خوشبختانه در همان لحظه صدای فش فش شیر در استوانه تغییر کرد و به صدای مخصوص کره بدل شد.

خانم کریک گفت: «ها، داره میاد!» و توجه حاضران از تس به دستگاه معطوف شد.

زیبای دردمند به زودی آرامش ظاهرش را بازیافت. امّا در تمام مدت بعد از ظهر همچنان گرفته و پریشان ماند. و چون شیردوشی شامگاهی پایان پذیرفت با دیگران نماند و بی‌هیچ هدفی در اطراف آواره شد. از این که می‌دید این سرگذشتی که صاحب گاوداری تعریف کرد به عوض آنکه مصیبت به نظر آید در نظر دیگران چون چیز مضحکی جلوه کرده بود احساس درد و بیچارگی و درماندگی می‌کرد ـ چیزی خیلی بیش از بیچارگی و درماندگی. ظاهراً بجز خود او کسی درد آن را احساس نکرده بود، و مسلماً هیچکس نمی‌دانست که این داستان چگونه انگشت بر نقطهٔ حساس و دردناک زندگی او نهاده بود. اینک خورشید شامگاهی در نظرش به قیافهٔ زخم بزرگ و ناسور و متورمی بر پیکر آسمان جلوه می‌نمود. تنها موجودی که به او خوشامد گفت گنجشکی بود که با صدای خش‌دار و مقطّع خود ورودش را خوشامد گفت: صدایش به صدای دوستی شبیه بود که دیگر دوست نبود.

در این روزهای بلند ماه ژوئن، شیردوشان، در حقیقت تمام اهل خانه، در غروب آفتاب یا حتی زودتر به بستر می‌رفتند، زیرا کار روزانه، در این ایام فراوانی شیر، به اندازه‌ای زیاد بود و زود آغاز می‌شد که رمقی برای کسی باقی نمی‌گذاشت. تس معمولاً با هم اتاقیهایش به خوابگاه می‌رفت، امّا امروز او نخستین کسی بود که به اتاق مشترک رفت، و وقتی دخترهای دیگر آمدند

او در حال خواب و بیداری بود. آنها را که در پرتو انوار نارنجی رنگ کرانه‌های افق غرب، لباس از تن درمی‌آوردند، می‌دید. بقایای نور خورشید پیکرشان را روشن می‌داشت. باز به خواب رفت، امّا از صدای گفت و گوشان بیدار شد، به آرامی چشمانش را بسوی آنها گرداند.

هیچیک از دخترها به بستر نرفته بود. همه با هم، در پیراهن خواب، پابرهنه در کنار پنجره ایستاده بودند. آخرین پرتوهای غرب هنوز سیما و گردن و دیوار پیرامونشان را گرم می‌کرد. هر سه با اشتیاق تمام، کسی را نگاه می‌کردند که ظاهراً در باغچه قدم می‌زد: هر سه سرهایشان را به هم نزدیک کرده بودند: یکی با چهرهٔ شاد و گرد، یکی رنگ پریده و سیه مو و دیگری سفید چهره با موی بور.

رتی، دختر موبور، که از همه جوانتر بود، بی‌آنکه چشم از پنجره برگیرد گفت: «فشار نده. همونطور که من می‌بینم تو هم می‌بینی.»

ماریان که چهرهٔ شاداب و خوش رنگ و رویی داشت به لحنی شیطنت‌آمیز گفت: «رتی پریدل، تو هم مثل من ول معطلی. اون به عوض گونه‌های تو فکرش متوجه کس دیگه‌ای است!»

رتی پریدل همچنان می‌نگریست، دیگران نیز از نو نگاه کردند.

ایز هوئت، دختر رنگ و رو پریده که موهای تیره و نمسار و لب و دهنی هوس‌انگیز داشت گفت: «ایناهاش!»

رتی در پاسخ ایز گفت: «تو دیگه چیزی نگو! من خودم دیدم سایه‌شو بوسیدی.»

ماریان پرسید: «گفتی دیدی چکار کرد؟»

«هیچی... آقای کلر کنار تغار پنیراب ایستاده بود و شیرو باز کرده بود که پنیراب بره؛ سایه‌اش رو دیوار افتاد ـ نزدیک ایز، که ایستاده بود و داشت یه تغاری را پر می‌کرد. دهنشو چسبوند به دیوار و سایهٔ دهن آقای کلرو بوسید. من دیدم ولی او متوجه نشد.»

ماریان گفت: «اوه، ایز هوئت!»

لکهٔ سرخی بر وسط گونه‌های ایز هوئت پدیدار شد. با خونسردی که پیدا

بود ساختگی است گفت: «خوب، چه عیبی داره، اگه من دوستش دارم رتی هم دوستش داره. ماریان تو چرا انکار می‌کنی، خودت هم دوستش داری.»

سرخی چهرهٔ ماریان از آنکه بود بیشتر نمی‌شد. گفت: «من! چه حرفها! ها، باز هم اوناهاش! قربون اون چشمات... قربون اون صورتت... تمامی وجودت!»

«حالا دیدی؟ اعتراف کردی.»

ماریان بی‌هیچ پرده‌پوشی، که خود حاکی از توافق آراء بود، به لحنی خشک گفت: «تو هم اعتراف کردی... همه اعتراف کردیم. اگر هم پیش دیگرون نگیم دیگه، پیش خودمون که نباید نعل وارو بزنیم... اگه از من خواستگاری می‌کرد همین فردا زنش می‌شدم.»

ایز هوئت زیر لب گفت: «من هم همینطور ـ حتی از اونهم زودتر.»

رتی که از همه شرمروتر بود زیر لب گفت: «من هم.»

تس که گوشش به این گفتگو بود، داغ شد.

ایز گفت: «ولی همه که نمیتونیم زنش بشیم.»

ماریان گفت: «هیچکدوممون هم نمیشیم ـ اینش از همه بدتره. اوه، باز هم اومد!»

هر سه بوسه‌ای بی‌صدا برایش فرستادند.

رتی هول هولکی گفت: «چرا؟»

ماریان در حالی که آهنگ صدا را پایین آورده بود گفت: «برای اینکه از تس دوربی‌فیلد بیشتر خوشش میاد. من هر روز خدا زاغ سیاهشونو چوب می‌زدم، و اینو کشف کرده‌ام.»

سکوتی تأمل‌آمیز از پی این سخن در رسید.

سرانجام رتی زیر لب گفت: «ولی تس محلش نمیذاره.»

«آره... ولی خیال می‌کنم اونم، ای، بدش نمیاد.»

ایز هوئت با ناراحتی گفت: «ولی این کارهای ما هم چه احمقانه است! معلومه که هیچکدوممونو نمیگیره ـ تس را هم نمیگیره ـ پسر یک مرد

محترم، که میخواد تو خارجه کشاورزی کنه! ممکنه از ما بخواد بریم تو مزرعه‌اش کار کنیم، سالی به فلان قدر!»

یکی آه کشید، دیگری آه کشید؛ آه ماریان تپل از همه بلندتر و کشیده‌تر بود. شخصی در رختخواب نیز آه کشید. اشک در چشمان رتی پریدل نشست: آری، رتی پریدل، همین دختر موبور زیبایی که از همه جوانتر بود؛ این آخرین غنچهٔ درخت خاندان پاریدل، که در وقایعنامه‌های ولایت با آن همه اهمیت از آن یاد می‌شود. در حالی که سرهاشان همچنان به هم نزدیک بود و رنگ سه گانهٔ گیسوانشان به هم آمیخته بود یکچند در سکوت باغچه را نظاره کردند. امّا آقای کلر بی‌خبر از این جریان به درون ساختمان آمده بود، و دیگر از او اثری نبود. سایه‌ها عمیق‌تر شدند، و دخترها به بسترهای خود خزیدند. چند دقیقه بعد صدای پایش را که از نردبان به بالا و اتاق خودش می‌رفت شنیدند. ماریان به خواب رفته بود و خرخر می‌کرد، امّا ایز تا مدتی در عالم ناآگاهی سقوط نکرد. رتی پریدل با گریه بخواب رفت.

تس با آن حساسیتی که داشت حتی آنوقت هم با خواب راه درازی فاصله داشت. این گفت وگو درد جانکاه دیگری بود که آن روز باید تحمل می‌کرد. کمترین حسادتی در درونش مشتعل نشد، زیرا اولاً می‌دانست که کلر او را بر دیگران ترجیح می‌دهد، ثانیاً با این که، بجز رتی از همه جوان‌تر بود طبیعت و حالت زنانه‌اش نیرومندتر از هر یک از آنها بود؛ پیکر و اندامش زیبا و خوش تراش بود و تحصیلات بیشتری داشت، و احساس می‌کرد که با رعایت کمترین دقت و احتیاط معمول می‌تواند در قبال هر یک از این سه دختر صاف و ساده به سهولت جای خود را در دل کلر استوار کند. امّا مسأله این بود که آیا باید این کار را بکند؟ البته مسلم این بود که برای هیچیک از آنها کمترین شانسی به مفهوم جدی کلمه موجود نبود. تنها شانس موجود این بود که یکی از آنها احساسات زودگذری را در او برانگیزد و تا آن مدتی که در مؤسسه است از لذت توجهش بهره‌مند گردد. البته این هم بود که چنین علائق نابرابری گاه به ازدواج هم منتهی شده بود؛ و خود او، یعنی تس، از خانم کریک شنیده بود که گفته بود آقای کلر روزی به خنده به او گفته فایدهٔ ازدواج

با یک خانم متشخص زیبا چیست وقتی او باید هزار جریب زمین و مرتع را اداره کند و گاو بپرورد و گندم بدرود؟ بهترین همسر برای او زنی خواهد بود کشاورز. امّا آیا آقای کلر این حرفها را جدی زده بود؟ و حالا که معلوم نیست، چرا باید او ـ آن هم او که وجداناً نمی‌توانست به خود اجازه دهد که با هیچ مردی ازدواج کند و صمیمانه تصمیم گرفته بود که هرگز دل به اغوای این کار ندهد ـ مانع از این شود که آقای کلر به زنان دیگر توجه کند و نگذارد برای مدتی کوتاه ـ تا زمانی که در مؤسسه است ـ از گرمی نگاه و توجهش بهره‌مند باشند؟

۲۲۰

صبح روز بعد خمیازه‌کشان از خوابگاه پایین آمدند و سرشیرگیری و شیردوشی بنا به معمول به انجام رسید و برای خوردن چاشت به درون ساختمان رفتند. آقای کریک با اوقات تلخی قدم می‌زد: نامه‌ای از یکی از مشتریان رسیده بود که طی آن از بدی طعم کره شکایت شده بود.

آقای کریک تکه چوبی را که بر انتهای آن مقداری کره بود به دست چپ گرفته بود. گفت: «بله، واقعاً هم ته طعم زننده‌ای داره! بله... شما هم بچشید!»

چند نفری دورش جمع شدند: آقای کلر چشید، تس چشید، دختران شیردوش و یکی دو تا از کارگران مرد چشیدند، آخر از همه خانم کریک از پشت میز صبحانه که منتظر بود به کناری آمد، او هم چشید. بله، مسلماً ته طعم زننده‌ای داشت.

آقای کریک که به منظور دریافت بهترِ کیفیتِ طعم و تشخیص گیاه بدبویی که این طعم ناشی از آن بود افکار خود را از محیط جدا کرده و در عالم فکر و خیال رفته بود ناگهان فریاد زد: «فهمیدم! ـ سیره! و من خیال می‌کردم حتی یک پره‌اش هم تو چراگاه نمونده!»

سپس همهٔ کارگران قدیمی بیاد آوردند که بخش خشکیده‌ای از چراگاه هست که این اواخر گاوها را در آن رها کرده‌اند، و این قطعه سالهای گذشته

هم کره را به همین نحو ضایع کرده بود. صاحب مؤسسه آن وقت طعم را تشخیص نداده و خیال کرده بود کره را جادو کرده‌اند.

آقای کریک گفت: «همهٔ چراگاه رو باید خوب بگردیم؛ این جریان دیگه نباید تکرار شه!».

همه به کاردهای نوک تیز مسلح شدند و با هم بیرون رفتند. امّا از ظواهر امر چنین بر می‌آمد که این گیاه مضر قطعاً بسیار ریزه است که تاکنون از نظر دور مانده است، و جستن و پیدا کردنش در این مرغزار شاداب کار آسانی نیست. به هر حال، صفی تشکیل دادند. به علت اهمیت موضوع همه در این جستجو مشارکت داشتند: صاحب مؤسسه با آقای کلر ـ که داوطلبانه به کمک آمده بود ـ در سر صف، سپس تس و ماریان و ایز هوئت و رتی؛ بعد بیل لیول (Bill Lewell)، جوناتان و زنان شیردوش شوهرداری که در کلبه‌های خود زندگی می‌کردند: بک نیبز (Beck Knibbs) با موهای سیاه و آشفته و چشمان دریده، سپس فرانسز (Frances) که موهای بور داشت و در اثر نم زمستان و کار در مرتع آب گرفته مبتلا به سل بود.

در حالی که چشمانشان را بر زمین دوخته بودند آهسته‌آهسته باریکه‌ای از مرتع را می‌پیمودند و سپس طوری برمی‌گشتند که وقتی آن قسمت را تمام می‌کنند حتی یک وجب آن از نگاهشان دور نمانده باشد. کار بسیار خسته‌کننده‌ای بود. در تمام مرتع پنج شش بته سیر بیشتر کشف نشد، امّا با این همه بوی این گیاه چنان تند و زننده بود که کافی بود گاوی ضمن چرا ساقه‌ای از آن را بخورد و تمام محصول آن روز بو بگیرد.

با همهٔ تفاوتهایی که این جمع از حیث طبیعت و خلق و خو و رفتار با یکدیگر داشتند همچنان که خم شده بودند، صف متحدالشکلی را تشکیل می‌دادند که با حرکات ماشینی و بیصدا پیش می‌رفت. هرگاه بیگانه‌ای که از باریکه راه مجاور می‌گذشت در این حال بر آنها نظر می‌افکند بیگمان آنها را به صورت «ببو»هایی می‌دید که در تن واحدی جمع آمده‌اند. همچنان که دولا شده بودند و پیش می‌رفتند رنگ آلاله‌ها به طرزی ضعیف در سیماهای

سایه گرفته‌شان پرتو می‌افگند و حالت مهتاب‌زده و پری‌وار به چهره‌شان می‌داد، هر چند خورشید با تمام نیروی خود بر پشتشان می‌تافت.

انجل کلر که با پیروی از راه و رسم خود در هر کار دسته‌جمعی مشارکت می‌کرد، اینک هر چندگاه سری بالا می‌کرد: البته بودنش در کنار تس یک امر تصادفی نبود.

زیر لب گفت: «خوب، حالت چطوره؟»

تس با وقاری آمیخته به شرم گفت: «خیلی خوبم، آقا، متشکرم.»

با توجه به این که همین نیمساعت پیش راجع به دهها موضوع شخصی مختلف با هم گفتگو کرده بودند ظاهراً این مقدمه زائد می‌نمود. امّا به هر حال آن وقت از این هم فراتر نرفتند. همچنان دولا دولا در کنار هم راه می‌رفتند، آنقدر نزدیک به هم که حاشیهٔ دامن تس به گترهای کلر می‌خورد و آرنج کلر با بازوان او تماس می‌یافت. سرانجام تحمل صاحب مؤسسه که در کنار کلر بود تمام شد.

در حالی که با تأنی کمر راست می‌کرد گفت: «به جان خودم، این خم شدن کمر آدم رو خرد و خاکشی میکنه!» و با قیافهٔ دردآلود خودش را کشید. و افزود: «شما، خانومه، یکی دو روز پیش حالت خوب نبود- با این جریان حسابی سردرد می‌گیری! اگه احساس ضعف می‌کنی نمیخواد کار کنی؛ بقیه تمام می‌کنند.»

آقای کریک رفت، امّا تس ماند؛ آقای کلر هم از صف خارج شد و مستقلاً در جستجوی علف مورد نظر برآمد. تس هنگامی که خود را با او یافت، تحت تأثیر ناراحتی عصبیی که بر اثر گفتگوی دیشب به او دست داده بود به سخن درآمد و گفت: «قشنگ نیستند؟»

«کیها؟»

«ایز هوئت و رتی.»

تس در منتهای دلگرانی پذیرفته بود که هر یک از این دخترها می‌تواند برای یک کشاورز همسر مناسبی باشد، و تصمیم گرفته بود که آنها را به کلر توصیه کند و زیبایی خود را در پسنما نگه دارد.

«قشنگ؟ خوب، بله ـ دخترهای قشنگی هستند ـ و تر و تازه... اغلب این احساس را کرده‌ام.»

«هر چند، طفلکی‌ها... قشنگی هم زیاد دوام ندارد!»

«بله، متأسفانه ندارد.»

«کارشان عالی است.»

«بله ـ ولی از شما بهتر نیستند.»

«آنها تو سرشیرگیری از من بهترند.»

«نه؟»

کلر ایستاد و نگاهشان کرد، آنها هم به او نگاه کردند.

تس با شجاعت به سخن ادامه داد و گفت: «می‌بینی، دارد رنگ به رنگ می‌شود.»

«کی؟»

«رتی پریدل.»

«آه! چرا اینطوری شد؟»

«برای اینکه شما داری نگاهش می‌کنی.»

تس با تمام احساس فداکاریی که می‌کرد نتوانست از این حد فراتر رود و فریاد زند: «اگر حقیقتاً زن شیردوش می‌خواهی و خانم محترم نمی‌خواهی یکی از همینها را بگیر و به فکر ازدواج با من مباش!» از پی صاحب مؤسسه به راه افتاد، خرسند از اینکه کلر عقب ماند، هر چند این خرسندی ناب و بی‌شائبه هم نبود.

از امروز به خود فشار آورد که رنج پرهیز از او را بر خود هموار کند و دیگر مانند گذشته با او مصاحبت نکند، ولو اینکه تصادفاً در کنار هم باشند. و به سه دختر دیگر همه گونه فرصت تقرّب داد.

تس خودش زن بود و با اعترافی که نزد او کرده بودند می‌دانست که انجل کلر همهٔ آبرو و حیثیت دختران شیردوش را در اختیار دارد، و همین که می‌دید سعی می‌کند با هیچ عملی آینده‌شان را به‌مخاطره نیفگند، از بابت این رفتاری که او ـ درست یا نادرست ـ از آن به خویشتن‌داری تعبیر می‌نمود

احترام عمیقی نسبت به او در خود احساس می‌کرد. زیرا این جریان را به چشم خصیصه‌ای می‌دید که هرگز در هیچ مردی سراغ نداشت، و اگر این نبود بی‌گمان عده‌ای از همین دختران با چشمان گریان راهی آیندهٔ خویش می‌شدند.

۲۳

هوای داغ ژوییه، خزان خزان، بی‌خبر، در رسیده بود و جوّ این جلگهٔ مسطح چون مخدری بر کارکنان گاوداری و گاوها و درختان خفته بود. اغلب باران می‌آمد، امّا بارانی گرم که بخار پس می‌داد و بر شادابی علفزاری که گاوها در آن می‌چریدند می‌افزود و کار درو و جمع‌آوری علف را در سایر مراتع به تعویق می‌افکند.

صبح یکشنبه بود؛ شیردوشی پایان پذیرفته بود و شیردوشانی که از خارج می‌آمدند به خانه‌هایشان رفته بودند. تس و سه دختر دیگر با عجله لباس می‌پوشیدند: قرار گذاشته بودند با هم به کلیسای ملستاک بروند که سه چهار میلی از مؤسسه دور بود. اینک دو ماه می‌شد که تس در مؤسسه بود و این اولین گشت و گردشش بود.

تمام بعد از ظهر دیروز باران سیل‌آسا آمده بود و باد و باران بر مرغزار غرّیده بودند و باران مقداری از گیاهان درویده را شسته و با خود به رودخانه برده بود. امّا به رغم این طوفان، امروز صبح خورشید با درخشندگی هر چه تمامتر می‌تافت و هوا صاف و عطرآگین بود.

باریکه راه پرپیچ و خمی که از بخش محل اقامت آنها به ملستاک می‌پیوست در بخشی از مسیر خود از زمینهای پست می‌گذشت، و هنگامی که دخترها به گودترین محل راه رسیدند دیدند که در نتیجهٔ باران دیروز حدود صد و پنجاه متری از باریکه‌راه را چنان آب گرفته است که قابل عبور نیست. این امر در روزهای معمول، مانع مهمّی نبود؛ می‌توانستند با کفش پوشهای تخت چوبی یا چکمه‌های مواقع کار بی‌هیچ ناراحتی و دغدغهٔ

خاطری به آب بزنند و بگذرند. امّا در این روزِ بوالهوسی ـ در این روز خورشید[۱] ـ در این موقعی که فرصتی برای پوشیدن جورابهای سفید و پیرهنهای میخکی و سفید و یاسی رنگ بدست می‌دهد که کمترین لکّی بر آنها به روشنی دیده می‌شود... باری، در این اوضاع و احوال، این برکه‌ای که بر راه بوجود آمده بود مانعی جدّی بود. صدای ناقوس کلیسا که مؤمنین را به نماز می‌خواند شنیده می‌شد ـ و اینها هنوز قریب به نیم میل با آن فاصله داشتند.

دخترها به بلندی حاشیهٔ راه پناه بردند و به امید این که بتوانند خزان خزان از دامنه بگذرند و برکه را دور بزنند بر کنارهٔ آن جا پای نامطمئنی فراهم کردند. ماریان از همین جا گفت: «کی فکر می‌کرد تو تابستون رودخانه اینطور طغیان کنه!»

رتی با نومیدی گفت: «به هر حال یا باید درستکی به آب بزنیم یا این که راه راهدارخانه را دور بزنیم، اگه نه نمی‌رسیم ـ دور هم بزنیم خیلی دیر میشه.»

ماریان گفت: «وقتهایی که دیر به کلیسا می‌رسم، و مردم همه نگام می‌کنند، سرخ میشم مثل چی، و طوری داغ میشم که تا به آخرین تهلیل می‌رسیم حالم سرجاش نمیاد.»

در همین هنگامی که به حاشیهٔ راه چسبیده بودند صدای شلپ شلپی از خم راه شنیده شد، و دیری نگذشت که سر و کلهٔ انجل کلر که از باریکه راه و از میان آب به سوی آنها پیش می‌آمد پیدا شد.

قلب هر چهار دختر همزمان به شدت بنای تپیدن گذاشت.

در قیافهٔ ظاهرش همچون قیافهٔ ظاهر بیشتر روحانی‌زادگان نشانی از یکشنبه به چشم نمی‌خورد. لباسش همان لباس‌کار بود، با چکمه‌های ساق بلندی که مواقع کار در گِل و شل می‌پوشید؛ برای خنک کردن پوست سر برگ کلمی را در درون کلاه جای داده بود؛ و بیلچهٔ خارکنی به دست داشت.

---

۱. Sun's Day روز خورشید (sunday) دور نیست که یادگار زمان مهرپرستی باشد. ـ م.

ماریان گفت: «کلیسا نمیره.»

رتی زیر لب گفت: «نه ـ امّا کاش می‌رفت!»

راستش، انجل، به اصطلاح جدلیها، درست یا نادرست، در روزهای خوش تابستان مواعظ طبیعت را بر مواعظ کلیسا و عبادتگاه ترجیح می‌داد. بعلاوه، امروز صبح رفته بود ببیند آیا زیانی که سیل به علفهای درویده زده زیاد است یا نه. در ضمن راه از دور دخترها را دید، اگرچه آنها طوری حواسشان با دشواری گذشتن از این مانع مشغول بود که متوجه او نشده بودند. می‌دانست که آب در این قسمت از راه بالا آمده است و مانع از عبورشان خواهد بود. بنابراین با این نیّت که در صورت امکان کمکی بدانها ـ بخصوص به یکی از آنها ـ عرضه دارد با شتاب تمام به این نقطه آمده بود.

این گروه چهار نفری گلگونه و شوخ‌چشم، که همچون کبوتران بر نشیب بام، به حاشیهٔ راه چسبیده بودند در پیراهنهای تابستانی خود به اندازه‌ای زیبا می‌نمودند که کلر پیش از آنکه نزدیکتر شود لحظه‌ای چند ایستاد و نظاره‌شان کرد. دامن پیرهنهای نازکشان تعداد زیادی حشره و پروانه را از علفها روفته و در تار و پود شفاف بافته‌ها به بند کشیده بود. سرانجام، نگاه کلر بر تس افتاد، که عقب‌تر از همه بر حاشیه ایستاده بود و در دل به این وضع ناگواری که برایشان پیش آمده بود می‌خندید، و چون نگاهش با نگاه او تلاقی کرد بی‌اختیار به رویش لبخند زد.

کلر به آب زد، و به زیر محلی که دخترها ایستاده بودند آمد؛ ارتفاع آب آنقدر نبود که از ساق چکمه‌ها بالاتر آید: یکچند به تماشای حشرات و پروانه‌های گرفتار آمده ایستاد.

خطاب به ماریان که پیشاپیش همه بود به لحنی که دو تای دیگر را در برمی‌گرفت و تس را استثناء می‌کرد گفت: «می‌خواهید بروید کلیسا؟»

«بله آقا؛ داره دیر میشه؛ وقتهایی که دیر می‌رسم سرخ میشم مثل...»

«من شما را می‌برم... همه‌تان را، از دم.»

چهرهٔ هر چهار نفر انگار با ضربان قلبی واحد گل انداخت.

ماریان گفت: «آقا، فکر می‌کنم نتونید.»

«این تنها راهی است که باید از آن بگذرید. همانطور بی‌حرکت بایست. باه... ـ خیلی هم سنگین نیستی؛ هر چهار نفرتان را می‌توانم یکجا ببرم.»

و افزود: «خوب ماریان، حاضر باش! دستهایت را بینداز دور شانه‌ام. ها، اینطور. خوب. حالا محکم بگیر، بسیار خوب!»

ماریان خود را روی بازوان و شانه‌اش انداخت و انجل، شلنگ‌زنان، دور شد: از پشت سر که نگاه می‌کردی پیکر باریکش چون ساقه‌ای می‌نمود که دسته گل بزرگی را ـ که ماریان بود ـ نگه می‌داشت. از خم راه از نظر دور شدند و تنها شلپ شلپ پای کلر و نوار کلاه ماریان بود که نشان می‌داد کجا هستند. چند دقیقه‌ای که گذشت از نو پدیدار شد. نفر بعدی به ترتیبی که بر لبهٔ راه ایستاده بودند ایز هوئت بود.

ایز زیر لب گفت: «داره میاد.» لبش از شدت هیجان خشکیده بود. «و من هم باید مثل ماریان دست بیندازم گردنش و به چشماش نگاه کنم!»

تس تند تند گفت: «این که عیبی نداره.»

ایز بی‌توجه به او گفت: «برای همه چیز وقتی است: وقتی برای در آغوش کشیدن و وقتی برای اجتناب از در آغوش کشیدن.[1] حالا نوبت منه.»

«ایز، این که جملهٔ کتاب مقدسه!»

ایز گفت: «آره، تو کلیسا که هستم گوشم جملات قشنگو خوب میگیره.»

انجل کلر، که از دید احساس او سه چهارم این عمل به تبعیت از احساس عمومی معاضدت معمول بود اینک به او نزدیک شد. ایز به آرامی و با حالتی رؤیاگونه خود را در میان بازوانش رها کرد، و انجل طبق معمول دور شد. هنگامی که صدای پایش در سومین بازگشت به گوش رسید رعشه‌ای که از شدت ضربان قلب، وجود رتی را درنوردید تقریباً مشهود بود. انجل به سوی دختر مو بور رفت و در اثنائی که او را در آغوش می‌گرفت نگاهی به تس افکند، که با وضوحی بیش از هر حرکتی می‌گفت: «بعد خودت خواهی بود و

---

۱. کتاب جامعهٔ سلیمان. ـ م.

خودم!» دریافتی که تس از این نگاه کرد بر چهره‌اش آشکار شد ـ این یک چیز ناگزیر بود، زیرا بین آن دو تفاهمی موجود بود.

طفلک رتی! هر چند در میان این گروه سبکتر از همه بود با این همه حملش برای کلر از همه دشوارتر بود. ماریان چون یک کیسه آرد بود، یک توده گوشت لخم که کلر در زیر بارش به راستی تلوتلو خورده بود؛ ایز بطرزی معقول، آرام در آغوشش غنوده بود، امّا رتی یکپارچه تشنج بود.

باری، این موجود بیقرار و آرام را نیز برد و او را در آن سوی برکه گذاشت و باز آمد. تس از فراز پرچین، این گروه سه نفری را که دورادور بر حاشیه‌ای که کلر آنها را گذاشته بود ایستاده بودند می‌دید. اینک نوبت او بود. سراسیمه شد از این که می‌دید هیجانی که او در دوستانش به دیدهٔ تحقیر نگریسته بود اکنون در وجود خود او شدت می‌گرفت، انگار از بیم لو دادن راز دل، در آخرین لحظه با لکنت زبان گفت: «من شاید بتونم از همین حاشیه برم... آخه من اینجور جاها بهتر از آنها می‌تونم برم... آقای کلر، شما دیگه خیلی خسته شدی!»

کلر تند تند گفت: «نه، نه، تس.» و تس تقریباً پیش از آنکه خود بداند در میان بازوانش جاگرفته و بر شانه‌اش تکیه کرده بود.

کلر به نجوا گفت: «سه لِیَه بخاطر یک راحیل[1].»

---

۱. اشاره به سفر پیدایش باب بیست و نهم: «امّا چون یعقوب راحیل دختر خالوی خود، لابان، و گلهٔ... را دید نزدیک شده و سنگ را از سر چاه غلتانید و گله... را سیراب کرد... و یعقوب راحیل را خبر داد که او برادر پدرش و پسر رفقه است.... چون لابان خبر خواهرزادهٔ خود یعقوب را شنید به استقبال وی شتافت... گفت تو استخوان و گوشت من هستی (و یعقوب یک ماه نزد او ماند) پس لابان به یعقوب گفت آیا چون برادر من هستی مرا باید مفت خدمت کنی، به من بگو که اجرت تو چه خواهد بود... و لابان را دو دختر بود که نام بزرگتر لیه و اسم کوچکتر راحیل بود... چشمان لیه ضعیف بود و امّا راحیل خوب صورت و خوش منظر بود. و یعقوب عاشق راحیل بود و گفت برای دختر کوچکت راحیل هفت سال تو را خدمت می‌کنم...». ـ م.

تس در حالی که با بلند نظری به تصمیم خود چسبیده بود گفت: «آنها خیلی از من بهترند.»

انجل گفت: «در نظر من نه.»

تس احساس کرد که با شنیدن این گفته رنگش برافروخت و بدنش داغ شد. چند قدمی در سکوت طی شد.

تس با شرمرویی گفت: «امیدوارم زیاد سنگین نباشم؟»

«اوه نه! می‌بایست ماریان را می‌دیدی! یک توده گوشت. تو مثل یک موج پر پیچ و تاب هستی که آفتاب گرمش کرده باشد. این پف کردگی پیراهنت هم چون کفی است که روی آن موج را گرفته است.»

«اگر بنظر شما اینطور باشد، این که خیلی زیباست!»

«تس، هیچ می‌دانی که من سه چهارم این زحمت را به تمام و کمال بخاطر یک چهارم آخری تقبّل کردم؟»

«نه.»

«امروز انتظار چنین حادثه‌ای را نداشتم.»

«من هم نداشتم... آب ناگهان بالا آمد.»

امّا طرز نفس نفس زدنش او را لو می‌داد که می‌داند منظورش از این اظهار، بالا آمدن آب نبود. کلر ایستاد و صورتش را به سوی چهره‌اش خم کرد و گفت: «اوه تسی!»

گونه‌های دختر در اثر تماس با نفسش در آتش گداختند؛ از شدت احساس نمی‌توانست در چشمانش بنگرد. امّا انجل دریافت که روا نیست که از این موقعیت استثنائی سوءِاستفاده کند ـ و به راه خود ادامه داد. تاکنون هیچ سخن عاشقانهٔ مشخصی از لبانش نگذشته بود، و رها کردن مطلب در این حد امری مطلوب بود. امّا با این همه برای اینکه بیشتر با او باشد، آهسته آهسته به راه خود ادامه داد. لیکن سرانجام به خم راه رسیدند و مابقی راه در معرض دید سه دختر دیگر بود. به خشکی رسید، و او را زمین گذاشت.

دوستانش با چشمان فراخ‌باز و اندیشمند آن دو را نگاه می‌کردند، و تس

می‌دید که راجع به او با هم حرف می‌زنند. انجل بی‌درنگ با آنها خداحافظی کرد و به آب زد و از میان باریکه راه آب گرفته دور شد.

دخترها مانند پیش به راه خود ادامه دادند، تا اینکه ماریان سکوت را شکست و گفت: «نه ـ راستشو بخواهید ـ تا او هست ما محلی نداریم!» و نگاه غم‌آلوده‌ای به تس افگند.

تس پرسید: «منظورت چیه؟»

«تو را از همه بیشتر دوست داره... خیلی هم دوستت داره! وقتی تو را می‌آورد ما می‌دیدیم. اگه یه خورده بهش جرأت داده بودی بوسیده بودت.»

تس گفت: «نه، نه!»

شادی و شوق آغاز سیاحت اکنون به نحوی ناپدید شده بود؛ با این حال دشمنی و کینه‌ای در میان نبود: اینها ارواحِ جوان بخشنده و بزرگواری بودند که در گوشه‌های پرت و دورافتادهٔ ولایت بار آمده بودند، که در آنها اعتقاد به قضا و قدر احساس نیرومندی است، و بنابراین تس را هرگز مستوجب ملامت نمی‌دانستند: مقدّر چنین بود.

تس قلباً ناراحت بود: این حقیقت را نمی‌توانست از خود پوشیده دارد که انجل کلر را دوست می‌داشت، و شاید بیشتر به این علت که می‌دید دیگران نیز به او دل‌باخته‌اند. این احساس خاصّه در میان زنان جوان یک چیز مسری است. با این همه همین دل مشتاق بر احوال دوستانش می‌سوخت. طبیعت صادق و شریف تس با این جریان جنگیده بود، امّا این مبارزه بسیار ضعیف بود و نتیجهٔ طبیعی بخودی خود از پس این جریان آمده بود.

همان شب در خوابگاه به رتی گفت: «من هیچوقت سنگ راه شما نیستم، سنگ راه هیچیک از شماها.» و در حالی که اشک می‌ریخت افزود: «ولی عزیزم چکار کنم، دست خودم نیست. فکر نمی‌کنم اصولاً خیال زن گرفتن داشته باشه؛ ولی تازه اگه از من خواستگاری هم بکنه باز هم من بهش جواب رد میدم، نه به او، به هر مردی که از من خواستگاری کنه.»

رتی با تعجب گفت: «او! نه؟ چرا؟»

PersianPDF.com

«خوب دیگه، این کار شدنی نیست! من صاف و ساده باهات صحبت می‌کنم، حالا خودم بکنار، فکر نمی‌کنم هیچیک از شماها رو بگیره.»

رتی به لحنی تأسف‌آمیز گفت: «من نه هیچوقت انتظارشو داشتم نه هم فکرشو می‌کردم! ولی اوه... کاش می‌مردم!»

دختر بینوا، در پنجهٔ احساسی که خود به زحمت می‌شناخت، خطاب به دو دختر دیگری که همان آن وارد خوابگاه شدند گفت: «باز هم با هم دوست شیم، اونم مثل ما فکر نمیکنه بگیردش.»

سردی و کدورت موجود بی‌درنگ برطرف شد و گرمی و صمیمیت سابق باز در میان آمد. ماریان که بسیار گرفته و مغموم بود گفت: «من یکی حالا دیگه طوری هستم که فکر هیچی رو نمی‌کنم. می‌خواستم به یه مرد شیردوش در استیکل‌فورد (Stickleford) شوهر کنم؛ دوبار ازم خواستگاری کرد. وای خاک عالم ـ حالا دیگه حاضرم خودمو بکشم و زنش نشم! ایز، تو چرا حرف نمی‌زنی؟»

ایز زیر لب گفت: «امروز همونطور که منو بغل کرده بود یقین داشتم که منو میبوسه؛ به سینه‌اش تکیه کرده بودم و خدا خدا می‌کردم، و تکان نمی‌خوردم، ولی نبوسید. من دیگه دوست ندارم اینجا بمونم! میرم خونه.»

هوای خوابگاه گویی از شدت هیجان و احساس این دختران منقلب بود. این موجودات جوان در زیر فشار احساسی که قانون طبیعتِ جفاپیشه بر آنها اعمال کرده بود با حالتی تب‌آلوده بخود می‌پیچیدند: و این احساسی بود که نه انتظارش را داشتند و نه هم خواستار آن بودند. واقعه‌ای که امروز اتفاق افتاد آتشی راکه در درونشان می‌سوخت برافروخت ـ و رنج و درد آن بیش از حد تحمّل بود. تفاوتهایی که آنها را در مقام افراد از یکدیگر متمایز می‌کرد بر اثر این احساس زائل شده و هر یک به بخشی از دستگاهی که «جنسیت» خوانده می‌شود بدل گشته بود. وجود این همه صراحت و نبودِ حسادت به این علت بود که امیدی در میان نبود. هر یک از آنها دختری بود که آن اندازه از عقل سلیم بهره داشت که خود را با خیالات واهی گول نزند، یا عشق خود را پنهان دارد یا به امید این که دیگران را از میدان به در کند قیافه بگیرد:

اعتراف به عبث بودن شیفتگی‌شان از لحاظ اجتماعی، آغاز بی‌هدف و فرجام این شیفتگی، یک سویه بودن آن، و فقدان هر چیزی که بتواند از نظر «تمدن» آن را توجیه کند ـ در حالی که از نظر طبیعت چیزی کم نداشت ـ و سرانجام خود این حقیقت که وجود داشت و آنها را به شوق می‌آورد... همهٔ اینها حالتی از تسلیم و توکل و وقار بدانها بخشیده بود که هر آینه انتظار جلب محبت او و تصاحبش به عنوان شوهر امری شدنی و ممکن بود هرگز امکان وجود نمی‌یافت.

از فرط بیقراری بر تختخوابهای کوچک خود می‌غلتیدند و از این پهلو به آن پهلو می‌شدند؛ دستگاه پنیرگیری به آهنگی یکنواخت در پایین می‌چکید.

نیم‌ساعت بعد یکی از دخترها به لحنی نجواگونه گفت: «تس، بیداری؟»

صدای ایز هوئت بود.

تس گفت که بیدار است، همین که او جواب داد رتی و ماریان شمدها را کنار زدند و آه‌کشان گفتند: «ما هم بیداریم!»

«نمیدونم اون خانم... اون خانمی که میگند خونواده‌ش براش در نظر گرفتند چه شکلیه!»

ایز گفت: «آره، راست میگی.»

تس نفس‌نفس‌زنان گفت: «خانمی براش در نظر گرفتند؟ تا حالا نشنیده بودم!»

«آره، اینطور که میگند خانم جوانی از تیره و طایفهٔ خودشه، که خونواده‌اش براش در نظر گرفته‌اند... دختر یک دکتر الهیات، نزدیک همونجایی که پدرش زندگی میکنه ـ در امینستر. آقای کلر زیاد دوستش نداره، ولی مسلماً می‌گیردش.»

از این جریان اطلاع چندانی نداشتند، امّا با این‌همه همین اندک کافی بود تا بر اساس آن، در تاریکی شب، رؤیاهای دردناکی بنا کنند. تمام تفصیلات جلب موافقتش را ـ موافقت کلر را ـ به ازدواج با این خانم در نظر مجسم می‌کردند، جزئیات عروسی را، خوشحالی عروس را، پیراهن و تور عروس را، و سعادت خانوادگی عروس و داماد را ـ همه و همه را پیش خود تصویر

می‌کردند، و این هنگامی بود که تا به آنجا که به او، و عشقشان نسبت به او، مربوط می‌شد همه چیز در بوتهٔ فراموشی می‌افتاد. به این ترتیب گفتند و درد کشیدند و گریستند تا اینکه جادوی خواب اندوهشان را در ربود.

پس از این کشف، تس دیگر در این باب که کلر در اظهار عشق به او جدّی است خیالات واهی در سر نپرورد. آنچه بود عشقی تابستانی و گذرا بود، آن هم بخاطر یک عشق گذرا، نه بیشتر. و درد کار این بود که می‌دید، که کلر ظاهراً وی را بر بقیه ترجیح داده بود ـ تازه اگر داده بود... احساس می‌کرد که با این که طبعاً از همه پرشورتر و باهوش‌تر و زیباتر است، در چشم آداب و سنن اجتماعی ارزشی به مراتب کمتر از آنهایی دارد که بدیشان بی‌توجه است.

• ۲۴ •

در میان برکت تراونده و غلغلهٔ گرم درهٔ فروم، در موسمی که صدای جاری شدن عصاره‌ها از پس صفیر زاد و رشد به گوش می‌آید، امکان نداشت که عشق هوس‌انگیز، شور و شدت بیشتری نیابد. سینه‌های آماده و موجود مملوّ از تأثیرات محیط بود.

ماه ژوییه از فراز سرگذشت و هوایی که متعاقب آن در رسید چون تلاشی از جانب طبیعت بود که احوال دلهای موجود در تالبوسیز را به هم می‌پیوست. هوای این محل که در بهار و اوائل تابستان بسیار خنک است اینک بی‌جنبش و رخوت‌آور بود. بوی هوا بر آنها سنگینی می‌کرد و در نیمروز چشم‌انداز چنان بود که گویی از حال رفته است. گرمای شدید، گیاهان دامنه‌های بلندتر مرغزار را سوزانده بود، امّا در اینجا که جویبارها زمزمه داشتند مرغزار شاداب بود. کلر همانگونه که از گرمای برون رنج می‌برد در درون نیز در فشار شدت عشق و علاقه‌ای بود که دم به دم نسبت به تس ظریف و خاموش در او رشد می‌کرد.

موسم باران به سر رسیده بود، و زمینهای جلگه خشک بودند. چرخهای

ارابهٔ صاحب مؤسسه به هنگامی که از بازار به خانه باز می‌آمد سطح نرم شاهراه را لیس می‌زدند و دو رشته گرد سفید در پشت سر بر جای می‌نهادند که چون رشته‌های باروتی بودند که برای درکردن توپ آتش می‌زنند. گاوها دیوانه‌وار از چنگ خرمگسها از روی درِ پنج میله‌ای محوطه می‌پریدند؛ کریک گاودار از دوشنبهٔ این هفته تا شنبهٔ هفتهٔ دیگر آستینهای پیرهن را تا آرنج بالا می‌زد؛ گشودن پنجره‌ها اثری در تهویهٔ اتاقها نداشت، و در باغچهٔ مؤسسه سهره‌ها و توکاها در زیر بته‌های انگور فرنگی بیشتر به شیوهٔ چارپایان می‌خزیدند. مگسهای آشپزخانه، تنبل و آزارنده و خودمانی بودند؛ در جاهای غیرمعمول می‌خزیدند: بر کف اتاق، در کشوها، بر پشت دست دختران شیردوش. گفتگوها همه در پیرامون آفتابزدگی بود، حال آنکه کره‌گیری و از آن مهمتر نگه‌داری کرهٔ تولید شده کار نومیدکننده‌ای بود.

بخاطر خنکی و راحتی، گاوها را بی‌آنکه به محوطه باز آورند در دشت می‌دوشیدند. این حیوانات، ضمن روز چاپلوسانه سایهٔ هر درختچه‌ای را، همچنان که با گردش زمین به دور ساقه‌اش می‌گشت، تعقیب می‌کردند، و وقتی شیردوشان می‌آمدند به زحمت می‌توانستند از دست مگس راحت بمانند.

در یکی از این بعد از ظهرها تصادفاً چهار پنج گاو در پشت پرچین از گله دور مانده بودند: «خپله» و «خوشگل پیره» هم که به لمس دست تس بیش از دیگران علاقه نشان می‌دادند از آن جمله بودند. هنگامی‌که تس از کنار گاوی که دوشیده بود برخاست، کلر که او را مدتی بود می‌پایید از او پرسید آیا این دو گاو را هم خواهد دوشید؟ تس بی‌آنکه چیزی بگوید در حالی که سه پایه را به فاصلهٔ یک طول بازو از خود دور نگه داشته و سطل شیر را بر زانو تکیه داده بود کنج را دور زد و به سوی این گاوهایی که گفته بود رفت. دیری نگذشت که صدای فش‌فش شیری که از پستان خوشگل پیره به درون سطل می‌ریخت از خلال پرچین شنیده شد، سپس انجل نیز احساس تمایل کرد به این‌که کنج را دور بزند و یکی از گاوهایی را که سخت شیر می‌داد و در میان

این گروه پراگنده بود بدوشد: اکنون مهارتی در شیردوشی کسب کرده بود که کم از مهارت صاحب مؤسسه نبود.

همهٔ مردها و برخی از زنها هنگام دوشیدن سر را در پهلوی گاو فرو می‌بردند و در شیر درون سطل خیره می‌شدند. امّا تنی چند ـ بطور عمده زنان جوان ـ سر را یکبر بر پهلوی حیوان تکیه می‌دادند. و این عادت تس دوربی‌فیلد بود: شقیقه‌اش را بر پهلوی گاو تکیه می‌داد و با حالت کسی که غرق در اندیشه باشد در دورِ مرغزار خیره می‌شد. اکنون نیز با همین وضع و حالت نشسته بود و گاو را می‌دوشید و آفتاب که تصادفاً بر این پهلو می‌تافت پیکرش را در پیرهن میخکی رنگ، کلاه کتانی‌اش را، و نیمرخش را در منتهای خود جلوه می‌داد و وجودش را چون تندیسه‌ای مرمر بر زمینهٔ قهوه‌ای پوست گاو ارائه می‌کرد.

تس نمی‌دانست که کلر هم از پشت سر آمده و در کنار گاو خود نشسته است و او را تماشا می‌کند. بی‌جنبشی سر و چهره و خطوط سیمایش دیدنی بود: انگار در حالت خلسه بود: چشمانش باز بودند، با این همه چیزی نمی‌دیدند. در این تصویر بجز گاو و دستهای گلی رنگ که به نرمی و با آهنگی منظم، گویی چون ضربان قلب از یک عمل تحریکی و انعکاسی فرمان می‌بردند حرکت دیگری مشهود نبود. وه که چهره‌اش در چشم او چه زیبا و دوست‌داشتنی بود! با این همه کیفیتی اثیری در آن به چشم نمی‌خورد؛ آنچه بود نیروی حیات و سرشاری و گرمی زندگی و تجسم و تجسد زندگی بود. کلر شاید قبلاً چشمانی تقریباً چنین درشت و گویا و گونه‌هایی چنین زیبا و ابروانی چنین کمانی و چانه و گردنی چنین خوشتراش دیده بود. امّا نظیر این دهان را در روی زمین سراغ نداشت. این تابی که در وسط لب زیرینش بود هر جوان واجد کمترین شور و احساس را واله و شیدا می‌نمود. هرگز ندیده بود که لب و دندان زنی تشبیه معروف «سرخ گل پر از برف[1]» را با این قوّت به

۱. اشاره به شعر تامس کمپین (Thomas Campion) تحت عنوان «گیلاس رسیده». ـ م.

ذهن فراخواند. امّا اگر چه معشوق بی‌هیچ تأملی آماده بود که این لب و دندان و دهن را نفس کمال بداند با این همه کامل نبودند، و همین صبغهٔ نقص کمال مفروض بود که این ملاحت را به آن می‌بخشید، زیرا همین بود که بدان کیفیت انسانی می‌داد.

کلر، بارها و بارها تاب این لبها را بررسی کرده بود، چندان که بی‌هیچ کوششی آنها را در نظر مجسم می‌کرد. و اکنون نیز که باز، آراسته به رنگ و زندگی، در برابرش بودند امواجی بر تنش می‌پراگندند و رعشه‌ای در وجودش می‌دواندند که تقریباً گیج می‌شد ـ و با فعل و انفعالات فیزیولوژیکی مرموزی در این احوال به عطسه‌اش انداختند.

آنگاه بود که تس متوجه شد که نگاهش می‌کند، امّا حرکتی نکرد و نشان نداد که متوجه شده است، هرچند آن حالت خیرهٔ رؤیاگونه از چشمانش رخت بربست، و چشمی دقیق می‌دید که گلگونگی چهره‌اش بیشتر شد و سپس رنگ باخت، چندان که جز ته رنگی از آن بر جا نماند.

این تأثیری که همچون جریانی القائی وجود کلر را در پنجه گرفته بود فروکش نکرد. تصمیم، خویشتن‌داری، کتمان، حزم و ترس همچون ارتشی شکست خورده گریختند و عقب نشستند. از روی سه پایه‌اش جهید، سطل شیر را به اختیار گاو رها کرد و به سوی تس رفت، در کنارش زانو زد و دست در کمرش انداخت.

تس پاک غافلگیر شد و ناچار بی‌تأمل تسلیم گشت، و چون دید او است و کس دیگری نیست لبانش از هم جدا شدند و در این شادی و شوق زودگذری که بر وجودش چیره شد با چیزی شبیه به فریادی از شوق، در آغوشش افتاد.

کلر می‌خواست بر آن لبان هوسناک و اغواگرش بوسه زند امّا به ندای وجدان، خود را نگه داشت. گفت: «تس، عزیزم، مرا ببخش. می‌باید قبلاً از تو اجازه می‌گرفتم. نمی‌دانستم... چه دارم می‌کنم. نمی‌خواستم گستاخی بکنم. تس، عزیز دلم، من دلبستهٔ تو هستم، از صمیم دل!»

در این اثناگاو با قیافه‌ای حیرتزده سربرگرداند و چون برخلاف رسم قدیم به جای یکی، دو تن را در کنار خود دید با اوقات تلخی پایش را بلند کرد.

تس در حالی که به آرامی می‌کوشید خود را از میان بازوانش بیرون کشد و در عین حال که چشمانش نگران عمل حیوان و دلش یکپارچه با کلر و خودش بود سراسیمه گفت: «عصبانی است، نمیدونه چکار داریم می‌کنیم.»

به‌نرمی از روی سه پایه برخاست. اینک ایستاده بودند و بازوی کلر همچنان به دور کمر او بود. چشمان تس که بر نقطه‌ای در دوردست خیره شده بودند کم‌کم پر از اشک شدند.

کلر گفت: «محبوبم، برای چه گریه می‌کنی؟»

تس زیر لب گفت: «اوه ـ نمی‌دانم!»

تس چون وضع و موقعیتی را که در آن بود با وضوح بیشتری دید سراسیمه شد و کوشید دور شود.

کلر گفت: «خوب تس، بالاخره احساسم را بروز دادم.» و از سر نومیدی آهی کشید، حاکی از این که احساسش سرانجام بر قضاوتش غلبه کرده است. افزود: «احتیاجی نیست بگویم که... ترا بسیار، و صادقانه دوست می‌دارم... ولی خوب... حالا بیش از این چیزی نمی‌گویم... ناراحتت می‌کند... من هم از این عمل به اندازهٔ تو متعجبم. امیدوارم فکر نکنی که جسارت کرده‌ام و از بی‌دفاع بودنت سوءِاستفاده کرده‌ام ـ و خلاصه نسنجیدگی به خرج داده‌ام ـ فکر می‌کنی؟»

«نه... نمی‌دانم!»

کلر مانع از این نشد که تس خود را از آغوشش بیرون کشد ـ و ظرف یکی دو دقیقه کار دوشیدن گاوها را از سر گرفتند. هیچکس متوجه یکی شدن این دو نشد، و وقتی صاحب مؤسسه چند دقیقه بعد، از آن کنج پرچین گرفته به این محل آمد علامتی حاکی از این نبود که این دو نفری که جدا از هم نشسته‌اند نسبت به هم چیزی بیش از دو آشنا باشند. با این همه در همین فاصله‌ای که کریک برای آخرین بار آنها را دیده بود چیزی روی داده بود که

محور کائنات را برای طبایع آن دو تغییر داده بود: چیزی که اگر صاحب مؤسسه به ماهیت آن پی می‌برد به عنوان یک مرد عمل بر آن به چشم تحقیر می‌نگریست. با این همه همین کیفیت مبتنی بر چنان تمایل سمج و مقاومت‌ناپذیری بود که امور عملی و عملی بودن را به هیچ می‌گرفت. پرده‌ای به کنار رفته بود، و از این پس دیدگاه هر یک از این دو ـ به مدتی کوتاه یا بلند ـ افقی تازه بود.

کتاب چهارم

چون غروب شد کلر بیقرار و آرام به بیرون و به میان هوای شامگاهی رفت. آنکه دل از او برده بود به خوابگاهش رفته بود.

شب نیز چون روز، دَم‌دار و گرفته بود. پس از تاریکی، جز بر سبزه‌ها هیچ خنکی نبود. راهها، کوچه باغها، نمای خانه‌ها، محوطه، همه چون تنور داغ بودند و گرمای اواسط روز را به چهرهٔ این خوابگرد منتقل می‌کردند.

بر درِ شرقی محوطه نشسته بود: نمی‌دانست عمل خود را چگونه توجیه کند: احساس واقعاً بر عقلش چیره شده بود.

از چهار ساعت پیش که دست به آن عمل ناگهانی زد و در آغوشش کشید هر دو از هم دوری گزیده بودند. تس ظاهراً ساکت بود، و از آنچه پیش آمده بود هراسان می‌نمود. امّا تازگی و نسنجیدگی و بی‌مقدمه بودن پیشامد، او را، کلر را، که مردی سنگین و متأمل و پر احساس بود ناراحت کرده بود. و اکنون سخت ناراحت بود. تاکنون به زحمت توانسته بود طبیعت مناسباتشان را نسبت به هم ادراک کند، و اینک به این مسأله می‌اندیشید که از این پس رفتارشان در حضور دیگران چگونه باشد.

انجل کلر به عنوان کارآموز به این مؤسسه آمده بود، با این نیّت که اقامت موقّتش در اینجا واقعه‌ای ضمنی و گذرا در زندگی‌اش خواهد بود که بزودی خواهد گذشت و فراموش خواهد شد. اینجا را محلی می‌دانست که در آن،

همچون در شاه‌نشینی مجزا شده، می‌نشیند و می‌تواند به آرامی، دنیای جذاب خارج را نظاره کند و همراه با والت ویتمن[۱] به او خطاب کند:

ای جماعت زنان و مردانی که لباس عادی به تن دارید،
در نظر من چه شگفت هستید!...

باری، آمده بود که از همین جا آن جهان جذاب را نظاره کند و سپس دربارهٔ نقشه‌ای برای غرقه شدن مجدد در آن تصمیم بگیرد. امّا اینک این دنیای جذاب به اینجا نقل مکان کرده بود. آن دنیایی که پیشتر همهٔ افکار و توجهش را به خود جلب می‌کرد اکنون به یک نمایش لال‌بازی بدل گشته بود، حال آنکه در اینجا، در این محلِ به ظاهر خالی از احساس و بی‌جلوه و جلا، تازگی و طرفگی همچون انفجار یک آتشفشان و با نیرویی که هرگز پیش از آن در هیچ جای دیگری ندیده بود سرریز کرده بود.

همهٔ پنجره‌های ساختمان گشوده بودند و کلر از حیاط کمترین صدای ساکنان خانه را که استراحت کرده بودند می‌شنید. این ساختمان حقیر و تو سری خورده که در نظر او جایی بود که باید مدتی به اجبار در آن می‌ماند و هرگز در نظرش واجد چنان اهمیتی نبود که بخواهد آن را به عنوان یک چیز دارای کیفیتی خاص نظاره کند، در نظرش چگونه بود؟ سقف توفالی گلسنگ گرفته‌اش به او خطاب می‌کرد و می‌گفت: «بمان!» پنجره‌ها لبخند می‌زدند، درها شیرین‌زبانی می‌کردند و او را به‌سوی خویش می‌خواندند و پیچکها از اینکه با آنها همدست گشته بودند از شرم سرخ می‌شدند. شخصیتی در درون این ساختمان بود که نفوذش در همه جا منتشر شده بود و آجرها و ساروج و آسمان بالای سر را با حساسیتی سوزان به زق‌زق واداشته بود. این شخصیت نیرومند از آنِ چه کسی بود؟ ـ از آنِ یک دختر شیردوش.

این احساس، که زندگی این مؤسسهٔ گمنام برای او چه صورتی به خود

۱. Walt Whitman؛ (۹۲ـ ۱۸۱۹) شاعر امریکایی. ـ م.

گرفته است براستی مایهٔ شگفتی بود. و هر چند علت این احساس تا اندازه‌ای عشق جدید بود امّا همه‌اش این نبود. علاوه بر انجل بسیاری از اشخاص دیگر هم دریافته‌اند که عظمت زندگیها بسته به جابجاییهای خارجی نیست بلکه وابسته به تجارب ذهنی است. زندگی یک روستایی حساس و تأثرپذیر بسی بزرگتر و پرتر و دراماتیک‌تر از زندگی یک شاهِ پوست‌کلفت و بی‌احساس است. و چون از این زاویه بر قضایا نگریست دریافت که در اینجا هم زندگی را با همان عظمتی می‌توان دید که در جاهای دیگر.

کلر به‌رغم مخالفتی که با عقاید و آراءِ همگانی داشت و علی‌رغم ضعفها و معایبی که خود داشت مردی باوجدان بود. تس را به چشم موجود ناچیزی نمی‌دید که یکچند چون بازیچه با او بازی کند و سپس او را از دست اندازد و به کناری نهد. در نظرش زنی بود که زندگی ارزشمند مخصوص به خود داشت: و این زندگی برای خود او که آن را تحمل می‌کرد یا از آن لذت می‌برد واجد همان بُعد و وسعتی بود که تواناترین اشخاص برای زندگی خویش قائلند. از نظر او، یعنی تس، تمام دنیا بستگی به احساسش داشت، و هستی همنوعانش در هستی خود او بود. این عالم، زمانی برای تس در وجود آمد که او در روز و سال خاصی تولد یافت.

این «آگاهی» که وی به ساحتش دست یازیده بود تنها شانس هستی‌ای بود که «علت نخستینِ» نامهربان به تس اعطا کرده بود: همهٔ وجود او همین یک شانس و یک فرصت بود. پس در این صورت چگونه بر او به چشم کسی بنگرد که انگار از خود او مهمتر نیست و با او به عنوان بازیچهٔ زیبایی رفتار کند که پس از چندی از آن دلزده شود؟ چگونه می‌تواند با او با آن علاقه‌ای رفتار نکند که خود در او برانگیخته است؟ آن هم تس، که باآنکه خویشتن‌دار بود بسیار پرشور و حساس و تأثرپذیر بود؟ خلاصه، چگونه رفتار کند که موجبات درد و بیچارگی و سیه‌روزی‌اش را فراهم نسازد؟

«برخورد با او به شیوهٔ عادی و هر روزی به معنای بسط و گسترش چیزی بود که تازه آغاز شده بود. با چنین مناسبات نزدیکی این گونه برخوردها به معنای گرفتاری بیشتر در دام محبت بود؛ وانگهی، گوشت و خون تاب

مقاومت در برابر این مناسبات را نداشت، و چون در خصوص این تمایل هنوز به نتیجه‌ای نرسیده بود تصمیم گرفت عجالتاً از کارهایی که به اشتراک انجام می‌دادند خود را کنار کشد. گزندی که تاکنون وارد شده بود ناچیز بود.

امّا اجرای این تصمیم و نزدیک نشدن به او کار آسانی نبود: با هر ضربان نبضش به سوی او رانده می‌شد.

فکر کرد که برود و دوستانش را ببیند، شاید بتواند در این خصوص از آنها هم استمزاج کند. ظرف مدتی کمتر از پنج ماه دوران کارآموزی‌اش در اینجا بسر خواهد رسید و پس از چند ماه دیگری که در مؤسسات دیگر خواهد گذراند دیگر کم و کسری نخواهد داشت و در وضع و موقعی خواهد بود که مستقلاً کارش را آغاز کند. آن وقت آیا کشاورز به زن احتیاج ندارد، و آیا زن یک کشاورز باید یک مجسمهٔ مومی اتاق پذیرایی باشد یا زنی که به کارهای کشاورزی وارد است؟ به‌رغم پاسخ خوشایندی که سکوت، بر وی عرضه داشت تصمیم به این سفر گرفت.

صبح روزی که همه بر گرد میز صبحانه نشسته بودند یکی از دخترها گفت که امروز اصلاً آقای کلر را ندیده است.

آقای کریک گفت: «اوه نه. آقای کلر رفته خونه، به امینستر، که چند روزی با خونواده‌اش باشه.»

برای چهار دختر تأثرپذیری که بر گرد میز نشسته بودند خورشید در یک آن خاموش شد و پرندگان زبان در کام کشیدند. هیچیک از دخترها با هیچ کلام یا حرکتی این تهی بودن روح را بروز نداد.

آقای کریک با خونسردیی که ناخواسته به خشونت می‌زد، افزود: «کارش پیش من داره تموم میشه. بنابراین فکر می‌کنم دنبال برنامه‌هایی است که باید جاهای دیگه انجام بده.»

ایز هوئت که در میان این جمع ماتمزده تنها کسی بود که می‌توانست به صدای خود اعتماد کند، پرسید: «تا چند وقت دیگه اینجا میمونه؟»

بقیه منتظر پاسخ صاحب مؤسسه شدند، انگار زندگیشان بسته به آن بود: رتی با لبان جدا مانده از هم در رومیزی خیره شده بود؛ ماریان با حرارتی که

در سرخی صورتش دویده بود آرام نشسته بود، و تس که قلبش به شدت می‌زد مرغزار را می‌نگریست.

کریک با همان خونسردی تحمل‌ناپذیر جواب داد: «تاریخ دقیقشو نمیدونم، مگر اینکه دفترچهٔ یادداشتمو نگاه کنم. تازه این هم ممکنه تغییر کنه. چون مسلماً برای اینکه تجربه‌ای در زاییدن گاوها، تو اون یکی محوطه، پیدا کنه یه مدتی میمونه. خیال می‌کنم تا آخر سال بمونه.»

چهار ماه یا چیزی در این حدود، جذبه و شور دردناک مصاحبتش: لذت محصور از درد؛ و سپس تاریکی شبی نگفتنی.

در این وقت صبح، انجل کلر، بر باریکه راهی ده میل دورتر از دخترانی که بر گرد میز صبحانه بودند به سوی خانهٔ پدر در خلیفه‌گری امینستر روان بود: زنبیل کوچکی با خود داشت حاوی مقداری سوسیسون و یک شیشه آب و انگبین، که خانم کریک همراه با احترامات خود برای والدینش فرستاده بود. باریکه راه سفید در پیش رویش می‌گسترد؛ نگاهش بر باریکه راه بود امّا آن را نمی‌دید، نگاهش در سال آینده آواره گشته بود. تس را دوست می‌داشت، امّا آیا باید با او ازدواج کند؟ می‌توانست دست به چنین قماری بزند؟ مادر و برادرانش چه خواهند گفت؟ خود او پس از دو سالی که از این واقعه بگذرد چه خواهد گفت؟ این امر بستگی به این دارد که آیا نطفه‌های یک رفاقت پایدار در این احساس گذرا هست یا اینکه تنها لذت و شوقی است که از شکل و شمایلش احساس می‌کند و زیر بنای استوار و دیرپایی ندارد؟

سرانجام شهرک اقامتگاه پدرش که در آغوش تپه‌ها می‌غنود، برجک کلیسای تودوری[1] آن که به رنگ سرخ بود، و بیشه‌زار نزدیک خلیفه‌گری، در پیش پایش سربرداشت، و وی به سوی دروازه‌ای که با آن نیک آشنا بود

---

۱. Tudor: خاندانی از فرمانروایان انگلیس (۱۶۰۳- ۱۴۸۵) از اعقاب اوون تودور. تودوری سبکی از معماری است که در عهد فرمانروایی این خاندان پا گرفت. ـم.

سرازیر شد. پیش از ورود به خانه نگاهی به سمت کلیسا انداخت. گروهی از دختران را دید که در کنار نمازخانهٔ متصل به کلیسا ایستاده‌اند: دختران دوازده تا شانزده ساله، که ظاهراً منتظر کسی بودند ـ که چندی نگذشت که پیدایش شد. این تازه رسیده، دختری بود کمی بزرگتر از دختران مدرسه. کلاه لبه پهنی بر سر و پیراهن آهارزده‌ای به تن و کتابی چند به بغل داشت.

کلر او را خوب می‌شناخت. مطمئن نبود که دختر او را دیده باشد، و امیدوار بود که ندیده باشد تا مجبور نباشد برود و با او صحبت کند ـ هر چند دختر بینوا در این میان گناهی نداشت. بی‌میلی شدیدی که برای خوش و بش کردن با او در خود احساس می‌کرد باعث شد به خود بقبولاند که دختر او را ندیده است. این دختر، میس مرسی چانت (Mercy Chant)، تنها دختر همسایه و دوست پدرش بود؛ همان دختری که پدر و مادرش امیدوار بودند روزی با او ازدواج کند. وی در آنتی‌نومیانیسم[1] و مباحث پرتستانی بسیار مطلع و بصیر بود و پیدا بود که می‌رفت درس بدهد. در این احوال، ذهن کلر بی‌اختیار به پرواز درآمد و متوجه مردم «طبیعی مذهب» و آفتاب خوردهٔ درهٔ «وار» و چهره‌های گلگونه‌ای شد که گاه آلوده به لک و پیس ناشی از آرایش خام بود... و از این میان خیالش متوجه پرشورترینشان بود.

و تحت تأثیر همین احساس بود که بی‌اندیشه تصمیم گرفته بود به امینستر باز آید و به همین علت ورودش را از پیش به خانه خبر نداده بود؛ خواسته بود هنگام چاشت و پیش از آنکه والدینش برای انجام وظایف مربوط به بخش، خانه را ترک کرده باشند به خانه برسد. امّا قدری دیر کرده بود؛ وقتی رسید صبحانه می‌خوردند. همین که رسید همه برای استقبال از او از جا جهیدند. پدر و مادرش بودند، با برادرش عالیجناب فلیکس ـ کشیش شهرکی در شهرستان مجاور که به مدت دو هفته‌ای به خانه آمده بود؛ و برادر دیگرش

---

۱. Antinomianism: اعتقاد به این که ایمان به عیسی مسیح، شریعت موسی و احکام اخلاقی را، بطور کلی، نسخ می‌کند. این اعتقاد در زمان جنبش اصلاح کلیسا پاگرفت و برومند شد و به صورت جزئی از اعتقاد پرتستانی باقی ماند. ـ م.

عالیجناب کات برت، استاد ادبیات کلاسیک و عضو هیأت مدیرهٔ کالج، که برای استفاده از تعطیلاتی طولانی به خانه باز آمده بود. مادرش با همان کلاه و عینک دوره نقره‌ای آشنا حضور داشت، پدرش همانطور می‌نمود که در حقیقت بود: مردی جدّی، خداترس، قدری لاغر و تکیده، با حدود شصت‌وپنج سال سن و چهرهٔ پریده‌رنگ و شیارخورده از تفکر و تصمیم. برفراز سرشان تصویر خواهر انجل آویخته بود که فرزند ارشد خانواده بود و به مبلّغی مذهبی شوهر کرده بود و در آفریقا بود.

پدرش کشیشی بود از همان نوعی که در این بیست سال اخیر تقریباً از صحنهٔ زندگی معاصر حذف شده‌اند: یکی از اخلاف صدق ویکلیف[۱]، هوس[۲]، لوتر[۳] و کالون[۴]، از هر پرتستانی پرتستان‌تر؛ مردی که می‌خواست همه را به کیش خود بگرواند و از نظر فکر و زندگی به سادگی حواریون بود. از همان ابتدای جوانی، یکبار و برای همیشه در خصوص مسائل عمیق هستی تصمیم گرفته بود و زان پس دیگر حاضر به هیچ بحث و استدلالی در آن باره نبود، حتی مردم همعصر و همفکرش نیز او را مردی افراطی می‌دانستند، حال آنکه آن عده که کلاً مخالف افکار و اعتقاداتش بودند بی‌اختیار صداقت و نیروی فوق‌العاده‌اش را در بی‌توجهی به بحث در مسائل اصولی و در عین حال اجرای این اصول می‌ستودند. به پولس طرسوسی (Paul of Tarsu) عشق می‌ورزید، یوحنا را دوست می‌داشت، از یعقوب (St. James) تا آنجا که جرأتش یاری می‌کرد متنفر بود و تیموتائوس

---

۱. John Wycliff (۸۴ ـ ۱۳۲۴؟): مصلح مذهبی انگلیسی، که نخستین بار کتاب مقدس را از روی نسخهٔ ولگت به انگلیسی ترجمه کرد. ـ م.

۲. John Huss (۱۴۱۷ ـ ۱۳۶۹؟): مصلح مذهبی از مردم بوهمیا، که به اتهام بدعت‌گذاری سوزانده شد. ـ م.

۳. Martin Luther (۱۵۴۶ ـ ۱۴۸۳): متخصص الهیات و مترجم کتاب مقدس، و رهبر جنبش پرتستانی در آلمان. ـ م.

۴. John Calvin (۱۵۰۹.۶۴): مصلح پرتستان از مردم فرانسه. ـ م.

(Timothy) و فلیمون (Philemon) را با احساسی آمیخته، می‌نگریست. از لحاظ او «عهد جدید» آن اندازه که مبیّن اعتقادات پولس بود حاکی از تعالیم مسیح نبود: آنقدر که بوی جذبه و از خود بیخودشدگی می‌داد جنبهٔ بحث و استدلال نداشت. اعتقادش به جبر و تقدیر حدی به یک عیب اساسی داشت و در وجه منفی خود به فلسفه‌ای مبتنی بر ترک نفس منتهی می‌شد که قرابت بسیار نزدیکی با فلسفهٔ لئوپاردی[1] و شوپنهاور می‌یافت. احکام ادارهٔ کلیسا و آداب عبادت را به دیدهٔ تحقیر می‌نگریست امّا به ارکان دین سوگند می‌خورد، و در تمام این مقوله‌ها خود را استوار می‌یافت ـ و البته به نحوی همینطور هم بود. یک چیز مسلم بود، و آن اینکه مردی صمیم و مخلص بود.

با درک لذت و زیبایی غیرمسیحایی از زندگی طبیعی، و شادابی زنان، از آنگونه که پسرش انجل اخیراً در درهٔ وار تجربه کرده بود، به منتها درجه مخالف بود ـ یعنی اگر با تحقیق یا به نیروی پندار توانا به ادراک آن می‌بود. یک وقت انجل در حالتی از برانگیختگی به او گفته بود که برای نوع بشر بسی بهتر بود اگر بجای فلسطین، یونان خاستگاه اندیشه و تمدن جدید بود، و پدر با شنیدن این اظهار چنان ناراحت شده بود که حتی نمی‌توانست به خود بقبولاند که ممکن است یک هزارم حقیقت در این گفته باشد، حال بگذریم از این که ممکن است نیمی از آن یا همه‌اش حقیقت باشد. تا مدتی انجل را مرتباً به درشتی نصیحت کرده بود، اما آنقدر خوش‌قلب بود که هیچ‌وقت به مدتی زیاد از چیزی و کسی کینه به دل نمی‌گرفت، و امروز پسرش را با لبخند معصوم و کودکانه‌ای استقبال کرد که هیچ شائبه‌ای آن را نمی‌آلود.

انجل نشست؛ خانه همان خانه بود، با این همه او مانند سابق خود را یکی از اعضای آن احساس نمی‌کرد. هر بار که به خانه بازمی‌آمد این دوری و بیگانگی را حس می‌کرد، و از آخرین دیدارش به بعد زندگی خلیفه‌گری بطرز بارزی با احساسش بیگانه شده بود. تصورات مافوق دنیوی و مادی آن، که هنوز زمین را مرکز عالم می‌پنداشت و بهشتی در اعلی‌علّیین و دوزخی در

۱. Conte Giacomo Leopardi (۱۸۳۷ ـ ۱۷۹۸): شاعر ایتالیایی. ـ م.

اسفل‌السافلین داشت چنان با افکار و تصورات او بیگانه بودند که در نظرش به رؤیای مردم سیارهٔ دیگری شباهت داشتند. او خود اخیراً زندگی را دیده و نبض شدید هستی را احساس کرده بود، و این هستیی که احساس کرده بود فارغ از کژیها و اعوجاجهای معتقداتی بود که می‌کوشید آنچه را که خِرَد می‌تواند نظمی در آن بدهد و به وجهی معقول محدود کند از صورت طبیعی خارج سازد.

آنها نیز به نوبهٔ خود او را آدم دیگری می‌دیدند- او دیگر آن انجل کلر سابق نبود، و این را بخصوص برادرانش در رفتار و حرکات او می‌دیدند. کم‌کم مثل کشاورزان رفتار می‌کرد؛ راه که می‌رفت شلنگ برمی‌داشت؛ عضلات چهره‌اش با حالت شده بودند، و چشمانش به اندازهٔ زبانش - حتی بیش از آن - گویا شده بود. از رفتار آدم تربیت شده و درس خواندهٔ سابق اثری نبود؛ از این بیشتر اثری از آثار یک جوان آراستهٔ محفلی در او باقی نمانده بود. از نظر یک آدم مبادی آداب، جوانی بود بی‌فرهنگ و از چشم یک زن عفت‌فروش، خشن می‌نمود. آری، اثر قرب جوار پریان جنگلی و جوانان روستایی تالبوسیز تا به این اندازه بود.

پس از صبحانه با برادرانش رفت که قدمی بزند: جوانانی درس خوانده و تربیت شده و تمام عیار و دیندار: از همان نمونه‌هایی که هر سال از زیر چرخ خرّاطی آموزش و پرورش بیرون می‌آیند. هر دو برادر کمی نزدیک‌بین بودند، و زمانی که عینک یک چشم با رشته نخی که به آن آویخته می‌شد، باب بود، عینک یک چشم می‌زدند؛ وقتی عینک دو چشم باب شد عینک دو چشم زدند، وقتی عینک دودی درکار آمد، بی‌توجه به نقص دیدشان، عینک دودی زدند. هنگامی که وردزورث[1] را بر اریکهٔ سلطنت شعر نشاندند نسخه‌های جیبی سرودهایش را در جیب داشتند و موقعی که شلی[2] از نمود افتاد

---

۱. William Wordsworth (۱۷۷۰ - ۱۸۵۰): شاعر انگلیسی؛ ملک‌الشعرای دربار (۱۸۴۳ - ۱۸۵۰). - م.

۲. Percy Bysshe Shelly (۱۷۹۲ - ۱۸۲۲): شاعر انگلیسی. - م.

سروده‌هایش را به قفسه‌ها و گرد و غبار کتابخانه سپردند؛ زمانی که ستایش «خانواده‌های مقدس» کوره‌جو[۱] باب شد این خانواده‌ها را ستودند و هنگامی که کوره‌جو را به سود ولاسکز[۲] با هو و جنجال از صحنه به در کردند آنها نیز ساعیانه بی‌هیچ ایراد و اظهاری از پی جمعیت به راه افتادند.

اگر این دو، خامی و ناشایستگی اجتماعی و متزاید انجل را می‌دیدند او نیز محدودیتهای فزایندهٔ ذهنی ایشان را می‌دید. فلیکس از نظر او همه محراب، و کات‌برت از لحاظ او همه مدرسه بود: انگیزهٔ یکی شورای اسقفی و بازرسیهای اسقفی و انگیزهٔ دیگری کمبریج بود. هر برادر با بی‌ریایی تمام معترف و معتقد بود به این که البته در جماعات متمدن، در خارج از این دو قلمرو، هستند چندین میلیون مردم بی‌قدر و اهمیتی که نه اهل مدرسه هستند و نه اهل کلیسا، که هر چند مورد اعتماد و احترام نیستند به هر حال باید آنها را تحمل کرد.

هر دو فرزندان وظیفه‌شناس و باملاحظه‌ای بودند و مرتب به پدر و مادرشان سر می‌زدند. فلیکس هر چند نسبت به پدرش شاخهٔ نورسته‌ای بود که از هنگام زوال الهیات از تنهٔ این درخت جدا شده بود با این همه اخلاص و بیغرضی پدر را فاقد بود. با عقاید مخالف با اغماضی بیش از پدر روبرو می‌شد. آنها را در مقام چیزی می‌دید که به حال دارنده‌شان مضرّند، امّا برخلاف پدر بر این عقاید و آراء به سهولت نمی‌بخشید، چه آنها را اهانتی نسبت به تعالیم خویش تلقّی می‌کرد. کات‌برت روی هم رفته آزاداندیش‌تر بود، امّا چون دل و جرأت چندانی نداشت در این خصوص با احتیاط و دقت بیشتری عمل می‌کرد.

همچنان که در کنار تپه قدم می‌زدند احساس سابق از نو در وجود انجل زنده شد و دید که هیچیک از آنها زندگی را نه آنطور که واقعاً هست دیده و نه هم بیان کرده است. شاید همانطور که در مورد خیلی از اشخاص پیش می‌آید

---

۱. Antonio Allegri da Corregio (۱۵۳۴ ـ ۱۴۹۴): نقاش ایتالیایی. ـ م.

۲. Diego Rodriguez da Sylva y Velasquez (۱۶۶۰ ـ ۱۵۹۹): نقاش اسپانیایی. ـ م.

فرصتهایی که برای بیان می‌یافتند بیش از فرصتهایی بود که برای مشاهده داشتند. هیچ یک از آنها تصوری کافی از نیروهای پیچیده‌ای نداشت که در خارج از آن جریان صاف و ملایمی درکارند که خود و دوستان و معاصرانشان در آن غوطه می‌خورند. هیچیک از آنها فرقی بین حقیقت موضعی و حقیقت عام و جهان‌شمول نمی‌دید و هیچیک از آنها نمی‌دانست که آنچه در محافل کلیسایی و دانشگاهی گفته می‌شود یک چیز است و آنچه جهان خارج می‌اندیشد چیز دیگری است.

فلیکس ضمن سایر مطالب، در حالی که با قیافهٔ تلخ و درهم کشیده از پشت شیشه‌های عینک بر مزارع دوردست می‌نگریست خطاب به برادر کوچک گفت: «خوب دوست عزیز، پس یاکشاورزی یا هیچ... حالا که اینطور است باید منتهای کوشش راکرد. ولی من از تو تمنّا می‌کنم سعی کن تا آنجاکه ممکن است تماست را با آرمانهای اخلاقی حفظ کنی. البته کار کشاورزی طبعاً خشونت می‌آورد، امّا با وجود این با زندگی ساده هم می‌توان اندیشهٔ بلند داشت.»

انجل گفت: «البته. می‌بخشید اگر در قلمرو شما فضولی می‌کنم... مگر این امر در هزار و نهصد سال پیش به اثبات نرسید؟ راستی فلیکس چرا باید فکر کنی که ممکن است از لحاظ فکر و اخلاق سقوط کنم؟»

«خوب، از لحن نامه‌هایت، و صحبتهایی که با هم داشتیم اینطور استنباط کردم. خوب ـ شاید این توهّمی بیش نباشد، ولی خیال می‌کنم مثل این که کم‌کم داری با مسائل معنوی و فکری قطع علاقه می‌کنی. کات‌برت، تو هم اینطور احساس نکردی؟»

انجل به لحنی خشک گفت: «گوش کن فلیکس می‌دانی ما دوستان بسیار خوبی هستیم، که هر یک به راه خاص خود می‌رویم. امّا اگر حرف بر سر مسائل فکری و معنوی باشد آن وقت من فکر می‌کنم که تو، به‌عنوان یک آدم قشری و از خود راضی، بهتر است مرا کنار بگذاری و نگاه کنی و ببینی که معنویات خودت چه صورتی پیدا کرده‌اند...»

باری، برای ناهار به خانه بازآمدند، که موعد آن بسته به زمانی بود که پدر

و مادرشان از کار کلیسا فراغت می‌یافتند. مسألهٔ توجه به استراحت بعد از ظهر و آمادگی برای پذیرایی از دیدارکنندگان، آخرین چیزی بود که از خاطر این مرد فداکار می‌گذشت و سه پسر در این مورد متفق‌القول بودند و آرزو می‌کردند کاش پدر و مادرشان بیشتر خود را با اوضاع و احوال جدید وفق می‌دادند.

پس از این پیاده‌روی گرسنه بودند، بخصوص انجل که مرد صحرا بود و به سفرهٔ پرنعمت صاحب گاوداری عادت کرده بود. امّا پیرمرد و پیرزن هنوز نیامده بودند و وقتی آمدند که بچه‌ها تقریباً از انتظار خسته شده بودند. باری، این زوج از خود گذشته، رفته بودند تا اشتهای برخی از بیماران بخش را با خواهش و تمنا برانگیزند و بخلاف رأی و عقیدهٔ خود، آنها را در زندان تن نگه دارند، و اشتهای خود را از یاد برده بودند.

خانواده به دور سفره نشست؛ خوراک ساده و مرکب از گوشت سرد بود. انجل به دنبال سوسیسون‌هایی که خانم کریک فرستاده بود چشم می‌گرداند. خانم کریک گفته بود که باید به قاعده و به همان شکل که در مؤسسه دیده بود کبابشان کنند و انجل دلش می‌خواست که پدر و مادرش از آن بخورند و از طعم علفهای خوشبویی که چاشنی آنها شده بود چون خود او لذت ببرند و تعریف کنند.

مادرش گفت: «آه پسرم، دنبال سوسیسها می‌گردی. ولی مطمئنم وقتی علتش را بدانی ناراحت نمی‌شوی. برای من و پدرت که مهم نیست. من به پدرت گفتم که سوسیسهایی را که خانم کریک لطف کرده و فرستاده ببریم برای بچه‌های مردی که در حال حاضر به علت حملات ناشی از جنون خمری درآمدی ندارد؛ پدرت گفت که بله، خوشحال می‌شوند؛ و بالاخره بردیم.»

انجل در حالی که با نگاه آب انگبین را می‌جست گفت: «بله، کار بسیار خوبی کردید.»

مادرش در ادامهٔ سخن گفت: «دیدم که آب انگبین هم الکلش خیلی زیاد است و به درد این نمی‌خورد که بجای نوشابه از آن استفاده کنیم؛ ولی برای

مواقع ضرورت، کار عرق نیشکر و کنیاک را می‌کند. بنابراین گذاشتمش توی گنجهٔ دواها.»

پدرش افزود: «ما اینجا اصولاً مشروبات الکلی نمی‌خوریم.»

انجل گفت: «خوب پس من به خانم صاحب مؤسسه چه بگویم؟»

پدرش گفت: «خوب، البته حقیقت را بگو.»

«ولی من دلم می‌خواست می‌گفتم سوسیسها و آب انگبین را خوردیم و بسیار لذت بردیم. زن بسیار خوش‌رو و مهربانی است، و من مطمئنم همین که برگردم خواهد پرسید.»

آقای کلر در پاسخ با وضوح تمام گفت: «وقتی نخورده‌ایم نمی‌توانی چنین چیزی بگویی.»

«بله... نه؛ البته. آب انگبین هم یک کمی آدم را کلّه‌پا می‌کرد.»

فلیکس و کات‌برت با هم پرسیدند: «یک کمی چه می‌کرد؟».

انجل سرخ شد و گفت: «اوه... این اصطلاحی است که در مؤسسه بکار می‌بریم.» و احساس کرد که اگر پدر ومادرش در بی‌توجهی به احساس دیگران در اشتباهند از این حیث که با خوراک مشروب الکلی نمی‌نوشند کار درست و به قاعده‌ای می‌کنند.

۲۶۰

تا غروب و تا پس از نماز، انجل فرصتی نیافت دربارهٔ یکی دو موضوع مورد علاقه‌اش با پدر گفتگو کند. در اثنائی که در پشت سر برادرانش بر فرش زانو زده بود و میخهای کوچک پاشنهٔ کفششان را مطالعه می‌کرد خود را آمادهٔ انجام این مهم نمود. هنگامی که نماز پایان پذیرفت برادرانش با مادرش از اتاق بیرون رفتند و او با آقای کلر تنها ماند.

ابتدا دربارهٔ نقشه‌هایی که در زمینهٔ کشاورزی در مقیاس وسیع، خواه در انگلستان یا مستعمرات، داشت با پدر گفتگو کرد. پدرش گفت که چون از بابت فرستادنش به کمبریج متحمل هزینه‌ای نشده وظیفهٔ خود دانسته که هر

سال مبلغی پول کنار بگذارد تا بتواند ملکی در داخل یا خارج بخرد یا اجاره کند و احساس نکند که بناحق مورد بی‌اعتنایی واقع شده است. و در ادامهٔ سخن افزود: «تا آنجا که به ثروت دنیوی مربوط می‌شود گمان می‌کنم ظرف چند سال وضع تو به مراتب از برادرانت بهتر خواهد بود.»

این توجهی که آقای کلر نسبت به احوال او نشان داده بود به انجل دل داد تا موضوع مهمتر را عنوان کند. گفت که اکنون بیست و شش سال دارد و وقتی کار کشاورزی را راه بیندازد کسی را می‌خواهد که در غیاب او به کارها رسیدگی کند و مواقعی که در مزرعه است بر امور داخل نظارت نماید، و در این صورت آیا بهتر نیست ازدواج کند؟

پدرش ظاهراً با این فکر مخالف نبود، و وقتی انجل این مسأله را عنوان کرد و پرسید: «به نظر شما چه نوع زنی، برای من که زارع مقتصد و زحمتکشی خواهم بود بهتر است؟» پدر در پاسخ گفت: «طبعاً یک زن مسیحی واقعی، که هم در خانه و هم در بیرون خانه کمک و تسلی‌دهنده باشد. بجز این، چیزهای دیگر اهمیت چندانی ندارد. چنین زنی را می‌توان پیدا کرد. دوست و همسایهٔ من دکتر چانت...»

«ولی چنین زنی به نظر شما، در وهلهٔ اول نباید بتواند گاو بدوشد، کره بگیرد، و پنیر درست کند و بداند که مرغ و بوقلمون را چگونه باید روی تخم خواباند و در صورت لزوم کارهای مزرعه را چگونه باید اداره کرد و ارزش گوسفند و گوساله را چگونه باید برآورد کرد؟»

آقای کلر که قبلاً هرگز به این نکات نیندیشیده بود گفت: «بله، البته ـ زن یک برزگر، بله البته. چنین زنی کمال مطلوب است.» و افزود: «می‌خواستم اضافه کنم که اگر زن عفیف و مؤمنه می‌خواهی بهتر از این دوست خودت، که قبلاً هم ظاهراً علاقه‌ای به او داشتی و من و مادرت هم به او علاقه‌مندیم، کس دیگری را نمی‌توانی پیدا کنی. راست است اخیراً دختر همسایهٔ عزیزم، دکتر چانت، تازگی از راه و رسم روحانیان جوان تقلید می‌کند و در اعیاد، میز مخصوص تناول‌القربان را با گل و این قبیل چیزها آذین می‌بندد، و تازه به آن "محراب" هم می‌گوید! من وقتی این را شنیدم واقعاً مبهوت ماندم، امّا

پدرش که مثل من مخالف این گونه مهملات است می‌گوید که این یک طغیان ایام کودکی است و دوام نخواهد کرد و به مرور برطرف خواهد شد.»

«بله، بله. می‌دانم. مرسی دختر خوب و عفیفی است. ولی پدر، فکر نمی‌کنید که دختر دیگری که به همان اندازه عفیف باشد و در عین حال به عوض کمالات ظاهر با کارها و زندگی مزرعه آشنا باشد و خودش در حقیقت کشاورز باشد برای من به مراتب بهتر از اوست؟»

پدر در اعتقاد خود اصرار می‌ورزید و معتقد بود که وارد بودن به کار مزرعه برای زن یک کشاورز، از نظر پولس رسول، در درجهٔ دوم اهمیت است؛ و انجل که در عین حال که مایل بود احساسات پدر را رعایت کند می‌خواست از موضوع مورد علاقهٔ خود دفاع کند قیافهٔ حق بجانب به خود گرفت و گفت که سرنوشت و مشیت الهی زنی را فرا راهش قرار داده که آنچه را که یک کشاورز آرزو دارد داراست، و زنی است بسیار جدّی و با فکر جدّی. و افزود البته نمی‌تواند بطور قطع بگوید که آیا از لحاظ معتقدات مذهبی جزو همان فرقهٔ ساده‌ای که پدرش به آن تعلق دارد هست یا نیست، امّا البته در این مورد هم زمینه دارد. دختری است ساده که مرتب به کلیسا می‌رود، بسیار پاکدل و تأثرپذیر است، و از حیث قیافهٔ ظاهر هم بسیار زیبا است.

مادرش که در ضمن گفتگوی پدر و پسر آرام به اتاق بازآمده و از این اظهار یکّه خورده بود گفت: «آیا از خانواده‌ای هست که تو بخواهی با او ازدواج کنی... بالاخره خانم خانواده‌داری هست؟»

انجل گفت: «نه، از آنهایی نیست که در گفتگوهای معمولی خـــــانم صدایشان می‌کنند، چون دختر یک روستایی است، و من به این مسأله افتخار می‌کنم. ولی با این همه خانمی است، هم از حیث احساس هم از حیث طبیعت.»

«مرسی چانت از خانوادهٔ بسیار خوبی است.»

انجل با ناراحتی گفت: «آه مادر! حسن این خانواده‌داری چیست؟

خانواده به چه درد یک آدم مثل من می‌خورد که می‌خواهم و باید با سختی زندگی کنم؟»

مادرش همچنان که از پشت شیشهٔ عینک زه نقره‌ای خود نگاهش می‌کرد گفت: «مرسی دختر باکمالی است، کمالات هم بالاخره چیز خوبی است.»

«و امّا کمالات ظاهر... فایدهٔ اینها در زندگی‌ای که من می‌خواهم ترتیب بدهم چیست؟ امّا سوادش... من خودم این کار را به عهده می‌گیرم. اگر دختر را می‌دیدید خودتان قبول می‌کردید که شاگرد مستعدی است. وجودش مالامال از شعر است ـ اغراق نباشد، وجودش شعر مجسم است... آنچه را که شاعران مجلات می‌نویسند او احساس می‌کند؛ و من به شما قول می‌دهم که یک مسیحی تمام عیار است... شاید یکی از افراد همان فرقه و نوعی که شما می‌خواهید نشر بدهید...»

«اوه انجل، داری مسخره می‌کنی!»

«ببخشید مادر، معذرت می‌خواهم. آخر هر یکشنبه صبح به کلیسا می‌رود، دختر مسیحی خوبی است. بخاطر همین یک خصیصه از کمبودهای اجتماعی‌اش صرف‌نظر کنید و خیال کنید که بدتر از او هم می‌توانستم انتخاب کنم.»

انجل جداً بر این دین‌باوری ماشین‌وارهٔ تس تکیه می‌کرد، در حالی که مواقعی که همین کیفیت را در او و سایر دختران شیردوش می‌دید بی‌میل نبود که آن را به علت غیرواقع بودنش در میان اعتقاداتی که اصولاً طبیعت‌گرا بودند تحقیر کند.

زن و شوهر مردّد از اینکه پسرشان اصولاً حق داشته باشد چنین صفتی را برای دختری ناشناس ادعا کند، دیدند که به هر حال باز مزیّتی است که دختر اعتقاد قرص و محکمی دارد، و چنین وصلتی بیگمان مشیّت پروردگار است، چرا که انجل هرگز دینداری و دین باوری را شرط انتخاب همسر قرار نداده بود. سرانجام گفتند که بهتر است در این کار عجله نکنند امّا بدشان نمی‌آید که دختر را ببینند.

بنابراین انجل از ذکر جزئیات صرفنظر کرد. احساس کرد که پدر و مادرش

PersianPDF.com

با تمام سادگی و زندگی توأم با ایثاری که دارند هنوز گرفتار پاره‌ای از تعصبات طبقهٔ متوسط‌اند، که باید به هر حال با کاردانی بر آنها غلبه کرد. چون هر چند قانوناً آزاد بود و می‌توانست هر که را می‌خواهد انتخاب کند و اگر چه صفات و خصوصیات عروسشان عملاً تأثیری در زندگی ایشان نداشت و اصولاً و به احتمال زیاد با آنها زندگی نمی‌کرد، با این همه به تلقین محبت مایل بود در این تصمیم مهمی که در زندگی اتخاذ می‌کند احساسشان را جریحه‌دار نسازد.

ضمناً با دید عجب، بر نکاتی در زندگی تس تکیه می‌کند که انگار به راستی چیزهای مهمی هستند! او تس را به‌خاطر خودش دوست می‌داشت، بخاطر روحش، قلبش، وجودش، نه بخاطر مهارتی که در دوشیدن گاو و یا استعدادی که به عنوان شاگرد او داشت، و مسلماً مسألهٔ دین‌باوری ساده‌اش اصلاً مطرح نبود. صفا و سادگی او نیازی به رنگ و روغن رسوم و سنتها و قراردادهایی نداشت تا وی را خوشایند او سازد. معتقد بود که آموزش‌ها تاکنون قلمرو احساس و عواطفی را که زندگی خانوادگی وابسته به آن است زیاد متأثر نساخته است. شاید با گذشت قرنها، نظامهای آموزشی اخلاقی و معنوی، غرایز و احساس ناخودآگاه و بی‌اختیار طبیعت بشری را اعتلا بخشند، امّا تا آنجا که او می‌توانست ببیند تا به امروز تنها سطح خارجی ذهن کسانی را متأثر کرده بود که در قلمرو نفوذش قرار گرفته بودند. این نظر را تجربه‌ای که او خود از زنان با فرهنگ طبقهٔ متوسط داشت و اخیراً هم به زنان جامعهٔ روستایی بسط یافته بود تأیید می‌کرد. این تجربه به او می‌آموخت که آنقدر که بین خوب و بد و بی‌فهم و بافهمِ یک طبقهٔ خاص فرق و تفاوت هست بین یک زن خوب از یک طبقه و زنی خوب از طبقه‌ای دیگر در اصل فرق و اختلافی نیست، یا اگر هم باشد بسیار ناچیز است.

صبح روز عزیمتش بود. برادرانش قبلاً خلیفه‌گری را به عزم گردشی در شمال ترک کرده بودند. بنا بود از آنجا یکی به دانشکده‌اش و دیگری به کلیسایش بازگردد. انجل هم می‌توانست با آنها برود، امّا او ترجیح داد به نزد دلدارش در تالبوسیز باز رود. در آن گروه وصله‌ای ناجور بود، چون هر چند

از حیث احساس انسانی و انساندوستی و مسائل دینی از آنها سر بود و مسیحیت را بسی بهتر از آنها مطالعه کرده بود، با این همه نسبت به آنها احساس بیگانگی می‌کرد و احساس می‌کرد که صداقت و صراحتش در محدودهٔ تنگی نمی‌گنجد که آنها از برایش مقرر داشته‌اند. به فلیکس و کات‌برت از تس هیچ حرفی نزده بود.

مادرش ساندویچهایی برایش درست کرد و پدر بر مادیانش نشست و مسافتی او را همراهی نمود. انجل حال که از مسائل مربوط به خود فراغت یافته بود همچنان که در باریکه راه سایه گرفته آرام‌آرام پیش می‌رفتند با علاقه و سکوت به شرح گرفتاریها و مشکلاتی که پدرش در خلیفه‌گری با آنها دست به گریبان بود گوش فرا می‌داد. پدرش می‌گفت برادران روحانی ـ که او دوستشان می‌دارد ـ به علت تعابیر جدیدی که او از عهد جدید می‌کند و در نظر آنها مضرّ و «کالونی» می‌نماید نسبت به او سردی نشان می‌دهند.

آقای کلر با تعجب گفت: «بله، مضرّ!» و به شرح تجاربی پرداخت که پوچی این پندار را نشان می‌داد، و از بدکارانی سخن داشت که به کوشش او ارشاد شده و به راه راست بازآمده بودند، آن هم نه تنها در میان فقرا بلکه در میان اغنیا و طبقات مرفه. در ضمن صادقانه به پاره‌ای ناکامیها هم در این زمینه اعتراف کرد.

به عنوان نمونه از جوان تازه به دوران رسیده‌ای به نام دوربرویل نام برد که در چهل میلی امینستر، در حوالی ترانت‌ریج زندگی می‌کرد.

انجل پرسید: «از دوربرویلهای قدیمی کنیگزبری یا سایر جاها نیست؟ از آن خاندان عجیب و تاریخی، با آن افسانهٔ کالسکهٔ چهار اسبه؟»

پدرش گفت: «نه. دوربرویلهای حقیقی شصت یا هشتاد سال پیش بکلی محو شدند ـ دست‌کم من اینطور خیال می‌کنم. این یکی ظاهراً خانوادهٔ تازه به دوران رسیده‌ای است که این اسم را بر خود گذاشته است، و من لااقل بخاطر اعتبار آن خاندان قدیمی امیدوارم که این یکی تقلبی باشد، و مطمئنم که هست. ولی عجیب است که تو به خانواده‌های قدیمی علاقه نشان

می‌دهی. من فکر می‌کردم که تو کمتر از من به اینگونه خانواده‌ها اهمیت می‌دهی.»

انجل با قدری ناراحتی گفت: «پدر، شما منظور مرا سوءتعبیر می‌کنید - اغلب سوءتعبیر می‌کنید. از لحاظ سیاسی، من در مورد فضیلت و حسن قدیمی بودنشان تردید دارم... و بعضی از خردمندان خودِ آنها به قول هملت[1]، در مورد مشروع بودن حقوق وراثتشان ابراز تعجب می‌کنند. امّا از دیدگاه تغزل و هنر درام و حتی تاریخ، من سخت نسبت به آنها احساس علاقه و دلبستگی می‌کنم.»

این وجه تمایز، هر چند یک چیز دقیق و ظریف نبود، امّا به هر حال ظریفتر از حد ادراک آقای کلر بود، و ناچار به داستانی که می‌خواست نقل کند پرداخت. داستان می‌گفت که پس از مرگ رئیس خانوادهٔ به اصطلاح دوربرویل، این جوان رفتار و اعمال بسیار زشتی از خود بروز داد، هر چند مادر نابینایی داشت که لااقل وضع او می‌بایست عبرتی برای این جوان می‌بود. وقتی قصهٔ اعمالش به گوش آقای کلر رسید- و او در آن زمان در آن حوالی از سوی انجمنی تبلیغی مشغول ایراد یک سلسله مواعظ بود - تصمیم گرفت که در مورد وضع اخلاقی و روحانی این جوان با او صحبت کند. اگر چه او، یعنی آقای کلر، بیگانه‌ای بود که منبر دیگری را اشغال کرده بود با این همه این کار را وظیفهٔ خود می‌دانست و در این زمینه از سخنان لوقا استفاده کرد: «ای احمق، در همین شب جان تو را از تو خواهند گرفت.[2]» مرد جوان از این حملهٔ مستقیم ناراحت شد و در ملاقاتی که بین آن دو روی داد مشاجره‌ای درگرفت و او بی‌هیچ احساس ناراحتی وجدان و بی‌آنکه حرمت موی سفیدش را داشته باشد به آقای کلر اهانت کرد.

---

۱. اشاره به صحنهٔ دوم از پردهٔ دوم نمایشنامهٔ هملت، سخنان هملت در مورد کودکان بازیگر. - م.

۲. انجیل لوقا، باب دوازدهم، آیهٔ بیستم «ای احمق در همین شب جان تو را از تو خواهند گرفت و آن گاه آنچه اندوخته‌ای از آن که خواهد بود؟». - م

انجل از ناراحتی سرخ شد. به لحنی غم‌آلوده گفت: «پدر، کاش این همه ناراحتی برای خود فراهم نمی‌کردی و خودت را اینطور در معرض توهین اوباش قرار نمی‌دادی!»

پدر که چهره‌اش بر اثر شور ایثار پرتو می‌افکند گفت: «ناراحتی! تنها ناراحتی من بخاطر خود این جوان بیچاره و ابله بود. خیال می‌کنی حرفهای تندش، یا حتی ضربه‌های مشتش می‌توانست ناراحتم کند؟ "دشنام شنیده برکت می‌طلبیم، و مظلوم گردیده صبر می‌کنیم، چون افترا بر ما زنند نصیحت می‌کنیم و چون قازورات دنیا و فضولات همه چیز شده‌ایم تا بحال[1]". این سخنان زیبایی که خطاب به قرنتیان گفته شده‌اند امروز هم مصداق دارند.»

«پدر، مشت که در کار نبود؟ کار به مشت و دعوا که نکشید؟»

«نه، نکشید؛ هر چند از مردمی که در حال سرمستی بوده‌اند کتک هم خورده‌ام.»

«نه!»

«چرا پسرم، بارها. و تازه مگر چطور شده است؟ آنها را از گناه تباه کردن گوشت و خون خود نجات داده‌ام، و زنده مانده‌اند تا از من تشکر کنند و خدا را بستایند.»

انجل از صمیم قلب گفت: «امیدوارم که این جوان هم همین کار را بکند! امّا با توجه به آنچه شما گفتید خیال نمی‌کنم.»

آقای کلر گفت: «با این همه امیدواریم. و من همچنان برایش دعا می‌کنم، هر چند تا زنده‌ام شاید دیگر همدیگر را نبینیم. امّا بالاخره ممکن است روزی یکی از سخنان من در مقام بذر خوب و سالمی در درونش جوانه زند.»

آقای کلر حالا هم چون همیشه به خوشبینی یک کودک بود، و پسر اگرچه اعتقادات محدود و تنگ‌نظرانهٔ پدر را نمی‌پذیرفت با این همه به رفتارش احترام می‌گذاشت و در پس این قیافهٔ پارسا قهرمانی را باز می‌دید. شاید حالا

---

۱. رسالهٔ اول پولس رسول به قرنتیان، باب چهارم، آیه‌های ۱۲ و ۱۳.ـ م

بیش از هر وقت دیگری به رفتارش احترام می‌نهاد، چرا که در مسئلهٔ ازدواجش با تس حتی یکبار هم به این نکته اشاره نکرده و نگفته بود که آیا ثروتمند است یا بی چیز. همین بی‌اعتنایی به دنیا و مال دنیا بود که انجل را بر آن داشته بود در صدد برآید مایهٔ معاش خود را از کشاورزی کسب کند، و به احتمال زیاد برادرانش را نیز در همان حد روحانیان تنگدست نگه می‌داشت. با این حال و به رغم تمام این چیزها انجل این رفتار را به دیدهٔ احترام می‌نگریست. در حقیقت اغلب با وجود مخالفتی که با اعتقادشان داشت احساس می‌کرد که از لحاظ انسانی آنقدر که به پدر نزدیک است به برادرانش نزدیک نیست.

۲۷

پس از پیمودن بیست و چند میل راه پر فراز و فرود، که در نیم‌روزی گرم و درخشان انجام شد، سرانجام به پشتهٔ واقع در یکی دو میل غرب تالبوسیز رسید، و از آنجا چشم‌انداز سبز و خرم و مرطوب درهٔ وار یا فروم از نو پدیدار شد. از آنجا کم‌کم از بلندی به زمینهای رسوبی دره فرود آمد؛ هوا سنگین‌تر شد؛ رایحهٔ رخوت‌آور میوه‌های تابستانی و مه و یونجه و گل چنان ترکیبی به وجود آورده بود که در این ساعت از روز می‌نمود که حتی جانوران و زنبوران و پروانه‌ها را نیز خواب آلوده کرده است. کلر اکنون چنان با این جا آشنا بود که از مسافتی دور گاوهایی را که بر مرغزار پراگنده بودند بنام باز می‌شناخت. از این که می‌دید می‌تواند ژرفای زندگی را در اینجا ببیند و این زندگی را به شیوه‌ای از نظر بگذراند که در ایام تحصیل بر او ناشناخته بود احساس شعف می‌کرد، و با تمام علاقه‌ای که به پدر و مادرش داشت بی‌اختیار احساس کرد که پس از این دیدار اکنون که بدینجا بازگشته است چنان است که گویی بیمار بوده و تازه تختهٔ شکسته‌بندی و نوار زخم‌بندی را به دور انداخته است، زیرا تنها محدودیتی هم که بر زندگی جماعات روستایی انگلیس اعمال می‌شود در اینجا وجود نداشت: در اینجا مالکی مقیم محل نبود.

هیچ بشری در بیرون محوطه به چشم نمی‌خورد. ساکنان مؤسسه همه در استراحت معمول بعد از ظهر بودند، که چون صبحها کار خیلی زود شروع می‌شد امری ضرور بود. در بیرون مؤسسه سطلهایی راکه طوقکهای چوبی داشتند شسته و ساییده بودند و آنها را چون کلاه‌هایی بر چوب بلوط چند شاخه‌ای که به همان منظور در آنجا بود آویخته بودند: همه را برای شیردوشی غروب خشک و آماده کرده بودند.

انجل از راهروهای خاموش گذشت و به ساختمان پشت مؤسسه رفت، و لحظه‌ای چند گوش فرا داد. از کالسکه‌خانه صدای پیوستهٔ خروپف به گوش می‌رسید: تنی چند از کارگران مرد در آنجا خوابیده بودند. صدای خرخر و جیغ خوکهایی که از گرما بیحال شده بودند از دوردست شنیده می‌شد؛ کلمها و ریوندها نیز در خواب بودند: برگهای پهن و بیحالشان چون چترهایی نیم بسته در زیر آفتاب فروآویخته بود.

لگام را از سر اسب برداشت، اسب را خوراک داد؛ هنگامی که به درون ساختمان بازآمد ساعت ضربهٔ سه را نواخت: اینک وقت سرشیرگیری بود. همین که ساعت ضربهٔ سه را نواخت کلر صدای جیرجیر تخته‌بند کف اتاق بالایی و پس آنگاه صدای حرکت پاهایی را شنید که از پله‌ها پایین می‌آمدند. صدای پای تس بود، که لحظه‌ای بعد در پیش چشمانش از پله‌ها پایین آمد.

تس متوجه آمدنش نشده بود، و حضورش را در آنجا احساس نمی‌کرد. خمیازه می‌کشید، و کلر سرخی درون دهانش را، انگار ماری دهن گشوده باشد دید. بازویی را چنان بالای سر و جعدهای پیچیده‌اش برده بود که می‌توانست لطافت ابریشم‌گونهٔ پوستش را با همهٔ آفتاب خوردگی‌اش ببیند. چهره‌اش برافروخته از خواب بود، و مژگانش به سنگینی بر پلکهایش می‌آویختند. سرشاری طبیعتش از وجودش می‌تراوید. این لحظه‌ای است که روح یک زن بیش از هر زمان دیگری صورت خارجی می‌یابد؛ این زمانی است که زیبایی روحانی در تار و پود جسم تجلی می‌کند، و در این تجلی، «جنسیت» امکان بروز و ظهور می‌یابد.

سپس آن چشمها از خلال این سنگینی مه‌آلود درخشیدند، پیش از آنکه

بقیهٔ چهره درست بیدار شده باشد. با آمیزه‌ای از خوشحالی، شرمرویی، و شگفتی گفت: «اوه، آقای کلر! ترسیدم! من...»

وقتی نبود تا بر تغییری که پس از اظهار علاقهٔ کلر به او در مناسباتشان پدید آمده بود بیندیشد، امّا هنگامی که نگاه محبت‌آمیز کلر را دید معنا و مفهوم تمامی قضیه در چهره‌اش پرتو افکند. کلر به سوی پای پلگان پیش آمد.

به نجوا گفت: «تسی عزیز، عزیز دلم!» و دست در کمرش انداخت و چهره‌اش را به گونه‌های برافروخته‌اش نزدیک کرد. «ترا به خدا دیگر آقا آقا به نافم نبند. من بخاطر تو عجله کردم و به این زودی آمدم!»

در پاسخ به این اظهار، قلب به هیجان آمدهٔ تس بر قلب او تپیدن گرفت. در آنجا همچنان بر کف آجرهای راهرو ماندند؛ نور خورشید از پنجره بطور مورّب بر پشت کلر، که او را تنگ در آغوش فشرده بود، و بر چهرهٔ یکبر شدهٔ تس و رگهای آبی شقیقه‌اش، بازوی برهنه و گردن و گیسوان انبوهش می‌تافت. ابتدا مستقیم در چشمانش نگاه نمی‌کرد، امّا چندی که گذشت سر برداشت، و چشمان کلر ژرفای مردمکهایی را کاوید که مدام تغییر رنگ می‌دادند و رشته‌های ظریف آبی و سیاه و خاکستری و بنفش در آنها می‌دوید، حال آنکه تس او را از دریچهٔ چشم حوایی می‌دید که یحتمل پس از بیدار شدن از دومین خواب با چنان حالتی بر آدم نگریسته بود.

التماس‌کنان گفت: «باید بروم سرشیر بگیرم. و امروز غیر از ننه دب (Old Deb) کسی هم نیست که کمکم کند، خانم کریک با آقای کریک رفته‌اند بازار، رتی هم حالش خوش نیست، بقیه هم نیستند و تا موقع شیردوشی برنمی‌گردند.»

همچنان که به اتاق سرشیرگیری می‌رفتند دبورا فایندر (Deborah Fyander) بر پله‌ها ظاهر شد.

کلر از همان پایین گفت: «دبورا، من برگشته‌ام، می‌توانم به تس کمک کنم، تو خسته‌ای، می‌توانی تا وقت شیردوشی استراحت کنی.»

آن روز به احتمال زیاد کار سرشیرگیری بدرستی به انجام نرسید: تس در رؤیایی سیر می‌کرد که در آن می‌نمود که اشیاءِ آشنا سایه روشن و وضع و

موقعی دارند و محیط مرئی و شکل درستی ندارند. هر بار که کفگیر را زیر شیر می‌گرفت تا سرد شود دستش می‌لرزید و شدت شور و علاقهٔ کلر به او به حدی محسوس بود که بنظر می‌رسید همچون گیاهی که در زیر آفتاب سوزان می‌پلاسد، چروکیده می‌شد.

سپس کلر باز دستش را به دور کمرش حلقه کرد و او را به پهلوی خود فشرد؛ مواقعی که تس انگشت اشاره‌اش را بر لبهٔ ظرف می‌کشید و سرشیر را از آن جدا می‌کرد کلر به شیوهٔ طبیعی آن را می‌لیسید و تمیز می‌کرد ـ شیوهٔ کار فارغ از قید مؤسسهٔ تالبوسیز اکنون شیوه‌ای راحت و طبیعی بود!

کلر با ملایمت مطلب را از سر گرفت و گفت: «عزیز دلم، شاید حالا بگویم بهتر باشد تا بعد. یک خواهش خصوصی از تو دارم، که از هفتهٔ گذشته، از آن روزی که در مرغزار با هم بودیم دارم به آن فکر می‌کنم. می‌خواهم به زودی ازدواج کنم، و چون کشاورز هستم، می‌دانی، به همسری احتیاج دارم که به کارهای مزرعه وارد باشد. تسی، تو حاضری که آن زن باشی؟»

کلر قضیه را به این شکل عنوان کرد که تس خیال نکند تسلیم احساس شده است و احساس کند که فکرش شاید با آن موافق نیست.

قیافهٔ تس پاک درهم رفت. وی به نتیجهٔ اجتناب‌ناپذیر قرب‌جوار، یعنی به ضرورت دوست داشتنش، تسلیم شده بود، امّا به این جریان ناگهانی ـ که کلر بی آنکه خود درنظر داشته باشد به این زودی عنوان کرد ـ هیچ نیندیشیده بود. با درد و ناراحتیی که از شدت آن می‌خواست بگدازد، تصمیمی راکه به عنوان زنی شریف اتخاذ کرده و قسم خورده بود رعایت کند در قالب الفاظ ریخت و زیر لب گفت: «اوه آقای کلر... نمی‌توانم زن شما بشوم... نمی‌توانم!»

دلش از شنیدن صدای الفاظ این تصمیم ریش‌ریش شد، و از فرط ناراحتی سر به زیر افگند. کلر متعجب از این جواب او را بیشتر به خود فشرد و گفت: «ولی تس! باز هم می‌گویی نه؟ مگر دوستم نداری؟»

دختر پریشانحال با صدایی لطیف جواب داد: «چرا، چرا! آنقدر که دلم

می‌خواهد مال تو باشم دلم نمی‌خواهد مال هیچکس دیگری باشم. ولی نمی‌توانم با شما ازدواج کنم.»

کلر به اندازهٔ یک طول بازو او را از خود دور نگه داشت، و گفت: «تس، نامزد کس دیگری هستی!»

«نه، نه!»

«پس چرا دست رد به سینه‌ام می‌گذاری؟»

«نمی‌خواهم شوهر کنم! به این جریان فکر نکرده‌ام. نمی‌توانم! فقط می‌خواهم دوستت داشته باشم.»

«ولی چرا؟»

تس که ناچار از طفره‌زنی شده بود به لکنت افتاد: «پدر شما یک روحانی است، و مادرت دوست ندارد با یکی مثل من ازدواج کنی. او می‌خواهد که تو یک خانم خانواده‌دار بگیری.»

«عجب حرفی می‌زنی!... من با هر دوتاشان صحبت کردم. بیشتر برای این به خانه رفتم.»

تس همچنان تکرار کرد: «احساس می‌کنم نمی‌توانم ـ هرگز، هرگز!»

«خوشگلم، پیشنهادم ناگهانی بود، آره؟»

«آره... هیچ انتظارش را نداشتم.»

کلر گفت: «خوب تسی، حالا که اینطور است فعلاً از این مطلب می‌گذریم. به تو وقت می‌دهم که فکر کنی. البته عمل نسنجیده‌ای بود که آمده و نیامده این جریان را با تو مطرح کردم. دیگر تا یک چند به این موضوع اشاره‌ای نمی‌کنم.»

تس کفگیر سرشیرگیری را برداشت و آن را زیر شیر آب گرفت و از نو به کار پرداخت. امّا هر کار که می‌کرد نمی‌توانست مثل سایر اوقات کفگیر را با ظرافتی که لازمهٔ این کار بود درست از زیر قشر سرشیر بگذراند: گاه کفگیر را در زیر شیر فرو می‌برد و گاه آن را در هوا می‌زد: چشمش جایی را نمی‌دید: درد و اندوه، دو قطره اشک سوزان از درونش درکشیده و بر کرهٔ چشمانش لغزانده بود و او قادر نبود که علت این درد و ناراحتی را برای بهترین دوست و حامی خود توضیح دهد.

سرانجام روی برگرداند و گفت: «نمی‌توانم کار کنم... نمی‌توانم.»

کلر برای اینکه از این ناراحت‌تر نشود و کار به تعویق نیفتد در زمینهٔ کلی‌تری به بیان مطلب پرداخت. گفت: «تو در مورد پدر و مادرم اشتباه می‌کنی. مردم بسیار ساده و بی‌ادعایی هستند: دو تا از چند پرتستان قدیمی، که باقی مانده‌اند. تسی، تو پرتستانی؟»

«نمی‌دانم.»

«ولی آخر هر هفته کلیسا می‌روی، و آنطور که می‌شنوم کشیش اینجا هم خیلی امروزی نیست.»

تصوری که تس از عقاید و آراء کشیش بخش داشت که هر هفته به سخنانش گوش فرا می‌داد بسی مبهم‌تر از پندار کلر بود، هر چند تصور و برداشت کلر را هم هرگز نشنیده بود.

تس من باب احتیاط به این اظهار کلی مبادرت کرد: «خیلی دلم می‌خواست که می‌توانستم ذهنم را بیشتر از حالا بر آنچه که می‌گویند متمرکز کنم... وقتی نمی‌توانم احساس ناراحتی می‌کنم.»

سخنش آنقدر ساده و بی‌پیرایه بود که انجل در ته دل مطمئن بود که پدرش نمی‌تواند ایرادی به زمینهٔ مذهبی او داشته باشد، ولو این نمی‌دانست که پرتستان هست یا نیست، آزاداندیش هست یا نیست. او خود می‌دانست که این اعتقادات آشفته‌ای که دارد و ظاهراً در کودکی جذب کرده است، از حیث کلام همان اعتقادات جزوات تبلیغی و از حیث جوهر، همان اعتقادات وحدت وجودی است. به هر حال، آشفته یا غیر آشفته، او هیچ تمایلی نداشت به این که آنها را آشفته‌تر سازد:

خواهرت را هنگامی که دعا می‌کند به خود گذار
به بهشت زود آینده‌اش، به نظریات خوشش، کاری نداشته باش،
حتی با سایهٔ اشاره‌ای، زندگیی را که
روزهای خوشی را می‌گذراند آشفته مساز.[۱]

۱. از قطعه شعری از آلفرد تنی‌سن تحت عنوان «In Memoriam».

کلر این توصیه را گاه آنقدر که خوش‌آهنگ می‌یافت حاوی صداقت نمی‌دید، امّا به هرحال اینک با کمال میل به دستور آن رفتار نمود.

از وقایعی که طی دیدارش رخ داده بود سخن گفت، از شیوهٔ زندگی پدرش، از شور و تعصبش نسبت به اصول معتقداتش. تس آرامش بیشتری یافت و حرکات موجی و نوسانی از جریان سرشیرگیری ناپدید شد. کلر پا به پای او کار می‌کرد: می‌رفت و توپی ظرفها را برمی‌داشت تا شیرشان خالی شود.

تس، نگران از مطرح شدن مجدد مطلب به خود جرأت داد و گفت: «دیدم وقتی آمدی تو انگار یک کمی گرفته بودی.»

«آره... بله. پدرم مقدار زیادی از مشکلات و گرفتاریهایش را برایم تعریف کرد، و این موضوع همیشه ناراحتم می‌کند. آنقدر در عقایدش تعصب به خرج می‌دهد که همیشه از کس و ناکس، از آنهایی که با او اختلاف عقیده دارند، بدوبیراه می‌شنود، و من دوست ندارم که بشنوم به یک مردی به سن و سال او اینطور اهانت می‌کنند، بخصوص معتقد نیستم که تعصب وقتی به این مرحله کشید اصولاً مفید فایده‌ای باشد. جریان برخوردی را که اخیراً داشته بود برایم تعریف کرد. به نمایندگی از یک انجمن تبلیغی برای وعظ به حوالی ترانت‌ریج رفته ـ جایی در چهل میلی اینجا ـ در آنجا جوان عیاش و بی‌بندوباری را سرزنش کرده ـ پسر یک زمیندار محلی، که مادری کور دارد. پدرم مستقیماً و بی‌ملاحظه به این جوان پریده، و آشوبی بپا شده است. البته پدرم کار بسیار نسنجیده‌ای کرده که با اینکه می‌دانسته به احتمال زیاد حرفش تأثیری در او نخواهد داشت اینطور با او روبرو شده است. امّا خوب، او هر چه را که وظیفهٔ خود بداند، بجا و بیجا، انجام می‌دهد؛ و البته از این راه دشمنان زیادی برای خود می‌تراشد، آن هم نه تنها در بین مردم بد و شریر بلکه در میان مردم سربه راهی هم که نمی‌خواهند کسی مصدّع و مزاحم احوالشان باشد. می‌گوید که او به آنچه اتفاق افتاده فخر می‌کند، چون ممکن است غیر مستقیم فایده ببخشد، ولی من معتقدم که درست نیست حالا که پیر شده این همه خودش را خسته و فرسوده کند و بهتر است این جور خوکها را به خودشان گذارد که در کثافت بلولند.»

قیافهٔ تس سخت در هم رفته و تکیده بود؛ لبان رسیده و شادابش غبار غم گرفته بود، امّا دیگر لرزه و رعشه‌ای در وجودش مشهود نبود. کلر که افکارش متوجه پدرش بود زیاد متوجه این احوال نبود؛ بنابراین همچنان به کار ادامه دادند تا ردیف ظرفها را تمام کردند و سرشیرشان را گرفتند، و دخترهای دیگر برگشتند و سطلهایشان را برداشتند و ننه دب آمد تا ظرفهای خالی را بشوید و برای شیردوشی آماده کند. هنگامی که تس برای شیردوشی عازم مرغزار می‌شد کلر به نرمی به او گفت: «خوب تس، آن مسألهٔ من چه شد؟»

تس با درماندگی، امّا به لحنی جدّی، همچون کسی که صدای آشوب و اضطراب گذشته‌اش را در اشاره‌ای که کلر به آلک دوربرویل کرد، از نو شنیده باشد گفت: «اوه، نه...نه. ممکن نیست!»

و به سوی مرغزار رفت و با جَستی به سایر دختران شیردوش پیوست، انگار می‌کوشید کاری کند که هوای آزاد غم و ناراحتی را از او دور سازد. دختران با لطف و زیبایی گستاخ جانوران وحشی به سوی نقطه‌ای که گاوها در منتهاالیه مرغزار در آن می‌چریدند پیش رفتند ـ با جنبش و حرکات بی‌پروا و آزاد و عاری از شرم زنانی که آموخته به فضای نامحدودند. در این فضا خویشتن را به چنگ امواج هوا می‌سپردند، همچون شناگرانی که خود را به چنگ امواج آب می‌سپرند. کلر با دیدن این منظره می‌دید که طبیعی است که تس بخواهد همسری از این طبیعت آزاد ـ نه از جایگاههای هنر ـ برای خود برگزیند.

۲۸

ردّ تقاضایش با اینکه نامنتظر بود کلر را به تمام و کمال مأیوس نکرد. آنقدر دربارهٔ زنان تجربه داشت که بداند که پاسخ نفی اغلب چیزی جز مقدمه‌ای بر ایجاب نیست، و البته این را هم می‌دانست که در لحن این پاسخ منفی چیزی بجز طفره‌زنی ناشی از شرم یا دلبری نهفته است. این هم که تس به او اجازه داده بود با او عشق ببازد باز دلگرمی دیگری بود؛ دیگر نمی‌دانست که در

مزارع و دشت و دمن این «آههایی که از سر محبت» سر داده می‌شوند چیزهایی مفت و مجانی‌اند: در اینجا عشقبازی را اغلب با بی‌پروایی و بخاطر شیرینی آن می‌پذیرند، نه مانند خانه‌های نگران و مضطربِ مردم فرازجو: در این خانه‌ها آرزو و اشتیاقی که دختر برای نیل به یک زندگی مستقر دارد تصور و برداشتش را از شور و شهوت به عنوان یک غایت فلج می‌کند.

چند روزی که گذشت کلر به او گفت: «تس، چرا با آن لحن قاطع به من جواب نفی دادی؟»

تس یکّه خورد.

«علتش را از من نپرس... قسمتیش را به تو گفتم. من به اندازهٔ کافی خوب نیستم... من چنانکه باید شایستهٔ تو نیستم.»

«چطور؟ یعنی به قدر کافی یک خانم زیبا نیستی؟»

تس زیر لب گفت: «بله... چیزی در همین حدود. قوم و خویشهایت تحقیرم می‌کنند.»

«باور کن تو دربارهٔ پدر و مادرم اشتباه می‌کنی. امّا برادرهایم... من اصلاً مقیّد آنها نیستم...»

برای اینکه نگریزد دست در کمرش انداخت: «خوب - پس جدی نگفتی؟ من مطمئنم که جدی نگفتی! تو آنقدر مرا ناراحت کردی که نه می‌توانم مطالعه بکنم، نه می‌توانم ساز بزنم، نه می‌توانم کاری بکنم. تس، من عجله‌ای ندارم، ولی می‌خواهم بدانم... از آن لبهای قشنگ خودت بشنوم... که یک روزی مال من خواهی بود... حالا هر وقت که خودت بخواهی... ولی بالاخره یک روزی، آره؟»

تس فقط توانست سر تکان دهد و نگاه از نگاهش بدزدد.

کلر به دقت نگاهش کرد و خطوط سیمایش را با چنان دقتی بررسی می‌کرد که انگار خطوط هیروگلیف. این پاسخ نفی حقیقی می‌نمود. گفت: «پس حالا که اینطور است من نباید تو را اینطوری بگیرم - نه؟ یعنی من دیگر حقی بر تو ندارم... حق این را ندارم که دنبالت بیایم و بدانم که کجا هستی یا با تو گردش کنم! راستش را بگو تس، مرد دیگری را دوست داری؟»

تس با همان خویشتن‌داری گفت: «چطور می‌توانی همچو سؤالی از من بکنی؟»

«من تقریباً می‌دانم که نداری. پس در این صورت چرا دست رد بر سینه‌ام می‌گذاری؟»

«من دست رد بر سینه‌ات نمی‌گذارم. من دوست دارم... دوست دارم به من بگویی که دوستم داری، و هر وقت که با من راه می‌روی می‌توانی این را به من بگویی... و من هرگز از این بابت ناراحت نمی‌شوم.»

«ولی به عنوان شوهر قبولم نداری؟»

«آه... این فرق می‌کند... عزیز دلم حقیقتش بخاطر خیر و صلاح خود شما است! باور کن فقط بخاطر خود شما است! من نمی‌خواهم نوید این سعادت بزرگ را به خودم بدهم و قول بدهم که مال تو خواهم بود... برای این که... برای این که مطمئنم و می‌دانم که این کار را نباید بکنم.»

«ولی آخر اگر این کار را بکنی خوشبختم می‌کنی!»

«آه... تو اینطور فکر می‌کنی ـ ولی آخر تو نمی‌دانی!»

در این‌گونه اوقات کلر که تصور می‌کرد علت مخالفتش آگاهی و احساسی است که از وضع و موقع اجتماعی و آداب و رفتار خود دارد و خود را در حدّ او نمی‌داند می‌گفت که دامنهٔ اطلاعاتش واقعاً وسیع است ـ که البته درست هم می‌گفت، چون علاوه بر اینکه دختر تیزهوشی بود علاقه‌اش به او موجب شده بود که لغات و اصطلاحات او را فرا بگیرد و از طرز تکلّمش تقلید کند و مطالب بسیاری از دانسته‌هایش را جذب کند. پس از این جرّ و بحثهای دوستانه که با پیروزی تس خاتمه می‌پذیرفت اگر وقت شیردوشی بود به سراغ دورافتاده‌ترین گاو می‌رفت و اگر وقت دیگری بود به میان علفها می‌رفت و اگر وقت استراحت بود راهی خوابگاه می‌شد و خاموش با خود به ندبه می‌پرداخت، در حالی که یک دقیقهٔ پیشتر با خونسردی به او جواب نفی داده بود.

مبارزه به اندازه‌ای وحشتناک بود و دلش چنان جلب کلر شده بود که کوشید برای تقویت تصمیمی که گرفته بود از آنچه در قوه دارد استفاده کند.

امّا در این میان دو قلب آتشین بودند و یک وجدان بینوا. باری، با عزمی راسخ به تالبوسیز آمده بود: تصمیم گرفته بود به هیچ وجه تن به اقدامی ندهد که بعدها موجب پشیمانی و افسوس شوهرش باشد و معتقد بود که این تصمیمی را که وجدانش در کمال بیغرضی و آنگاه که دلبستهٔ جایی و کسی نبود برایش گرفته است نباید زیر پا بگذارد.

با خود می‌گفت: «چرا کسی سرگذشتم را به او نمی‌گوید؟ آخر فقط چهل میل با اینجا فاصله دارد ـ چطور شده است که قصه‌اش به اینجا نرسیده است؟ بالاخره یکی خبر دارد!»

با این همه ظاهراً کسی نمی‌دانست، و کسی هم به او نگفت.

در دو سه روز آینده هم سخنی از این بابت به میان نیامد. از قیافهٔ دخترهای هم اتاقی‌اش احساس می‌کرد که او را نه تنها طرف توجه کلر بلکه منتخب او می‌دانند، امّا به چشم خود می‌دیدند که او برایش بازار گرمی نمی‌کند.

تس قبلاً هرگز آنطور که حالا می‌دید ندیده بود که بافت زندگی‌اش از دو رشتهٔ مشخص و به هم تابیده تشکیل شده باشد: لذت مطلق و درد مطلق. موقع پنیرسازی باز تنها ماندند؛ قبلاً صاحب مؤسسه شخصاً کمک می‌کرد، امّا حالا دیگر آقا و خانم کریک ظاهراً این اواخر بویی از علاقهٔ موجود بین این دو برده بودند، هر چند تس و کلر آنقدر محتاطانه رفتار می‌کردند که این توهّم سایهٔ تردیدی بیش نبود. به هر حال، هر چه بود صاحب مؤسسه آنها را به خود گذاشت.

توده‌های شیر دلمه شده را پیش از آنکه در خمره‌ها بریزند خرد می‌کردند. این کار شبیه به خرد کردن نان در مقیاسی وسیع بود؛ و در این سفیدی بی‌شائبهٔ شیر دلمه شده، دستهای تس دوربی‌فیلد به سرخی برگ گل سرخ می‌نمود. انجل که دلمه‌ها را مشت مشت برمی‌داشت و در خمره‌ها جای می‌داد ناگهان دست از کار کشید و هر دو دستش را بر دستهای تس قرار داد. تس آستینها را تا بالای آرنج بالا زده بود؛ انجل خم شد و رگهای قسمت درونی بازوی لطیفش را بوسید.

هر چند هوای اوائل سپتامبر گرم و دم دار بود با این همه بازوی تس بر اثر کار با دلمهٔ شیر، به دهن انجل به خنکی و نمناکی قارچی بود که تازه چیده باشند، و طعم پنیراب می‌داد. امّا تس به اندازه‌ای حساس و خون‌گرم بود که همین که لمس لبانش را بر تن خویش احساس کرد ضربان قلبش بالا رفت، خون به سرانگشتانش دوید و بازوان خنکش داغ شدند. سپس انگار قلبش به او گفت: «آیا حجب و شرمرویی باز هم ضرورتی دارد؟ حقیقت حقیقت است، خواه بین یک مرد و یک زن یا یک مرد و یک مرد دیگر.» سربرداشت؛ چشمانش عاشقانه در چشمان کلر خیره شدند و لبانش در نیم تبسمی از هم جدا ماندند.

کلر گفت: «تسی، می‌دانی چرا این کار را کردم؟»

«برای اینکه خیلی دوستم داری!»

«این که بله، و مقدمه‌ای برای تجدید تقاضا.»

«باز هم نه!»

ناگهان احساس وحشت کرد، و از این که مبادا مقاومتش تحت تأثیر خواهش و اشتیاق وا دهد.

کلر به سخن ادامه داد: «اوه تسی، چرا آزارم می‌دهی؟ چرا این‌طور مأیوسم می‌کنی؟ تقریباً مثل زنهای عشوه‌گر رفتار می‌کنی؛ به جان خودم عیناً همانطور... یک زن لوند تمام‌عیار شهری! آنها هم مثل تو یک وقت گُر می‌گیرند و داغ می‌شوند و یک وقت سردند مثل برف؛ آدم هیچ انتظار ندارد در جای پرتی مثل تالبوسیز به این جور چیزها بربخورد...» و چون دید که تس از این اظهار ناراحت شد به سرعت افزود: «با تمام این تفاصیل، من می‌دانم که تو شریف‌ترین و بی‌عیب‌ترین و بی‌آلایش‌ترین موجود روی زمینی. بنابراین چطور می‌توانم بگویم که داری عشوه می‌فروشی؟ تس، اگر آنطور که وانمود می‌کنی دوستم داری چرا از فکر این که زنم بشوی ناراحتی؟»

«من هیچ وقت نگفتم که از این فکر بدم می‌آید ـ هیچ‌وقت هم نمی‌توانم بگویم... چون... اگر بگویم دروغ گفته‌ام.»

اکنون فشار مافوق تحمل بود؛ لبانش می‌لرزید، و ناچار شد برود. کلر به اندازه‌ای ناراحت و مشوّش بود که دنبالش دوید و در راهرو او را گرفت.

بی‌توجه به این که دستهایش آلوده به دلمهٔ شیر است او را بغل کرد و به‌تندی گفت: «بگو، به من بگو! بگو که بجز من مال کس دیگری نیستی!»

تس سراسیمه گفت: «میگم، بهت میگم. حالا بذار برم، بعد جواب کامل و درست و حسابی بهت میدم. وقایع زندگی‌ام رو برات تعریف می‌کنم... همه چیز رو!»

کلر در حالی که در چهره‌اش می‌نگریست به لحنی شوخی‌آمیز و دوستانه گفت: «آره عزیزم، وقایع زندگیت... همه رو. تس من بیگمان به اندازهٔ آن عشقهٔ روی پرچین باغ، که امروز صبح برای اولین بار گل واکرد زندگیش پر از حوادث و ماجرا است! آره عزیزم، هر چیز که می‌خواهی بگو ولی دیگر آن عبارت زشت راکه شایستهٔ من نیستی تکرار نکن.»

«سعی می‌کنم نکنم! از فردا... یک هفته... هفتهٔ بعد علل و جهاتش را به تو خواهم گفت.»

«بگوییم یکشنبه؟»

«بله، یکشنبه.»

سرانجام دور شد و تا به میان بیشهٔ بیدهای هرس شدهٔ منتهاالیه محوطه نرسید توقف نکرد. آنجا دور از دید بود. در اینجا خود را روی بته‌های تیغ‌زار انداخت ـ انگار بستری ـ و در منتهای درماندگی قوز کرد، هر چند پرتوهای شاد و فروزانی که ترس از فرجام کار توانا به فرو نشاندنشان نبود فضای تار ذهنش را می‌شکافت.

از شما چه پنهان کم‌کم به موافقت میل می‌کرد: هر بالا و پایین رفتن نفسش، هر موجی از جریان خونش، هر ضربان نبضی که در گوشش صدا می‌کرد، صدایی بود که در طغیان علیه وسواس، با طبیعت هماوا می‌شد. قبول بی‌پروا و بدون ملاحظهٔ او، به پایان بردن کار در محراب عقد، افشا نکردن هیچ‌چیز و واگذاشتن جریان به تصادف و بهره‌مندی از لذت کامل، پیش از آنکه درد فرصت این را بیابد که دندانه‌های گازانبرش را بر او فرو

بندد... باری، این توصیهٔ عشق بود. و تس در حالتی از وحشت آمیخته به شوق دید که به رغم ماههای بسیاری که در تنهایی بسر برده و به خود رنج داده، به رغم تقلاهایش، به رغم حدیث نفسهایش و علی‌رغم نقشه‌هایی که داشته و بنابر آنها تصمیم گرفته بود که زندگی را در انزوای مطلق بگذراند، برد با این توصیهٔ عشق خواهد بود.

بعد از ظهر دیرگاه بود و او همچنان در میان بیدها ماند. صدای پایین آوردن سطلها را از چوبی که آنها را به آن می‌آویختند شنید؛ صدای واوو- واوویی راکه همراه با جمع کردن گاوها بود شنید؛ امّا برای شیردوشی نرفت. اگر می‌رفت آشفتگی‌اش را می‌دیدند و صاحب مؤسسه که می‌دانست علتی جز عشق ندارد دوستانه سربسرش می‌گذاشت و اذیتش می‌کرد، و این قابل تحمل نبود.

معشوقش ظاهراً متوجه این احوال بود، و عذری برای غیبتش تراشید، چون نه کسی از او خبری گرفت و نه هم کسی صدایش زد. ساعت شش و نیم خورشید با قیافهٔ کورهٔ آهنگریِ عظیمی از کرانهٔ افق پایین رفت و دیری نگذشته ماهی به قیافهٔ کدوی تنبل از سمت مقابل سر برآورد. بیدهای هرس کرده که بر اثر هرسهای مداوم از قوارهٔ طبیعی خود خارج شده بودند، چون هیولاهایی مو استخوانی بر زمینهٔ افق جلوه می‌کردند. تس به درون ساختمان رفت و بی‌روشنایی به خوابگاه خزید.

اینک چهارشنبه بود. پنجشنبه آمد، و انجل با قیافهٔ تفکرآمیز دورادور او را می‌پایید، امّا مزاحمش نمی‌شد. دختران شیردوش که در مؤسسه مقیم بودند ـ ماریان و دیگران ـ ظاهراً حدس می‌زدند که چیز قطعی و مشخصی در شرف وقوع است. با این همه، در خوابگاه در صدد برنیامدند به خلاف میلش حرفی از او بیرون بکشند. جمعه گذشت، شنبه آمد ـ و فردا روز موعود بود.

آن شب یکی از دخترها نام انجل را در خواب بر زبان راند؛ تس از سر حسادت نفس نفس زد، و در حالی که چهرهٔ داغش را بر بالش می‌فشرد گفت:

«دیگر مخالفت نمی‌کنم ـ بله را می‌گویم ـ به او شوهر می‌کنم ـ جز این

راهی ندارم. نمی‌گذارم کس دیگری تصاحبش کند! طفلکی ناراحت خواهد شد، از غصّه خواهد مرد! وای قلبم ـ وای، وای!»

۲۹۰

روز بعد صاحب مؤسسه هنگامی که پشت میز صبحانه نشست با قیافه‌ای معماآمیز رو به دختران و مردان شیردوشی که صبحانه می‌خوردند کرد و گفت: «بچه‌ها فکر می‌کنید امروز از چه کسی چیزها شنیده باشم؟» و تکرار کرد: «ها، حدس می‌زنید کی باشه؟»

یکی حدس زد، دیگری حدس زد، خانم کریک حدسی نزد، چون قبلاً جریان را می‌دانست.

آقای کریک گفت: «بله از اون مردکهٔ ناکس، اون جک دالوپ. اخیراً با یه زن بیوه ازدواج کرده.»

یکی از مردهای شیردوش گفت: «نه بابا؟ مردکهٔ رذل.. فکرشو بکن!»

این نام به سرعت در آگاهی تس دوربی‌فیلد وارد شد، چون نام همان مردی بود که آن رسوایی را بر سر معشوقه‌اش آورده بود و بعدها مادر دختر آن بلا را در دستگاه کره‌گیری بر سر او آورد.

انجل کلر، بی‌خیال، سر از روی روزنامه‌ای برداشت که بر میز کوچکی بود که خانم کریک همیشه به رعایت شئوناتش او را به گوشهٔ آن تبعید می‌کرد و گفت: «همانطور که قول داده بود با دختر همان پیرزنِ بزن بهادر؟»

آقای کریک جواب داد: «نه آقا؛ قولش که قول نبود؛ گفتم که زنه بیوه است، و ظاهراً پولی داشته ـ سالی پنجاه پوند یا چیزی در این حدود، و مردکه دنبال این پول بود. به هرحال، باعجله ازدواج کردند، و بعد زنه بهش گفت که حالا که باهاش ازدواج کرده پنجاه پوندش قطع میشه. حالا فکرشو بکنید ببینید آقا وقتی این خبر رو شنید چی شد! زندگیشون زندگی سگه! از اون بدتر دیده نشده. حقشه، تا دنده‌شم نرم شه. ولی متأسفانه به زنه بدتر میگذره.»

خانم کریک گفت: «خوب زنیکهٔ احمق میباس پیش از اونکه روح شوهر اولش بیاد سراغش و عذابش بده قضیه رو به مردکه می‌گفت.»

آقای کریک به لحنی مردّد گفت: «بله، بله. خوب، جریان ساده بوده. زنه می‌خواسته خونه زندگی داشته باشه، و نمی‌خواسته کاری کنه که شوهره از دستش بره. دخترها به نظر شما هم اینطور نیست؟»

آقای کریک نگاهی به ردیف دخترها انداخت.

ماریان گفت: «میباس درست پیش از اونکه برای عقد می‌رفتند کلیسا جریانو بهش می‌گفت؛ اونوقت دیگه مرده هم نمی‌تونست بگه نمیام.»

ایز هوئت گفت: «بله، میباس بهش می‌گفت.»

رتی با حالتی متشنج گفت: «زنه می‌بایست می‌دید که مرده دنبال چیه، و نمی‌بایست قبول می‌کرد.»

آقای کریک از تس پرسید: «عزیزم، شما چه میگید؟»

تس گفت: «فکر می‌کنم که زنه می‌بایست... حال و حکایت را به او می‌گفت... اگر نه قبول نمی‌کرد... درست نمی‌دانم.» لقمهٔ نان و کره در گلویش گیر کرد و راه بر نفسش بست.

بک نبیز (Beck Kmibs)، زن شوهرداری که از یکی از کلبه‌های مجاور آمده بود گفت: «ولی کور شم اگه من بودم هیچیک از این کارهایی که شما گفتید نمی‌کردم! تو جنگ و عشق هر حیله‌ای مجازه. من اگه بودم همون کاری رو می‌کردم که همین زنه کرد، و اگه مردکه دهن وا می‌کرد و یک کلمه می‌گفت که چرا چیزهایی رو که خودم نخواسته بودم راجع به شوهر اولم بهش بگم بهش نگفته‌ام وردنه را بر می‌داشتم و می‌افتادم به جونش... اونم مردکهٔ بی‌خاصیتی مثل اون! هر زنی باید این کارو بکنه!»

قهقه خنده‌ای که متعاقب این لطیفه درگرفت تنها لبخندی حزن‌آمیز از تس درکشید که برای حفظ ظاهر بر لب آورد. آنچه در نظر آنها یک چیز خنده‌دار بود از نظر او یک فاجعه بود، و او قادر به تحمل خنده و تفریحشان نبود. از پشت میز برخاست و با این احساس که کلر نیز از پی‌اش خواهد رفت باریکه راه پر پیچ و خمی را در پیش گرفت که قسمتی از آن از این سوی جویهای

آبیاری و بخش دیگر آن سویشان می‌گذشت ـ و سرانجام به نهر اصلی «وار» می‌رسید. قبلاً علفهای کنار رودخانه را درویده بودند و اینک توده‌هایی از این علفهای هرز بر آب شناور بودند و همچون جزایری متحرک و متشکل از علفهای پنجه کلاغ از او می‌گذشتند. حالت ذهنی تس چنان بود که گویی بر این علفها سوار است و بر امواج رود پیش می‌رود. دسته‌هایی از این علفها بر نرده‌هایی که برای جلوگیری از عبور گاوها نصب کرده بودند تکیه کرده بود.

باری، درد کار این بود. این جریان زنی که داستانش را بازگفته بودند و برای تس سنگین‌ترین صلیبی بود که باید بر دوش می‌کشید، برای دیگران یک تفریح و سرگرمی بود. گویی مقدّر چنین بود که مردم بر شهادت بخندند.

از پشت سر صدایی شنید: «تسی!» و کلر از آبگذار پرید و در کنار پای او فرود آمد: «زنم خواهی شد ـ به زودی!»

«نه، نه؛ نمی‌توانم. بخاطر خود شما؛ آقای کلر، بخاطر خودتان می‌گویم نه!»

«تس!»

تس تکرار کرد: «باز هم می‌گویم نه!»

کلر که انتظار چنین پاسخی را نداشت با خطابی که به او کرده بود دستش را به نرمی به دور کمرش، در زیر رشتهٔ گیسوان آویخته‌اش، حلقه کرده بود. (دختران شیردوش، از جمله تس، صبحهای یکشنبه با موهای درست نکرده صبحانه می‌خوردند، سپس موهایشان را به الگویی که در جلو سر جمع می‌شد می‌آراستند و به کلیسا می‌رفتند، و این شیوه‌ای بود که با کار شیردوشی که ضمن آن سر را بر پهلوی گاو تکیه می‌دادند مناسب نبود.) اگر به عوض «نه» گفته بود «آری» او را بوسیده بود: پیدا بود که چنین قصدی داشته، امّا پاسخ منفی مصمّمانه‌ای که داد دل وسواسی و سختگیر کلر را از این کار باز داشت: مقیم بودنشان در یک محل و رفاقتی که از این معاشرت اجباری ناشی شده بود او را ـ یعنی تس را ـ در مقام یک زن در چنان وضع نامساعدی قرار داده بود که کلر احساس می‌کرد دور از انصاف است که با توسّل به وسایل دیگری، که هر آینه اجتناب از برخورد با او مقدور بود شاید

هم که بکار می‌بست، او را تحت فشار بگذارد. کمرش را که یک چند در قید نگه داشته بود رها کرد و بوسه را معلق گذاشت.

با این رهایی همه چیز تغییر کرد: آنچه این بار در ردّ تقاضا به تس قوت قلب داد تنها و تنها داستان زن بیوه‌ای بود که صاحب مؤسسه تعریف کرده بود؛ این هم در وقت دیگری مغلوب می‌شد. امّا انجل دیگر چیزی نگفت: قیافه‌اش مات و مبهوت بود؛ دور شد...

نقشه‌اش اینک با سابق فرق داشت: گویی به این نتیجه رسیده بود که این جوابهای منفی که می‌دهد دست آخر ناشی از شرمرویی و تکانی است که تازگیِ تقاضا موجب شده بود. رفتار طفره‌آمیز تس نیز، مواقعی که موضوع مطرح می‌شد، این حدس را تقویت می‌کرد. بنابراین انجل برای جلب خاطر او دست به بازی دیگری زد و در عین حال از حدود حرف فراتر نمی‌رفت و عملاً اقدام به ناز و نوازشش نمی‌کرد شفاهاً منتهای کوشش خود را می‌نمود.

به این ترتیب مدام به لحنی آرام، در مواقع سرشیرگیری، در مواقع کره‌گیری، در مواقع پنیرسازی، در میان مرغهای کرچ و خوکهایی که بچه کرده بودند... آنقدر که پیش از آن هرگز هیچ دختر شیردوشی از ناحیهٔ چنین مردی هدف عشق و نوازش واقع نشده بود.

تس می‌دانست که سرانجام ناگزیر از تسلیم است. نه احساس مذهبی نسبت به اخلاقی بودن رابطهٔ گذشته نه هم تمایل وجدانی به این که با صراحت و سادگی قضیه را عنوان کند و او را در جریان واقعه بگذارد ـ باری، هیچیک از اینها بیش از این قادر به مقابله با این خواهش نبود. او را عاشقانه دوست می‌داشت و در چشمش به هیأتی خدایگونه جلوه می‌کرد و اگر چه سواد و تربیت درستی نداشت طبعاً چنان مهذّب بود که طبیعتش در طلب ارشاد و راهنمایی او فغان سر می‌داد. و به این ترتیب، هر چند پیش خود تکرار می‌کرد: «من هرگز نمی‌توانم زنش بشوم.» این کلمات چیزهای عبثی بودند. دلیل ضعفش در بیان همان چیزی بود که یک آدم مصمم و آرام و قوی هرگز زحمت این را به خود نمی‌دهد که آن را تحت قاعده و فرمول معینی

درآورد. هر ارتعاشی از صدای کلر، به هنگامی که به موضوع آشنا عطف می‌کرد، شادی و مسرّتی عظیم در او برمی‌انگیخت و با همهٔ دهشتی که احساس می‌کرد بر این پاسخ منفی که داده بود دریغ می‌خورد.

رفتار انجل نیز رفتار مردی بود که می‌گفت او را تحت هر شرایط و اوضاعی گرامی خواهد داشت و از او در هر شرایط و اوضاعی در برابر هر تحولی، هر اتهامی و هر کشفی دفاع خواهد کرد ـ وانگهی رفتار کدام مرد اینطور نیست؟ آنقدر از این چیزها می‌گفت که افسردگی تس برطرف می‌شد و تن به گرمی این گرامیداشتها می‌سپرد. در این ضمن، فصل به سوی اعتدال میل می‌کرد و اگرچه هوا هنوز خوب بود روزها بسی کوتاه‌تر از پیش بودند. کار همچنان از صبح بسیار زود و در پرتو نور شمع انجام می‌گرفت. تقاضای مجدّدی از جانب کلر در یکی از همین صبحها، بین ساعت سه و چهار، عنوان شد.

تس مطابق معمول در پیراهن خواب، دوان‌دوان به دم درِ اتاقش رفته و او را صدا زده و سپس برگشته و لباس پوشیده و دیگران را بیدار کرده بود. ده دقیقه‌ای گذشته بود و شمع به دست پاگرد پلگان را زیر پا نهاده بود و داشت از پله‌ها پایین می‌رفت. کلر در همان لحظه، در یک لا پیرهن پایین آمد، و بازویش را جلو پلگان گرفت و به لحنی تحکم‌آمیز گفت: «خوب خانم عشوه‌گر، پیش از آنکه تشریف ببری پایین ـ از آنوقتی که با تو صحبت کردم دو هفته می‌گذرد. تو دیگر پاک شورَش را درآوردی. باید به من بگویی که منظورت از این اداها چیست، وگرنه همین امروز از اینجا می‌روم. درِ اتاقم نیمه باز بود، و تو را دیدم؛ بخاطر ایمنی خودت هم شده باید بروم. تو نمی‌دانی. خوب؟ آره یا نه؟»

تس مثل بچه‌ها لب ورچید و گفت: «آقای کلر من تازه از خواب بیدار شده‌ام؛ برای توبیخ و بازخواست حالا خیلی زود است. ضمناً لازم نیست مرا عشوه‌گر صدا کنی. دور از انصاف است، و حقیقت هم ندارد. حالا یک کمی صبر کن. خواهش می‌کنم یک کمی صبر کن! من به شما قول می‌دهم در این ضمن جداً به این جریان فکر کنم. حالا بگذار بروم پایین!»

کمی به آنچه کلر گفته بود شبیه بود: شمع را یکبر گرفته بود و می‌کوشید لحن جدّی کلام را با لبخند زائل کند.

«پس انجل صدایم کن، نه آقای کلر.»

«انجل.»

«انجل، عزیز دلم ـ چرا نه؟»

«آخر اگر بگویم یعنی که موافقم، مگر نه؟»

«نه؛ فقط به این معنی است که دوستم داری، ولو اینکه نتوانی با من ازدواج کنی؛ تو که قبلاً این را به من گفته بودی!»

تس در حالی که شمع را می‌نگریست زیر لب گفت: «خوب، باشد. حالا که زور است، انجل، عزیز دلم.» و به رغم حالت بلاتکلیفی که به خود گرفته بود دهانش بطرزی شیطنت‌آمیز تاب برداشت.

کلر تصمیم گرفته بود تا از او قول نگیرد هرگز او را نبوسد؛ امّا بهرحال همچنان که تس در پیرهن شیردوشی که دامنش را جمع کرده بود، با آن موهای انبوهی که می‌بایست پس از فراغت از کار درستشان کند ایستاده بود، این تصمیم را زیر پا نهاد و لبانش را به مدت یک لحظه به گونه‌اش نزدیک کرد. تس به سرعت از طبقهٔ پایین گذشت، نه چیزی گفت و نه نگاهی به پشت سر کرد. دختران دیگر همه پایین بودند ـ و موضوع دنبال نشد. بجز ماریان همه با علاقه و سوءِظن، در این روشنایی زردرنگی که شمعها در مقابله با نخستین نشانه‌های بامداد از خود می‌تراویدند نگاهشان می‌کردند.

وقتی کار سرشیرگیری تمام شد، که چون با نزدیک شدن پاییز مقدار شیر روز به روز کاهش می‌پذیرفت کار چندانی نبود، رتی و بقیه بیرون رفتند. عاشق و معشوق نیز از پی‌شان به راه افتادند.

کلر همچنان که این سه دختری را نظاره می‌کرد که در روشنایی پریده‌رنگ و سرد روزی که آغاز می‌شد در پیش چشمشان می‌خرامیدند، با قیافه‌ای تفکرآمیز خطاب به تس گفت: «زندگی طوفانی و متلاطم ما با زندگی اینها خیلی فرق دارد، اینطور نیست؟»

تس گفت: «زیاد هم فرق ندارد.»

«چرا اینطور فکر می‌کنی؟»

تس جواب داد: «خیلی کم هستند زنهایی که زندگیشان متلاطم نیست.» و بر این کلمهٔ جدید مکث کرد، انگار او را متأثر کرده بود: «این دخترها چیزهایی خیلی بهتر از آنچه تو فکر می‌کنی دارند.»

«مثلاً چه دارند؟»

تس گفت: «شاید هر کدامشان ـ شاید ـ شاید برای همسری تو از من شایسته‌ترند ـ و شاید هم به اندازهٔ من دوستت دارند ـ شاید.»

«اوه تسی!»

علائمی در قیافه‌اش به چشم خورد که نشان می‌داد این اظهار تعجب وی را بطرز ظریفی سبکبار کرد، هر چند تصمیم گرفته بود بزرگواری به خرج دهد و دلیری کند و دیگری را در مقابل خود علم کند. این کار اینک انجام شده بود و او دیگر فاقد آن نیرو و توانی بود که این فداکاری را برای بار دوم به محک بزند. یکی از شیردوشهایی که از کلبه‌های مجاور می‌آمد به آنها ملحق شد و دیگر دربارهٔ این موضوعی که بسیار مورد علاقه‌شان بود سخنی نگفتند. امّا تس می‌دانست که تکلیف این موضوع همین امروز معلوم خواهد شد.

بعدازظهر عده‌ای از کارگران و شیردوشان طبق معمول به مرغزار رفتند ـ راهی دور از مؤسسه، به آنجا که بسیاری از گاوها را بی‌آنکه به محوطه باز آورند در همانجا می‌دوشیدند. با پیشرفت جریان بارداری گاوها محصول شیر کاهش پذیرفته بود و کارگرانی که در ایام فراوانی شیر خدمت می‌کردند از کار معاف شده بودند.

کار به کُندی پیش می‌رفت. سطلهای شیر را در ظرفهای قلعی بلندی که در ارابهٔ آقای کریک ردیف شده بودند خالی می‌کردند، و گاوها همین که دوشیده می‌شدند در مرغزار پراگنده می‌گشتند.

آقای کریک که با بقیه بود و روپوش سفیدش در برابر آسمان گرفتهٔ شامگاهی برق می‌زد، ناگهان ساعت بزرگش را از جیب درآورد و نگاهش کرد و گفت: «عجب، دیرتر از اونی است که من فکر می‌کردم. پناه بر خدا! اگه

PersianPDF.com

یک کمی عجله نکنیم نمیتونیم شیرو به موقع به ایستگاه برسونیم. امروز دیگه وقتی نیست شیرو پیش از اونکه بفرستیم ببریم خونه و قاطی بقیه کنیم. از همینجا یکسر باید بره ایستگاه. کی حاضره اونو ببره؟»

آقای کلر داوطلب این کار شد، هر چند ربطی هم به او نداشت، و از تس خواهش کرد که با او برود. آن روز عصر با آنکه هوا آفتابی بود به نسبت این فصل سال گرم و دم‌دار بود، و تس با روپوش مخصوص شیردوشی، با بازوان برهنه، و بی‌ژاکت آمده بود. مسلماً لباسش برای چنین سفری مناسب نبود. بنابراین با نگاهی که به سر و وضع خود انداخت به تقاضایش پاسخ گفت. امّا کلر به نرمی به او اصرار کرد. تس با دادن سطل شیر و سه پایه به آقای کریک از مخالفت دست کشید و در کنار او در ارابه جای گرفت.

۳۰

در روشنایی روزی که کاهش می‌پذیرفت، از میان سبزه‌زاری که فرسنگها گسترده می‌شد، راه هموار را در پیش گرفتند. مرغزار در منتهاالیه خود، در دوردست بر ستیغهای تیز و تیرهٔ اگدن هیث (Egdon Heath) تکیه می‌کرد. در رأس آن بیشه‌ها و کپه‌های درختان کاجی بود که تارکِ دندانه‌دندانه‌شان چون کنگرهٔ برجهای قلعه‌های جادو می‌نمود.

چنان غرق در احساس قرب جوار هم بودند که تا مدتی چیزی نگفتند، و تنها صدای شلپ‌شلپ شیر در ظرفهای پشت سرشان بود که سکوت را می‌شکست. راهی که از آن می‌رفتند به اندازه‌ای خلوت و کم تردّد بود که فندقهای رسیده و از پوست درآمده همچنان برشاخه‌ها مانده و توتهای وحشی خوشه‌خوشه بر شاخه‌ها آویخته بودند. انجل هر چند گاه تسمهٔ شلاق را برگرد یکی از این خوشه‌ها می‌انداخت و آن را از شاخه می‌کَنْد و به همراهش می‌داد.

آسمانِ گرفته سرانجام با اعزام قطراتی از منادیان، منظور خویش را آشکار ساخت، هوای راکد روز جان گرفت و نسیمی بی‌قرار بر گرد

چهره‌شان به بازی درآمد. برق سیماب‌گون سطح رودخانه و برکه‌ها از نظر ناپدید شد: همه رنگ عوض کردند و از آبگینه‌های پهنی که نور خورشید را باز می‌تافتند به ورقه‌هایی از قلع بدل شدند که سطحشان به رؤیهٔ سوهان مانند بود. این چشم‌انداز بر دل‌مشغولی و اشتغالات خاطر تس اثری نداشت. چهره‌اش که به رنگ طبیعی بود و بر اثر هوای فصل گندمگون شده بود، با نزول قطرات باران ته‌رنگ تندتری یافت؛ گیسوانش که فشار پهلوی گاو، طبق معمول، آنها را از گیره‌هایشان جدا کرده بود و از قید کلاه کتانی گریخته و آواره گشته بودند بر اثرِ نمِ هوا به هم چسبیده بودند، و به علف دریایی شباهت داشتند.

در حالی که آسمان را نگاه می‌کرد زیر لب گفت: «فکر می‌کنم نباید می‌آمدم.»

کلر گفت: «متأسفم که باران می‌آید. ولی بی‌اندازه خوشحالم که تو را در کنارم دارم!»

پشته‌های دوردست اگدن کم‌کم در پس پردهٔ تور آبیگون ناپدید شدند. شامگاه تارتر شد، و چون راه پر از راهبند بود پیمودن آن جز به آهنگ قدم مقرون به ایمنی نبود. هوا تا اندازه‌ای سرد بود.

کلر گفت: «می‌ترسم سرما بخوری، چون چیزی روی بازوها و شانه‌هایت نداری. به من نزدیک شو، که باران زیاد ناراحتت نکند. اگر نمی‌دانستم که باران ممکن است کمکی به من باشد بیشتر ناراحت می‌شدم.»

تس کمی به او نزدیک شد، و کلر پارچهٔ کرباسی زمختی را که برای جلوگیری از تابش خورشید روی ظرفهای شیر می‌کشیدند به دور او و خودش کشید. تس پارچه را روی او و خودش نگه داشت، چون دستهای کلر به دسته جلو بود.

«خوب، حالا خوب شد ـ نه، خوب نشد! کمی به پشت گردنم می‌خورد ـ به پشت گردن تو بیشتر ـ حالا بهتر شد. تس، بازوهایت مثل مرمر نم خورده‌اند. با این پارچه خشکشان کن. خوب، حالا اگر همینطور بی‌حرکت

بمانی دیگر باران نمی‌خوری. خوب عزیزم، راجع به آن جریان خودم ـ همان مسأله‌ای که مدتها است معوّق مانده؟»

تا چند لحظه، تنها پاسخی که شنید صدای چلپ‌چلپ سم اسب بر راه نم‌آلوده و صدای شیری بود که از ظرفهای پشت سر به گوش می‌رسید.

«یادت هست چه گفتی؟»

تس جواب داد: «یادم هست.»

«گفتی پیش از آنکه به خانه بریم، ملتفت هستی؟»

«سعی می‌کنم.»

کلر دیگر چیزی نگفت. قدری که پیشتر رفتند بقایای سرایی اربابی مربوط به زمان سلطنت شارلها بر پهنهٔ آسمان تکیه کرد؛ از آن گذشتند و آن را پشت سر نهادند.

کلر برای این‌که او را سرگرم کرده باشد گفت: «آنجا ساختمان قدیمی بسیار جالبی است ـ یکی از اقامتگاههای متعددی که به یک خانوادهٔ قدیمی نرمن، که در این ولایت نفوذ و اقتداری داشت، تعلق داشتند ـ به خاندان دوربرویل. هیچوقت نشده است از این اقامتگاهشان بگذرم و به آنها فکر نکنم. در زوال یک خاندان معروف همیشه یک چیز دردناک احساس می‌کنم، هر چند این شهرت و معروفیت مبتنی بر خشونت و زورگویی فئودالی بود.»

تس گفت: «بله.»

بسوی محلی که در پهنهٔ دشت تارتر می‌نمود و نوری از آن اندک اندک حضور خود را اعلام می‌کرد پیش راندند: نقطه‌ای بود که روز هنگام، در فواصلی، رگه‌ای از بخار بر زمینهٔ سبز تیره، بر لحظات متناوبی اشاره می‌داشت که طی آن این جهان پرت و دورافتاده با زندگی جدید تماس می‌یافت. زندگی جدید روزانه سه یا چهار بار شاخکهای بخاری خود را به این نقطه می‌دواند و هستیهای بومی را لمس می‌کرد و سپس به سرعت این شاخکها را باز پس می‌کشید، تو گویی آنچه را که لمس کرده بود خوشایند نیافته بود.

به روشنایی کورسو رسیدند، که از چراغ دوده گرفتهٔ ایستگاه کوچک

راه‌آهنی می‌تافت؛ ستاره‌ای خاکی و کورسو، هر چند از لحاظی برای گاوداری تالبوسیز و نوع بشر اهمیتش به مراتب بیش از اختران آسمانی بود که با این ناچیزی در برابرشان نمودی نداشت. ظرفهای شیر را در زیر باران از ارابه پیاده کردند. ضمن اینکه این کار به انجام می‌رسید تس به زیر درخت راجی در همان نزدیکی پناه برد.

سپس صدای فش‌فش ترن به‌گوش رسید، که تقریباً بی‌سر و صدا بر ریلهای خیس پیش آمد. شیر را به‌سرعت ظرف به ظرف در قطار گذاشتند؛ نور لکوموتیو ثانیه‌ای پیکر تس دوربی‌فیلد را روشن داشت، که بی‌حرکت، در زیر درخت بزرگ راج ایستاده بود. به چشم این محورها و چرخهای براق آنچه بیش از همه بیگانه بود، این دختر ساده و ناآشنا به راه و رسمی بود که با بازوان برهنه و خوشتراش و چهره و موی نم‌آلوده و حالت بلاتکلیف و پر از انتظار یک پلنگ دست‌آموز، در پیرهن چیت قلمکاری که تاریخ و مد آن معلوم نبود و کلاه کتانیی که بر ابروها پایین کشیده بود، ایستاده بود.

تس با فرمانبرداری و تمکینی که گاه خاص طبایع دستخوش عشق و شیفتگی است در ارابه نشست و در کنار دلدارش جای گرفت. پس از اینکه پارچهٔ کرباس را خوب به دور سر و گردن و بدنشان پیچیدند از نو در درون تیرگی شبی که غلظت بیشتری یافته بود غرق شدند. تس به اندازه‌ای مُدرک و پذیرا بود که همان یک لحظه تماسی که با غوغای پیشرفت مادّی داشته بود ذهنش را جولانگاه خود ساخته بود. پرسید: «لندنیها این شیر را فردا سر صبحانه می‌خورند، نه؟ مردم عجیبی که ما هیچوقت ندیده‌ایم.»

«بله، فکر می‌کنم بخورند. البته نه به آن صورتی که ما می‌فرستیم؛ بعد از این که رمقش را خوب گرفتند، که چیزی از آن نفهمند.»

«آقاها و خانمهای اعیان، سفرا، یوزباشی[1]ها، آقاها و خانمهای تجّار، و بچه‌های شیرخواری که هرگز گاو ندیده‌اند.»

---

۱. اصل کلمه Centurion است که به صاحب‌منصب رومی که فرماندهی صد سرباز را داشت اطلاق می‌شد و تس ظاهراً این اصطلاح را که در زمان جریان گفت و گو مصداق ندارد از کتابها آموخته است. ـ م.

«خوب بله، شاید؛ به خصوص یوزباشیها.»

«که چیزی دربارهٔ ما نمی‌دانند، و نمی‌دانند که این شیر از کجا آمده، و یا فکر نمی‌کنند که ما دوتایی فرسنگها راه از میان باران، از این خلنگزار آمده‌ایم که آن را به موقع به آنها برسانیم.»

«البته ما هم بخاطر این لندنیهای محترم این همه راه را نیامده‌ایم؛ ما به دلخواه خودمان آمده‌ایم ـ عزیز دلم، بخاطر آن موضوع ناراحت‌کننده‌ای که می‌دانم و مطمئنم که امروز کلکش را خواهی کند. تو همین حالا هم مال من هستی؛ منظورم قلب توست ـ مال من نیست؟»

«تو خودت هم مثل من می‌دانی. آره، البته که هست!»

«خوب، اگر قلبت مال من است، چرا نمی‌خواهی زنم بشوی؟»

«تنها علتش بخاطر خود شما است... بخاطر یک مسأله‌ای. آخر چیزهایی دارم که باید به شما بگویم.»

«ولی گیریم که تمام و کمال بخاطر سعادت من و رفاه من است؟»

«آره، بله. بخاطر سعادت و راحت خود شماست... ولی قبل از اینکه به اینجا بیایم... زندگی‌ام... می‌خواهم...»

«خوب، پس برای سعادت و رفاه من است. اگر مزرعهٔ بزرگی داشته باشم ـ خواه در انگلیس یا در مستعمرات ـ تو برای من به عنوان یک همسر ارزش زیادی خواهی داشت، خیلی بیشتر از هر زنی، از بزرگترین خانواده‌های کشور. بنابراین، تسی جان، از تو خواهش می‌کنم این فکر را که مانع و مزاحم پیشرفت من خواهی بود از سرت به در کنی.»

«ولی سرگذشتم... آخر می‌خواهم تو بدانی... باید بگذاری برایت تعریف کنم... اگر بشنوی دیگر آنقدرها دوستم نخواهی داشت!»

«خوب عزیز دلم، حالا که می‌خواهی بگو ـ این سرگذشت قشنگ را تعریف کن ـ بله، در فلان جا، در فلان تاریخ متولد شدم...»

تس این الفاظ را که به شوخی اظهار شده بود به عنوان تکیه‌گاه از او قاپید و گفت: «در مارلوت متولد شدم، و در همانجا هم بزرگ شدم. کلاس ششم بودم که از مدرسه درآمدم، و آنطور که می‌گفتند برای آموزگاری استعداد

زیادی داشتم، بنا هم بود آموزگار بشوم. ولی تو خانواده گرفتاریهایی داشتیم. بابا مرد زحمتکشی نبود، به علاوه مشروب هم می‌خورد...»

«خوب، خوب، طفلک!»

و او را به سوی خود کشید و به خود فشرد.

«و بعد... جریان عجیبی پیش آمد... در مورد خودم... من...»

نفسش به شماره افتاد.

«خوب عزیز دلم، فکرش را نکن.»

«من... من دوربی‌فیلد نیستم، بلکه دوربرویل هستم... یکی از اعقاب همان خاندانی که آن خانه‌های قدیمی را داشتند، که از یکی‌شان گذشتیم... و حالا دیگر چیزی نداریم!»

«دوربرویل! راست می‌گویی! آن وقت همهٔ ناراحتی‌ات بخاطر این بود؟»

تس با صدایی که به‌زحمت به گوش می‌رسید گفت: «بله.»

«خوب... مگر ممکن است وقتی این را بدانم کمتر از این دوستت داشته باشم؟»

«آخر صاحب مؤسسه می‌گفت از خانواده‌های قدیمی بدت می‌آید.»

کلر خندید.

«خوب از یک جهت درست می‌گوید. من از این اصل اشرافی خانواده و تبار بیش از هر چیز دیگر متنفرم، و فکر می‌کنم که به عنوان یک مشت مردم معقول تنها شجره و نسب‌نامه‌ای که باید به آن احترام بگذاریم نسب‌نامهٔ معنوی است: آدمهای عاقل، آدمهای بافضیلت، صرفنظر از این که از چه خانواده‌ای باشند. ولی این خبر برای من فوق‌العاده جالب بود. تو نمی‌دانی چقدر برایم جالب است! تو خودت خوشت نمی‌آید که یکی از افراد یک خاندان معروف هستی؟»

«نه. به نظر من چیز دردناکی است ـ به خصوص از آن وقتی که به اینجا آمدم و فهمیدم که بسیاری از این تپه‌ها و دشتهایی که می‌بینیم یک روزی متعلق به خانوادهٔ پدرم بوده‌اند. ولی خوب، تپه‌ها و دشتهای دیگری هم

متعلق به خانوادهٔ رتی، و شاید تعدادی متعلق به خانوادهٔ ماریان هم بوده‌اند. بنابراین زیاد برایش ارزشی قائل نیستم.»

«بله، راستی هم تعجب‌آور است که چطور یک وقت اجداد بعضی از همین برزگرها صاحب این املاک بوده‌اند، و من تعجب می‌کنم که چطور بعضی از این سیاستمداران به این جریان توجهی ندارند؛ ولی شاید نمی‌فهمند... نمی‌دانم چطور شد که متوجه شباهت لفظی دوربرویل به نام خانوادگی تو نشدم، و این تحریف آشکار را ندیدم. خوب، پس راز ناراحت‌کننده این بود!»

تس قضیه را نگفته بود. در آخرین لحظه شهامتش یاری نکرده بود. می‌ترسید سرزنشش کند که چرا پیشتر جریان را با او درمیان نگذاشته است، و احساس غریزی صیانت نفس بسی نیرومندتر از صفا و راست‌بازی بود.

کلر که بویی از این ماجرا نمی‌برد به سخن ادامه داد: «البته خوشحال می‌بودم اگر می‌دانستم که منحصراً نسب از همین ملت رنجدیده و گنگ و بی‌شجره و تاریخ انگلیس داشتی و از اعقاب چند نفر خودخواه و سودجویی نبودی که به حساب بقیهٔ قدرتی برای خود اندوختند. امّا تس، با علاقه‌ای که به تو دارم من هم فاسد شدم.» خندید. «و من هم مثل تو احساس غرور می‌کنم. و بخاطر تو از این نسبت احساس خوشحالی می‌کنم. جامعهٔ ما متأسفانه به این چیزها خیلی اهمیت می‌دهد، و همین جریان باعث می‌شود که وقتی خوب پیش خودم درس خواندی و سوادار شدی تو را به عنوان همسرم بهتر بپذیرد. مادر هم، طفلکی، به همین جهت نظر موافق‌تری با تو پیدا می‌کند. تس، تو باید از همین امروز اسمت را درست تلفظ کنی: دوربرویل.»

«من از آن یکی بیشتر خوشم می‌آید.»

«ولی عزیزم، این کار را باید بکنی! سبحان‌اللّه، چرا باید دهها نفر از این میلیونرهای تازه به دوران رسیده دست روی این اسمها بگذارند و آنها را غصب کنند! راستی، یکی از همین دارودسته، که این اسم خانوادگی شما را غصب کرده... اسمش را کجا شنیدم؟ خیال می‌کنم آن حوالی و حدود چیس.

آره، این همان مردی است که آن دعوا را با پدرم راه انداخت، که برایت تعریف کردم. چه تصادف غریبی!»

«انجل، من فکر می‌کنم که بهتر است آن اسم را روی خودم نگذارم! اسم شومی است، من این طور احساس می‌کنم!»

تس سخت آشفته بود.

«خوب، مادام ترزا دوربرویل (Teresa D'Urberville)، خوب مچت را گرفتم! پس اسم مرا روی خودت بگذار، به این ترتیب از اسم خودت راحت می‌شوی! خوب، حالا که راز هم فاش شده دیگر چرا قبول نمی‌کنی که زنم بشوی؟»

«اگر واقعاً اینطور است که اگر زنت بشوم خوشبخت می‌شوی، و احساس می‌کنی که خیلی مشتاقی با من ازدواج کنی...»

«البته که مشتاقم عزیزم، البته!»

«می‌خواهم بگویم که صرفاً چون خیلی خاطرم را می‌خواهی، و می‌گویی که نمی‌توانی بی‌من زندگی کنی ـ حالا معایبم هر چه باشد ـ فقط بخاطر اینها است که احساس می‌کنم مجبور خواهم بود بگویم بله.»

«البته که خواهی گفت ـ می‌دانم ـ برای همیشه مال من خواهی بود.»

او را تنگ در آغوش کشید و بوسید.

«بله!»

همین‌که «بله» را گفت بغضش ترکید و هق‌هق گریه سر داد، آنچنان شدید که می‌خواست منفجر شود. تس به هیچ‌وجه دختری عصبی نبود، و کلر از این بابت بسیار متعجب بود.

«عزیز دلم چرا گریه می‌کنی؟»

«نمی‌دانم... درست نمی‌توانم بگویم... از خوشحالی زیاد است. از این که مال تو هستم و تو را خوشبخت می‌کنم.»

«ولی تسی من، این قیافه خیلی به خوشحالی شبیه نیست!»

«می‌دانی... برای این گریه می‌کنم که عهدی را که با خودم بسته بودم شکستم! عهد کرده بودم شوهر نکرده بمیرم!»

«ولی اگر مرا دوست داری لابد دوست هم داری که زنم باشی؟»

«بله، بله! ولی، اوه، گاهی وقتها آرزو می‌کنم کاش هرگز از مادر متولد نشده بودم!»

«گوش کن عزیز دلم! حالا اگر نمی‌دانستم که دستخوش هیجانی و دختر بسیار بی‌تجربه‌ای هستی، می‌گفتم این چیزهایی که گفتی چیزهای خوشایند و تعارف‌آمیزی نیست. اگر به من علاقه‌مندی چطور چنین آرزویی می‌کنی؟ به من علاقه‌مندی؟ دلم می‌خواهد این علاقه‌ات را یک جوری نشان بدهی.»

تس با لحنی حاکی از حیرت و محبت گفت: «بیشتر از آنچه که نشان دادم؟ چطور می‌توانم؟ اینطوری، خوب است؟»

سپس با قیافهٔ برافروخته و در حالی‌که اشک چشمانش را پاک می‌کرد پرسید: «خوب ـ حالا باور کردی؟»

«بله. من هرگز در این باره تردیدی نداشتم ـ هرگز، هرگز!»

به این ترتیب از میان تاریکی پیش راندند. در زیر پوشش کرباسی، بستهٔ واحدی بودند، و اسب به اختیار خود می‌رفت، و باران بر آنها می‌بارید. باری، تس موافقت کرده بود. از اول هم موافق بود. میل به خوشی و لذت، که در تمام عالم خلقت جاری است، این نیروی شگرفی که بشریت را ـ همچون موجی که علف درمانده‌ای را ـ به سوی مقصود می‌راند، نیرویی نبود که تأملات مبهم بر دستورالعملهای اجتماعی محدود و مقیّدش سازد.

تس گفت: «باید به مادرم بنویسم. ایرادی نداری به این که به او بنویسم؟»

«نه دخترم، البته که ندارم. تس، تو دیگر اگر این را ندانی که در چنین مواقعی حتماً باید به مادرت بنویسی، خیلی بچه‌ای! من هم اگر ایرادی به این کار می‌داشتم عمل بسیار بدی می‌کردم. کجا هست؟»

«در همانجا ـ در مارلوت. در آن ته‌های درهٔ بلاک‌مور.»

«آه، پس قبل از این تابستان ترا دیده‌ام!...»

«آره، در همان رقص روی چمنها. ولی نخواستی با من برقصی. اوه، خدا کند بدشگون نباشد!»

۳۱۰

تس فردای همان روز نامهٔ بسیار فوری و مؤثری به مادرش نوشت، که پاسخ آن در آخر هفته به خط جوئن دوربی‌فیلد، با رسم‌الخط قرن گذشته رسید.

تس عزیزم

این چند سطر را می‌نویسم. امیدوارم حالت خوب باشد؛ حال من هم به لطف خدا خوب است. تس عزیزم، همه خوشحالیم از اینکه می‌شنویم که به زودی ازدواج می‌کنی. امّا راجع به سؤالی که کردی ـ تس، بین خودمان باشد، خیلی خصوصی امّا جدّی، اصلاً به هیچ‌وجه کلمه‌ای از جریان ناراحتی گذشته‌ات به شوهرت نگو. من همه چیز را به پدرت نگفتم ـ بخاطر غروری که به‌واسطهٔ حرمت و آبرومندی‌اش احساس می‌کند، که شاید نامزد تو هم همانطور باشد. خیلی از زنها ـ از جمله زنهای خانواده‌های اعیان مملکت ـ یک‌وقتی از این گرفتاریها داشته‌اند؛ و وقتی اینطور است و دیگران حرفی دربارهٔ گرفتاریهایشان نمی‌زنند تو چرا باید گرفتاری خودت را با بوق و کرنا جار بزنی؟ هیچ دختری این حماقت را نخواهد کرد، بخصوص حالا که این همه مدت از آن گذشته، و تازه تو در آن ماجرا هیچ تقصیری نداشتی. صدبار هم بپرسی همین جواب را به تو خواهم داد. به علاوه، به خاطر داشته باش که چون با خلق و خوی کودکانه‌ات ـ که هر چه را که در دل داری بر زبان می‌آوری ـ آشنا بودم، چون سعادتت را در مدّ نظر داشتم وقتی از این در رفتی از تو قول گرفتم که هرگز به حرف یا به عمل این جریان را فاش نکنی، و تو به من قول اکید دادی. من جریان ازدواجت را به پدرت هم نگفتم، چون می‌دانستم که این مرد ساده‌دل همه‌جا می‌نشیند و حرف می‌زند.

تس عزیزم، دل داشته باش؛ در نظر داریم برای عروسی‌ات یک

خمره شراب سیب برایت بفرستیم، چون می‌دانیم که آنجا از این شراب زیاد نیست، آنچه هم هست ترش و بدمزه است. دیگر حرفی ندارم. سلام مرا به نامزدت برسان. از مادری که تو را دوست دارد.

جوئن دوربی‌فیلد

تس زیر لب گفت: «اوه مادر، مادر!»

تس می‌دانست که اثر حوادث تلخ و ناگوار بر روحیهٔ انعطاف‌پذیر جوئن دوربی‌فیلد تا چه حد ناچیز است. مادرش زندگی را از دیدگاهی نمی‌دید که تس بر آن می‌نگریست. این واقعه‌ای که ذهن او را جولانگاه خویش ساخته بود از نظر مادرش یک حادثهٔ گذرا بود. امّا در مورد مشی و روشی که باید تعقیب می‌کرد شاید هم که حق با مادرش بود، حالا دلایلش هر چه بود. به ظاهر امر برای خوشبختی و سعادت کلر، سکوت بهترین راه حل بود: و باید که سکوت می‌کرد.

تس با الهام از فرمان تنها کسی که در این جهان حق دارد نظارتی بر او اعمال کند قوت قلب یافت و آرام‌تر شد. اینک که مسئولیت امر جابه‌جا شده بود خاطرش سبکبارتر از آنچه بود که در این چند هفته بود. روزهای پاییزِ رو به پایان، متعاقب اظهار موافقتش در رسیدند و با ماه اکتبر آغاز شدند؛ و این ایام، موسمی بود که طی آن در حالتی سیر می‌کرد که به جذبه شبیه بود و در تمام زندگی‌اش سابقه نداشت.

اصولاً در عشقش نسبت به کلر ذرّه‌ای شائبهٔ خاکی و زمینی نبود. از دید اعتماد مطلقی که به او داشت او آن چیزی بود که نفس خوبی می‌توانست باشد ـ آنچه را که یک حکیم و راهنما و دوست باید بداند او می‌دانست. تس هر خطی از خطوط وجودش را کمال زیبایی مردانه و روحش را روح یک قدیس و خِرَدش را خرد یک پیامبر می‌پنداشت. حکمت عشقی که در مقام عشق، نسبت به او داشت به او آرامش و وقار می‌بخشید؛ احساس می‌کرد که نیم‌تاجی بر سر دارد. احساس عشق و علاقه‌ای که کلر نسبت به او می‌کرد،

آنطور که خود او، یعنی تس، می‌دید قلبش را با پرستش به سوی او پرواز می‌داد. کلر گاهی از اوقات که سر برمی‌داشت چشمان درشت و پرستنده‌اش را که ژرفایشان ناپیمودنی بود می‌دید، که از اعماق خود نگاهش می‌کنند، انگار موجودی فناناپذیر را در برابر خویش می‌بینند.

گذشته را به کناری نهاد ـ آن را لگدمال کرد، و خاموش کرد، همچون کسی که نیمسوزی را که دود می‌کند و خطرناک است لگدمال می‌کند.

تس هرگز ندانسته و احساس نکرده بود که مردها در عشق نسبت به زنان می‌توانند مانند او بی‌غرض و مرد و یار و مددکار باشند. انجل کلر با آنچه او پنداشته بود فرسنگها فاصله داشت ـ یک دنیا فاصله داشت. امّا در حقیقت او آنقدر که روحانی بود جسمانی نبود: بر نفس خود مسلط بود، و بطرز غریبی عاری از درشتی و خامی بود. اگرچه طبعاً آدم سردمزاجی نبود، امّا آنقدر که درخشان بود داغ نبود ـ بیشتر در خط احساس شلی[۱] بود تا بایرون[۲]. می‌توانست شیفته‌وار عشق بورزد، امّا این عشقی بود که در قلمروی تخیّلی و اثیری سیر می‌کرد: و این احساسی بود سختگیر و باریک‌بین که می‌توانست معشوق را در قبال نفس به طرزی رشک‌انگیز صیانت کند. این خصیصه مایهٔ بهت و شگفتی تس بود، که تجارب ناچیزی در این زمینه داشت و بسیار خوشایند او بود، و در واکنشش، از نفرت نسبت به جنس مرد، انحراف حاصل شد و از نفرت به احترام مفرط نسبت به کلر گرایید.

بی‌هیچ پرده‌پوشی به مصاحبت هم رغبت نشان می‌دادند؛ تس در منتهای خلوص، علاقه‌اش را به بودن با او هرگز پنهان نمی‌داشت. ماحصل احساسش در این زمینه، اگر بتوان آن را به طرز روشنی بیان کرد، یحتمل این بود که آن کیفیت گریزان و فریبنده‌ای که در جنس زن هست و مردان را بر روی‌هم شیفته می‌سازد، پس از اعتراف به عشق به مذاق یک مرد کامل خوش نمی‌آید، زیرا چنین رفتاری قاعدتاً خالی از شائبهٔ تصنع نیست.

---

۱. Percy Bysshe Shelley (۱۷۹۲-۱۸۲۲) شاعر غنایی انگلیسی. ـ م.

۲. George Gordon Byron (۱۷۸۸ ـ ۱۸۲۴) شاعر رومانتیک انگلیسی. ـ م.

رسم روستا، در مصاحبت آشکار و بی قید و شرط خارج از خانه، در ایام نامزدی، تنها رسمی بود که بر او شناخته بود و این امر از نظر او غرابتی نداشت، هر چند به نظر کلر هنوز زود بود؛ تا اینکه دید که تس و همهٔ دختران و مردان مؤسسه آن را به چشم امری بسیار عادی و معمولی می‌نگرند. به این ترتیب، طی ماه اکتبر، در این غروبهای شگفت، در مرغزار و بر باریکه راههای پرپیچ و تاب که از حاشیهٔ جویبارهای پر از غلغله می‌گذشتند، از پلهای کوچک چوبی جست می‌زدند و به آن سوی رودخانه می‌رفتند و باز می‌آمدند؛ صدای غلغل آب‌بندهایی را که زمزمه‌شان، نجوایشان را همراهی می‌کرد همیشه در گوش داشتند، در حالی که پرتوهای خورشیدی که تقریباً موازی با سطح مرغزار بود، بر چشم‌انداز گرد طلا می‌پاشید. مه‌های ظریف آبی‌گونه را در سایه‌های درختان و پرچینها می‌دیدند، سایر جاها در تمام مدت آفتاب بود. خورشید به اندازه‌ای به زمین نزدیک و چمنزار به حدّی هموار بود که سایه‌های کلر و تس مسافتی در پیشاپیششان تن می‌کشید: همچون دو انگشت که به دوردست اشاره دارد: به آنجا که گستره‌های سبز بر دامنه‌های دره تکیه می‌کردند.

اینجا و آنجا مردم کار می‌کردند: زیرا اینک فصل اصلاح مرغزار و پاک کردن راه‌آبها برای آبیاری زمستانی و مرمّت کناره‌هایی بود که در اثر رفت و آمد احشام ریخته بودند. خروارها گِل رس و ماسه، که به سیاهی شبق بود و رودخانه ـ آنگاه که تمام درّه را فرا می‌گرفت ـ با خود آورده بود جوهر و نیروی زمین بود؛ دشت در اساس، همان دشت سابق بود که با موادّ دیگر آغشته شده و تلطیف یافته و به این مادّهٔ نیروبخشی بدل گشته بود که تمام باروری مرغزار و احشامی که در آن می‌چریدند، حاصل آن بود.

کلر با حالت و قیافهٔ کسی که گویی این عشقبازیهای علنی برایش امری عادی و طبیعی است در پیش چشم کارگران نیز همچنان دستش را که به دور کمر تس حلقه کرده بود نگه می‌داشت، هر چند با این همه به اندازهٔ خود تس شرم می‌کرد، و تس در تمام این مدت در حالی که لبانش از هم جدا مانده بود

و زیر چشمی کارگران را نگاه می‌کرد حالت و قیافهٔ یک جانور محتاط را داشت.

به لحنی شادمانه گفت: «ناراحت نیستی که پیش اینها مرا همسر خودت معرفی می‌کنی؟»

«اوه نه!»

«ولی آخر ممکن است قوم و خویشهات در امینستر بفهمند که تو با من این‌طور قدم می‌زنی ـ با یک دختر شیردوش.»

«طنّازترین دختر شیردوشی که تاکنون دیده شده.»

«آخر ممکن است به غرورشان بربخورد.»

«دختر عزیزم... یک دوربرویل غرور یک کلر را جریحه‌دار کند! وابستگی‌ات به یک همچو خانواده‌ای برگ بسیار برنده‌ای است ـ و من آن را نگه می‌دارم، تا بعد که ازدواج می‌کنیم، و دلایل و شواهدی از آن کشیش ترینگهام به دست می‌آوریم. از این گذشته زندگی آیندهٔ من دیگر ربطی به خانواده‌ام نخواهد داشت ـ حتی بر سطح ظاهر زندگیشان هم تأثیری نخواهد داشت. از این حوالی و حدود می‌رویم ـ شاید هم از انگلستان رفتیم ـ و آن وقت چه اهمیت دارد که مردم دربارهٔ ما چه فکر می‌کنند؟ دوست داری برویم، نه؟»

موج احساسی از این فکر، از این که با این دوست صمیم جهان را زیر پا خواهد گذاشت، در درونش برآمد. این احساس به اندازه‌ای نیرومند بود که قادر نبود به جز یک جواب مثبت خشک و خالی چیزی بگوید. احساسش همچون شرشر امواج گوشش را از خود می‌انباشت و به سوی دیدگانش تن می‌کشید. دستش را در دست او گذاشت، و به این ترتیب به سوی محلی که نور خورشید، همچون فلزی گداخته که چشم را خیره می‌کرد، انعکاس یافته بود پیش رفتند: آنها در زیر پل بودند و پل خورشید را از نظرشان پنهان داشته بود. آرام در آنجا ایستاده بودند؛ سرهای کوچک خزه‌گونه از سطح صاف آب برمی‌آمدند و چون آنها را که با هم حرف می‌زدند و مزاحمشان بودند، می‌دیدند باز ناپدید می‌شدند. بر این کنارهٔ رود پا به پا می‌کردند تا کم‌کم مه

گردشان را فرو می‌گرفت ـ در این فصل از سال مه زود می‌نشست: بر مژه‌های تس فرو می‌افتاد و همچون دانه‌های ریز بلور بر آن جا خوش می‌کرد، و ابروها و موهای کلر را فرا می‌گرفت.

بعدها یکشنبه‌ها وقتی هوا تار می‌شد به گردش می‌رفتند: نخستین یکشنبهٔ پس از نامزدیشان بعضی از کارگران مؤسسه که در بیرون بودند صدای گفت‌وگوی پر از وجد و شورشان را، بریده‌بریده، شنیدند، هر چند دور بودند و چیزهایی که می‌گفتند مفهوم نبود: آهنگ منقلب سخنان تس را، که بر بازوی کلر تکیه کرده بود، در حالی که بر اثر ضربان قلبش به هجاهای کوتاه و بریده‌بریده‌ای تجزیه شده بود شنیدند؛ مکثهایی که از سرِ خرسندی می‌کرد، و خنده‌های نقلی که سر می‌داد چنان بودند که گویی روحش را بر بالهای خویش دارند. این خندهٔ زنی بود که در کنار مردی راه می‌رفت که دوست می‌داشت و از چنگ دیگرانش ربوده بود ـ آری، این چیزها جز خود، در طبیعت، به هیچ چیز دیگر شبیه نبودند: از سبکی گامهایشان حکایت می‌کردند، که همچون حرکت پرنده‌ای بود که فرود آمده امّا هنوز درست مستقر نشده بود.

علاقه‌ای که به کلر داشت اینک دَم و حیات وجودش بود؛ این علاقه او را همچون روشنایی خورشید در بر گرفته بود و با امواج خود وی را به فراموشی غمهای گذشته می‌راند و اشباح تیره و مظلمی را که در تماس با او استمرار می‌ورزیدند از او دور نگه می‌داشت: ترس، تردید، افسردگی، نگرانی، رموکی. تس می‌دانست که این اشباح همچون گرگ در بیرون این روشنایی که در برش گرفته کمین کرده‌اند؛ امّا اوقات زیادی بود که این نیرو را داشت که این گرگان گرسنه را در همان دور نگه دارد.

در این احوال، فراموشی روحی با یادآوری ذهنی در کنار هم می‌زیستند؛ در روشنایی راه می‌رفت، امّا می‌دانست که این اشباح مظلم همیشه دور از او در پشت صحنه پراگنده‌اند. کس چه می‌دانست، شاید هر روز کمی پیش می‌آمدند یا اندکی پس می‌نشستند.

غروب روزی تس و کلر ناچار شده بودند در خانه بمانند و خانه را مرتب

کنند: بقیه همه بیرون بودند. همانطور که صحبت می‌کردند تس سر برداشت و با قیافهٔ اندیشناک کلر را نگاه کرد، و با نگاه چشمانی که پرستنده‌وار نگاهش می‌کردند روبرو شد.

یکهو از روی چارپایه بپا جست و گفت: «من شایستهٔ تو نیستم ـ نه، نیستم!» گویی از این ستایش و لذتی که از آن بهره می‌برد وحشت کرده بود.

کلر که می‌اندیشید تنها مایه و موجب این هیجان این است که خود را کمتر از او می‌داند، گفت: «تس، عزیزم، نمی‌خواهم اینطوری صحبت کنی! تشخّص و برتری در استفادهٔ ساده از یک مشت مسائل قراردادی نیست بلکه در این است که آدم از زمرهٔ کسانی باشد که مردمی درست و شریف و درستکار و پاک و دوست‌داشتنی و دارای حسن سابقه‌اند ـ همانطور که تو هستی تس.»

تس با بغضی که گلویش را می‌فشرد در تقلا بود. این رشته صفات عالی را که همین سالیان اخیر قلب جوانش را به درد آورده بود در کلیسا شنیده بود، و اینک همانها را از دهان کلر می‌شنید!

در حالی که انگشتان دستش را در هم انداخته بود و به هم می‌فشرد گفت: «چرا آن وقت که شانزده سالم بود... و با برادرها و خواهرهای کوچکم زندگی می‌کردم... و در چمن رقصیدی... چرا آن وقت نماندی و مرا نگرفتی؟ اوه چرا نماندی، چرا نماندی؟»

انجل دلداری‌اش داد، در حالی که با خود می‌گفت عجب موجود دمدمی و بوالهوسی است، و حالا که سعادتش به تمام و کمال وابسته به او است او باید چقدر دقت و احتیاط به خرج دهد!

گفت: «اوه ـ چرا نماندم؟ درست همان احساسی است که خودم دارم. آی اگر می‌دانستم! ولی تو هم نباید این همه تأسف بخوری ـ برای چه تأسف بخوری؟»

تس با غریزهٔ زنانه‌ای که به کتمان داشت با عجله موضوع را برگرداند و گفت: «اگر می‌ماندی چهار سال بیشتر تو را می‌داشتم؛ در آن صورت وقتم را بیهوده تلف نکرده بودم ـ از سعادت طولانی‌تری برخوردار بودم!»

این زن کامل و جاافتاده‌ای نبود که دهلیز پیچ در پیچ تیره‌ای از حقّه و دوز و کلک در پشت سر داشته باشد و از آن گذشته رنج ببرد؛ دختری بود با زندگی ساده، که هنوز بیست و یک سالش تمام نبود، و در ایام ناپختگی چون پرنده‌ای در دام افتاده بود. برای اینکه آرامشش را بازیابد برخاست و از اتاق بیرون رفت، و همچنان که می‌رفت چارپایه را با دامن پیرهنش برگرداند.

انجل همچنان در پرتو روشنایی آتش خوشی که از شاخه‌های زبان گنجشکی مایه داشت که مقداری از آن هنوز بر سه پایهٔ پیش‌بخاری بود نشست: شاخه‌ها با صدای مطبوع قرچ‌قرچ می‌کردند، و انتهایشان جزجزکنان شیره پس می‌داد. هنگامی که باز آمد همان آدم سابق بود.

انجل، همچنان که تشکچه‌ای را برایش بر چارپایه پهن می‌کرد به شوخی گفت: «تس، فکر نمی‌کنی که کمی دمدمی مزاج باشی؟» در کنارش بر نیمکت پشتی‌دار نشست «من تازه می‌خواستم چیزی از تو بپرسم که در رفتی.»

تس زیر لب گفت: «بله، شاید هم کمی دمدمی باشم.» و ناگهان به او نزدیک شد و دستش را بر بازوانش قرار داد و افزود: «نه انجل، حقیقتش، من دمدمی نیستم... یعنی، طبیعتاً اینطور نیستم!» و برای اینکه او را مطمئن کند که نیست در کنارش بر نیمکت نشست و سر را بر شانه‌اش تکیه داد و با فروتنی در ادامهٔ سخن گفت: «چه می‌خواستی از من بپرسی؟ قول می‌دهم که هر چه بپرسی جواب بدهم.»

«خوب، تو دوستم داری و موافقت کردی که زنم بشوی؛ و بنابر این مسألهٔ سومی مطرح می‌شود: روز ازدواجمان کی خواهد بود؟»

«من این زندگی را بیشتر دوست دارم.»

«ولی آخر من می‌خواهم در اول سال نو، یا کمی بعد، کارم را روی پای خودم شروع کنم. و پیش از آنکه با جزئیات گوناگون کار جدیدم درگیر بشوم دلم می‌خواهد از این بابت خیالم راحت باشد و بدانم که همسری دارم.»

تس به شرمرویی جواب داد: «ولی، حالا از نظر عملی صحبت کنیم ـ آیا بهتر نیست که بعد از همهٔ این چیزها ازدواج کنیم؟ هر چند فکر رفتنت را از اینجا اصلاً نمی‌توانم تحمل کنم!»

«البته که نمی‌توانی. و در این مورد کار خوبی هم نیست. می‌خواهم که در راه انداختن کارها به من کمک کنی. حالا کی خواهد بود؟ چطور است از امروز... از حالا... دو هفتهٔ دیگر؟»

تس ابرو درهم کشید. گفت: «نه، آخر چیزهای زیادی هست که باید به آنها فکر کنم.»

«ولی...»

انجل او را به نرمی به سوی خود کشید.

حقیقت زناشویی اینک که نزدیک می‌نمود، سخت تکان‌دهنده بود. هنوز بحث در این باره به جایی نرسیده بود که آقا و خانم کریک و دوتا از دختران شیردوش از کنار نیمکت به میان روشنایی آتش پیچیدند.

تس چون یک توپ لاستیکی از کنار کلر برپا جست، چهره‌اش برافروخت و چشمانش در پرتو آتش برق زدند. به‌لحنی آزرده گفت: «می‌دونستم وقتی اینطور نزدیک بهش بنشینم این جریان پیش میاد! همه‌اش پیش خودم می‌گفتم که حالا حتماً میاند و مچمان را می‌گیرند! ولی باور کنید، هر چند ممکنه شما اینطور خیال کنید ولی من رو زانوش ننشسته بودم!»

آقای کریک گفت: «اگه خودت نگفته بودی باور کن تو این نور اصلاً نمیدونستیم کجا نشسته بودی.» سپس با حالت و قیافهٔ خالی از احساس مردی که از عواطف و احساسات مربوط به زناشویی چیزی نمی‌داند خطاب به زنش در ادامهٔ سخن گفت: «کریستیانر، این نشون میده که مردم نباید پیش خودشون خیال کنند که مردم چه تصوّر می‌کنند، در حالی که چیزی تصوّر نکرده‌اند. من اگه خودش نمی‌گفت هیچ فکر نمی‌کردم که کجا نشسته ـ باور کن!»

آقای کلر، با خونسردی، بی‌مقدمه گفت: «می‌خواهیم بزودی ازدواج کنیم.»

«آه... واقعاً! خوب آقا، جداً خوشحالم که اینطور می‌فرمایید. مدتی است که احتمال می‌دادم یه همچو کاری بکنید. برای شیردوشی حیفه ـ اینو همون روز اولی که ایشون رو دیدم گفتم ـ برای هر مردی غنیمته! و گذشته از اینها

برای یه آقایی که میخواد کشاورزی کنه قیمت نداره؛ با بودن او دیگه گرفتاری پیشکار و این‌جور چیزها را نداره.»

تس در این حیص و بیص از اتاق رفته بود؛ گذشته از مدح و تمجید آقای کریک تاب تحمل نگاه دخترانی را که از دنبال کریک آمده بودند نداشت.

پس از شام، وقتی به خوابگاه رسید دخترها همه بودند. شمعی می‌سوخت، و دخترها در پیرهن‌خوابهای سفیدشان، همچون اشباح، بر تختخوابهایشان نشسته بودند و انتظارش را می‌کشیدند.

امّا تس ظرف چند لحظه دید که بدخواهی و کینه‌ای در نگاه و حالات و قیافه‌هاشان نیست. از دست رفتن چیزی را که امید داشتنش را در سر نپرورده بودند ضایعه و زیان تلقی نمی‌کردند؛ برخوردشان معقول و مبتنی بر واقع‌بینی بود.

رتی که چشم از چهرهٔ تس برنمی‌گرفت زیر لب گفت: «میخواد باهاش ازدواج کنه؛ ببین قیافه‌شون چه جوری نشون میده!»

ماریان گفت: «میخوای باهاش ازدواج کنی؟»

تس گفت: «آره.»

«چه وقت؟»

«یه روزی.»

احساس کردند مخصوصاً نمی‌خواهد بگوید.

ایز هوئت تکرار کرد: «آره... میخواد باهاش ازدواج کنه... اونهم با یه آقا!»

دخترها انگار مسحور شده باشند یکی پس از دیگری از بسترهاشان بیرون خزیدند و با پای برهنه آمدند و دورش را گرفتند. رتی دستهایش را بر شانه‌های او قرار داد، انگار می‌خواست از مادّیت و جسمانیّت دوستش، پس از این معجزی که روی داده بود، مطمئن شود؛ دو دختر دیگر، بازوانشان را به دور کمرش حلقه کردند؛ همه در قیافه‌اش خیره شده بودند.

ایز هوئت گفت: «همچین یه جوریه! فکر من قد نمیده!»

ماریان او را بوسید، و همچنان که لبانش را از صورتش پس می‌کشید زیر لب گفت: «آره.»

ایز خطاب به ماریان گفت: «حالا به‌خاطر خودش بود که لبهاشو بوسیدی یا بخاطر این که لبهای دیگه‌ای اونها رو بوسیده بودند؟»

ماریان با سادگی گفت: «من اصلاً به اون فکر نمی‌کردم ـ فقط احساس می‌کردم که چیز عجیبیه که این میخواد زنش بشه. من که حرفی ندارم. یعنی هیچکدوممون مخالفتی نداریم، برای اینکه فکرش هم نمی‌کردیم ـ فقط دوستش داشتیم. می‌بینی، نه ما، هیچکس دیگه‌ای تو این دنیا باهاش ازدواج نمیکنه ـ حتی یه خانم خوشگل، با لباسهای ساتن و ابریشم ـ فقط همین که زندگیش مثل زندگی خود ما است!»

تس به لحنی فرونشسته گفت: «مطمئنید که از من بدتون نمیاد؟»

همه پیش از آنکه جواب بدهند دست در گردنش انداختند، گویی نگران این بودند که آنچه می‌گویند در نظرش نادرست جلوه کند.

رتی پریدل گفت: «نمیدونم... نمیدونم... دلم می‌خواست ازت نفرت داشتم، ولی نمیتونم.»

ماریان و ایز هم هم‌صدا گفتند: «ما هم همینطور ـ ما هم نمیتونیم. یه جوریه که نمیتونیم ازت بدمون بیاد!»

تس زیر لب گفت: «میباس با یکی از شماها ازدواج می‌کرد.»

«چرا؟»

«برای اینکه شماها همه از من بهترید!»

دخترها به لحنی آرام زمزمه‌کنان گفتند: «ما از تو بهتریم؟ نه عزیزم، نه!»

تس با ناراحتی گفت: «چرا، هستید!» و ناگهان خود را از میان بازوانشان بیرون کشید، و چون انار ترکید؛ بر روی گنجهٔ کشودار خم شده بود و می‌گریست، و می‌جوشید. و در فواصل اشکی که می‌افشاند تکرار می‌کرد: «اوه چرا، چرا!»

اینک که دستخوش احساس شده بود نمی‌توانست جلو گریه‌اش را بگیرد؛ به‌زاری می‌گفت: «میباس یکی از شماها را می‌گرفت! فکر می‌کنم حتی حالا هم باید وادارش کنم که این کارو بکنه! شما برای او بهتر از من خواهید بود ـ اوه، خودم هم نمیدونم چی دارم میگم! هوا! هوا!»

دخترها به سویش رفتند و در آغوشش کشیدند، امّا او همچنان هق‌هق می‌کرد.

ماریان گفت: «کمی آب بیارید، ناراحتش کردیم؛ طفلک، طفلکی!»

به نرمی و مهربانی او را به کنار تختخوابش بازآوردند، و باز او را به گرمی بوسیدند.

ماریان گفت: «تو براش خیلی بهتری؛ خیلی خانم‌تری، خیلی هم باسوادتری ـ بخصوص با اون همه چیزهایی که یادت داده ـ ولی با این همه تو باید احساس غرور کنی، و میدونم که احساس غرور هم می‌کنی!»

تس گفت: «آره، همینطوره. معذرت میخوام که این طوری دستخوش احساس شدم!»

وقتی همه به بستر رفتند و شمع خاموش شد ماریان از فراز تخت به نجوا به او گفت: «تس، فقط وقتی زنش شدی ما را فراموش نکن، و یادت باشه که چطوری بهت گفتیم که دوستش داریم، چطوری سعی کردیم از تو کینه‌ای به دل نگیریم، و به دل هم نگرفتیم، و نتونستیم به دل بگیریم، برای اینکه تو انتخاب شدهٔ او بودی، و ما هیچوقت این امیدو نداشتیم که ما رو انتخابمون کنه.»

دخترها نفهمیدند که چگونه با این سخنان قطرات اشک تلخ و جگرسوز از نو بر بالش تس فروچکید و چگونه تس با قلبی که از شدت درد منفجر می‌شد مصمم شد که به رغم توصیهٔ مادرش تمام سرگذشتش را برای کلر تعریف کند به باشد، تا اگر بخواهد او را که بخاطر وجود او زنده بود و نفس می‌کشید تحقیر کند و مادرش او را ابله بداند، و این سکوتی را که ممکن بود به خیانت به او و به نحوی به ستم به این دخترها تعبیر شود مراعات نکند.

۳۲۰

این احساس پشیمانی مانع از آن شد که روز عروسی را معین کند. اوائل نوامبر بود و هنوز تکلیف این کار معین نشده بود، هر چند کلر در لحظات بس

وسوسه‌انگیز از او خواسته بود. امّا ظاهراً تس میل داشت این دوران نامزدی، که طی آن همه چیز به همان صورت که بود می‌ماند، همچنان الی‌الابد ادامه یابد.

مرغزار تغییر کرده بود، امّا بعدازظهرها، پیش از موقع شیردوشی، هوا هنوز آنقدر گرم بود که آدم یکچند از وقت را به بطالت بگذراند، و وضع کارهای مؤسسه در این فصل از سال طوری بود که اجازه دهد آدم یک ساعتی از وقت را با گشتن و قدم زدن بسر برد. تس و کلر چون در جهت خورشید می‌نگریستند امواج کوچکی از تارهای درخشانی را که به لعاب خورشید معروفند در پرتو نور می‌دیدند، که به اثر مهتاب بر آب دریا شباهت داشتند. پشه‌کوره‌هایی که از این افتخار کوتاهی که نصیبشان شده بود خبری نداشتند با حالتی که انگار مشتعل باشند از این گذرگاه درخشان می‌گذشتند، و خاموش می‌شدند. در حضور این چیزها کلر به یادش می‌آورد که روز عقد همچنان نامعلوم مانده است.

و یا شب‌هنگام، که از پی فرمانی می‌رفتند که خانم کریک ابداع کرده بود تا بدانها فرصتی داده باشد که بیشتر در جوار هم باشند، کلر از او می‌خواست که امروز و فردا نکند. این فرصتها اغلب سفرهایی بود که به قلعهٔ واقع بر دامنه‌های درّه می‌کردند تا معلوم دارند گاوهای پابزایی که در محوطهٔ قلعه نگه‌داری می‌شدند در چه احوالی هستند. زیرا این موسمی از سال بود که تحولات بزرگی را در دنیای گاوها پدید می‌آورد. هر روز تعدادی از گاوها را به این زایشگاه می‌فرستادند، که تا موقعی که می‌زایند جز کاه چیزی نخورند. پس از این که می‌زاییدند همین که گوساله‌ها می‌افتادند مادر و بچه را به محوطهٔ مؤسسه بازمی‌گرداندند. در این فاصله، پیش از آنکه گوساله‌ها را بفروشند، مقدار شیری که از گاوها می‌گرفتند اندک بود، امّا همین که گوساله‌ها را می‌بردند دختران شیردوش بنابر معمول به کار می‌پرداختند.

در بازگشت از یکی از این گردشها به صخرهٔ سنگی شنی که بر فراز دشت قد برمی‌افراشت رسیدند؛ بر آن ایستادند و گوش فرا دادند. آب اینک در جویها بالا آمده بود و زمزمه‌کنان از آبگذرها می‌گذشت و غلغل‌کنان از

آبروهای زیر باریکه راهها می‌جوشید. جویهای کوچک پر از آب بودند؛ از هیچ‌جا نمی‌شد میان‌بُر زد و رفت، و رهگذران پیاده ناگزیر بودند از راههای اصلی بگذرند. از تمام گسترهٔ درّهٔ نامشهود، صدای زمزمه و غلغل و همهمه به گوش می‌رسید، چنان بود که گویی شهری بزرگ در پیش پایشان بود و این زمزمه غوغای ساکنان آن بود.

تس گفت: «انگار دهها هزار نفر اجتماع کرده‌اند، در میدان میتینگ تشکیل داده‌اند، بحث می‌کنند، وعظ می‌کنند، دعوا می‌کنند، گریه می‌کنند، غر می‌زنند و دعا می‌کنند و ناسزا می‌گویند.»

کلر ظاهراً توجه چندانی به این جریان نداشت. گفت: «عزیزم، امروز کریک در این باره که در ماههای زمستان احتیاج به کارگر زیاد ندارد با تو صحبت کرد؟»

«نه.»

«آخر گاوها به سرعت دارند خشک می‌شوند.»

«بله، دیروز شش یا هفت‌تایشان را فرستادیم قلعه؛ پریروز هم سه تا؛ حالا تقریباً بیست‌تایی در قلعه هستند. آه ـ یعنی برای گوساله‌ها احتیاج به کارگرندارند؟ اوه، یعنی اینجا دیگر به من احتیاج ندارند! با این همه زحمتی که کشیدم...»

«کریک دقیقاً نگفت که دیگر احتیاجی به تو ندارد. ولی چون مناسبات ما را با هم می‌دانست با خوش‌خلقی و به لحن بسیار محترمانه‌ای گفت که تصور می‌کند در ایام کریسمس که می‌روم تو را هم با خودم می‌برم. و وقتی پرسیدم که بدون تو چه خواهد کرد فقط گفت که این وقت سال طوری است که زیاد به کمک دخترها احتیاج ندارد. متأسفانه، از تو چه پنهان، من هم گناهکارم، چون خوشحال شدم که دیدم به این ترتیب وادارت می‌کند که تصمیم بگیری.»

«انجل فکر نمی‌کنم که باید احساس خوشحالی می‌کردی؛ برای اینکه آدم همیشه وقتی که خودش را زیادی احساس می‌کند ناراحت می‌شود، هر چند که در عین حال مناسب باشد.»

«خوب، مناسب که هست... خودت اعتراف کردی.»

انگشتش را بر گونه‌اش نهاد و افزود: «آه!»

«چی؟»

«احساس می‌کنم حالا که می‌بینند گیر افتاده دارد سرخ می‌شود! ولی چرا جریان را اینطور به شوخی برگذار کنیم! زندگی خیلی جدی است، شوخی برنمی‌دارد.»

«همینطور است. من شاید پیش از تو این مسئله را احساس کرده‌ام.»

و آن وقت هم احساس می‌کرد. خودداری از ازدواج با او ـ به تبعیت از احساس دیشب ـ وگذاشتن و رفتن از مؤسسه به معنای رفتن به محل ناآشنای دیگری بود؛ البته نه به یک گاوداری دیگر، چون حالا که فصل زاییدن گاوها بود به زن شیردوش احتیاجی نبود: می‌باید به مزرعه‌ای می‌رفت که در آنجا دیگر از وجودی ملکوتی چون کلر اثری نمی‌بود. از فکر این اقدام متنفر بود، و از فکر رفتن به خانه از این هم بیشتر.

انجل به سخن ادامه داده گفت: «بنابراین، عزیز دلم، حالا که به احتمال زیاد در ایام کریسمس از اینجا می‌روی بهترین و مناسب‌ترین راه این است که من تو را به عنوان مایملک خود از اینجا ببرم. به علاوه، اگر اینقدر ساده و معصوم نبودی و کمی روحیهٔ حسابگری داشتی خودت هم می‌دانستی که برای همیشه نمی‌توانیم به این ترتیب زندگی کنیم.»

«کاش می‌توانستیم. کاش همیشه تابستان و پاییز بود، و تو همیشه مثل تابستان گذشته خاطرم را می‌خواستی و دوستم داشتی!»

«من همیشه خاطرت را خواهم خواست و همیشه هم دوستت خواهم داشت!»

تس در پنجهٔ شور و شوقی ناگهانی که از اعتماد و ایمان به کلر در وجودش زبانه کشید گفت: «اوه، می‌دانم! انجل، حالا که اینطور است روزی را که برای همیشه مال تو خواهم بود تعیین می‌کنم.»

به این ترتیب، سرانجام در این راهپیمایی که در هوای تار انجام می‌گرفت، در میان جویبارهایی که با هزاران نغمه و غلغل، از راست و چپ، در زمزمه بودند قرار کار را گذاشتند.

وقتی به مؤسسه رسیدند جریان را با آقا و خانم کریک در میان نهادند، با این تقاضا که موضوع پیش خودشان بماند، چون هر دو علاقه‌مند بودند عقدشان تا آنجا که ممکن است خصوصی و محرمانه باشد. آقای کریک که پیشتر به فکر اخراج تس بود اکنون جدّاً از اینکه او را از دست می‌داد اظهار نگرانی می‌کرد. خوب ـ حالا چه کسی سرشیر بگیرد؟ چه کسی قالبهای کرهٔ زینتی را برای خانمهای انگل‌بری (Anglebury) و سندبورن (Sandbourne) درست کند؟ خانم کریک از این که تس سرانجام دودلی و تردیدش پایان پذیرفته بود به او تبریک گفت و گفت که همان بار اولی که چشمش به او افتاده دانسته که بالاخره نصیب کسی خواهد شد که یک آدم معمولی نیست. بله، همان روز اول ورودش به مؤسسه وقتی وارد محوطه شده دیده که یک سر و گردن از دیگران برتر است و او، یعنی خانم کریک، می‌توانسته قسم بخورد که از خانوادهٔ محترمی است. حقیقت این است که خانم کریک به یاد می‌آورد که وقتی تس به محوطه نزدیک شده دیده که دختر موقر و زیبایی است، امّا برتر بودنش از دیگران زاییدهٔ تخیّل و ناشی از همین جریانات اخیر بود.

تس، اینک بی‌اختیار بر بالهای زمان پیش می‌رفت. قول را داده بود، و روز مشخص شده بود. فهم و هوش درخشانش کم‌کم تسلیم اعتقادات خاص مردمی شده بود که آنقدر که با پدیده‌های طبیعی محشورند با همنوعانشان حشر و نشر ندارند و بیشتر تسلیم قضا و قدرند؛ و بنابراین چنانکه از اختصاصات این شیوهٔ تفکر بود به آنچه دلدارش می‌گفت و پیشنهاد می‌کرد تمکین می‌نمود.

امّا نامهٔ دیگری به مادرش نوشت، ظاهراً برای اینکه روز عروسی را به او اطلاع دهد؛ ولی در حقیقت می‌خواست نظرش را مجدداً استفسار کند. آخر این شخص مرد محترمی بود که او را به همسری برگزیده بود و شاید مادرش چنانکه باید متوجه این نکته نبود. توضیح پس از عقد، که یک کشاورز عادی ممکن است با سهولت بیشتر و خیال راحت‌تری بپذیرد، ممکن است با همان سهولت و احساس مورد پذیرش کلر واقع نشود. امّا این نامه پاسخی از خانم دوربی‌فیلد نیاورد.

PersianPDF.com

چنانکه بعدها روشن شد به رغم توضیحات بسیار موجّهی که کلر داده و طی آنها لزوم ازدواج فوری را متذکر شده بود، در حقیقت در این اقدام شتابی هم مشهود بود: کلر تس را بسیار دوست می‌داشت، هر چند که این علاقه بیشتر یک علاقهٔ روحانی بود و از حیث شور و احساس به پای علاقه‌ای که تس نسبت به او داشت نمی‌رسید. هرگز معتقد نبود که این همه لطف و زیبایی را که در این موجود روستایی می‌دید، در این زندگی شبانی مبتنی بر احساس و آزادی که تس با آن مأنوس و در آن بار آمده بود رها کند و به خود گذارد. سادگی و چشم و گوش بستگی چیزی بود که می‌شد از آن سخن داشت، امّا او خود تا موقعی که به اینجا نیامد هرگز نفهمید که چگونه ممکن است بر آدم تأثیر کند و او را شیفته سازد. با این همه هنوز راه آینده را درست نمی‌دید و شاید یکی‌دو سالی می‌باید می‌گذشت تا راه بیفتد و روی پای خود بایستد. علت امر، بی‌پروایی ناشی از احساسی بود که بر کار و خلقیاتش اثر گذاشته بود: احساس می‌کرد که تعصبات خانوادگی موجب شده است که سرنوشت و آیندهٔ حقیقی‌اش را از دست بدهد.

یک‌بار تس با شرمرویی از او پرسید: «فکر نمی‌کنی بهتر بود صبر می‌کردیم تا در مزرعه‌ات جا می‌افتادی و سر و سامان می‌گرفتی؟» این روزها صحبت از مزرعهٔ داخل کشور بود.

«تس راستش را بخواهی نمی‌خواهم تو را هیچ‌جا بی‌حامی و غمخوار رها کنم و بروم.»

تا اینجا حرفی بود حسابی. نفوذش بر تس به اندازه‌ای بود که تس حالا دیگر شیوهٔ رفتار و حرکات و گفتار و جملات و عباراتش را تقلید می‌کرد: می‌دانست از چه خوشش می‌آید و از چه متنفر است. و گذاشتنش در مزرعه به معنای این بود که بگذارد دوباره به همان عادات سابق بازگردد و از توافق با او خارج شود. این که می‌خواست تحت مراقبت و توجهش باشد علت دیگری هم داشت: پدر و مادرش طبعاً مایل بودند پیش از آنکه زنش را به جای دوری، خواه در انگلستان یا مستعمرات، ببرد لااقل یک بار او را ببینند، و چون عقیده و رأی آنها به هر حال تغییری در تصمیمش نمی‌داد فکر کرد در

ضمن اینکه به دنبال فرصت مناسب برای راه‌انداختن کار چشم می‌گرداند اگر یکی‌دو ماهی با تس در اتاقهای استیجاری زندگی کند برای این جریانی که ممکن است برای او، یعنی تس، تجربهٔ ناراحت‌کننده‌ای باشد ـ یعنی جریان معرفی‌اش به پدر و مادرش ـ از لحاظ اجتماعی مفید باشد.

ضمناً می‌خواست با کار آسیاب کردن غلات آشنا شود، چه در این فکر بود که در جنب کشت و کار آسیابی هم داشته باشد. آسیابی قدیمی در «ول‌بریج» بود که زمانی متعلّق به صومعه‌ای بود. صاحب این آسیاب پیشنهاد کرده بود که هر وقت خواست، دیداری از این آسیاب بکند و با کارش آشنا شود و چند روزی در کارهایی که در آن انجام می‌شد مشارکت کند. کلر برای تحقیق دربارهٔ جزئیات کار دیداری از این محل که چند فرسخی با مؤسسه فاصله داشت به عمل آورد، و غروب به مؤسسه بازگشت. تس دید که مصمم است مدت کوتاهی را در آسیای ول‌بریج به سر برد. چه چیز باعث این تصمیم شده بود؟ علت این تصمیم آشنایی با آرد کردن و آرد بیختن نبود؛ علت این امر بیشتر این بود که تصادفاً دیده بود در همان قلعهٔ کشاورزی اتاقهایی را می‌توان کرایه کرد: اتاقهایی که پیش از آنکه به این صورت مُثله‌مُثله شوند به سرای یکی از شاخه‌های خاندان دوربرویل تعلق داشتند: کلر همیشه مسائل عملی را به این ترتیب حل و فصل می‌کرد: با نیّت و احساسی که هیچ ربطی به آنها نداشت. تصمیم گرفتند که بلافاصله پس از عقد به آنجا بروند و به عوض مسافرت به شهر و ماندن در مهمانسراها دو هفته‌ای در آنجا بمانند.

کلر گفت: «بعد از آنجا می‌رویم و چند مزرعهٔ دیگر را هم در آن طرفهای لندن، که وصفشان را شنیده‌ام، می‌بینیم. و حوالی مارس یا آوریل دیدنی از پدر و مادرم می‌کنیم.»

مسائلی از این گونه عنوان شدند و مورد موافقت قرار گرفتند، و روز موعود ـ روز باور نکردنی ـ که در آن تس از آنِ او می‌شد، در آینده‌ای نزدیک تمام قد رخ نمود: بیست و یکم دسامبر، شب سال نو، روز موعود بود. تس مدام با خود می‌گفت: یعنی ممکن است؟ که دو تایشان باهم باشند و چیزی

آنها را از یکدیگر جدا نکند و در هر واقعه‌ای شریک یکدیگر باشند! چرا نه! و چرا آری؟

صبح روز یکشنبه‌ای ایز هوئت از کلیسا به مؤسسه بازآمد و بطور خصوصی به تس گفت: «امروز صبح اسمت تو اعلامیه‌های ازدواج نبود.»

«چی؟»

ایز در حالی که به آرامی نگاهش می‌کرد گفت: «آخر امروز میباس برای اولین بار اسمهاتون را میخوندند. عزیزم، مگه خیال ندارید شب سال نو عروسی کنید؟»

تس با عجله جواب مثبت داد.

«خوب، آخر اسمهاتونو باید سه دفعه بخواند. و در این فاصله فقط دو تا یکشنبه بیشتر که نیست.»

تس احساس کرد که رنگش پرید. ایز درست می‌گفت؛ حتماً سه بار باید بخوانند. شاید انجل فراموش کرده بود! در این صورت ناگزیر یک هفته به تعویق خواهد افتاد و این ممکن است بدشگون باشد. چگونه می‌تواند به او یادآوری کند؟ او که همیشه بی‌میلی نشان می‌داد اکنون در آتش بیتابی و دهشت می‌سوخت، مبادا که دلدادهٔ عزیزش را از دست بدهد.

حادثه‌ای طبیعی خیالش را آسوده کرد. ایز نزد خانم و آقای کریک به جریان نخواندن اسمشان در کلیسا اشاره کرد و خانم کریک با استفاده از موقعیتی که در مقام کدبانوی خانه داشت در این خصوص با آقای کلر صحبت کرد: «آقای کلر فراموش کردید؟ اعلامیه‌های ازدواج را میگم.»

کلر گفت: «نه، فراموش نکرده‌ام.»

همین که تس را تنها گیر آورد به او اطمینان داد: «کاری نکن بی‌جهت در مورد اعلامیه‌ها سر به سرت بگذارند و اذیتت کنند. ورقهٔ ازدواج راحت‌تر است، و من بی‌اینکه با تو مشورت بکنم تصمیم گرفتم ورقه بگیرم. بنابراین اگر صبح این یکشنبه به کلیسا بروی تازه اگر هم بخواهی اسمت را نمی‌خوانند.»

تس مغرورانه گفت: «نه عزیز دلم، نمی‌خواهم.»

به هر حال، دانستن این که جریان به این طرز و بطور خصوصی انجام خواهد شد برای او مایهٔ تسکین و آسودگی خاطر بزرگی بود زیرا بیم داشت از این که یکی در کلیسا بلند شود و بر اساس سرگذشتش اعتراض کند و مانع از انجام عمل گردد. حوادث چقدر به او روی مساعد نشان می‌دادند!

با خود می‌گفت: «خیالم راحت نیست. تمام سعادتش ممکن است به واسطهٔ من تباه شود. قضا و قدر اغلب اینطور پیش می‌آورد. کاش در کلیسا اعلام می‌کردند!»

جریان بی‌گیر و گرفت پیش می‌رفت؛ و تس نمی‌دانست آیا کلر دوست دارد در همان پیرهن سفید خوشگلش عروس بشود یا پیرهن نوی بخرد؛ امّا کلر پیشتر به این مسأله اندیشیده و آن را سامان داده بود: بستهٔ بزرگی به عنوان او، یعنی تس، رسید: در آن همهٔ وسایل بود، از کلاه تا کفش، از جمله یک‌دست لباس کامل مخصوص صبح، که برای عروسی ساده‌ای که در نظر داشتند بسیار مناسب بود. کلر اندکی پس از رسیدن بسته به خانه بازگشت، و صدای تس را که در بالا بسته را می‌گشود شنید.

لحظه‌ای بعد تس با چهرهٔ برافروخته و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود پایین آمد.

سرش را بر شانه‌اش نهاد، و زیر لب گفت: «تو چقدر آدم با ملاحظه‌ای هستی! حتی دستکش و دستمال! عشق من ـ راستی محبت کردی، جداً لطف کردی!»

«نه، نه، تس. کاری نکرده‌ام؛ به یک مغازه‌دار در لندن سفارش دادم؛ کار دیگری نکرده‌ام.»

و برای اینکه توجهش را از این موضوع منحرف کند به او گفت که بالا برود و سر فرصت لباس را بپوشد و ببیند که اندازه هست یا نیست، اگر نیست از خیاط دهکده بخواهد که اصلاحات جزئی لازم را در آن به عمل آورد.

تس به طبقهٔ بالا رفت و پیرهن عروسی را پوشید. لحظه‌ای چند، تنها، جلو آینه ایستاد و پیرهن ابریشمی را تماشا کرد. در این اثنا ابیاتی که مادرش دربارهٔ آن پیرهن مرموز خوانده بود به خاطرش باز آمد:

هرگز زیبندهٔ زنی نخواهد بود
که یک‌وقت کار خطایی کرده است[1]

خانم دوربی‌فیلد این شعرها را هنگامی که او بچه بود، به لحنی شاد و شوخی‌آمیز و در حالی که با پا گهواره را به آهنگ آن می‌جنباند می‌خواند. خوب، حالا آمدیم این پیرهن هم با تغییر رنگ خود او را لو داد، همانطور که پیرهن ملکه گنه‌ور (Guénever) او را لو داده بود! از زمانی که به مؤسسه آمده بود تاکنون به این ابیات نیندیشیده بود.

۳۳۰

انجل احساس کرد که مایل است پیش از عروسی روزی را با او بسر برد؛ در جایی دور از مؤسسه، به عنوان آخرین گردش و سیر، مادام که هنوز عاشق و معشوقند: روزی که در شرایط و اوضاع حاضر دیگر تکرار نخواهد شد، زیرا که روز بزرگ فرا رسیده بود. بنابراین هفتهٔ پیش از عقد پیشنهاد کرد به شهرک مجاور بروند و چیزهایی بخرند ـ و به اتفاق رفتند.

زندگی کلر در مؤسسه، از حیث معاشرت با دنیای طبقهٔ خود، زندگی یک زاهد گوشه‌نشین بود. ماهها بود که هرگز به هیچ شهری نزدیک نشده و به وسیلهٔ نقلیه‌ای نیاز پیدا نکرده بود، و وسیلهٔ نقلیه‌ای هم نگه نمی‌داشت؛ هرگاه که به جایی می‌رفت اسب یا ارابهٔ سبک صاحب مؤسسه را از او کرایه می‌کرد. آن روز با ارابه رفتند.

و آن روز برای اولین‌بار در زندگی، به عنوان همسر و شریک زندگی و

---

۱. از مجموعهٔ تصنیفهای انگلیسی و اسکاتلندی (۹۸ ـ ۱۸۸۲)... در این داستان پسر بچه‌ای با پیرهن سحرآمیز که تنها زنان پاکدامن می‌توانند بپوشند به دربار شاه آرتر می‌آید. ملکه به فرمان شاه پیرهن را می‌پوشد. همین که می‌پوشد پیرهن پاره‌پاره می‌شود و رنگ می‌بازد. ـ م.

دارای منظور مشترک، خرید کردند. شب کریسمس بود، با توده‌های گل ختمی و میزلتو، و به همین جهت شهر پر از مردم بیگانه‌ای بود که از اطراف و اکناف آمده بودند. تس با شعفی که بر چهرهٔ زیبایش منتشر شده بود شادمانه گام برمی‌داشت و تاوان این زیبایی و شادمانی نگاههای خیره‌ای بود که رهگذران، همچنان که او بازو به بازوی انجل در میانشان می‌خرامید، متوجه چهره‌اش می‌ساختند.

غروب به مهمانسرایی باز آمدند که در آن فرود آمده بودند؛ تس در مدخل راهرو منتظر ماند تا انجل برود و بگوید که اسب ارابه را به دم در بیاورند. اتاق نشیمن عمومی مهمانسرا پر از مسافر بود، که می‌آمدند و می‌رفتند، و هر بار که در باز و بسته می‌شد نور درون اتاق بر چهرهٔ تس می‌افتاد. دو مرد از اتاق بیرون آمدند و با جمعی دیگر از کنارش گذشتند. یکی از آن دو، با شگفتی، خیره‌خیره، از سر تا پا براندازش کرد؛ به نظر تس چنین رسید که از اهالی ترانت‌ریج بود، هر چند ترانت‌ریج فرسنگها از اینجا دور بود و وجود مردم ترانت‌ریجی در اینجا امر نادری بود.

مرد دیگر گفت: «چه دختر خوشگلی است!»

مردی که خیره‌خیره نگاهش کرده بود گفت: «آره خوشگل که هست. ولی اگه اشتباه نکنم...» و سخن زننده‌ای گفت.

کلر که از اصطبل باز آمد در این احوال سر رسید و در آستانهٔ در با مرد روبرو شد، و سخنانش را شنید و تس را که از ترس مچاله شده بود دید. از اهانتی که به او شده بود سخت برآشفته شد و بی‌هیچ مقدمه و گفت و گویی با تمام نیروی خود مشت محکمی بر چانهٔ مرد کوفت؛ مرد گیج خورد و پس‌پسکی به درون راهرو یله رفت.

مرد به خود باز آمد، و می‌نمود که می‌خواهد با او دست به گریبان شود. کلر از دم در کنار آمد و حالت دفاع به خود گرفت: امّا حریف فکری کرد، همچنان که از کنار تس می‌گذشت از نو نگاهش کرد و خطاب به کلر گفت: «معذرت می‌خواهم آقا؛ خیلی می‌بخشید، اشتباه از من بود. من خانم را با خانمی که در چهل‌میلی اینجا زندگی میکنه عوضی گرفتم.»

کلر چون دید در این عمل شتاب به خرج داده و به علاوه مقصّر خود او بوده که تس را در آنجا تنها گذاشته است کاری را کرد که معمولاً در چنین مواقعی می‌کرد. برای اینکه دل مرد را به دست آورده باشد پنج‌شیلینگی به او داد، و به این ترتیب به طرزی دوستانه از هم جدا شدند. همین که دسته جلو اسب را از مهتر گرفت به راه افتادند، و دو مرد مزبور نیز در جهت مخالف روان شدند.

مرد دیگر از دوستش پرسید: «حالا واقعاً عوضی بود؟»

«نه بابا. نخواستم آقاهه رو ناراحتش کنم؛ دلم نیومد.»

در این ضمن عاشق و معشوق به پیش می‌راندند.

تس با صدایی خشک و خفه پرسید: «حالا نمی‌شد عروسیمان را یک کمی به تعویق بیندازیم؟ یعنی اگر می‌خواستیم؟»

«نه عزیز دلم، آرام باش؛ خودت را ناراحت نکن.»

و به شوخی پرسید: «می‌خواهی بگویی که مردکه شکایت می‌کند و ممکن است که بخاطر ایراد ضرب احضارم کنند؟»

«نه... فقط منظورم این بود ـ که آیا می‌شود عقبش انداخت.»

منظورش زیاد روشن نبود، و کلر به او توصیه کرد که این گونه توهّمات را از سر بیرون کند، و تس از روی فرمانبرداری تا آنجا که می‌توانست چنین کرد. امّا در تمام طول راه همچنان گرفته بود ـ بسیار هم؛ تا این که اندیشید که خوب از اینجا خواهیم رفت، صدها میل از اینجا دور خواهیم بود، و دیگر چنین چیزی ممکن نیست اتفاق افتد، و پای هیچ شبحی از گذشته به آنجا نخواهد رسید.

آن شب به خوشی در پاگرد پلگان از هم جدا شدند، و کلر به بالا و اتاق زیر شیروانی رفت. تس بیدار ماند، و به انجام پاره‌ای کارهای ضرور پرداخت، مبادا که در این چند روزی که به عروسی مانده است وقت و فرصت کافی برای انجامشان پیدا نکند. همانطور که نشسته بود صدایی از بالای سر، از اتاق انجل شنید: صدای مشت و ضربه و کشمکش و تقلا. جز او

همه خواب بودند. از فکر اینکه مبادا کلر بیمار باشد به بالا دوید و با سر انگشت به در اتاق کوفت و جویای ماوقع شد.

کلر از درون اتاق گفت: «اوه چیزی نیست عزیزم. خیلی متأسفم از اینکه ناراحتت کردم! ولی علتش خیلی خنده‌دار است. خوابم برد، و خواب دیدم که داشتم با آن مردکه‌ای که به تو مزخرف گفت دعوا می‌کردم، و صدایی که شنیدی صدای مشتهایی بود که به چمدانم می‌زدم؛ امروز آن را بیرون آورده بودم که ببندم. گاهی توی خواب دچار این جور حالات غریب می‌شوم. برو بخواب، و دیگر فکرش را هم نکن.»

این آخرین وزنه‌ای بود که کفهٔ ترازوی بی‌تصمیمی‌اش را سنگین کرد. راست است، نمی‌توانست جریان گذشته را شفاهاً با او در میان گذارد، امّا راه دیگری بود. نشست و در چهار صفحه وقایعی را که در سه چهار سال گذشته برایش اتفاق افتاده بود به اختصار و اجمال بیان کرد؛ کاغذ را در پاکت گذاشت، سپس از بیم اینکه مبادا ضعف و تزلزلی به او دست دهد کفش نپوشیده بالا رفت و یادداشت را زیر درِ اتاق کلر گذاشت.

خوابش، چنانکه انتظار می‌رفت، بریده‌بریده بود. صبح که بیدار شد چندی به صداهایی که از بالا می‌آمد گوش فرا داد: صدایی غیرعادی نشنید؛ شنید که کلر بنابر معمول پایین آمد ـ او هم پایین رفت. کلر در پای پله‌ها با او روبرو شد، و او را بوسید ـ به همان گرمی سابق، جای هیچ شکی نبود!

به نظرش، کلر کمی خسته و آشفته می‌نمود؛ امّا به هر حال دربارهٔ مطلبی که افشا کرده بود چیزی نگفت، حتی موقعی هم که تنها ماندند چیزی نگفت. یعنی نامه به دستش رسیده بود؟ احساس کرد تا او به موضوع اشاره‌ای نکند نمی‌تواند چیزی بگوید. آن روز هم گذشت، و پیدا بود که کلر هر اندیشه‌ای را هم که دارد در دل نگه می‌دارد. با این همه همچنان مثل سابق بی‌شائبه و بامحبت بود. یعنی ممکن است که تردیدهایش کودکانه بوده باشند؟ که او را بخشیده باشد؟ که او را بخاطر آنچه بود دوست می‌داشت و بر این ناراحتی‌اش به عنوان یک بختک و خیال کودکانه، لبخند می‌زد؟ آیا واقعاً نامه به دستش رسیده؟ نگاهی به درون اتاقش انداخت، نشانی از نامه ندید. بعید

نبود او را بخشیده باشد. حتی اگر به دستش هم نرسیده باشد باز احساس می‌کرد و یقین داشت که او را خواهد بخشید.

هر صبح و شب همان بود که بود و تغییری در رفتارش مشهود نبود، و به این ترتیب سال نو فرا رسید: روز عروسی.

آن روز صبح تس و کلر برای شیردوشی برنخاستند: طی تمام این هفتهٔ آخر اقامتشان در تالبوسیز با آنها چون مهمان رفتار می‌کردند: اتاق علیحده‌ای به تس داده بودند. چون برای چاشت پایین آمدند از دیدن تغییراتی که به افتخار آنها در آشپزخانه روی داده بود تعجب کردند. معلوم نبود به چه ترتیب، امّا به هر ترتیب صبح زود صاحب مؤسسه داده بود گوشهٔ بخاری را سفید کرده و آجرهای پیش‌بخاری را رنگ سرخ زده بودند و به جای پردهٔ دوده گرفته‌ای که گل بتهٔ سیاه داشت و کمک هواکش بخاری بود پردهٔ حریر گلدار زردرنگی را بر بالای بخاری کوبیده بودند. این سیمای جدید که در صبحهای سرد و گرفتهٔ زمستان مرکز توجه بود حالت بشّاشی به همهٔ اتاق می‌داد.

آقای کریک گفت: «می‌خواستم بالاخره به افتخار این جریان یه کاری هم بکنم؛ و چون هر چه کردم شما قبول نکردید که مثل قدیمها ویلن و ویلن‌سلی بیاریم و بزن‌بکوبی راه بیندازیم این جریان بی‌سر و صدا تنها چیزی بود که به فکرم رسید.»

خویشان تس آنقدر دور بودند که اگر هم از آنها دعوتی می‌شد هیچیک نمی‌توانست به راحتی بیاید و در مراسم شرکت کند، امّا حقیقت این است که کسی از مارلوت دعوت نشده بود. و امّا خانوادهٔ انجل ـ او به‌موقع جریان را به آنها نوشته و تاریخ عروسی را اطلاع داده و اظهار داشته بود که خوشحال خواهد شد چنانچه حداقل یکی از آنها در صورت تمایل، در مراسم حضور داشته باشد. برادرهایش پاسخی نداده بودند، ظاهراً از او دل خوشی نداشتند، امّا پدر و مادرش نامهٔ بالنسبه سردی نوشته بودند و طی آن از این که با این عجله اقدام به ازدواج کرده اظهار تأسف و ناراحتی کرده امّا رضا به قضا داده و گفته بودند که هر چند هرگز انتظار نداشته بودند که عروسشان

دختری شیردوش باشد امّا به هرحال البته او، یعنی کلر، به سنی رسیده است که قاعدتاً صلاح کار خویش را بهتر از هر کسی تشخیص دهد.

این سردیی که از ناحیهٔ خانواده‌اش ابراز شده بود کلر را کمتر از آنچه می‌باید، ناراحت کرد. این برگ برنده‌ای که در دست داشت و در نظر داشت که با آن همین یکچند بعد آنها را غرق در شگفتی کند ناراحتیهایش را تخفیف می‌داد. احساس کرد که اگر از همین مؤسسه راه بیفتد و تس را به عنوان یک دوربرویل، و یک خانم، به خانواده‌اش معرفی کند عمل ناسنجیده‌ای مرتکب می‌شود؛ به همین دلیل بود که جریان را از آنها مخفی داشته بود؛ تا این که پس از چند ماهی که با او مسافرت و مطالعه می‌کند و با راه و رسم دنیا آشنا می‌شود، و آن وقت او را با غرور به دیدن پدر و مادرش می‌برد و به آنها نشان می‌دهد که شایستهٔ یک چنین خاندان قدیمی نیز هست. این رؤیای دلدادهٔ یک زیباروی بود ـ اگر چیز دیگری نبود. شاید که اهمیت اصل و نسب تس برای خود کلر بیش از هر کس دیگری بود.

طرز برخورد و رفتار انجل، که حتی با این اعترافی که تس کرده بود کمترین تغییری در آن راه نیافته بود، تس را سخت نگران و مشکوک ساخت که نکند نامه را ندیده باشد. پیش از فراغت از خوردن صبحانه برخاست و با عجله بالا رفت. از ذهنش گذشت که یک بار دیگر نگاهی به اتاق لخت و بی‌اثاثی که این مدت بنام کلر و یا به عبارت دیگر آشیانهٔ عقاب او بود بیفگند. از نردبان بالا رفت و در کنار درِ گشودهٔ اتاق ایستاد ـ نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد. در آستانهٔ در آنجا که نامه را دوسه روز پیش با آن هیجان به درون اتاق انداخته بود خم شد. لبهٔ فرش بر آستانهٔ در تکیه می‌کرد؛ در زیر لبهٔ فرش حاشیهٔ سفید پاکتی راکه محتوی نامه‌اش بود دید، که ظاهراً هرگز آن را ندیده بود، چون تس باعجله‌ای که به‌خرج داده بود آن را زیر فرش جا داده بود!

با حالتی شبیه به ضعف، نامه را از زیر فرش بیرون کشید. آری، خودش بود: سر به مهر، دست نخورده، همانطور که گذاشته بود. خیر، کوه هنوز سر جایش بود. حالا دیگر کاری نمی‌شد کرد. خانه پر از جنب و جوش تهیّات عروسی بود. به اتاق خود رفت و نامه را از بین برد.

وقتی کلر باز او را دید رنگ و رویش طوری پریده بود که نگران احوالش شد. تس احساس کرد که این واقعه‌ای که پیش آمده به معنای آن است که نباید اعتراف کند، امّا در ته دل احساس کرد که اجتناب از اعتراف لزومی ندارد ـ هنوز وقت هست. امّا همه در جنب و جوش و رفت و آمد بودند؛ همه باید لباس می‌پوشیدند: از آقا و خانم کریک خواهش کرده بودند به عنوان شهود عقد آنها را همراهی کنند، و در چنین احوالی تأمل یا اقدام به گفت‌وگوی سنجیده و اندیشیده تقریباً غیرممکن بود. تنها لحظه‌ای که تس توانست با کلر تنها باشد هنگامی بود که در پاگرد پلگان به هم برخوردند.

به لحنی که می‌خواست آرام بنماید گفت: «خیلی دلم می‌خواهد با تو حرف بزنم ـ می‌خواهم به همهٔ خطاها و گناهانم اعتراف کنم!»

کلر گفت: «نه، نه ـ حالا دیگر از خطا و گناه نمی‌توانیم صحبت کنیم ـ خوشگلم، لااقل امروز انتظار داریم که بی‌عیب و نقص باشد. بعد به اندازهٔ کافی فرصت خواهیم داشت که از ضعفها و معایبمان صحبت بکنیم. آن وقت من هم به ضعفهای خودم اعتراف می‌کنم.»

«ولی فکر می‌کنم برای من بهتر باشد که همین حالا این کار را بکنم... که بعدها نگویی...»

«باشد خوشگل شوالیه‌مآب من، همه چیز را به من خواهی گفت... همین‌که در خانهٔ خودمان مستقر شدیم همه چیز را برایم تعریف کن ـ ولی نه حالا. آن وقت من هم خطاها و اشتباهاتم را برایت تعریف می‌کنم. ولی امروز را با این حرفها خراب نمی‌کنیم. این چیزها برای مواقع بیکاری خوبند.»

«عزیز دلم، پس نمی‌خواهی بگویم؟»

«نه تسی، راستش نمی‌خواهم.»

عجلهٔ لباس پوشیدن و آماده شدن برای حرکت، بیش از این فرصتی باقی نگذاشت. این چیزهایی که گفت به او قوّت قلب داد. آن یکی دو ساعتی را هم که مانده بود بر بال عشق و اخلاصی که نسبت به کلر داشت گذراند، و در این مدت وقتی برای تأمل نبود. آرزویی که این همه مدت در دل پرورانده و این همه مدت در قبال آن مقاومت کرده بود، آرزوی این که روزی از آنِ او

باشد، او را خداوندگار خود و متعلق به خود بخواند، و سپس در صورت لزوم، بمیرد ـ باری، این خواهش و تمنا او را از جادهٔ تأمل دردناکی که در پیش گرفته بود کَند. هنگام لباس پوشیدن، در میان ابر رنگارنگی از اوهام درخشان و خیال‌انگیز می‌خرامید که با درخشندگی خود تمام احتمالات و امکانات شوم را از نمود می‌افگند.

کلیسا راه درازی از مؤسسه دور بود، و بخصوص چون زمستان بود ناچار بودند با وسیلهٔ نقلیه بروند. از مهمانسرای کنار جاده کالسکه‌ای سفارش داده بودند: کالسکه‌ای که از زمانهایی که مسافرت با دلیجان باب بود در همانجا مانده بود. چرخهای سنگینش طوقکهای کَت و کلفتی داشتند، تشکش کمانی بود، تسمه‌هایش بسیار پهن بودند، و مالبندش به قلعه‌کوب شبیه بود. جلودار، «جوانک» شصت سالهٔ محترمی بود مبتلا به ورم مفاصل، که نتیجهٔ سالها باد و باران خوردن ایام جوانی و مقابله کردن با آن به یاری مشروبات قوی بود. باری، این پیرمرد محترم حالا که وجودش مورد نیاز نبود مدت بیست‌وپنج سال بود که بیکار دم درِ مهمانسرا می‌نشست، گویی چشم‌انتظار بازگشت دوران گذشته بود. زخم ناسوری بر ساق پای راست داشت که ظاهراً طی سالیان خدمت در کینگز آرمز (King's Arms) کاستربریج، در اثر برخورد با مالبند درشکه‌های اشرافی ایجاد شده بود.

گروه چهار نفری ـ عروس و داماد و آقا و خانم کریک ـ در درون این دستگاه سنگینی که مدام غژ و وژ می‌کرد جای گرفتند. انجل دلش می‌خواست لااقل یکی از برادرانش به عنوان ساقدوش در این مراسم حضور می‌داشت، امّا با اشاره‌ای که او کرده بود و سکوتی که آنها نشان داده بودند پیدا بود که نخواسته‌اند بیایند. آنها با این ازدواج موافق نبودند و نمی‌شد انتظار داشت که آن را تأیید کنند. شاید هم بهتر بود که حضور نداشته باشند. البته مردم دنیاداری نبودند، و امّا گذشته از نظری که نسبت به این ازدواج و مناسبت آن داشتند، آمیزش و اختلاط با مردم شیردوش و ماست‌بند را هم دون شأن خویش می‌دیدند.

تس که تحت تأثیر ابهت مراسم بود، از این جریان چیزی نمی‌دانست.

چشمش جایی را نمی‌دید، و راهی را که بر آن به کلیسا می‌رفتند باز نمی‌شناخت. می‌دانست که انجل در کنارش نشسته و به او نزدیک است، سایر چیزها صورت مه درخشانی به خود گرفته بود. وی خود نوعی موجود آسمانی بود که وجودش به شعر مدیون بود ـ یکی از همان الهه‌های باستان، که کلر اغلب مواقعی که با هم گردش می‌کردند از آنها برای او سخن داشته بود.

چون عقد نه با اعلام بلکه با ورقهٔ ازدواج صورت می‌گرفت، ده دوازده نفری بیش در کلیسا نبودند. تازه اگر هزار نفر هم بودند تأثیری بیش از این بر تس نداشتند: به اندازهٔ اختران آسمان با دنیای حالیهٔ او فاصله داشتند. در این شور و جذبه‌ای که در آن نسبت به او، یعنی کلر، اعلام وفاداری می‌کرد، حساسیتهای زنانهٔ معمول چون چیزهای جلف و سبکی جلوه می‌کردند. طی مکثی که در مراسم در میان آمد و هنگامی که دوتایی زانو زدند، بطور ناخودآگاه به سوی او کشیده شد، به قسمی که شانه‌اش به بازوی او تکیه کرد: این حرکت ناشی از فکر موحشی بود که از خاطرش گذشته بود، و یک حرکت خود بخودی و بی‌اختیار بود. می‌خواست مطمئن شود که کلر واقعاً آنجاست و این اندیشه را در خود تقویت کند که وفاداری‌اش نسبت به او رافع و مانع هر چیز و هر مشکلی خواهد بود.

کلر می‌دانست که تس عاشقانه او را دوست دارد ـ هر تاب و انحنایی از پیکرش گویای این علاقه بود ـ امّا در آن وقت به عمق این دلبستگی و بی‌ریایی و بردباری و تمکین واقف نبود. نمی‌دانست که مبیّن و نتیجهٔ چه رنج دور و دراز، چه صفا و صداقت و چه تحمل و طاقت و چه ایمان و اخلاصی است.

هنگامی که از کلیسا درآمدند متصدیان برج، استراحت ناقوسها را بر هم زدند و سه نغمهٔ ملایم ناقوس را در هوا پراگندند. سازندگان کلیسا همین تعداد را برای شادی چنین بخش کوچکی کافی دانسته بودند. تس همچنان که با شوهرش از کنار منار کلیسا می‌گذشت و به سوی در حیاط پیش می‌رفت ارتعاش هوا را در قالب اصواتی که از برج ناقوس منتشر می‌شدند برگرد خود

احساس می‌کرد و این با فضای ذهنی مالامالی که در آن سیر می‌کرد سازگار بود.

این وضع تلطیف شده و اعتلا یافتهٔ ذهن که حس می‌کرد بر اثر درخشندگی و فروغی است که از آنِ خود او نیست، همچون فرشته‌ای[1] که یوحنای رسول در خورشید دید، تا هنگامی که صدای ناقوسها فرو ننشست و تلاطمات احساسی ناشی از مراسم فروکش نکرد همچنان بر دوام بود. اینک با دید روشن‌تری می‌توانست وقایعی را که در اطرافش می‌گذشت ببیند، و چون خانم و آقای کریک گفته بودند که ارابهٔ خودشان را دنبالشان بفرستند اینک برای نخستین بار متوجه قیافه و منظر کالسکهٔ مهمانسرا شد. خاموش نشسته بود و آن را تماشا می‌کرد.

کلر گفت: «تسی، کمی ناراحت بنظر میای.»

تس دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت: «بله، از خیلی چیزها دلم می‌لرزد. انجل، چه جریان پیچیده‌ای! مثلاً می‌بینم مثل این که قبلاً این کالسکه را دیده‌ام، و با قیافه‌اش خیلی خوب آشنا هستم. خیلی عجیبه ـ باید تو خواب دیده باشم!»

«اوه، حتماً آن افسانهٔ کالسکهٔ خانوادهٔ دوربرویل را شنیده‌ای... همان خرافهٔ مشهوری که در این ولایت از زمانی تعریف می‌کنند که خانواده‌ات اسم و رسمی داشت ـ و این دستگاه تو را به یاد آن جریان انداخته است.»

تس گفت: «تا آنجا که می‌دانم هرگز نشنیده‌ام. آن داستان چیست، می‌توانی برایم تعریف کنی؟»

«ولی... خوش ندارم حالا به تفصیل برایت تعریف کنم... یک دوربرویلی، در قرن شانزده یا هفده، در کالسکهٔ خانوادگی‌اش مرتکب جنایتی شد؛ و از آن وقت تا به حال اعضای خانواده هر وقت چیزی دربارهٔ این کالسکه

---

۱. مکاشفهٔ یوحنای رسول باب نوزدهم، آیهٔ ۱۷: «و دیدم فرشته‌ای را در آفتاب ایستاده که به آواز بلند تمامی مرغانی را که در آسمان پرواز می‌کنند ندا کرده می‌گوید بیایید و به جهت ضیافت عظیم خدا فراهم شوید». ـ م.

می‌شنوند... یا آن را در خواب می‌بینند... ولی باشد، یک روز دیگر برایت تعریف می‌کنم ـ کمی دردناک است... حتماً قیافهٔ این کجاوه چیزهایی را به خاطرت آورده است.»

تس زیر لب گفت: «به یاد ندارم که قبلاً چیزی در این باره شنیده باشم. انجل، اعضای خانواده‌ام وقتی می‌خواهند بمیرند آن را می‌بینند یا وقتی که جنایتی مرتکب می‌شوند؟»

«خوب دیگر!»

و با بوسه‌ای که بر لبانش زد او را از سخن گفتن بازداشت.

هنگامی که به خانه رسیدند دل‌شکسته و بی‌دل و دماغ بود. حالا دیگر خانم انجل کلر بود، ولی آیا اخلاقاً حقی بر این نام داشت؟ آیا درست‌ترش خانم آلکساندر دوربرویل نبود؟ آیا شدت عشق و علاقه می‌توانست آنچه را که مردم، درست یا نادرست، از آن به کتمان و پرده‌پوشی تعبیر می‌کنند، توجیه کند؟ تس نمی‌دانست که در چنین مواردی از زنان چه انتظار دارند ـ و راهنما و مشاوری هم نداشت.

به هرحال، چند دقیقه‌ای که در اتاقش ـ که آخرین روزی بود که در آن گام می‌نهاد ـ تنها ماند زانو زد و دعا کرد. سعی کرد به درگاه خدا دعا کند، امّا می‌باید به درگاه شوهرش دعا می‌کرد و از او طلب بخشایش می‌نمود. احساس پرستشی که نسبت به این مرد می‌کرد چنان بود که تقریباً بیم داشت از این که بدشگون باشد. وی از نظری که کشیش لارنس[1] اظهار کرده بود نیک آگاه بود: «این مسرّتهای شدید عواقب شدید هم دارند.» اینها برای شرایط و اوضاع بشری چیزهای بسیار تند و شدید و کشنده و مرگبارند!

به‌نجوا با خود گفت: «اوه عشق من، عشق من، چرا این اندازه دوستت دارم! آنکه تو دوست داری خودِ حقیقی من نیست بلکه کسی است به صورت من، کسی است که من ممکن بود همان باشم!»

بعدازظهر آمد، و همراه با آن ساعت عزیمت فرا رسید. تصمیم گرفته

---

۱. Laurence (اشاره‌ای است به پردهٔ دوم رومیو و ژولیت از شکسپیر)

بودند بر طبق همان نقشه چند روزی را در اتاقهایی که در قلعهٔ نزدیک آسیای ول‌بریج اجاره کرده بودند بسر برند: انجل در نظر داشت چند روزی در آنجا بماند و در کارهای مربوط به آسیای غلات تجاربی کسب کند. ساعت دو، دیگر کاری نداشتند، و باید که راه می‌افتادند. همهٔ خدمهٔ مؤسسه برای بدرقه‌شان در راهرو آجرفرش ایستاده بودند؛ آقای کریک و همسرش آنها را تا دم در بدرقه کردند. تس، سه دختر هم‌اتاقی خود را دید که در پای دیوار در یک صف ایستاده بودند: افسرده‌وار سر فرو افگنده و ایستاده بودند. شک داشته بود از این که برای خداحافظی بیایند، امّا آمده بودند ـ تا به آخر صبور و ثابت‌قدم. می‌دانست که چرا قیافهٔ رتی ظریف آن همه تکیده و قیافهٔ ایز آن همه غم گرفته، و ماریان آن همه بهت‌زده است، و در این چند لحظه که آنها را تماشا می‌کرد سایهٔ خود را که همچون سگ شکاری در تعقیبش بود از یاد برد.

بی‌اختیار در گوش کلر گفت: «می‌توانم خواهش کنم آنها را ـ همه را ـ برای اولین و آخرین بار ببوسی؟»

کلر هیچ ایرادی به چنین تشریفات تودیعی نداشت، و از نظر او این تشریفات چیزی هم به جز این نبود. بنابراین هنگامی که از مقابلشان گذشت آنها را یکی‌یکی بوسید و با آنها خداحافظی کرد. هنگامی که به دم در رسیدند تس، چون هر زنی در چنین مواقعی، نگاهی به پشت سر افگند تا تأثیر این بوسهٔ صدقه‌سری را در آنها ببیند. در نگاهش، آنطور که انتظار می‌رفت، نشانی از فیروزی نبود، اگر هم بود قطعاً با دیدن تأثر و هیجان دخترها ناپدید می‌شد. پیدا بود که این بوسه با برانگیختن مجدد احساساتی که کوشیده بودند فرو نشانند مضر واقع شده بود.

کلر علم و اطلاعی از این احوال نداشت؛ چون از درِ چپری گذشت با صاحب مؤسسه و همسرش دست داد و از آنها از بابت محبتهایی که کرده بودند تشکر کرد؛ سپس پیش از حرکت لحظه‌ای سکوت در میان آمد... که بانگ خروسی آن را شکست. خروس سفید که تاج سرخرنگی داشت آمده بود و بر نرده‌های جلو خانه، در چند متری آنها، نشسته بود. صدای بانگش

در گوششان طنین افگند، و چون صدایی که در درّه‌ای سنگلاخی پیچیده باشد به تدریج محو شد.

خانم کریک گفت: «وا؟ بانگ خروس و بعدازظهر!»

دو تا از کارگران در کنار درِ چپری ایستاده و آن را باز نگه داشته بودند.

یکی از آن دو خطاب به دیگری، بی‌آنکه فکر کند کسانی که بیرون ایستاده‌اند ممکن است بشنوند گفت: «شگون نداره!»

خروس بار دیگر ـ درست رو به کلر ـ خواند.

آقای کریک گفت: «لا حول و لا...!»

تس به شوهرش گفت: «نمیخوام صداشو بشنوم... به کالسکه‌چی بگو راه بیفته! خداحافظ، خداحافظ!»

خروس باز خواند.

آقای کریک در حالی که خروس را می‌تاراند خطاب به او با اوقات تلخی گفت: «کیشه! حضرت آقا، برو گم شو از اینجا، والّا کله‌تو می‌کَنَم!» و همچنانکه به درون می‌رفت خطاب به زنش گفت: «می‌بینی، آن هم امروز! تمام سال نشنیدم این خروس بعدازظهرها خونده باشه!»

خانم کریک گفت: «هوا میخواد تغییر کنه، نه، اونی که تو فکر می‌کنی نیست... محاله!»

۳۴

راه همواری را که از میان درّه می‌گذشت در پیش گرفتند؛ چند میلی که راندند چون به ول‌بریج رسیدند دهکده را دور زدند و از پل بزرگی متعلق به عهد الیزابت که نیمی از نامش را به این محل داده بود گذشتند. عمارتی که اتاقهایی از آن را اجاره کرده بودند و هر مسافری که از درهٔ فروم گذشته باشد با کیفیات بیرونی آن آشنا است، درست در پشت این پل واقع بود. این عمارت روزگاری ملک و اقامتگاه یکی از افراد خاندان دوربرویل بود، امّا از زمانی که رو به ویرانی نهاد به قلعه‌ای دهقانی مبدّل شده بود.

کلر همچنان که او را از کالسکه پایین می‌آورد گفت: «به یکی از سراهای نیاگانی خود خوش آمدی!» امّا از این شوخی پشیمان شد، چون بیشتر به طعن شبیه بود.

چون داخل شدند دیدند که هر چند یکی دو اتاق بیش کرایه نکرده‌اند صاحب‌خانه از این که دیده طی چند روز آینده در آنجا خواهند بود از فرصت استفاده کرده و برای عید دیدنی به خانهٔ اقوام و دوستان رفته و زنی را، از کلبهٔ مجاور، گذاشته است تا به کارهایشان برسد. از این که خانه را دربست در اختیار داشتند خوشحال شدند و برای اولین بار لحظات خلوت بی‌مزاحمت غیر را در زیر سقف چوبی عمارت احساس کردند.

امّا کلر دید که این خانهٔ قدیمی و کپک گرفته عروس را از دل و دماغ انداخته است. وقتی کالسکه رفت و آنها به راهنمایی زن خدمتگار از پله‌ها بالا رفتند تا دست و رویشان را بشویند، تس در پاگرد پلگان ایستاد و در دیوار خیره شد.

کلر گفت: «چه شده؟»

تس با لبخند جواب داد: «چه زنهای وحشتناکی! ترسیدم!»

کلر سر برداشت و دو تصویر تمام‌قد را بر قابکوبیهایی دید که در دیوار کار گذاشته بودند. همانطور که دیدارکنندگانِ از این سرا می‌دانند این نقاشیها، زنانی میانسال متعلق به حدود دویست سال پیش را ارائه می‌کنند، که هر کس یکبار خطوط چهره‌شان را دیده باشد هرگز فراموششان نمی‌کند. خطوط بلند و زاویه‌دار چهره‌ها، چشمان نزدیک به هم، خندهٔ زورکی یکی از آنها، که حکایت از غدر و خیانتی فاحش دارد: بینی خمیده و دندانهای بلند و چشمان گستاخ دیگری که حاکی از نخوت و خودبینی به حد سبعیت است، خیال و خواب بیننده را تا چندی بعد جولانگاه خویش می‌سازند.

کلر از زن خدمتگار پرسید: «این صورتها مال کیها هستند؟»

زن خدمتگار گفت: «اونطور که پیرمردها میگند مال خانمهای خونوادهٔ دوربرویل هستند ـ صاحبهای قدیمی این خونه. چون تو دیوار کار گذاشته شدن نمیشه برشون داشت.»

بدی کار این بود که علاوه بر تأثیر ناخوشایندی که بر تس داشتند خطوط زیبای چهرهٔ او نیز در این اشکال اغراق‌آمیز قابل تعقیب بودند و به وضوح دیده می‌شدند. البته کلر چیزی از این بابت نگفت و متأسف شد از این که نتوانسته خانهٔ مناسبی برای ایام ماه‌عسل تهیه کند ـ و به اتاق مجاور رفت. چون محل با عجله برایشان آماده شده بود دستشان را در یک لگن شستند. کلر دست تس را در زیر آب گرفت، سر برداشت و نگاهش کرد، و گفت: «اگر گفتی انگشتهای من کدام یکی هستند و انگشتهای خودت کدام یک؟ طوری تو هم رفته‌اند که قابل تشخیص نیستند!»

تس به زیبایی گفت: «همه‌اش مال تو هستند.» و سعی کرد خوشحال‌تر از آنچه بود بنماید. البته کلر از این که در چنین مواقعی به فکر فرو رفته بود ناراحت بود؛ و این چیزی بود که از هر زن معقولی انتظار می‌رفت، امّا تس می‌دانست که او بیش از آنچه باید گرفته و مغموم بوده است و با این احوال مبارزه می‌کرد.

خورشید در این آخرین بعدازظهر کوتاه سال چنان پایین بود که نوری که از روزنه‌ای کوچک به درون می‌تافت همچون نیزه‌ای زرین بر دامنش نشسته و لکه‌ای چون لکهٔ رنگ بر آن پدید آورده بود. برای خوردن عصرانه به تالار قدیمی رفتند، و نخستین غذای مشترکشان را بی‌حضور غیر در کنار هم خوردند. کودکیشان ـ یا کودکی کلر ـ چنان بود که از همان بشقابی که تس کره‌اش را در آن گذاشته بود می‌خورد و ریزه‌های نانی را که به لبانش می‌چسبید با لبان خود پاک می‌کرد، و کمی ناراحت بود از این که تس چنانکه باید در این سبکسریها با او همپایی نمی‌کرد.

مدتی در سکوت او را نگاه کرد، و انگار کسی که در ساختمانِ عبارت دشواری دقیق شده باشد و خواسته باشد معنی درست و دقیق جمله را دریابد با خود می‌گفت: «این همان تس عزیز و گرامی است. آیا واقعاً به قدر کافی درک می‌کنم که این موجود ظریف چه اندازه مطلقاً و به‌طرزی برگشت‌ناپذیر آفریدهٔ شوربختی یا نیکبختی من است؟ خیال نمی‌کنم. خیال می‌کنم این کار زمانی مقدور است که آدم خودش زن باشد. وضع دنیوی‌ام هر

چه باشد وضع او هم همان خواهد بود. هر چه من بشوم او هم ناچار همان است؛ هر چه که من نتوانم بشوم او هم نمی‌تواند باشد. در این صورت آیا هرگز نسبت به او اهمال خواهم کرد، یا او را خواهم آزرد، یا مراعات احوالش را از یاد خواهم برد؟ حاشا که مرتکب چنین جنایتی شوم!»

پشت میز عصرانه نشستند، منتظر وسایلشان بودند، که صاحب مؤسسه وعده داده بود آنها را پیش از غروب آفتاب برایشان بفرستد. اما کم‌کم غروب شده، و از وسایل خبری نبود، و جز لباس تن چیزی با خود نیاورده بودند. با غروب خورشید حالت آرام روز زمستانی تغییر کرد. در بیرون، کم‌کم صداهایی به گوش رسید، انگار بافته‌ای ابریشمی که به شدت بر هم ساییده شود: برگهای خشک پاییز گذشته به جنبش درآمده و شوریده‌وار رستاخیز آغاز کرده بودند و بی‌اختیار در اطراف می‌چرخیدند و به کرکره‌ایها می‌خوردند.

دیری نگذشت که باران باریدن گرفت.

کلر گفت: «خروس می‌دانست که هوا تغییر می‌کند.»

زن خدمتگار برای شب به خانهٔ خود رفته بود، امّا شمعهایی روی میز گذاشته بود: شمعها را روشن کردند. شعله‌های شمع به سوی جابخاری تن می‌کشیدند.

کلر همچنان که شمعها و پیه مذابی را که بر پهلویشان فرو می‌چکید نگاه می‌کرد گفت: «جریان هوا در این خانه‌های قدیمی چقدر زیاد است! نمی‌دانم این وسایلمان کجا هستند؟ حتی یک شانه و ماهوت پاک‌کن هم نداریم.»

تس از روی پریشان حواسی جواب داد: «نمی‌دانم.»

«تس تو امروز هیچ سرحال نیستی. اصلاً مثل سابق نیستی. این پیرزنهای زشت روی دیوار ناراحتت کرده‌اند. متأسفم که تو را اینجا آوردم؛ نمی‌دانم بالاخره واقعاً مرا دوست داری؟»

می‌دانست که دوستش دارد، و این سخنان فحوای جدّی نداشتند؛ امّا تس دستخوش اضطراب و هیجان بود، و چون جانوری زخم خورده خود را جمع

کرده بود، و هر چند می‌کوشید که اشکی نریزد ناخواسته یکی دو قطره اشک در چشمانش حلقه زده بود.

کلر به لحنی تأسف‌آمیز گفت: «شوخی کردم! می‌دانم که ناراحتی از این که وسایلت نرسیده. نمی‌دانم چطور شده که بابا جوناتان نیامد. عجب، ساعت هفت است؟ آه، ایناها، آمد!»

در زده بودند، و چون کسی نبود که به آن جواب دهد کلر خودش رفت. با بستهٔ کوچکی که به دست داشت بازآمد.

گفت: «جوناتان نبود.»

تس گفت: «راستی که ناراحت کننده است!»

این بسته را پیک مخصوصی آورده بود، که بلافاصله پس از عزیمت عروس و داماد، از خلیفه‌گری امینستر به گاوداری تالبوسیز رسیده و از پی آنها به اینجا آمده بود، چون تأکید شده بود که بسته را جز به خود آنها به دست دیگری ندهد. کلر بسته را به میان روشنایی آورد؛ درازای آن قدری کمتر از یک پا بود؛ در پارچه‌ای کرباسی دوخته شده بود و با لاک سرخ، به مهر پدرش لاک و مهر شده و به خط او به عنوان «خانم انجل کلر» ارسال شده بود.

کلر همچنان که بسته را به دست تس می‌داد گفت: «تس، هدیهٔ عروسی است؛ برای تو فرستاده‌اند. چه مردم با ملاحظه‌ای!»

تس هنگامی که بسته را گرفت اندکی سراسیمه و آشفته نمود.

همچنان که بسته را به او برمی‌گرداند گفت: «عزیزم، دلم می‌خواهد خودت بازش کنی. دلم نمی‌آید این مهرهای بزرگ را بشکنم ـ خیلی باهیبت به نظر می‌آیند. خواهش می‌کنم برایم بازش کن!»

کلر بسته را گشود. در درون آن دُرجی از تیماج بود، و بالای درج نامه و کلیدی.

نامه به عنوان کلر و حاوی این الفاظ بود:

فرزند عزیزم

شاید فراموش کرده باشی که مادر خوانده‌ات، خانم پیتنی (Pitney) ـ این زن بوالهوس و مهربان ـ موقعی که تو هنوز بچه بودی هنگام مرگ قسمتی از جواهراتش را نزد من به امانت گذاشت تا اگر روزی صاحب همسر شدی آن را به نشان علاقه‌اش به تو و محبتش به او، به همسرت بدهم. این امانت را نگه داشته بودم: الماسها را از آن وقت تا کنون در بانک به امانت سپرده بودم. هر چند احساس می‌کنم که این کار در شرایط و اوضاع حاضر عملی ناجور و نامناسب است مع‌ذلک همان‌طور که می‌بینید موظفم این اشیاء را به زنی که استفاده از آنها برای مادام‌العمر حقاً به او تعلق دارد تسلیم کنم، و بنابراین آنها را بی‌درنگ می‌فرستم. این چیزها وسایلی است که خیال می‌کنم باید بطور موروثی در خانواده بماند. دقیق‌تر گفته باشم، شرایط وصیتنامهٔ مادر خوانده‌ات اینطور مقرّر می‌دارد. متن آن قسمت از وصیتنامه که با این جریان ارتباط پیدا می‌کند ضمیمه است.

کلر گفت: «بله، خوب یادم هست، ولی کاملاً فراموش کرده بودم!»

درج را گشودند، حاوی سینه‌ریزی الماس و دستبند و گوشوارهٔ الماس و خرده‌ریزه‌های زینتی دیگری بود.

تس ابتدا انگار از دست زدن به آنها واهمه داشت؛ امّا هنگامی که کلر مجموعه را گشود، چشمانش لحظه‌ای چند چون الماس درخشیدند.

از روی ناباوری پرسید: «اینها مال من هستند؟»

کلر گفت: «بله البته که مال شما هستند.»

و در آتش خیره شد. به یاد آورد که چگونه هنگامی که نوباوه‌ای پانزده ساله بود، مادرخوانده‌اش ـ زن ارباب ـ تنها شخص ثروتمندی که در مدت عمرش با او تماس پیدا کرده بود ـ ایمان راسخ داشت به این که حتماً در زندگی موفق خواهد بود، و آیندهٔ درخشانی را برایش پیش‌بینی می‌کرد. بنابراین نگه داشتن چنین زیورآلات فاخری برای همسرش و همسران

اعقابش به‌هیچ‌وجه با این حدس و پیش‌بینی مغایر نمی‌نمود. اینک برق این زیورآلات چنان بود که گویی به او طعنه می‌زدند. از خود پرسید: «چرا؟» این چیزها از اول تا به آخر جز خودبینی و غرور بیهوده نیست. آخر طرف دیگر معادله هم هست: زنش یک دوربرویل است. چه کسی بهتر از او می‌توانستند پیدا کنند؟

ناگهان با شوق و ذوق گفت: «تس، جواهرات را به خودت بزن ـ بزن!» و برگشت تا به او کمک کند.

ولی تس، انگار به نیرویی سحرآمیز جواهرات را قبلاً به خود زده بود: گردن‌بند، گوشواره‌ها، دستبند ـ همه را.

کلر گفت: «ولی پیرهنش خوب نیست تس، برای یک همچو جواهراتی یقه‌اش باید یک کمی کوتاه باشد.»

«باید کوتاه باشد؟»

«بله.»

به او گفت که چگونه یقهٔ پیراهن را کمی تو بزند که مثل لباس شب قدری پایین بیاید، و وقتی تس این کار را کرد و آویزهای گردن‌بند بر سفیدی گردنش، که گویی به همان منظور ساخته شده بود جلوه‌گری آغاز کردند، کلر خود یک‌دو قدمی عقب رفت و به تماشایش پرداخت.

گفت: «به‌به، چقدر زیبایی!»

چنانکه همه می‌دانند پر و بال زیبا، پرنده را زیبا می‌کند: دختری روستایی که در لباس سادهٔ خود، مردی رهگذر به زحمت به او توجهی دارد اگر لباس زنان محافل مدپرست را بپوشد به یاری هنر، چون گل می‌درخشد، حال آنکه زیبای محافل نیم‌شبان، چنانچه در لباس کارگر مزرعه‌ای ظاهر شود که از بامداد تا شام شلغم از زمین در می‌آورد قیافه‌ای ژنده و زننده دارد. کلر تاکنون زیبایی و تناسب خطوط و اندام تس را هرگز این چنین درنیافته بود.

گفت: «آخ، اگر در یک سالن رقص حضور می‌یافتی!... ولی نه ـ نه عزیز دلم! فکر می‌کنم در همان کلاه گوشک‌دار و پیرهن کتانی بیشتر دوستت دارم ـ بله، بیشتر از این، هر چند این چیزها به تنت بسیار برازنده‌اند.»

احساسی که تس از زیبایی خود داشت موجی از هیجان در او برانگیخته بود، که به هر حال خوشحالی نبود.

گفت: «درشان می‌آورم، که جوناتان نبیند. به درد من نمی‌خورند می‌خورند؟ اینها را می‌فروشیم نه؟»

«حالا یک چند دقیقه بگذار باشند. بفروشیم؟ هیچوقت؛ این که پیمان‌شکنی است.»

تس پس از کمی تأمل چنانکه او گفته بود عمل کرد: آخر چیزهایی برای گفتن داشت، شاید این زیورآلات کمکی باشند. با جواهراتی که به خود زده بود نشست، و زن و شوهر به بازی حدس و گمان در این باره که بابا جوناتان با وسایلشان کجاست پرداختند. کف آبجویی که برایش گذاشته بودند مدتها بود فرو نشسته بود.

کمی بعد، به شام نشستند، که قبلاً بر میز کوچکی آماده شده بود. هنوز از شام فراغت نیافته بودند که صدایی در بخاری پیچید و کلافی از دود به درون اتاق ریخت، تو گویی هیولایی دستش را بر دودکش بخاری قرار داده و آن را خفه کرده بود. باز شدن درِ بیرونی ساختمان، موجب این عمل شده بود. صدای پای سنگینی از راهرو به گوش رسید، و انجل بیرون رفت.

«هر چه در زدم مثل اینکه نشنیدین.»

جوناتان کیل بود که عاقبت رسیده بود. در ادامهٔ سخن گفت: «چون بیرون باران میومد درو باز کردم. وسایل را آوردم، آقا.»

«خوشحالم که آوردی، ولی خیلی دیر کردی.»

«خوب،... بله دیگه...»

در این لحن جوناتان کتمانی به گوش می‌رسید، که قبلاً نبود و بر پیشانی‌اش علاوه بر شیارهایی که گذشتِ سالها بر آن پدید آورده بود چینهای حاکی از نگرانی هم به چشم می‌خورد. جوناتان در ادامهٔ سخن گفت: «از اونوقتی که شما و خانم ـ که حالا میشه به این اسم صداشون کرد ـ رفتین ما تو مؤسسه دل تو دلمون نبود. این بعدازظهری جریانی اتفاق افتاد که

خدا رحم کرد که بخیر گذشت. آقا، یادتون هست که بعدازظهری خروسه خوند؟»

«آره ـ چطور مگر؟»

«خوب بعضیها میگن چون خروس خونده اینطور میشه، بعضیها میگن اونطور میشه، ولی اونچه که اتفاق افتاد این بود که طفلکی رتی پریدل خواست خودشو تو رودخونه خفه کنه!»

«نه، جدی میگی! چطور، آخر او هم با بقیه با ما خداحافظی کرد...»

«بله آقا، وقتی شما و خانمتون ـ که حالا که همسر شرعی‌تونه باید به این اسم صداشون کرد ـ رفتین، همانطور که عرض کردم رتی و ماریان کلاههاشونو گذاشتن سرشون و رفتند. و چون شب اول ساله و کار زیادی نیست و مردم غیر از خوردن و نوشیدن کاری ندارند کسی زیاد متوجه‌شون نشد. رفتند لیو ایورارد (Lew – Everard)؛ اونجا یک کمی مشروب خوردند، بعدش دوباره راه افتادند رفتند «صلیب سه شاخه». اونجا مثل این که از هم سوا شدند. رتی زد از توی دشت، انگاری که بخواد بره خونه، و ماریان رفت ده بعدی، که یک میخونه داره. دیگه از رتی خبری نشد، و کسی هم او را ندید، تا اینکه میراب، که خونه میرفته چیزی رو کنار استخر بزرگه میبینه: کلاه و شالش بود که رو هم گذاشته بود. خلاصه، میراب تو آب پیداش کرد، و او و مرد دیگه‌ای آوردنش خونه، به خیال اینکه مرده، ولی بالاخره یواش‌یواش هوش اومد.»

کلر ناگهان متوجه شد که تس دارد به این قصهٔ دردناک گوش فرا می‌دهد، و رفت که درِ بین راهرو و پیش اتاقی اتاق پذیرایی را که تس در آن بود، ببندد؛ امّا تس شالی را روی دوش افگنده و به پیش اتاقی آمده بود و به قصه‌ای که مرد باز می‌گفت گوش فرامی‌داد: پریشان‌فکر ایستاده بود و چشم بر وسایل و قطرات بارانی دوخته بود که بر آنها می‌درخشید، و گوش فرا می‌داد.

«بعدش هم ماریان: اونو تو بیدزار اطراف خونه پیداش کردند... مست و لول... قبل از آن کسی ندیده بود غیر از آبجوی خیلی رقیق مشروب دیگه‌ای

PersianPDF.com

بخوره؛ هر چند البته همیشه دختر بخوری بود، همانطور که قیافه‌اش هم نشون میداد. بله، مثل اینکه دخترها یهو دیوونه شدند!»

تس پرسید: «ایز چطور؟»

«ایز همونطوری هستش، ولی میگه میدونه این جریان چرا اتفاق افتاده. طفلکی خودش هم همونطور که میدونین، حال درستی نداره. ولی می‌بینید آقا، تمام این چیزها درست وقتی اتفاق افتاد که داشتم وسایل شما و لباسهای شب خانم و چیز میزاشو تو ارابه میذاشتم... برای این بود که دیر کردم.»

«خوب، بله. جوناتان ممکنه چمدانها را بیاری بالا و یک لیوان آبجو بخوری، و بعدش هم زودی برگردی خانه که ممکنه بهت احتیاج داشته باشند؟»

تس به اتاق پذیرایی بازگشته و در کنار آتش نشسته بود، و با تمام وجود در آن خیره شده بود. صدای گامهای سنگین جوناتان را که بالا و پایین می‌رفت می‌شنید، تا این که از آوردن وسایل فارغ شد، صدای سخنانش را که از بابت آبجو و انعامی که شوهرش به او داده بود تشکر می‌کرد شنید، سپس صدای گامها از دم در محو شد و ارابه غژغژکنان دور شد.

انجل میلهٔ بلوطی قطوری را که کلون در بود انداخت و به سوی پیش‌بخاری که تس در کنار آن نشسته بود باز آمد؛ از پشت سر هر دو گونه‌اش را در میان دو دست خود گرفت. انتظار داشت که شادمانه از جا بپرد و وسایل آرایشش را که آن همه دلواپسشان بود از میان سایر وسایل بردارد؛ امّا تس بلند نشد، و انجل در کنارش نشست. نور شمعهایی که بر میز شام بودند در برابر تابش نور آتش جلوه و درخششی نداشتند.

انجل گفت: «خیلی بد شد، نمی‌باید گوش می‌دادی. با این همه خودت را ناراحت نکن. می‌دانی رتی اصولاً دختر بیماری بود.»

تس گفت: «بی‌هیچ علت و موجبی؛ حال آنکه کسانی که علت و موجبی دارند که آن را مخفی کنند وانمود می‌کنند که هیچ علت و موجبی ندارند و چیزی را مخفی نکرده‌اند.»

این واقعه کفه را سنگین کرده بود. اینها دختران پاک و معصومی بودند که تلخی عشقی بی‌جبران دامنگیرشان گشته بود. سرنوشت می‌باید با آنها به شیوهٔ بهتری رفتار می‌کرد، و با او به شیوه‌ای بدتر. با این همه او بود که منتخب سرنوشت بود. این کمال بی‌انصافی بود که همهٔ این مواهب را بگیرد و در ازاء آن چیزی نپردازد. نه، تا آخرین دینارش را خواهد پرداخت. همه چیز را همین الساعه و در همین‌جا خواهد گفت. همچنان که بر آتش می‌نگریست و دستش در دست انجل بود به این تصمیم رسید.

تابش یکدستی که از اخگرهای بی‌شعله می‌تراوید پشت و اطراف بخاری و سه‌پایهٔ ساییده و براق پیش‌بخاری و انبر برنجینی را که دو سرش به هم نمی‌آمد، به رنگ خود می‌آلود. زیر طاقچهٔ روی پیش‌بخاری از این نور پرفروغ مایه گرفته بود، و پایه‌های میز کنار بخاری آلوده به این فروغ بودند. چهره و گردن تس نیز همین گرمی را باز می‌تافتند و هر تکه از جواهرات را به ستارهٔ دَبَران یا شعرای یمانی بدل می‌ساختند: با مجموعه‌ای از درخششهای سفید و سرخ و سبز که دم‌به‌دم با هر ضربان نبضش رنگ عوض می‌کردند.

انجل چون دید همچنان بی‌حرکت نشسته است ناگهان از او پرسید: «یادت هست امروز صبح به هم چه گفتیم؟ گفتیم که خطاها و اشتباهاتمان را برای هم تعریف می‌کنیم. شاید هم زیاد جدی نگفتیم؛ شاید تو شوخی کردی، ولی برای من این قولی که دادم قول ساده‌ای نبود. عزیزم می‌خواهم پیش تو اعترافی بکنم.»

این پیشنهادی که انجل کرد ـ آن هم در این موقع ـ در نظر تس چون مشیت پروردگار بود که در این جریان مداخله می‌کرد.

شتابان و حتی به لحنی شادمان و حاکی از سبکباری گفت: «می‌خواهی چیزی را اعتراف کنی؟»

«انتظارش را نداشتی؟ آه... تو نسبت به من بیش از حد حسن‌نظر داشتی. حالا گوش کن، سرت را بگذار اینجا، چون می‌خواهم که مرا ببخشی، و ناراحت نباشی از این که قبلاً به تو نگفته‌ام، هر چند شاید می‌بایست می‌گفتم.»

چقدر عجیب بود! مثل اینکه همزاد او بود. تس حرفی نزد و کلر به سخن ادامه داد: «محبوبم، برای این اسمی از این جریان نبردم که می‌ترسیدم تو را از دست بدهم ـ تو را، محبوبم را، غنیمت زندگی‌ام را ـ یا بگذار بگویم بورس دانشگاهی‌ام را؛ بورس دانشگاهی برادرانم در دانشگاه کمبریج بود، مال من در گاوداری تالبوسیز. باری، نمی‌خواستم خطر کنم و تو را از دست بدهم. می‌خواستم یک ماه پیش بگویم ـ آن وقت که تو موافقت کردی که مال من باشی ـ ولی نتوانستم: فکر کردم که وحشت کنی و از من فرار کنی. جریان را به تعویق انداختم؛ بعد فکر کردم که دیروز بگویم و لااقل فرصتی به تو بدهم که از دستم خلاص شوی، ولی این کار را نکردم؛ امروز صبح هم که تو در پاگرد پلگان پیشنهاد کردی که به خطاهایمان اعتراف کنیم باز نتوانستم ـ چون می‌دانستم که گناهکارم! و حالا که می‌بینم با این قیافهٔ جدی اینجا نشسته‌ای، به هر حال باید بگویم. نمی‌دانم آیا مرا می‌بخشی؟»

«آه، البته! مطمئنم که...»

«خوب، امیدوارم اینطور باشد. ولی یک دقیقه صبر کن؛ آخر تو نمی‌دانی. از اولش بگویم: هر چند خیال می‌کنم پدر بیچاره‌ام فکر می‌کند که من یکی از آنهایی هستم که برای همیشه اعتقاداتم را از دست داده‌ام، با این همه تس، من هم به اندازهٔ تو معتقد به اخلاق هستم. من هم سابقاً می‌خواستم آموزگار انسانها باشم، و وقتی دیدم که نمی‌توانم وارد خدمت کلیسا بشوم به راستی ناراحت شدم. و هر چند خودم ادعای پاکی و معصومیت نداشتم با این همه برای کسانی که پاک و معصوم بودند ارزش و احترام بسیاری قائل بودم و از ناپاکی و بی‌عصمتی نفرت داشتم، و امیدوارم هنوز هم داشته باشم. آدم هر نظری هم دربارهٔ وحی و مکاشفه داشته باشد باید قلباً با این سخنان پولس رسول موافق باشد: "نمونه باشد، در حرف، در آمیزش، در محبت، در روح، در ایمان، در پاکی." تنها وسیلهٔ صیانت ما موجودات بینوا همین است. یکی از شاعران رومی که با پولس اصولاً جور نمی‌آید این را می‌گوید "نامهٔ درست اعمال."

مردی که زندگی راست و درست دارد و عاری از ضعف اخلاقی است
نیازی به نیزه و کمان مغربی ندارد[۱].

به هرحال به قول معروف راه جهنم را هم با حسن نیت سنگفرش کرده‌اند، و می‌بینی که منی که اینطور و با این شدت احساس می‌کردم وقتی در بحبوحهٔ این مقاصد والایی که برای دیگران مقرر می‌داشتم، خودم سقوط کردم چه احوالی داشتم، و چه پشیمانی و تأسفی در خود احساس کردم.»

سپس قصهٔ روزگاری را به او بازگفت که در لندن بوده و درکشاکش شک و تردید چون چوب‌پنبه‌ای دستخوش امواج بوده و خلاصه در این احوال دو شبانه‌روز با زن بیگانه‌ای خوش گذرانده بود. و در ادامهٔ سخن گفت: «خوشبختانه، تقریباً بلافاصله متوجه حماقتم شدم؛ دیگر با آن زن حرفی نداشتم، و به خانه بازگشتم، و دیگر هم آن گناه را تکرار نکردم. امّا احساس می‌کردم که دلم می‌خواهد با صراحت و شرافت با تو رفتار کنم، و اگر این را نمی‌گفتم از جادهٔ صداقت و شرافت به دور می‌افتادم. حالا مرا می‌بخشی؟»

تس، من باب جواب دستش را محکم فشرد.

«پس این موضوع را ـ هر چند برای یک همچو موقعیتی بسیار دردناک است ـ همین الساعه و برای همیشه می‌گذاریم کنار و از چیزهای خوشتری صحبت می‌کنیم.»

«اوه، انجل! تقریباً خوشحالم از این که گفتی... چون آن وقت تو هم می‌توانی مرا ببخشی! من اعترافم را نکرده‌ام؛ من هم چیزهایی دارم... یادت هست که گفتم!»

«آه ـ البته... خوب، حالا این شیطنت کوچولویی را که کرده‌ای برایم تعریف کن.»

---

۱. اشاره به شعر هوراس. ـ م.

«نه، شاید... با این که لبخند می‌زنی، ولی مثل مال تو است، از آن هم بدتر.»

«عزیز دلم، از آن که نمی‌تواند بدتر باشد!»

«نمی‌تواند... اوه نه، بدتر نیست.»

به این امید با خوشحالی از جا پرید، فریاد برآورد: «نه، مطمئناً بدتر نیست! چون عیناً همان است، حالا برایت تعریف می‌کنم.»

از نو نشست.

دستهایشان همچنان در دست هم بود. خاکستر درون شبکهٔ پیش‌بخاری در پرتو نور آتش، برافروخته بود. یحتمل که قوهٔ پندار، در تابش این اخگرهایی که بر دست و چهرهٔ تس و کلر می‌تابید و به درون موهایی که بر ابروان تس پراگنده بودند سرک می‌کشید و پوست لطیف زیر آنها را برمی‌افروخت، رنگ‌پریدگی و دهشت مظلم و مهیب روز رستاخیز را باز می‌دید. سایهٔ بزرگی از پیکرش بر دیوار و سقف افتاده بود. خم شد، و با این حرکت هر دانهٔ الماسی که بر گردنش بود همچون غوک، به طرز زننده‌ای چشمک زد. در حالی که پیشانی‌اش را بر شقیقه‌های انجل می‌فشرد به نقل قصهٔ آشنایی‌اش با آلک دوربرویل و عواقب آن پرداخت؛ پلک چشم را به زیر افگنده بود و بی‌تزلزل کلمات را زیر لب ادا می‌کرد.

کتاب پنجم

داستان پایان پذیرفت، حتی تأییدها و توضیحات نیز پایان گرفت. در تمام این مدت آهنگ صدایش از آهنگی که با آن افتتاح کلام کرده بود بالاتر نرفته بود؛ حتی عبارتی از هیچ قبیل در تبرئهٔ خود نگفته و اشکی نریخته بود.

امّا با پیشرفت داستان، می‌نمود که حتی قیافهٔ ظاهر اشیاء استحاله‌ای را از سر می‌گذرانند. آتشی که در بخاری می‌سوخت با قیافهٔ شیطانی ـ بسیار شیطانی و تمسخرآمیز ـ بر آنها می‌نگریست، انگار که اصلاً مقیّد این درد و ناراحتی تس نبود. نوری که از شیشهٔ محتوی آب می‌تراوید بی‌پروا، همچنان به بازی رنگ و نور خود مشغول بود. تمام اشیاء گرداگردش با تأکید وحشتناکی از خود سلب مسئولیت می‌کردند. با این همه از لحظاتی که کلر او را بوسیده بود، چیزی عوض نشده بود، به عبارت دیگر تغییری در ماده و محتوای هیچ چیز رخ نداده بود، اما جوهر اشیاء دگرگون شده بود.

هنگامی که داستان را به پایان برد، تأثیرات سمعی ایام خوش گذشته، انگار شتابان، به گوشه‌های مغزشان خزیدند و صورت طنین اصواتی از حماقتی بسیار کور را به خود گرفتند.

کلر بی‌موقع آتش را تیز کرد. درک این وقایع هنوز در اعماق ذهنش رسوب نکرده بود. پس از اینکه اخگرها را به هم زد برخاست: اینک تمام نیروی این رازی که بر او افشا کرده بود در وجودش چنگ انداخت. چهره‌اش تکیده شده بود؛ در پنجهٔ فشاری که بر اثر تمرکز حواس عارض شده بود بیقرارانه طول اتاق را می‌پیمود. هر کار که می‌کرد نمی‌توانست درست فکر

کند: حرکات مبهمش حاکی از این بود. و هنگامی که به سخن درآمد صدایش نارسا و تهی و عاری از آن مایه‌ها و ته‌صداهای متنوعی بود که تس با آنها این همه آشنا بود.

«تس!»

«بله عزیز دلم.»

«یعنی می‌خواهی که من این جریان را باور کنم؟ از حرکات و رفتارت اینطور می‌فهمم که باید بپذیرم که حقیقت دارد. اوه، نکند عقلت را از دست داده‌ای! حتماً داده‌ای! ولی نه، نداده‌ای... همسر من... تس من... آخر چیزی در وجود تو این شبهه را تأیید نمی‌کند؟»

تس گفت: «نه، عقلم را از دست نداده‌ام.»

کلر با قیافه‌ای خالی از احساس او را نگاه کرد، و با حالتی گیج و بهت‌زده دنبالهٔ حرفش را گرفت: «و با وجود این... این چیزها را چرا قبلاً به من نگفتی؟ آه، چرا، می‌خواستی بگویی... ولی من نگذاشتم... یادم هست!»

این سخنان و سخنان دیگری که گفت چیزی بجز حبابها و غلغلهای سطحی ذهن نبودند؛ اعماق وجودش هنوز همچنان فلج بود. برگشت و بر روی صندلی خم شد. تس به کنارش رفت و با چشمانی که چیزی را نمی‌دید در او خیره شد. یک چند که گذشت در کنار پایش زانو زد و در همانجا و با همان وضع مچاله شد؛ و با دهن خشک به نجوا گفت: «به نام عشقمان، مرا ببخش! آخر من برای همان کار تو را بخشیدم!»

و چون جواب نداد، باز گفت: «مرا ببخش، همانطور که من تو را بخشیدم! انجل من تو را می‌بخشم!»

«شما... بله، می‌بخشید.»

«ولی تو مرا نمی‌بخشی؟»

«اوه، تس؛ بخشش شامل این مورد نمی‌شود! تو آدمی بودی، حالا آدم دیگری هستی. خدای من... آخر چطور گذشت شامل یک چنین تردستی و شعبده‌بازی فاحشی می‌شود!»

مکث کرد و بر این «تعریف» تأمل نمود؛ سپس ناگهان قهقه وحشتناکی سر داد: خنده‌ای چنان غیرطبیعی و ترسناک که انگار در جهنم سرداده بودند.

تس فریاد برآورد: «نخند ـ نخند! این خنده هلاکم می‌کند! وای، به من رحم کن... رحم داشته باش!»

کلر جوابی نداد؛ و تس با رنگ و روی پریده و مرده‌گون از جا پرید و فریاد زد:

«انجل، منظورت از این خنده چیست؟ می‌دانی برای من چقدر دردناک است؟»

انجل سر تکان داد.

«امیدوار بودم، آرزو می‌کردم، دعا می‌کردم که تو را خوشبخت کنم. فکر می‌کردم چه لذتی خواهم برد از این که چنین کاری بکنم، و چه زن بی‌ارزش و ناشایسته‌ای خواهم بود اگر نکنم! انجل، من اینطور احساس می‌کردم!»

«این را می‌دانم.»

«انجل، من فکر می‌کنم که تو دوستم داری ـ مرا، خودم را. فکر می‌کردم که آن که دوست داری منم... اوه، پس چرا اینطور نگاهم می‌کنی و اینطور حرف می‌زنی؟ دارم از وحشت قالب تهی می‌کنم. از لحظه‌ای که محبتت را به دل گرفتم برای همیشه دوستت دارم ـ در هر تغییری، در هر رسوایی و ننگی... برای اینکه خودت هستی. من بیش از این چیزی نمی‌خواهم. در این صورت، شوهر عزیزم، تو چطور می‌توانی دوستم نداشته باشی!»

«تکرار می‌کنم آن زنی که دوست داشتم تو نبودی.»

«پس کی بود؟»

«زن دیگری به قیافهٔ تو.»

تس در این الفاظ تحقق دهشتی را دید که در گذشته از این بابت احساس کرده بود. کلر اینک او را به چشم یک نوع شیّاد، به چشم زنی گناهکار در هیأت زنی معصوم می‌دید. هنگامی که این نکته را دریافت وحشت بر چهره‌اش بال گسترد. گونه‌هایش تکیده شد، و دهانش قیافهٔ حفرهٔ کوچکی به خود گرفت. این درک و دریافتی که از نظر او نسبت به خود کرد چنان او را

بیحس کرد که گیج خورد. کلر چون دید می‌خواهد بیفتد گامی فراتر نهاد. به‌نرمی گفت: «بنشین، بنشین. حالت خوش نیست؛ طبیعی است که اینطور باشد.»

تس بی‌اینکه بداند کجا است نشست؛ چهره‌اش همچنان کشیده و تکیده بود؛ چشمانش چنان بودند که کلر از دیدنشان چندشش می‌شد.

تس با درماندگی پرسید: «انجل، پس دیگر مال تو نیستم، نه؟ آخر می‌گوید زن دیگری را دوست داشته که شبیه من بوده!»

این تصویری که در پیش چشمش برمی‌خاست موجب شد که بر خود به عنوان کسی که مورد غدر و ستم فاحش واقع شده است دل بسوزد. همچنان که وضع و موقع خود را از نظر می‌گذراند چشمانش سرریز کردند؛ از او روی گرداند و بغضش ترکید، و سیل‌آسا بر حال خود اشک ترحم افشاند.

کلر از این تغییر احساس سبکباری کرد، چون تأثیر این جریانی که پیش آمده بود بر تس چنان بود که کم‌کم به مشکلی برای او مبدّل می‌شد که دست کمی از مصیبت افشای راز نداشت. صبورانه، و با خونسردی و بی‌هیچ احساس رقّتی منتظر ماند، تا اینکه شدت اندوهش فرو نشست و گریه‌اش فروکش کرد، و در تک هق‌هایی مستحیل شد.

اینک صدای خشک و شوریده‌وار وحشت، ترکش گفته بود. ناگهان به لحن و آهنگ عادی خاص خود گفت: «انجل، یعنی من آنقدر بد و فاسدم که نتوانیم با هم زندگی کنیم؟»

«هنوز نتوانسته‌ام فکر کنم که چه می‌توانیم بکنیم.»

«انجل، من از تو نخواهم خواست بگذاری با تو زندگی کنم، چون این حق را ندارم که از تو بخواهم! و با اینکه گفته بودم، به مادر و خواهرهایم هم نمی‌نویسم که با هم ازدواج کرده‌ایم. و آن کیسهٔ نخ و سوزنی هم که بریدم و گفتم در مدتی که اینجا هستیم تمامش می‌کنم، آن را هم دست نمی‌گیرم.»

«نمی‌گیری؟»

«نه، مگر اینکه تو بخواهی. و اگر تو بروی دنبالت نخواهم آمد، اگر هم با من حرف نزنی تا خودت اجازه نداده‌ای نمی‌پرسم چرا.»

«اگر به تو بگویم کاری بکن چه؟»

«مثل یک کنیز انجام می‌دهم، حتی اگر بگویی بیفت و بمیر.»

«بسیار لطف داری. ولی مثل اینکه بین این از خود گذشتگی حالا و احتیاط سابقت زیاد هماهنگی به چشم نمی‌خورد!»

اینها نخستین الفاظ خصومت و دشمنی بودند. امّا گوشه‌زدن ظریف به تس، چون چیزی بود که به سگ یا گربه‌ای گفته باشند، زیرا قادر به درک نیش ظرافت جگر سوزشان نبود؛ همین می‌دانست که سخنان خصمانه‌ای هستند که از خشم سرچشمه گرفته‌اند. خاموش ماند، دیگر نمی‌دانست که در این ضمن کلر دارد شرارهٔ عشق خود را نسبت به او خفه و خاموش می‌کند. حتی ندید که قطره اشکی بر گونه‌اش فرو لغزید: قطره اشکی چنان درشت که چون عدسی ذره‌بین منافذ پوستش را در آنجاهایی که می‌گذشت درشت نشان می‌داد. در این احوال توجه مجدّد به مجموعهٔ تغییراتی که این اعتراف در زندگانی‌اش، در عالمش، پدید آورده بود بر لوح ضمیرش تاخت آورد و او، یعنی کلر، نومیدانه می‌کوشید از میان این شرایط و اوضاع جدیدی که در آن بود راهی بگشاید. انجام عملی در این خصوص ضرور بود؛ امّا چه عملی؟»

به لحنی نرم ـ آنقدر که می‌توانست ـ گفت: «تس، من نمی‌توانم... فعلاً نمی‌توانم در این اتاق بمانم.»

و به آرامی اتاق را ترک کرد؛ دو پیاله شرابی که برای شامشان ریخته بود ـ یکی برای خود و یکی برای تس ـ همچنان دست نخورده بر میز مانده بود: ضیافت عشقشان به اینجا منتهی شده بود! هنگام خوردن عصرانه، دو ساعت پیش، از سر محبت، بوالهوسانه از یک فنجان چای نوشیده بودند.

صدای در با اینکه به آرامی بسیار بسته شد تس را از رخوت به در آورد. انجل رفته بود؛ او هم نمی‌توانست بماند. تندتند مانتوش را به خود پیچید، در را گشود و از پی او به راه افتاد. شمعها را خاموش کرد انگار که هرگز برنمی گردد. اکنون باران بند آمده بود و آسمان صاف بود.

بزودی به او رسید، زیرا کلر آرام و بی‌هدف و مقصد راه می‌رفت. قیافهٔ

کلر در جوار پیکر خاکستری روشنش مظلم و شوم و زننده می‌نمود، و تس لمس جواهراتی را که یک چند پیش از داشتنشان آن همه احساس غرور کرده بود طعن‌آمیز می‌یافت. کلر با شنیدن صدای پای او برگشت، امّا آگاهی از حضور او ظاهراً تغییری در حالت قیافه‌اش پدید نیاورد، و به سوی پل بزرگی که در مقابل خانه بود و پنج پایه‌اش خمیازه می‌کشیدند پیش رفت.

اثر پای گاوها و اسبها که بر جاده مانده بود پر از آب بود؛ باران آنقدر باریده بود که این چاله‌ها را لبریز کند امّا نه آنقدر که آنها را بشوید و از میان ببرد. هنگامی که تس از میان آن برکه‌های کوچک می‌گذشت ستارگانی که در آنها منعکس شده بودند شتابان می‌گریختند. اگر آنها را نمی‌دید نمی‌دانست که برفراز سرش می‌درخشند... بزرگترین چیزهای کائنات در چنین چیزهای حقیر و بی‌مقداری صورت خارجی یافته بودند!

محلی که امروز بدان آمده بودند در همان درّه‌ای بود که تالبوسیز واقع بود ـ اما چند میلی پایین‌تر از رودخانه؛ و چون محیط باز بود تس مدام در معرض دید کلر بود. کمی دورتر از رودخانه، راه از میان مرغزار می‌گذشت و می‌پیچید، و او در این مرغزار از پی کلر روان بود، بی‌آنکه سعی کند به او برسد یا توجهش را به خود جلب کند، اما باوفاداری و خلوصی گنگ و میان‌تهی.

سرانجام این راه‌پیمایی فارغ از شور و میل او را به کنار کلر کشید، و او باز چیزی نگفت. بی‌رحمی و سخت‌دلی صداقتی که فریب خورده است اغلب پس از وقوف به گول خوردگی بسیار شدید است، و اکنون این سخت‌دلی در کلر به منتهادرجه بود. اثر هوای آزاد ظاهراً خیال دست زدن به یک عمل ناگهانی را از سرش به در کرده بود. تس می‌دانست که کلر او را بی‌هیچ فروغ و درخششی، به صورتی عریان و بی‌آرایه می‌بیند، و می‌دانست که «زمان» این مزمور طعن‌آمیز را بر او فرو می‌خواند:

به هوش باش، آنگاه که چهره‌ات عریان شود، آنکه تو را دوست می‌داشت

از تو دلزده می‌شود؛
با افول (ستارهٔ) بختت، چهره‌ات دیگر زیبا نخواهد بود.
زیرا زندگانیت چون برگی فرو خواهد افتاد و چون باران فرو خواهد ریخت
و سربندت اندوه خواهد بود و نیم‌تاجت درد[۱].

کلر هنوز همچنان سخت در اندیشه بود، و مصاحبت تس اکنون آن نیرو را نداشت که فشار فکر و خیال را بشکند یا آن را منحرف کند. آه که حضورش چقدر باید برایش بی‌اهمیت شده باشد! تس از روی ناچاری به او خطاب کرد: «مگر من چه کرده‌ام ـ مگر من چه کرده‌ام! من که چیزی نگفتم که در علاقه‌ام نسبت به تو مداخله کند یا آن را نفی کند. تو فکر میکنی من از روی طرح و نقشه این کار را کرده‌ام، آره؟ آنچه تو از آن ناراحتی در ذهن خود تو است، انجل، در من نیست. اوه، این چیزی که تو فکر می‌کنی در ذهن من نیست، و من آن زن حقّه‌بازی که تو فکر می‌کنی نیستم!»

«هوم... باشد، نه همسرم، نه، تو حقّه‌باز نیستی؛ امّا آن آدم سابق هم نیستی ـ نه، آن آدم سابق نیستی. ولی کاری نکن که سرزنشت کنم؛ آخر قسم خورده‌ام که این کار را نکنم و آنچه را هم که در قوه داشته باشم برای اجتناب از این کار به عمل می‌آورم.»

امّا تس در این پریشانیی که در پنجه‌اش گرفته بود همچنان به دفاع از خود ادامه داد، و شاید چیزهایی گفت که بهتر بود ناگفته می‌ماند.

«انجل! انجل! من بچه بودم... آن وقتی که این جریان اتفاق افتاد بچه‌ای بیش نبودم! من چیزی از مردها نمی‌دانستم.»

«بله، قبول می‌کنم، گناه او بیشتر از گناه تو بوده.»

«با وجود این مرا نمی‌بخشی؟»

«من تو را می‌بخشم، ولی مسأله مسألهٔ گذشت و بخشودگی نیست.»

---

۱. شعر از سوینبرن، از دفتری به نام *آتالانتا در کالیدن* (*Atalanta in Calydon*). ـ م.

«و همچنان دوستم خواهی داشت؟»

به این سؤال پاسخی نداد.

«اوه انجل... مادرم می‌گوید این چیزها اغلب پیش می‌آید. او زنهایی را می‌شناسد که وضعشان از وضع من به مراتب بدتر بوده است، و شوهرانشان زیاد اهمیت نداده‌اند ـ لااقل کم‌کم فراموش کرده‌اند. با این همه هیچ‌یک از آن زنها شوهرانشان را آنقدر که من تو را دوست می‌دارم دوست نداشته‌اند!»

«تس، بس کن دیگر، بحث نکن! جماعات آداب و رفتار مختلف دارند. داری وادارم می‌کنی که بگویم زن دهاتی و نفهمی هستی که از مسائل اجتماعی چیزی نمی‌دانی. تو خودت نمی‌دانی چه داری می‌گویی.»

«من به موقعیت دهاتی هستم، ولی طبیعتاً اینطور نیستم.»

تس اکنون به خشم آمده بود، امّا این خشم همچنان که آمده بود رفت.

«دیگر بدتر. من فکر می‌کنم آن کشیشی که نسب‌نامهٔ شما را از زیر خاک بیرون کشید بهتر بود زبانش را نگه می‌داشت. من نمی‌توانم زوال شما را به عنوان یک خانواده با حقیقت دیگری بی‌ارتباط بدانم ـ با فقدان اراده و ثبات. خانواده‌های درب و داغان و پوسیده بر وجود اراده‌های پوسیده و رفتار پوسیده دلالت می‌کنند. خدای من، چرا با گفتن اصل و نَسَبَت این دستاویز را به من دادی که بیشتر تحقیرت کنم! آن وقت مرا ببین که تو را کودک نوخاستهٔ طبیعت می‌دانستم، حال آنکه یک گیاه دیر کردهٔ اشرافیت پوسیده بودی!»

«خیلی از خانواده‌ها از این حیث مثل خانوادهٔ من هستند! خانوادهٔ رتی یک روزی مالکین بزرگی بودند، خانوادهٔ بیلت (Billet)، کارگر مؤسسه، هم همینطور. و خانوادهٔ دبی‌هاوس (Debbyhouse)، که حالا ارابه‌ران هستند، یک وقتی خانوادهٔ دوبایو (De Bayeux) بودند. اشخاصی مثل من همه جا هستند؛ وضع ولایتمان اینطور است، تقصیر من نیست.»

«بدا به حال ولایتتان!»

تس این سرزنشها را یکجا می‌شنید و به جزئیاتشان توجه نمی‌کرد: همین می‌دید که دیگر مثل سابق دوستش ندارد ـ و نسبت به سایر چیزها بی‌تفاوت بود.

باز در سکوت آواره شدند. بعدها گفتند که یکی از روستاییان ولبریج، که شب دیرگاه دنبال پزشک رفته بوده، به دو دلداده در مرغزار برخورده که آهسته و آرام بی‌آنکه با هم حرف بزنند، انگار جنازه‌ای را مشایعت کنند، پشت سر هم راه می‌رفتند، و از حالت چهره‌شان دریافت که پریشان و اندوهگین بودند. موقع بازگشت در همان مرغزار باز از آنها گذشت، که همچنان آرام و بی‌توجه به دیرگاه بودن شب سرد و ماتمبار می‌گشتند. علت این که آن وقت به این جریان غریب، که به هر حال مدتها بعد برای دیگران تعریف کرد توجه نکرد، اشتغال و ناراحتی خاطری بود که از بابت بیمار خود داشت.

در فاصلهٔ بین رفتن و بازآمدن روستایی، تس به شوهرش گفته بود: «می‌دانم که برای تمام عمر باعث بدبختی و بیچارگی‌ات شده‌ام، رودخانه نزدیک است، می‌توانم خودم را در آن بیندازم و به زندگی‌ام پایان بدهم؛ نمی‌ترسم.»

کلر گفت: «مایل نیستم قتل را هم به حماقتهای دیگرم اضافه کنم.»

«چیزی خواهم گذاشت تا بدانند که خودم این کار را کرده‌ام... به علت رسوایی‌ام. آن وقت دیگر کسی تو را ملامت نخواهد کرد.»

«اینقدر مزخرف نگو ـ نمی‌خواهم گوش کنم! این جور افکار در چنین مواردی احمقانه است؛ به عوض آنکه به آدم دل بسوزانند به ریش آدم می‌خندند. تو اصلاً ماهیّت این بدبختی را درک نکرده‌ای. نود درصد مردم دنیا، اگر بدانند، آن را به چشم یک شوخی مبتذل نگاه می‌کنند. لطفاً برگرد برو خانه بخواب!»

تس از روی فرمانبرداری گفت: «چشم.»

راهی را که به خرابه‌های صومعهٔ معروف پشت آسیاب می‌پیوست دور زده بودند. آسیاب که قرنها پیش وابسته به صومعه بود هنوز کار می‌کرد، زیرا خوراک، نیازی پا برجا و پایدار بود؛ صومعه ویران شده بود، زیرا معتقدات چیزهایی گذرا و ناپایدارند: آدم مدام چیزهای فانی و گذرا را می‌بیند که چیزهای جاودانه را پشت سر می‌نهند! چون دور گشته بودند هنوز از خانه

چندان دور نبودند و تس در اجرای فرمان شوهرش تنها کاری که می‌بایست می‌کرد این بود که به پل سنگی رودخانهٔ اصلی برسد و از آنجا چند قدمی راه را دنبال کند. برگشت؛ همه چیز به همان صورتی بود که ترک کرده بود: آتش هنوز می‌سوخت. بیش از چند لحظه در پایین نماند، به اتاقش رفت، وسایلش آنجا بود. بر لبهٔ تخت نشست. مدتی بی‌توجه به چیز خاصی به اطراف نگریست، سپس لخت شد. چون شمع را به کنار بستر آورد نور شمع بر آسمانهٔ سفید تختخواب افتاد: چیزی زیر آن آویخته بود. تس شمع را بالا برد تا ببیند چیست: یک شاخه میزلتو. انجل آن را در آنجا گذاشته بود ـ این را در لحظه فهمید. این توضیح همان بستهٔ مرموزی بود که جا دادنش در چمدان آن همه دشوار بود، و انجل حاضر نبود بگوید چیست؛ می‌گفت بزودی خواهی فهمید. در گرماگرم شور و شوقی که در پنجه‌اش گرفته بود آن را در آنجا آویخته بود. این شاخه اکنون چقدر ناجور و ابلهانه می‌نمود!

تس که دیگر ترس از چیزی و امید به چیزی نداشت ـ چون نشانی از نرم شدن انجل در هیچ جا به چشم نمی‌خورد ـ به لختی و سنگینی دراز کشید. وقتی اندوه از صورت ذهنی و نظری خارج می‌شود، خواب فرصت می‌یابد. در میان آن همه حالات و خلقیات خوشی که استراحت را از انسان دور می‌کنند این حالتی است که استراحت را خوشامد می‌گوید، و ظرف چند دقیقه تنها و بی‌کس و بی‌یار و غمخوار در آغوش سکوت عطرآگین اتاقی که یحتمل زمانی اتاق عروسی اجداد خودش بود، هستی را از یاد برد.

همان شب، قدری دیرتر، کلر نیز به خانه بازآمد. آرام و بی‌صدا وارد اتاق نشیمن شد؛ شمعی برداشت و با حالت و قیافهٔ کسی که مسیر آینده‌اش را بررسی و معیّن کرده است لباسش را روی کاناپه پهن کرد و به یاری آن بستری برای خود ترتیب داد. پیش از آنکه به بستر رود، بی‌کفش، آهسته و آرام به طبقهٔ بالا رفت، و دم در اتاق گوش فرا داد. صدای تنفس منظمش حاکی از آن بود که به خوابی عمیق فرو رفته است.

زیر لب گفت: «خدا را شکر!» و در عین حال نیش دردی از این فکر احساس کرد، که اگر چه به تمام و کمال درست نبود، تقریباً درست بود:

احساس کرد حالا که سنگینی بار زندگی را بر دوش او افکنده بی‌دغدغهٔ خاطر استراحت کرده است!

برگشت که به پایین برود، امّا بعد بی‌اختیار به سوی در بازآمد. در این برگشتن نگاهش به یکی از خانمهای دوربرویل افتاد که تصویرش بر فراز راهرویی بود که مستقیماً به اتاق خواب تس می‌پیوست. این تصویر در پرتو شمع فوق‌العاده ناخوشایند بود. خطوط چهرهٔ این زن همه طرح و توطئه و تصمیم شدید به انتقامجویی از جنس مرد بود ـ آن وقت به نظر او چنین رسید. یقهٔ پیراهن تصویر کوتاه بود ـ عیناً مثل پیرهن تس، وقتی که آن را تو زد تا به گردن‌بند جلوهٔ بیشتری بدهد ـ و این تشابه احساس بسیار ناراحت‌کننده‌ای در او برانگیخت.

همین تطبیق کافی بود؛ واپس کشید و پایین رفت.

حالت قیافه‌اش همچنان سرد و آرام ماند؛ دهان کوچک به هم فشرده‌اش بر نیروی خویشتن‌داری‌اش اشاره داشت. چهره‌اش هنوز همچنان همان حالت سخت و خالی از احساسی را داشت که از هنگام افشای راز بر آن جا خوش کرده بود. این چهرهٔ مردی بود که دیگر بنده و بردهٔ شهوت نبود، و در عین حال در این آزادی نیز تسلایی نمی‌جست. نشسته بود و دلخراش بودن و ناگوار بودن احتمالات و امکانات تجارب بشری و نامنتظر بودن امور را از نظر می‌گذراند. چیزی پاکتر و زیباتر و بکرتر از آنچه تس تا یک ساعت پیش به نظر آمده و او شیفته‌وار ستوده بود ممکن نبود، ولی اکنون:

یک سر مو کمتر، و آنگاه دنیاها فاصله[1]!

البته این خطا بود که به خود می‌گفت که قلبش، یعنی قلب تس، در پاکی و معصومیت چهره‌اش جلوه و بازتاب ندارد؛ امّا تس مدافعی نداشت تا او را از اشتباه درآورد. آیا امکان داشت که چشمان آنچنانی که هرگز اختلاف و

۱. از قطعه شعر براونینگ (Browning) به نام «در کنار آتش». ـ م.

انحرافی را با زبانش نشان نمی‌دادند در تمام این مدت بر جهانی جز جهان ظاهر خود او ـ جهانی ناجور و مخالف آن ـ خیره شده باشند؟

بر نیمکت مبلی اتاق نشیمن دراز کشید و شمع را خاموش کرد. شب، به درون آمد و بی‌توجه و بی‌اعتنا جا خوش کرد: همان شبی که سعادتش را بلعیده بود و اکنون در کار هضم آن بود و آماده بود بی‌هیچ اضطراب یا تغییر قیافه‌ای خوشبختی هزاران هزار کس دیگر را ببلعد.

• ۳۶ •

کلر در پرتو نور فجر، که خاکستری‌رنگ بود و انگار با جنایتی پیوند داشت دزدانه پیش می‌آمد، از بستر برخاست. بخاری با اخگرهای افسرده‌اش، میز گستردهٔ شام با دو پیاله شرابی که لب نزده بودند و اکنون بیمایه و کدر بود، صندلی خالی تس و خودش، و سایر وسایل و اثاث در برابرش بودند و همه انگار بی‌اختیار، مدام از او می‌پرسیدند چه باید کرد؟ از بالا صدایی به گوش نمی‌رسید، امّا چند دقیقه که گذشت ضربه‌ای به در خورد. به یاد آورد که زن روستایی است که بنا بود در ایامی که آنجا هستند آنها را در کارهای خانه یاری کند.

در این احوال، حضور شخص ثالث بسیار ناراحت‌کننده بود، و چون قبلاً لباس پوشیده بود پنجره را گشود و به زن گفت که خودشان به کارهای خانه خواهند رسید. زن قوطی شیری در دست داشت، کلر به او گفت که آن را دم در بگذارد. هنگامی که زن رفت از قسمتهای عقب عمارت قدری سوخت آورد و به سرعت آتشی افروخت. تخم‌مرغ و کره و نان و خوراکیهای دیگر بقدر کافی در دولابچهٔ غذا بود، و بزودی میز صبحانه را چید: با تجاربی که در گاوداری کسب کرده بود در انجام این گونه کارها ورزیده شده بود. دود آتش در ستونی که رأس آن به گل نیلوفر مانند بود از دودکش به هوا می‌خاست؛ مردم محل اکنون از کنار عمارت می‌گذشتند، و به این تازه‌عروس و داماد می‌اندیشیدند و به سعادتشان غبطه می‌خوردند.

چون از این کارها فراغت یافت نگاهی به دور و بر انداخت، و به پای پلگان رفت و با صدایی عادی گفت: «صبحانه حاضر است!»

درِ بیرونی عمارت راگشود و یک چند در هوای بامدادی قدم زد. هنگامی که بازگشت تس در اتاق نشیمن بود و بی‌اختیار به وسایل صبحانه ور می‌رفت.

چون لباسش کامل بود و فاصلهٔ بین صدا زدن و بازآمدن انجل دو سه دقیقه‌ای بیش نبود، پیدا بود که پیش از آنکه صدایش بزند لباس پوشیده بود. موهای سرش را پیچیده و در پشت سر جمع کرده بود. یکی از پیراهنهای تازه‌اش را پوشیده بود: پیرهنی پشمی به رنگ آبی کمرنگ با یقهٔ حاشیه‌دوزی شدهٔ سفید. دستها و چهره‌اش سرد می‌نمودند، مثل این که مدتها با لباس و بی‌آتش در اتاق خواب نشسته بود. لحن سخن آمیخته به ادب کلر، هنگامی که او را صدا زد، ظاهراً بارقهٔ تازه‌ای از امید در او برانگیخته بود. امّا چون نگاهش کرد این بارقه افسرد و مرد.

کلر با او به نرمی سخن می‌گفت و تس چون او به شیوه‌ای ساده و بی‌احساس پاسخ می‌گفت: سرانجام تس به کنار او آمد، و در خطوط مشخص چهره‌اش خیره شد، با قیافهٔ کسی که انگار چهرهٔ خود او یک چیز مشهود و ملموس نیست.

گفت: «انجل!» و مکث کرد؛ با سرانگشت، سبک، به سبکی نسیم، شانه‌اش را لمس کرد، انگار به زحمت می‌پنداشت که مردی که روزی دلداده‌اش بود ممکن است وجود خارجی هم داشته باشد. چشمانش فروزان بودند، گونه‌های پریده‌رنگش هنوز همان گردی و زیبایی معمول را داشتند، هر چند آثار اشکهای نیم خشکیده‌ای که برق می‌زدند هنوز بر آنها به چشم می‌خورد؛ و دهان سرخ و رسیده‌اش در پریدگی رنگ باگونه‌ها سهیم بود. اگر چه نبضش به شدت می‌زد و هنوز زنده بود، با این همه در زیر فشار این همه درد و ناراحتی نبض زندگی در چنان فراز و فرودی بود که اندک کشش و فشار بیشتری کافی برد تا او را از پا بیفگند و چشمان خوش‌حالت شگفتش را تیره و تار گرداند و دهانش را از شکل بیندازد.

از سر تا پا پاک و بی‌آلایش و بی‌غش بود. طبیعت با نیرنگ عجیب و

خیال‌انگیز خود، چنان مُهری از دوشیزگی و دست‌نخوردگی بر قیافه‌اش زده بود که کلر بی‌اختیار با قیافه‌ای گیج و مبهوت در او خیره شد.

«تس! بگو این چیزهایی که گفتی راست نبود! نه، راست نیست.»

«راست است.»

«همه‌اش؟»

«همه‌اش.»

کلر با قیافه‌ای التماس‌آمیز نگاهش کرد، پیدا بود که آماده است حتی دروغی را هم از او بپذیرد، و با اینکه می‌داند دروغ است با سفسطه و مغلطه آن را به عنوان ردّ و انکار به خود بقبولاند. اما تس تنها تکرار کرد: «راست است.»

انجل پرسید: «زنده است!»

«بچه مُرد.»

«مردکه را می‌گویم؟»

«زنده است.»

آخرین موج ناامیدی بر سیمای کلر گذشت.

«در انگلستان است؟»

«بله.»

گیج‌وار در اتاق به راه افتاد. سپس ناگهان ایستاد و گفت: «وضع و موقع من از این قرار است: فکر کردم... هر کس دیگری هم جای من بود اینطور فکر می‌کرد... که با صرفنظر کردن از این که زن خانواده‌داری بگیرم که باسواد باشد، پول داشته باشد... زن روستایی پاک و معصومی را خواهم گرفت، که همانقدر که گونه‌اش‌تر و تازه است خود او نیز چون برگ گل پاک و معصوم است. ولی خوب... نمی‌خواهم سرزنشت کنم، سرزنشت هم نمی‌کنم.»

تس این وضع را چنان به کمال احساس می‌کرد که نیاز به توضیح دیگری نبود: و درد کار همین وضع بود: می‌دید که کلر در حقیقت همه چیز را باخته است.

«انجل اگر می‌دانستم کار به این آخرین راه منتهی می‌شود هرگز حاضر نبودم با تو ازدواج کنم، هر چند هنوز امیدوارم که این کار هرگز...»

صدایش خش برداشت.

«آخرین راه؟»

«منظورم خلاصی از دست من است. تو می‌توانی خودت را از دست من خلاص کنی.»

«چطور؟»

«طلاقم بدهی.»

«خدای من... تو چطور می‌توانی اینقدر ساده باشی، من چطور می‌توانم تو را طلاق بدهم؟»

«نمی‌توانی... حالا هم که گفتم نمی‌توانی؟ من خیال می‌کردم که اعترافم موجبات این کار را فراهم کند.»

«آه تس... تو خیلی بچه‌ای... خیلی بی‌اطلاعی... خیلی خامی! نمی‌دانم چه هستی. تو از قانون چیزی نمی‌فهمی ـ نمی‌فهمی!»

«چطور مگر... یعنی نمی‌توانی؟»

«نه، نمی‌توانم.»

حالتی از شرم آمیخته به پریشانی چهرهٔ تس را درنوردید.

به نجوا گفت: «فکر می‌کردم... خیال می‌کردم...اوه، حال می‌فهمم که در نظرت به قیافهٔ چه موجود شریری جلوه می‌کنم! باور کن... قبول کن، خدا گواه است، نمی‌دانستم که نمی‌توانی! امیدوار بودم که این کار را بکنی، با این همه شکی نداشتم که اگر بخواهی، و دیگر... دوستم نداشته باشی، می‌توانی از من دست بکشی!»

کلر گفت: «اشتباه می‌کردی.»

«اوه، پس باید آن کار را کرده بودم ـ باید دیشب آن کار را کرده بودم! امّا شهامتش را نداشتم ـ از یکی مثل من جز این چه انتظاری هست!»

«شهامت اینکه چه بکنی؟»

چون جواب نداد دستش را گرفت، و پرسید: «می‌خواستی چه کار بکنی؟»

«خواستم خودم را بکُشم.»

«کی؟»

تس در برابر این لحن سرد حاکی از کنجکاوی به خود پیچید. گفت: «دیشب.»

«کجا؟»

«زیر همان میزلتوی شما.»

کلر به لحنی تند گفت: «پناه بر خدا! چطور؟»

تس در حالی که پاک مچاله شده بود گفت: «اگر عصبانی نشوی برایت تعریف می‌کنم! با طنابی که چمدانم را با آن پیچیده بودند... ولی نتوانستم؛ ترسیدم برای تو بدنامی به‌بار بیاورد.»

کلر با شنیدن این اعترافی که تس ناخواسته بدان تن در داده بود بر خود لرزید. دستش را همچنان در دست داشت. نگاهش را از چهره‌اش برگرفت، و گفت: «خوب، حالا گوش کن ببین چه می‌گویم. دیگر از این فکرهای وحشتناک به کلّه‌ات راه نده. تو چطور به این فکر افتادی! تو باید به من، به عنوان شوهرت، قول بدهی که دیگر چنین فکری به مخیّله‌ات راه ندهی.»

«قول می‌دهم. دیدم که کار بسیار بدی بود.»

«بد! این فکر اصلاً در شأن تو نبود.»

تس همچنان که خالی از احساس و با خونسردی در او خیره شده بود گفت: «ولی انجل، من این فکر را به خاطر تو کردم... که از ننگ طلاقی که خیال می‌کردم ناگزیر از آن هستی تو را برهانم. من از لحاظ خودم هرگز فکرش را هم نمی‌کردم. به هر حال، این عملی نبود که من انجام بدهم؛ تو هستی که باید، به عنوان یک شوهرِ خانه‌خراب، این ضربه را به من وارد کنی. خیال می‌کنم اگر این کار را بکنی، از آنچه دوستت دارم بیشتر دوستت خواهم داشت ـ اگر چنین چیزی امکان‌پذیر باشد ـ چون راه دیگری برای خلاصی تو نیست. احساس می‌کنم که هیچ ارزشی ندارم!... و بیخود زنده‌ام!»

«هیس!»

«حالا که موافق نیستی، این کار را نمی‌کنم. تسلیم میل و رضای تو هستم.»

انجل در حقیقتِ گفته‌اش تردید نداشت. از آن عمل نومیدانهٔ دیشب به بعد فعالیتش دیگر به صفر رسیده بود و بیم هیچ عمل ناسنجیده‌ای نمی‌رفت.

تس کوشید باز با ور رفتن به میز صبحانه خود را مشغول کند، و بیش و کم موفق هم شد. برای اینکه نگاهشان به هم نیفتد هر دو در یک طرف میز نشستند. ابتدا گوش فرا دادن به صدای خوردن و نوشیدن یکدیگر، قدری ناراحت‌کننده بود. امّا چاره چه بود؟ ضمناً هر دو خیلی کم خوردند. صبحانه که تمام شد انجل برخاست، به او گفت که برای ناهار در چه ساعتی منتظر بازگشتش باشد، و بی‌اختیار و بی‌هیچ احساسی به تعقیب نقشه‌ای پرداخت که دیدار از آسیاب تنها علت عملی آمدنش به اینجا بود.

وقتی رفت تس در کنار پنجره ایستاد؛ چندی بعد او را دید که از پل سنگی که به آسیاب می‌پیوست گذشت؛ از پشت آن پیچید، از خط آهن آن سوتر گذشت و از نظر ناپدید شد. سپس تس بی‌آنکه حتی آهی سر دهد برگشت و به جمع و جور کردن اتاق پرداخت؛ میز صبحانه را تمیز و مرتب کرد.

دیری نگذشته زن خدمتکار آمد. حضورش در بدو امر فشاری بر اعصاب او بود اما بعد به وسیلهٔ تسکین اعصاب بدل گردید. در ساعت دوازده و ربع زن را در آشپزخانه تنها گذاشت و خود به اتاق نشیمن بازآمد، و چشم به راه نشست، تا انجل از پشت پل ظاهر شد.

در حدود ساعت یک باز آمد. با این که راه چند صد متری بیش نبود، چهره‌اش برافروخته بود. تس به آشپزخانه دوید تا غذا را طوری آماده کند که وقتی داخل می‌شود ناهار حاضر باشد. انجل ابتدا به اتاقی رفت که دیروز هر دو با هم در آن دست شسته بودند، و همین‌که وارد اتاق نشیمن شد انگار بر اثر حرکت خود او سرپوش ظرفها از روی بشقابها کنار رفت.

گفت: «چه دقیق!»

تس گفت: «بله، از پل که می‌آمدی دیدم.»

ناهار به صحبتهای معمولی در مورد کارهایی که صبح در آسیای صومعه

انجام داده بود گذشت: دربارهٔ وسایل و شیوهٔ کار، که متأسفانه اطلاعات چندانی در باب شیوه‌های جدید آرد کردن غلات به دست نمی‌داد، چون ظاهراً بعضی از وسایل و شیوه‌های کار، از روزی که آسیاب به صومعه تعلّق گرفته و برای صومعه و مؤسسات مربوط به آن کار می‌کرد تغییری نکرده بود. بعد از ناهار باز بیرون رفت و در تاریک روشنی غروب باز آمد، نشست و خود را با کاغذهایش مشغول کرد. تس از بیم این که حضورش مانع و مزاحمی باشد همین که زن خدمتکار رفت به آشپزخانه رفت و یک ساعتی خود را مشغول کرد.

کلر به دم درِ آشپزخانه آمد و گفت: «تو نباید اینطور کار کنی. تو کلفت من نیستی. تو زن من هستی.»

تس سر برداشت، قیافه‌اش اندکی باز شد، و به لحنی شوخ و رقت‌انگیز زیر لب گفت: «یعنی باید اینطور فکر کنم ـ آره؟ منظورت این است که اسماً زنت هستم! باشد من بیشتر از این هم نمی‌خواهم.»

«تس، مسلّم است که باید اینطور فکر بکنی! هستی دیگر. چه می‌خواستی بگویی؟»

تس با صدای گریه‌آلود، تندتند گفت: «نمی‌دانم... فکر کردم... به علت اینکه آبرومند نیستم... من مدتها پیش به تو گفتم که زن خوبی نیستم... و تنها به همان علت هم بود که نمی‌خواستم با تو ازدواج کنم... ولی خوب، تو اصرار کردی!»

و به هق‌هق افتاد، و برگشت. این حرکت، هر مرد دیگری به جز انجل کلر را به راه می‌آورد. امّا در اعماق وجود این مرد، این مرد آرام و بامحبت، لایه‌ای از منطق بود که به رگهٔ آهنی می‌مانست که در گل رس بسیار نرمی جا افتاده باشد، و این رگه لبهٔ هر چیزی را که به آن می‌خورد کُند می‌کرد. همین رگه بود که مانع از آن گشته بود که کلیسا را بپذیرد، و باز همین رگه بود که مانع از آن بود که تس را بپذیرد. بعلاوه، نوع محبتش آنقدر که معنوی بود مادّی نبود، و در رابطه‌اش با جنس زن، چون اعتقادش را به طرف از دست می‌داد دیگر در پی او نمی‌افتاد. از این حیث با طبایع تأثیرپذیری که در عین حال که

طرف مورد علاقه را تحقیر می‌کنند، از لحاظ شهوانی همچنان شیفتهٔ او می‌مانند، بسیار فرق داشت. منتظر ماند تا هق‌هق گریه‌اش قطع شد.

در پنجهٔ تندی و تلخیی که نسبت به جنس زن در وجودش سر ریز کرد گفت: «ای کاش نیمی از زنهای انگلیس به اندازهٔ تو خوب و آبرومند بودند. مسأله آبرومندی نیست، یک چیز اصولی است!»

تحت تأثیر دلزدگی و نفرتی که جانهای ساده و بی‌شائبه را به هنگامی در پنجه می‌گیرد که احساس می‌کنند فکر و خیالشان ملعبهٔ ظواهر قرار گرفته است، مطالبی در این حدود، کم یا بیش، خطاب به او بر زبان راند. راست است که در زیر این تندی و تلخی، جریانی از عشق و علاقه بود که یک زن جاافتاده و وارد به چمّ و خمّ وجودِ جنس مرد می‌توانست از آن استفاده کند و مرد دلخواه را به راه بیاورد. امّا تس اصولاً متوجه این قضیه نبود. آنچه را که می‌گفت به عنوان چیزهایی که حق او است می‌پذیرفت ـ و لب به سخن نگشود. دلبستگی شدیدی که به او داشت تقریباً رقّت‌انگیز می‌نمود؛ و هر چند طبعاً زن جوشی و تند مزاجی بود با این همه در قبال آنچه او گفت ناراحتی و خشمی ابراز نکرد. در بند خود نبود، و نسبت به این رفتاری که با او داشت کینه‌ای از او به دل نگرفت[1]. انگار نفس محبت مسیحایی حواریون بود که به این دنیای خودبین باز آمده بود.

غروب و شب و صبح نیز به همان صورتی که غروب و شب و صبح روز پیش گذشته بودند به سر آمدند. تنها در یک مورد ـ و منحصراً در یک مورد ـ تس، این دختر آزاد و مستقل، به خود جرأت داد قدمی پیش گذارد و اظهار علاقه کند: چهارمین بار بود که کلر پس از خوردن غذا برخاسته بود و به آسیاب می‌رفت. هنگامی که از پشت میز صبحانه به کنار آمد و گفت: «خداحافظ» تس ضمن این که جواب داد دهانش را پیش برد. امّا کلر از این دعوت استفاده نکرد، با عجله روگرداند و گفت: «سرِ وقت برمی‌گردم.»

---

۱. اشاره به این گفتهٔ پولس رسول در رسالهٔ اول پولس به قرنتیان: «... محبت حسد نمی‌برد، محبت کبر و غرور ندارد، اطوار ناپسندیده ندارد و نفع خود را طالب نمی‌شود...» ـ م.

PersianPDF.com

تس، انگار ضربه‌ای بر سرش کوفته باشند، مچاله شد. اغلب همین کلر کوشیده بود به خلاف رضای او بر این لب و دهان دست یابد؛ اغلب به شوخی گفته بود که دهان و نفسش بوی کره و تخم‌مرغ و شیر و عسل می‌دهد ـ چون خورد و خوراک تس بیشتر همین چیزها بود ـ و گفته بود که او از این لب و دهان نیرو می‌گیرد و تغذیه می‌کند... و لاطائلاتی از این گونه. و حالا دیگر پروای این لب و دهان را نداشت! کلر متوجه این تغییر احوال ناگهانی شد و به نرمی گفت: «می‌دانی، باید به یک راه و چاره‌ای بیندیشیم؛ اگر بلافاصله از هم جدا شویم طبعاً چیزهایی درباره‌ات خواهند گفت؛ بنابراین برای جلوگیری از رسوایی ناگزیریم یک چند با هم بمانیم. ولی باید بدانی که این فقط برای حفظ ظاهر است.»

تس از روی پریشان‌فکری گفت: «بله.»

کلر بیرون رفت؛ در سر راه خود به آسیاب مکث کرد، و برای لحظه‌ای آرزو کرد کاش با محبت بیشتری با او برخورد کرده و لااقل یک بار او را بوسیده بود.

به این ترتیب این یکی دو روز را هم به هر نحو گذراندند. راست است در یک خانه بودند، امّا از ایام پیش از دلدادگی هم بیشتر با هم فاصله داشتند. بر تس مسلّم بود که کلر همانطور که خود گفته بود فعالیت ذهنی‌اش فلج شده بود و در طرح و تنظیم نقشه‌ای برای آینده تلاشش به جایی نمی‌رسید. تس از این که چنین عزم و تصمیم سختی را در زیر پوشش چنین قیافهٔ آرامی می‌دید پشتش می‌لرزید. این فشار، به راستی تحمل‌ناپذیر بود. اینک دیگر امید عفو و بخشایشی نداشت. چندین بار با خود اندیشیده بود که وقتی کلر به آسیاب می‌رود او هم بگذارد و از خانه فرار کند، امّا می‌ترسید که این عمل به عوض اینکه به حال کلر مفید واقع شود، اگر در افواه بیفتد، ناراحتی‌اش را بیشتر کند و موجبات خفّت و سرشکستگی بیشترش را فراهم آورد.

در این ضمن کلر همچنان تأمل می‌کرد، و سخت هم تأمل می‌کرد ـ مدام در فکر بود؛ فکر و اندیشه رنجورش کرده بود، وجودش را می‌خورد، روحش را می‌فرسود؛ شور و حرارت و سر و دلزدگی‌اش را پاک از بین برده

بود. در اتاق راه می‌افتاد و مدام با خود می‌گفت: «چه باید کرد؟ ـ چه باید کرد؟» و تس تصادفاً شنید. این جریان موجب شد که کتمانی را که تا این لحظه در خصوص آینده رعایت می‌کرد بشکند.

از او پرسید: «انجل، فکر می‌کنم... که نمی‌خواهی زیاد... با من زندگی کنی؟» گوشهٔ فرو افتادهٔ دهانش نشان می‌داد که این وسایلی که به یاری آنها سعی دارد آرامش چهره‌اش را حفظ کند چقدر مصنوع و ماشین‌واره است.

انجل گفت: «من بی‌آنکه خودم را تحقیر کنم یا، بدتر از آن، تو را تحقیر کنم قادر به این کار نیستم. البته منظورم این است که به مفهوم عادی و معمولی کلمه نمی‌توانم با تو زندگی کنم. در حال حاضر هر احساسی هم که داشته باشم، تو را تحقیر نمی‌کنم. صریح‌تر صحبت می‌کنم، وگرنه ممکن است همهٔ مشکلاتم را درک نکنی. تا آن مرد زنده است چگونه می‌توانیم با هم زندگی کنیم؟ شوهر طبیعی تو او است، نه من. اگر مرده بود قضیه فرق می‌کرد ـ به علاوه، مشکل قضیه تنها این نیست ـ مشکل چیز دیگری است ـ چیزی که گذشته از ما دو تا، در آیندهٔ دیگران هم تأثیر دارد. به سالهای آینده فکر کن، که بچه‌دار شده‌ایم و بچه‌هایی پیدا کرده‌ایم، و این قضیه آفتابی شده ـ چون به هرحال روزی آفتابی خواهد شد. حالا دیگر جایی در جهان نیست که کسی به آن نرود یا کسی از آن نیاید. خوب، به این بیچاره‌هایی که از گوشت و خون ما به وجود می‌آیند فکر کن که باید با این طعنه و سرزنشی که مدام در گوششان صدا می‌کند بزرگ شوند، و بعد که بزرگ شدند آن را به شدت احساس کنند. وه، چه هول و تکانی خواهد بود برای آن بیچاره‌ها! چه دورنمای آینده‌ای! با تصور این احتمال و این امکان آیا باز هم می‌توانی بگویی بمان؟ فکر نمی‌کنی که بهتر است این بدبختی را خودمان تحمل کنیم و بار آن را به دوش دیگران نیندازیم؟»

پلک چشمان تس که از فشار این ناراحتی سنگین شده بود همچنان به زیر افگنده ماند.

جواب داد: «نمی‌توانم بگویم بمان؛ نمی‌توانم. من به این چیزها فکر نکرده بودم.»

چرا پنهان کنیم: تس هم مثل هر زنی جدّاً امیدوار بود و در خیال خرافاتی خود امید داشت به این که ماندنش با او در زیر یک سقف، سرانجام روزی بتواند این سردی را به رغم فکر و قضاوت کلر بشکند. تس هر چند به مفهوم کلمه دختری ساده و چشم و گوش بسته بود امّا با این همه زن ناقصی نبود؛ و این نقصِ طبیعت زنانه‌اش می‌بود اگر از روی غریزه نمی‌دانست که نیروی اقناع قرب جوار تا به چه اندازه است. می‌دانست اگر از این راه موفق نشود دیگر چیزی قادر به نجاتش نیست. با خود می‌گفت که امیدش به کارهایی نیست که به حیله و فوت و فن تعبیر شوند، امّا چنان امیدی را نمی‌توانست در خود خاموش کند. کلر توضیح آخرش را بر او عرضه کرده بود و این، چنانکه خودِ تس گفت، نکتهٔ تازه‌ای بود. او حقیقتاً هرگز به این مسأله نیندیشیده بود، و تصویری که کلر از فرزندانی که بر او به چشم تحقیر می‌نگریستند ارائه کرد چنان بود که قلب پاک و انساندوست وی را به کمال مجاب کرده بود. تجربه به او آموخته بود که درپاره‌ای شرایط و اوضاع، به عوض یک زندگی خوش، بهتر این است که انسان اصولاً از دست زندگی، به هر شکل، خلاص شود. تس نیز مانند همهٔ کسانی که از طریق رنج به قوهٔ الهام و اشراق دست می‌یابند می‌توانست در سخنان آقای سولی پرودم[1] حکم محکومیت خود را باز بیند: «تحمل خواهی شد.» خاصّه اگر روی چنین سخنی با این وضعی باشد که او در پیش چشم می‌دید.

با این همه نیرنگ و روبه‌صفتیِ «بانوی طبیعت» چنان است که تس تاکنون آنقدر دستخوش عشق و علاقهٔ به کلر بود که فراموش کرده بود این جریان ممکن است به تولّد کودکانی منتهی شود و همان بلا را بر سر دیگران بیاورد که او از آن به عنوان بدبختی خود یاد می‌کرد و بر آن ماتم می‌گرفت.

بنابراین قادر به مقابله با این استدلال نبود. امّا در جریان این تقلاً و کشمکشی که کلر در مقام یک فرد مافوق حسّاس با خود داشت پاسخی در ذهنش سر برمی‌داشت که خود او را هراسان می‌ساخت: پایه و اساس این

۱. رنه فرانسوا آرمان، سولی پرودم (۱۹۰۷ - ۱۸۳۹) شاعر و منتقد فرانسوی. - م.

پاسخ، طبیعت مادّی و استثنائی خود تس بود؛ و تس می‌توانست به طرزی امیدبخش از این امر استفاده کند. می‌توانست بگوید: «در جلگه‌های استرالیا یا دشتهای تگزاس چه کسی مقیّد بدبختیهای من است و تو را از بابت آن سرزنش می‌کند؟» با این همه، مثل بیشتر زنها، همان توضیح اولیّه را، انگار امری بدیهی و طبیعی باشد، پذیرفت.

قلب واجد شهود زن نه تنها درد و مرارت خود را احساس می‌کند بلکه درد و مرارت شوهر را نیز ادراک می‌کند، و می‌داند که هر چند این سرزنشهای مفروض ممکن است از جانب بیگانگان یا فرزندان نباشد، به هر حال ممکن است تراوش مغز و ذهن باریک‌بین خود او باشد.

این سومین روز سردی و بیگانگی بود. انسان بی‌میل نیست خطر کند و این سخن متناقض را بر زبان راند که کلر اگر قدری بیشتر احساس حیوانی داشت، مرد شریفتر و انسان‌تری می‌بود. ما چنین چیزی نمی‌گوییم. امّا عشق کلر آنقدر اثیری بود که حدّی به نقص داشت، و آنقدر خیالی و رؤیایی بود که تقریباً عملی نبود. برای این گونه طبایع، حضور جسمانی آن جاذبه و کششی را ندارد که غیبت آن دارد: غیبت جسمانی قیافه‌ای خیال‌انگیز به شخص می‌دهد که معایب قیافهٔ حقیقی را از نمود می‌افکند. تس دریافت که قیافه و شخصیتش آنطور که خود انتظار داشت از او دفاع نکرد. آری، او دیگر آن زنی نبود که خواهش و میل کلر را برانگیخته بود.

در حالی که انگشت اشارهٔ دستی را بر روی میز می‌کشید و دست دیگرش را که حلقهٔ ازدواج در آن بود و اینک هر دو را تمسخر می‌کرد بر پیشانی برده و سر را بدان تکیه داده بود خطاب به او گفت: «من به آن چیزهایی که گفتی فکر کردم. آنچه گفتی درست است ـ از اول تا به آخر؛ باید آن کار را بکنی. باید از من جدا شوی.»

«آن وقت تو چکار می‌کنی؟»

«من می‌روم خانه.»

کلر به این نکته فکر نکرده بود.

پرسید: «مطمئنی که می‌توانی بروی؟»

«کاملاً. ما باید از هم جدا شویم؛ حالا که اینطور است هر چه زودتر بهتر. تو یک وقت گفتی که من طوری هستم که می‌توانم مردها را به خلاف رأی و قضاوتشان به خود جلب کنم؛ و اگر مدام در پیش چشمت باشم ممکن است باعث شوم که نقشه‌هایت را به خلاف خواست و تمایلت تغییر بدهی؛ و آن وقت بعدها پشیمانی و ناراحتی من زیاد خواهد بود.»

کلر پرسید: «و حالا مایلی بروی خانه؟»

«مایلم تو را ترک کنم و بروم خانه.»

«پس همین کار را می‌کنیم.»

تس هر چند سر برنداشت و نگاهش نکرد، امّا یکّه خورد. آخر فرق است بین پیشنهاد و موافقت رسمی. احساس کرد که در این پیشنهاد شتاب به خرج داده است.

با قیافه‌ای بردبار، و بی‌حالت، زیر لب گفت: «می‌ترسیدم که کار به اینجا بکشد. انجل، من گله‌ای نمی‌کنم ـ خیال می‌کنم همین کار بهتر است ـ آن چیزهایی که گفتی کاملاً متقاعدم کرده است. بله. هر چند شاید اگر با تو بمانم کسی هم ملامتم نکند، با این همه، یک وقتی ـ سالها بعد ـ ممکن است تو خودت سر یک چیز ساده و جزئی عصبانی بشوی و با آنچه از گذشته‌ام می‌دانی چیزهایی بگویی، و دیگران ـ شاید بچه‌های خودم ـ این چیزها را بشنوند. اوه، آنچه که حالا ناراحتم می‌کند آن وقت برای من شکنجه‌ای خواهد بود! می‌روم... فردا می‌روم.»

«من هم دیگر اینجا نمی‌مانم. هر چند این پیشنهاد از جانب من نبود، ولی خوب، می‌بینم که درستش همین است که از هم جدا شویم... لااقل برای یک مدتی... تا این که من بتوانم قضایا را به قیافهٔ بهتری ببینم، و به تو بنویسم.»

تس دزدکی نگاهی به شوهرش انداخت. رنگش پریده بود، و می‌لرزید؛ امّا همچون قبل، از دیدن این عزم و تصمیمی که از اعماق وجود این مرد ملایمی که به او شوهر کرده بود می‌جوشید وحشت کرد ـ این اراده‌ای که از سخت‌ترین تا ظریف‌ترین احساس را فرو می‌نشاند؛ مادی و غیرمادی نمی‌شناخت و در برابرش، جسم و جوهر، به یکسان مطیع و منقاد می‌نمود:

تمایلات، علائق، عادات، همه چون برگهای خشکی بودند که از پیش این تندباد تصورات و افکار متعالی روفته می‌شدند.

ظاهراً کلر متوجه این نگاه شد، چون در توضیح مطلب گفت: «وقتی از مردم دورم به آنها با احساس مهربانتری می‌اندیشم.» و به لحنی سرد و تلخ افزود: «کسی چه می‌داند، شاید هم روزی از فرط خستگی بالاخره با هم راه آمدیم! هزاران کس این کار را کرده‌اند!»

همان روز کلر به بستن وسایلش پرداخت؛ تس نیز برای بستن وسایلش بالا رفت. هر دو در اعماق ذهن خود می‌دانستند که فردا صبح شاید برای همیشه از هم جدا می‌شوند. آری، به رغم رنگ و روغن حدسیات تسلابخشی که یحتمل از تیرگی آینده‌شان می‌کاست، می‌دانستند که این جدایی همیشگی است، زیرا هر دو از آنگونه اشخاصی بودند که هر گونه جدایی در نظرشان عذابی ابدی می‌نمود. کلر می‌دانست، تس هم می‌دانست، که اگر چه جاذبه‌ای که بر یکدیگر اعمال کرده بودند ـ و در سخن از تس جاذبه و نیرویی شخصی و فارغ از کمالات بود ـ به احتمال زیاد در نخستین روزهای جدایی بسی شدید خواهد بود؛ با این همه این را هم می‌دانستند که گذشت زمان این تأثیر را تخفیف خواهد داد. استدلالی که کلر در توجیه نپذیرفتنش به عنوان همسر ارائه کرده بود بعید نبود که در پرتو نور دلگیر محیط جای دور افتاده‌ای قوی‌تر از این نیز بنماید. وانگهی، وقتی دو نفر از هم جدا می‌شوند و اقامتگاه و محیط مشترک را ترک می‌کنند، طبعاً چیزهای دیگری به طرزی نامحسوس در اطرافشان ظاهر می‌شوند و جاهای خالی را پر می‌کنند؛ وقایع پیش‌بینی نشده مانع از اجرای مقاصد می‌گردند و نقشه‌های دیرین از یاد می‌روند.

• ۳۷ •

نیم‌شب آمد و آرام گذشت، زیرا در این درّهٔ فروم چیزی نبود که گذشتنش را اعلام کند.

حوالی ساعت یک بعد از نیمه شب صدای جیرجیر خفیفی در قلعهٔ دهقانی افسرده‌ای که زمانی سرای خاندان دوربرویل بود به گوش رسید. تس، که از اتاق بالا استفاده می‌کرد این صدا را شنید و بیدار شد. این صدا از پلهٔ کنج پلگان چوبی بود، که طبق معمول لق بود. دید که درِ اتاقش باز شد و پیکر شوهرش، با گامهای بسیار محتاط، از جلو مهتاب گذشت. تنها زیرجامه و شلوار به تن داشت. موج شادی و مسرّتی که در وجودش دویده بود با دیدن قیافه‌اش فرو نشست: چشمانش به طرزی غیرعادی در فضا خیره شده بودند. چون به وسط اتاق رسید ایستاد و بی‌حرکت ماند، و به لحنی فوق‌العاده اندوهناک زیر لب گفت: «مُرد! مرد! مرد!»

کلر، گاهی اوقات تحت تأثیر وقایع ناگواری که روزهنگام برایش اتفاق افتاده بود شب‌هنگام در خواب راه می‌رفت، و حتی کارهای عجیب و غریب می‌کرد، از قبیل همان حرکت که درست پیش از ازدواجشان، در شب بازگشتشان از بازار کرده بود، آنگاه که در اتاق خوابش در خواب با مردی که به تس توهین کرده بود گلاویز شد. تس دید که این ناراحتی ذهنی متداوم، او را به این خوابگردی واداشته است.

اعتمادی که به او داشت چنان در اعماق ذهنش رسوب کرده بود که حضورش، خواب یا بیدار، هیچگونه هراسی در او برنمی‌انگیخت. اگر سلاح به دست هم وارد اتاق شده بود به زحمت این اعتماد را می‌آشفت.

کلر به او نزدیک شد، به رویش خم شد، و باز زیر لب گفت: «مرد! مرد! مرد!»

پس از آنکه لحظاتی چند با همان قیافه و حالت لبریز از اندوه خیره‌خیره نگاهش کرد، بیشتر خم شد؛ او را در آغوش گرفت؛ شمد را چون کفن به دورش پیچید. سپس با همان احترامی که نسبت به جسد ابراز می‌کنند او را بلند کرد و از اتاق بیرون برد، در حالی که زیر لب می‌گفت: «تس بیچارهٔ من، تس بینوای من... تس محبوبم... تس خوشگلم! این همه زیبا، این همه خوب، این همه با صداقت!»

این الفاظ نوازشگری که روزهنگام، در بیداری، آنها را با آن همه خشونت

فرو نشانده بود، برای قلب غمزده و تنها و تشنهٔ تس شیرینی و لطف فوق‌العاده‌ای داشتند. تس حتی به خاطر نجات زندگی غمبار خویش حاضر نبود با حرکتی یا تقلایی به این وضع پایان دهد. بنابراین، آرام و بی‌حرکت ماند، حتی جرأت نفس کشیدن نداشت، و در حالی که از نیّتش کمترین علم و اطلاعی نداشت خود را تسلیم آغوش او نمود، و کلر او را به پاگرد پلگان برد.

گفت: «همسرم... مرد، مرد!»

در بحبوحهٔ این ناراحتی لحظه‌ای مکث کرد تا بر نردهٔ پلگان تکیه کند. یعنی می‌خواست او را از همانجا پایین بیندازد؟ پروای زندگی در وجود تس خاموش شده بود، و چون می‌دانست که تصمیم گرفته است فردا صبح او را ـ شاید برای همیشه ـ ترک کند، در این موقعیت خطرناک همچنان آرام در بازوانش ماند. آنقدر که احساس لذت می‌کرد احساس ترس نمی‌کرد. آخ چه خوب بود اگر هر دو با هم می‌افتادند و تکه‌تکه می‌شدند!

امّا کلر او را پایین نینداخت، بلکه از نرده به عنوان تکیه‌گاهی استفاده کرد و بوسه‌ای بر لبانش زد ـ لبانی که روزهنگام تحقیرشان می‌کرد. سپس باز تنگ در آغوشش گرفت و از پله‌ها پایین رفت. صدای جیرجیر پلهٔ لق بیدارش نکرد، و بسلامت به طبقهٔ همکف رسیدند. دستی را لحظه‌ای از دور کمرش گشود، و کلون در را پس راند و بیرون رفت. انگشت شست پایش به لبهٔ در گرفت، امّا ظاهراً توجهی به این موضوع نکرد، و حال که در هوای آزاد بود و برای آزادی عمل فضای کافی در اختیار بود برای سهولت حمل، او را روی دوش انداخت ـ نبودِ رخت و لباس کارش را آسان‌تر کرده بود. به این ترتیب او را از حول و حوش خانه دور کرد و در جهت رودخانه که چند متری بیش با عمارت فاصله نداشت به راه افتاد.

تس هنوز قصد و غرض غائی او را ـ اگر قصد و غرضی داشت ـ درنیافته بود. حالت ذهنش چون حالت ذهن شخص ثالثی بود که بر این جریان می‌نگریست و پیش خود حدسهایی می‌زد. با چنان راحت و آرامشی همهٔ وجود خود را به او سپرده بود که لذت می‌برد از این که می‌دید او را متعلق به خود می‌داند، تا هر طور که بخواهد آن را از سر باز کند. در این وحشتی که از

جدایی فردا بر سرش سایه می‌افکند همین که می‌دید در این حال او را به عنوان همسر خویش باز می‌شناسد و او را پاک به دور نیفگنده است احساس تسکین و تسلا می‌کرد، ولو این که این بازشناسی به اینجا می‌کشید که این حق را به خود بدهد که به جانش آسیب رساند.

آه! حالا می‌فهمد که خواب چه چیزی را می‌دید! خواب آن یکشنبه‌ای که او را با سایر دختران شیردوش از آب گذراند: دختران شیردوشی که او را به اندازهٔ خود او دوست می‌داشتند، یعنی اگر چنین چیزی ممکن بود ـ و تس به زحمت حاضر به اعتراف به این نکته بود. کلر از پل نگذشت، بلکه چند قدمی در همان دست به سوی آسیای مجاور پیش رفت، و سرانجام در کنار رود ایستاد.

آب رودخانه که خزان خزان، فرسنگها راه از این مرغزار می‌گذشت اغلب به شاخابه‌هایی منقسم می‌شد و این شاخابه‌ها، بی‌هدف، پیچ‌وتاب‌خوران پیش می‌رفتند و بر گرد جزیره‌های کوچک و بی‌نامی که بوجود می‌آوردند می‌چرخیدند؛ چندی که می‌رفتند باز می‌آمدند و به هم می‌پیوستند و جوی بزرگی را تشکیل می‌دادند. مقابل جایی که کلر او را آورده بود یکی از همین پیوندگاهها بود، و در اینجا رودخانه به اندازهٔ کافی پرآب و ژرف بود. بر این بخش از رود پلی برای عبور رهگذران پیاده بود؛ اما اینک سیلابهای پاییزی نرده‌های پل را شسته و برده بودند و از پل جز الوار باریکی بجا نمانده بود، که یکی دو انگشت با جریان تند آب فاصله داشت، و عبور بر آن حتی ذهنهای آرام را می‌آشفت، و تس روزهنگام از پنجرهٔ خانه دیده بود که جوانان برای نشان دادن مهارت خود در حفظ تعادل، از روی آن می‌گذشتند. شاید که شوهرش نیز همین جریان را دیده بود. به هرحال اینک روی این تخته‌پاره رفت: در حالی که پایی را به جلو می‌سراند آهسته‌آهسته پیش رفت.

می‌خواست او را در رودخانه بیندازد و غرق کند؟ شاید هم می‌خواست؛ چون محل، پرت و دورافتاده بود و رودخانه هم آنقدر عمیق بود که انجام این عمل را تسهیل کند. بگذار اگر می‌خواهد غرقش کند؛ بهتر از این است که از هم جدا شوند و دور از هم و جدا از هم زندگی کنند.

رود در زیر پایشان شتابان می‌گذشت و می‌چرخید و چهرهٔ ماه را که در آب باز می‌تافت می‌غلتاند و پیچ و تاب می‌داد و از هم می‌درید. کفهایی که سطح آب را فرا گرفته بودند می‌گذشتند؛ و علفهایی که از رفتن باز مانده بودند در پشت پایه‌ها غوطه می‌خوردند. اگر در این حال هر دو با هم به رودخانه می‌افتادند دستهایشان طوری به هم قفل شده بود که نجاتشان محال بود؛ بی‌احساس درد از جهان می‌رفتند، و آن وقت دیگر از سرزنش او، یعنی تس، یا سرزنش کلر به خاطر این که او را گرفته است اثر و نشانی نمی‌بود. این آخرین نیمساعتی که با او بود چیزی گرامی می‌بود، حال آنکه اگر زنده می‌ماندند و بیدار می‌شد، نفرت و دلزدگی روزهنگامش عود می‌کرد و این لحظات را به صورت رؤیایی گذرا بر او جلوه می‌نمود.

خواهشی بر وجودش چیره شد که حرکتی کند و سقوط هر دو را به درون گرداب تسریع کند، اما جرأت نکرد تسلیم این تمایل شود. چه بهایی به زندگی خود می‌داد؟ این را پیشتر نشان داده بود، اما زندگی او ـ حق نداشت با زندگی او بازی کند. کلر با او به سلامت به آن سوی رودخانه رسید.

در اینجا در میان درختستانی بودند که جزئی از املاک وابسته به صومعهٔ قدیمی بود. کلر او را از نو محکم به خود فشرد و چند قدمی پیش رفت؛ به جایگاه سرودخوانان کلیسای صومعه رسیدند. در کنار دیوار شمالی کلیسا تابوت سنگی روبازی بود که جهانگردان شوخ اغلب در آن می‌رفتند و تمدّد اعصاب می‌کردند. کلر تس را در این تابوت جای داد: برای بار دوم بر لبانش بوسه زد؛ به سنگینی نفس کشید، گویی سرانجام به منظوری که سخت آرزومند وصول بدان بوده دست یافته بود. سپس در کنار تابوت بر زمین دراز کشید و بی‌درنگ به خوابی عمیق، ناشی از خستگی مفرط فرو رفت، و چون کندهٔ درختی بی‌حرکت ماند. جوشش و برانگیختگی ذهنیی که این تلاش را موجب شده بود اینک فرو نشسته بود.

تس در تابوت نشست. شب اگرچه به نسبت فصل، خشک و ملایم بود اما آنقدر سرد بود که در این احوال که کلر لباس مناسبی به تن نداشت اگر مدتی به همان وضع می‌ماند برایش خطرناک باشد. اگر او را به خود می‌گذاشت به

احتمال زیاد تا صبح به همان وضع می‌ماند و می‌چایید و تلف می‌شد: از این مرگهای پس از خوابگردی زیاد شنیده بود. ولی چگونه او را بیدار کند، و بگذارد بداند که چه کرده است، چون وقتی بر حماقتی که در قبال او مرتکب شده واقف شود عذاب خواهد کشید؟ به هر حال، از تابوت سنگی بیرون آمد و به نرمی او را تکان داد، اما دید جز با اعمال خشونت و فشار قادر به انجام این کار نیست. به هر حال، می‌باید کاری می‌کرد، چون خودش کم‌کم داشت می‌لرزید، شمدی که کلر به دورش پیچیده بود در برابر سرما حمایتی نبود. تا اینجا هیجانی که طی این چند دقیقه بر وجودش چیره شده بود گرمش نگه داشته بود، اما این فاصلهٔ زمانی خوش اینک به سر آمده بود.

ناگهان از خاطرش گذشت از ترغیب استفاده کند، و از این قرار تا آنجا که می‌توانست به لحنی استوار در گوشش به نجوا گفت: «عزیزم، بریم قدمی بزنیم.» و در همان حال بازویش را گرفت. و در منتهای سبکباری و آسودگی خاطر دید که بی‌هیچ مقاومتی موافقت کرد: ظاهراً سخنانی که تس در گوشش گفته بود او را به عالم همان رؤیا باز برده بود، که از آن پس ظاهراً وارد مرحلهٔ تازه‌ای شد: در این مرحله احساس می‌کرد که روح اوست که از قبر برخاسته و او را به عرش الهی می‌برد. به این ترتیب، همچنان که بازویش را گرفته بود او را به سوی پل سنگی مقابل عمارت هدایت کرد. پاهای تس برهنه بودند و بر اثر برخورد با سنگ و کلوخ آزرده می‌شدند و سرما تا مغز استخوانش نفوذ می‌کرد. اما کلر جوراب پشمی به‌پا داشت و ظاهراً احساس هیچگونه ناراحتی نمی‌کرد.

مشکل دیگری بروز نکرد؛ او را بر آن داشت بر کاناپه‌اش بخوابد؛ او را گرم پوشاند و برای اینکه اثر نم و سرما را از تنش براند آتشی افروخت. فکر می‌کرد که با این سر و صدا بیدار خواهد شد، و در ته دل آرزو می‌کرد که ای کاش چنین می‌شد. اما خستگی و کوفتگی جسم و جانش چنان بود که چیزی آرامشش را نمی‌آشفت.

فردا صبح وقتی همدیگر را دیدند تس احساس کرد که کلر اصلاً خبر ندارد که ذهن او چه اندازه نگران جریان دیشب است یا اگر می‌داند خیلی کم

از جریان را به یاد می‌آورد. هر چند شاید احساس می‌کرد که دیشب آرام نخوابیده است. در حقیقت آن روز صبح از خوابی بیدار شد که به سنگینی و عمق خواب مرگ بود، و ظرف آن چند لحظه‌ای که طی آن مغز، چون شمشون[1]، خود را می‌جنبانَد و نیروی خود را می‌آزماید، تصوّر مبهمی از یک واقعهٔ غیرعادی شبانه داشت. اما واقعیتهای وضع موجود به زودی حدسیات و فرضیات مربوط به سایر مسائل راکنار زدند.

لحظه‌ای چند در انتظار اشاره و راهنمایی ذهن ماند: می‌دانست اگر تصمیمی که شب‌هنگام گرفته در پرتو روشنایی روز زائل نشود آن وقت طبیعی است که بر پایه‌ای استوار است که از قلمرو خرد دور نیست، ولو اینکه از یک احساس آنی و ناگهانی نشأت کرده باشد ـ و لذا می‌توان به آن اعتماد کرد. به این ترتیب در روشنایی پریده‌رنگ بامداد تصمیم به جدایی را باز دید: آن هم نه به قیافهٔ یک احساس تلخ بلکه به هیأت چیزی تهی و سرد، چیزی لخت و بی‌گوشت، یک مشت استخوان. اما به هر حال موجود و در پیش چشم بود. کلر دیگر درنگ نکرد.

هنگام خوردن ناشتایی و ضمن جمع و جور کردن خرده‌ریزه‌ها آنقدر ابراز خستگی و کوفتگی از خواب شب کرد که چیزی نماند تس از همهٔ جریانی که روی داده بود پرده برگیرد، امّا اندیشه‌ای او را از این کار باز می‌داشت: اگر بداند که به حکم غریزه و احساس علاقه‌ای نسبت به او بروز داده که عقل و شعورش از قبول آن ابا داشته و تمایلش، به هنگامی که عقلش خواب بوده غرورش را شکسته و وی را به قیافهٔ آدمی بی‌ثبات جلوه داده است ناراحت خواهد شد. چون مثل این است که آدم کسی را بخاطر حماقتهایی که هنگام مستی کرده است دست بیندازد.

در ضمن از ذهنش گذشت که شاید هم خاطرهٔ ضعیفی از این خوابگردی دارد لیکن مایل نیست به آن اشاره کند، چون فکر می‌کند که اگر به آن اشاره

---

۱. Samson: پهلوان افسانه‌ای یهود. ـ م.

کند ممکن است با این عمل به او، یعنی تس، فرصتی بدهد و تس از این فرصت استفاده کند و از او بخواهد که نرود.

کالسکه‌ای که از طریق مکاتبه از شهرک مجاور خواسته بود چندی پس از چاشت آمد. تس در وجود این کالسکه آغازِ پایان داستان را دید، لااقل پایان موقّت آن را، زیرا جریان دیشب، رؤیاهایی در دلش، در خصوص آیندهٔ با او برانگیخته بود. وسایلشان را بر طاق کالسکه جای دادند و کالسکه‌ران کالسکه را به حرکت درآورد. آسیابان و پیرزن خدمتگار از این عزیمت شتابزده قدری اظهار شگفتی کردند، اما کلر آن را به این جریان اسناد داد که دیده آسیاب آن آسیاب جدیدی نیست که او می‌خواسته در آن مطالعه کند، و این ادعا البته تا آنجا که به آسیاب مربوط می‌شد درست بود. افزون بر این چیزی در رفتار و گفتارشان نبود که حکایت از واقعه‌ای تلخ کند یا نشان دهد که با هم به دیدن دوستان و آشنایان نمی‌روند.

راهشان از نزدیکی گاوداریی می‌گذشت که همین چند روز پیش با آن همه عشق و شور زندگی را از آن آغاز کرده بودند، و چون کلر می‌خواست با آقای کریک تصفیه حساب کند تس نیز ناگزیر بود به اتفاق او برود و دیدنی از خانم کریک بکند تا غیبتش موجب سوءظن نگردد.

برای اینکه این دیدار را تا آنجا که ممکن است طبیعی جلوه دهند درشکه را در بیشه‌زار کنار شاهراهی که به مؤسسه می‌پیوست گذاشتند و پیاده در کنار هم از باریکه‌راه آمدند. بیدها را هرس کرده بودند، و زن و شوهر از فراز شاخه‌های هرس کرده می‌توانستند نقطه‌ای را ببینند که در آن کلر تس را به هنگامی تعقیب کرده بود که از او با آن همه اصرار می‌خواست زنش بشود. در سمت چپ، محوطه‌ای بود که تس در آن مسحور و مفتون به نوای چنگ کلر گوش فرا داده بود، و آن‌سوتر در پشت آخور گاوها، همان مرغزاری بود که نخستین بار همدیگر را در آن در آغوش کشیدند. رنگ زرّین این تصویر تابستانی اینک همه خاکستری و کدر بود؛ رنگها همه رنگ و رویاخته، زمینِ بارور همه گل و شل، و رودخانه سرد و چندش‌آور بود.

آقای کریک از فراز درِ محوطه آنها را دیده و با همان خوش‌خلقیی که در

تالبوسیز و نواحی مجاور آن در باز آمدن تازه‌عروس و تازه‌داماد شایسته می‌دانند به استقبالشان آمد. سپس خانم کریک و چندتای دیگری از آشنایان سابق از خانه درآمدند؛ ظاهراً ماریان و رتی آنجا نبودند.

تس شیطنتها و شوخیهای دوستانه‌شان را با شجاعت تحمل کرد، هر چند این شیطنتها و شوخیها بخلاف تصوّر آنها تأثیر دیگری بر او داشتند. زن و شوهر بنا بر توافقی ضمنی در این که سردی و بیزاری خود را از دیگران پوشیده دارند، به شیوه‌ای عادی با هم رفتار می‌کردند. سپس تس هر چند ترجیح می‌داد سخنی در این باره گفته نشود، ناچار شد بنشیند و به داستان ماریان و رتی به تفصیل گوش فرا دهد. رتی به خانهٔ پدر باز رفته و ماریان در پی کار به جای دیگری رو برده بود ـ می‌ترسیدند که عاقبت کارش به جاهای بدی بکشد.

برای زائل کردن این ناراحتیها تس به سراغ گاوهای محبوبش رفت و با یکایک آنها خداحافظی کرد، و بر بدن هر یک دست کشید. اگر هنگام خداحافظی با آقای کریک و دیگران کسی این دو را همچنان که در کنار هم، انگار چون یک روح در دو جسم ایستاده بودند می‌دید، و آنها را چنانکه بودند می‌دید قیافه‌شان به راستی تأثرانگیز می‌نمود: دو عضو یک زندگی، چنانکه به صورت ظاهر می‌نمودند، بازوی یکی به بازوی دیگری می‌خورد و دامن آن یک پای این یک را لمس می‌کرد. اینها در یک سو و مؤسسه در یک سو، و در اظهارات تودیعی خود در اشاره به خود لفظ «ما» بکار می‌بردند؛ با این همه به اندازهٔ قطبین از هم دور بودند. شاید چیزی خشک و مصنوع و مقیّد در حرکات و رفتارشان بود ـ نوعی خامی در ایفای نقش، که با شرمرویی و حجب تازه‌عروس و تازه‌داماد سازگار نبود ـ که موجب شد هنگامی که رفتند خانم کریک به شوهرش بگوید: «برق چشمهای تس چقدر غیرطبیعی بود، و چطوری مثل مجسمه‌های گچی ایستاده بودند، و طوری صحبت می‌کردند که انگار تو خواب حرف می‌زنند! به نظر تو هم اینطوری نیومد؟ تس همیشه حالت عجیبی داشت، و اونطور که باید قیافه‌اش قیافهٔ خوش و خوشحال عروس یه مرد سر و وضع‌دار نبود.»

باز در درون کالسکه جای گرفتند و راه ودربری و استاگ‌فوت‌لین را در پیش گرفتند تا سرانجام به مهمانسرای لین رسیدند. در اینجا کلر کالسکه و کالسکه‌ران را روانه کرد. مدتی در اینجا استراحت کردند، و چون به دره رسیدند با وسیلهٔ دیگری که راننده‌اش از پیوندشان اطلاعی نداشت راه خانهٔ تس را در پیش گرفتند. در نقطه‌ای از نیمهٔ راه، چون از ناتل‌بری گذشتند و به ملتقای راه رسیدند کلر کالسکه را نگه داشت و به تس گفت که اگر می‌خواهد به خانهٔ پدرش بازگردد در اینجا باید از هم جدا شوند. چون نمی‌توانستند در حضور راننده آزادانه با هم صحبت کنند کلر از او خواست در یکی از باریکه‌راهها چند لحظه‌ای با هم قدمی بزنند، و تس موافقت کرد؛ به کالسکه‌ران گفتند چند لحظه‌ای منتظر بماند، و خود پیاده شدند.

کلر به نرمی گفت: «حالا بگذار همدیگر را بفهمیم. ناراحتی و کدورتی در بین نیست، هر چند همان جریانی هست که من در حال حاضر قادر به تحملش نیستم. سعی می‌کنم خودم را حاضر به تحملش کنم. همین که خودم بدانم به کجا خواهم رفت به تو اطلاع می‌دهم، و اگر نتوانستم خودم را حاضر به تحملش کنم ـ اگر مطلوب بود، ممکن بود ـ پیشت خواهم آمد؛ اما تا نیامده‌ام بهتر این است که تو هم سعی نکنی پیشم بیایی.»

شدت و خشونت این حکم برای تس کُشنده بود؛ در این حکم نظرش را نسبت به خود به روشنی می‌دید: او را به چشم کسی می‌دید که حقّهٔ بزرگی به او زده است. با این همه آیا حتی زنی با گذشتهٔ او واقعاً سزاوار چنین رفتاری بود؟ ولی تس نمی‌توانست بیش از این با او جر و بحث کند؛ و همینطور صاف و ساده آنچه را که او می‌گفت تکرار می‌کرد:

«باید سعی کنم تا موقعی که تو پیشم نیامدی پیشت نیایم؟»

«همینطور است.»

«می‌توانم به تو نامه بنویسم؟»

«بله البته؛ اگر مریض شدی یا چیزی خواستی. امیدوارم که چنین چیزی پیش نیاید، شاید هم برای من پیش آمد و من اول نوشتم.»

«انجل، من با این شرایط موافقم، چون تو بهتر می‌دانی که مجازات من چه باید باشد. فقط... فقط... کاری نکن که نتوانم تحمل کنم!»

همهٔ آنچه در این زمینه گفت همین بود. اگر تس زن نیرنگ‌بازی بود و در این باریکه‌راه خلوت جیغ و فریادی راه می‌انداخت و غش و ضعف می‌کرد و دیوانه‌وار می‌گریست و اشک می‌ریخت، کلر با تمام تندی و خشمی که در پنجه‌اش گرفته بود به احتمال زیاد قادر به مقاومت نمی‌بود. امّا حالت و خلقی که نتیجهٔ دردها و مرارتهای بسیار تس بود راهش را آسان کرده بود و خود او، یعنی تس، بهترین حامی و مدافع او بود. غرور هم در این تمکین نقشی داشت ـ این هم شاید نشانی از همان خودخوری و خویشتن‌داری سخت و بی‌پروایی بود که از ویژگیهای اعضای خاندان دوربرویل بود ـ بنابراین بسیاری از تارهای مؤثری که می‌توانست به اهتزاز درآورد دست نخورده ماندند.

مابقی گفتگوشان به مسائل روزمره اختصاص داشت. کلر پاکتی حاوی مبلغ معتنابهی پول به او داد، که از بانک به همین منظور گرفته بود. توصیه کرد که الماسها را (که اگر محتوای وصیتنامه را درست دریافته باشد فقط در طول حیات به او تعلق دارند) برای اینکه محفوظ باشند در یکی از بانکها به امانت بگذارند، و تس در دم با این پیشنهاد موافقت کرد.

چون از این چیزها فارغ شدند به کنار درشکه باز آمدند؛ کلر او را سوار کرد، کرایهٔ کالسکه‌ران را پرداخت و گفت که او را به کجا ببرد. سپس کیف و چترش را ـ تنها وسایلی را که با خود به اینجا آورده بود ـ برداشت و با تس خداحافظی کرد، و همانجا از یکدیگر جدا شدند.

درشکه از دامنه‌های تپه بالا خزید، و کلر با امیدی که از پیش بدان نیندیشیده بود به تماشای آن ایستاد: به این امید که تس لحظه‌ای از پنجره نگاه کند. اما تس هرگز به چنین عملی نیندیشید، دل این کار را نداشت: در حالتی از رخوت که به مرگ شبیه بود در کالسکه به پشت تکیه داده بود. به این ترتیب کلر او را که دور می‌شد با نگاه بدرقه کرد و از سر درد و سینه‌سوزی بیتی از شاعری را، با تغییری که خود به مقتضای حال در آن داده بود، خواند:

خدا در عرش خود نیست
کار جهان یکسر خراب است![1]

هنگامی که تس از ستیغ تپه گذشت او هم برگشت و به راه خود ادامه داد ـ در حالی که هیچ نمی‌دانست که هنوز هم دوستش دارد.

• ۳۸ •

تس هنگامی که به درّهٔ بلاک‌مور رسید و چشم‌انداز دوران کودکی‌اش کم‌کم در پیرامونش گسترده شد از کرخی به در آمد. نخستین اندیشه‌ای که به ذهنش رسید این بود که چگونه خواهد توانست با پدر و مادرش روبه‌رو شود؟

به دروازهٔ راهدارخانه‌ای رسید که بر راه اصلی ورود به درّه واقع بود. بیگانه‌ای آن را گشوده بود، نه پیرمردی که سالیان سال دروازه‌دار بود و او را می‌شناخت. شاید هم پیرمرد در اول سال نو رفته بود، چون این روزی است که چنین تغییراتی روی می‌دهد. و چون اخیراً خبری از خانه نداشت از دروازه‌دار پرس‌وجو کرد.

گفت: «نه خانوم، خبری نیست. مارلوت همون مارلوت سابقه، عده‌ای مرده‌اند، عده‌ای هم زنده‌اند؛ جوئن دوربی‌فیلد هم دختری داشت که این هفته به یه آقا دادش شوهر؛ میدونی، از خونهٔ خود جوئن نه، جای دیگه‌ای عروسی کردند. اون آقاهه اونقدر کله‌گنده است که خونوادهٔ جوئن دیدند بهتره تو عروسی نباشند؛ آخه داماد مثل اینکه هنوز نمیدونه که جوئن مثل خودش از یه خونوادهٔ اشرافی و قدیمیه و مقبرهٔ خونوادگی دارند، یا اینکه اگه حالا چیزی ندارند زمان نُرمَنها خیلی ملک و املاک داشتند. خانمی که شما باشین، سر جان ـ آخه حالا سر جان صداش می‌کنیم ـ روز عروسی رو

۱. از قطعه شعری به نام Pippa Passes از براونینگ. ـ م.

حسابی جشن گرفت، و همه را مهمون کرد، و زن سر جان تا ساعت یازده تو «قطرهٔ ناب» خوند.»

تس با شنیدن این داستان دلش چنان به درد آمد که دید نمی‌تواند جلو چشم همه با کالسکه و وسایل به خانه باز رود. از راهدار پرسید آیا می‌تواند وسایلش را چند ساعتی در خانه‌اش بگذارد؟ و چون راهدار مخالفتی نکرد کالسکه را روانه کرد و خود تنها از طریق باریکه راهی راه خانه را در پیش گرفت.

با دیدن دودکش خانهٔ پدر از خود پرسید چگونه می‌تواند وارد شود؟ در درون کلبه اعضای خانواده‌اش با خاطری آسوده می‌پنداشتند که در جایی دور از آنها با مردی بالنسبه ثروتمند، که رفاه زندگی‌اش را به بهترین وجه تأمین خواهد کرد، ماه عسلش را می‌گذراند؛ حال اینکه اینجا بود، بی‌کس و تنها، که تنها و تنها به سوی درِ آشنا می‌خزید و در تمام این دنیا از این بهتر جایی و پناهی نداشت.

امّا نادیده به خانه نرسید: درست درکنار درِ باغچه به دختری برخورد که او را می‌شناخت ـ یکی از دوسه دختری که در مدرسه با آنها صمیمی بود. دوستش پس از پرس‌وجو در این باره که چگونه به آنجا آمده است بی‌توجه به قیافهٔ غمزده‌اش گفت: «ولی تس، پس اون آقاهه، شوهرت، کجاست؟»

تس تندتند چیزهایی در این حدود که او را برای انجام کاری خواسته‌اند گفت و او را به خود گذاشت و از پرچین باغ بالا رفت، و وارد حیاط شد.

همچنان که باریکه راه باغچه را زیر پا می‌گذاشت صدای مادرش راکه در کنار درِ عقب ساختمان می‌خواند شنید؛ چون پیشتر آمد خانم دوربی‌فیلد را بر پله‌ها دید که ملافه‌ای را می‌چلاند. ملافه را چلاند امّا متوجه تس نشد، و به درون خانه رفت، و دخترش از پی او روان شد.

لاوک رختشویی در همان جای آشنا، بر همان خمرهٔ آشنا بود، و مادرش پس از این که ملافه را به کناری نهاد می‌خواست دستش را در لاوک فرو برد که تس را دید:

«ها... تس! دخترم... من فکر کردم عروسی کردی! گفتم این دفعه راست راستی عروسی کردی... شراب سیب هم برات فرستادیم.»

«بله مادر، عروسی کردم.»

«میخوای بکنی؟»

«نه، عروسی کردم!»

«عروسی کردی! پس شوهرت کجا است؟»

«برای یه مدتی رفته.»

«رفته؟ پس کی عروسی کردی؟ همون روزی که گفتی؟»

«آره مادر، سه‌شنبه.»

«خوب، حالا تازه شنبه است... و او رفته؟»

«آره، رفته.»

«خوب، اینو اسمشو میذاری چی؟ مرده‌شور این شوهری هم برد که تو کردی!»

«مادر!»

تس به سوی او رفت؛ سر را بر سینهٔ مادر گذاشت و بغضش ترکید: «مادر، نمیدونم چطوری برات تعریف کنم! تو به من گفتی... به من نوشتی که جریانو بهش نگم. ولی من بهش گفتم... نمیتونستم بهش نگم... و او هم رفت.»

خانم دوربی‌فیلد یکهو منفجر شد، و در هیجانی که به او دست داد کف صابون را روی خود و دخترش پاشید. گفت: «ای دیوانه ـ دیوانه! خدای من! من که بهت گفتم، بازم میگم ـ دیوانه!»

تس از گریه به خود می‌پیچید، درد و فشار این روزهای اخیر سرانجام گریزگاهی یافته بود.

از خلال هق‌هقهایی که می‌زد گفت: «میدونم ـ میدونم ـ میدونم! ولی، مادر جان نمیتونستم! اینقدر خوب بود... که فکر کردم اگه بخوام این جریانو ازش مخفی کنم بهش خیانت کرده‌ام... اگه بازم این جریان تکرار می‌شد... بازم همین کارو می‌کردم... نمیتونستم... دلم نیومد این گناهو نسبت بهش مرتکب بشم.»

«می‌خواستی این گناهو از اول مرتکب نشی و بهش شوهر نکنی!»

«بله، بدبختی من هم از همینه! ولی فکر می‌کردم اگه نخواسته باشه صرفنظر کنه لابد طلاقم میده. اوه، اگه میدونستی... اگه می‌فهمیدی... چقدر دوستش داشتم... چقدر دلم می‌خواست شوهرم باشه... آخه دلم می‌خواست هم دوستش داشته باشم، هم بهش خیانت نکنم!»

تس به اندازه‌ای آشفته بود که بیش از این قادر به ادامهٔ سخن نبود و در منتهای درماندگی بر صندلی فرو افتاد.

«خوب، خوب! حالا کاری است که دیگه گذشته و رفته! من نمیدونم چرا بچه‌های من باید به خلاف بچه‌های دیگرون اینقدر بی‌شعور باشند... و همه‌اش پی ورّاجی باشند، در حالی که مردکه تا مدتها بعد نمی‌فهمید!»

در اینجا خانم دوربی‌فیلد، در مقام مادری که باید به حالش دل سوخت چند قطره اشکی به حال خود افشاند. در ادامهٔ سخن گفت: «حالا خدا میدونه بابات چی بگه، چون از اون روز که نوشتی، تو رالیور و قطرهٔ ناب از این عروسی و از این که خونواده‌اش از طریق تو به وضع سابقش برمیگرده هی گفته و حرف زده. بیچاره مرد ساده‌دل! و حالا تو همهٔ رشته‌هاشو پنبه کردی! ای خدای بزرگ!»

در این هنگام صدای نزدیک شدن آقای دوربی‌فیلد به گوش آمد. البته بلافاصله داخل نشد. خانم دوربی‌فیلد گفت که خودش این موضوع را بر او فاش خواهد کرد، و تس فعلاً خود را نشان نداد. جوئن پس از چند قطره اشکی که ریخت کم‌کم این واقعه را هم چون همان ناراحتی اولیه تلقی کرد: همچون یک روز یک‌شنبهٔ بارانی، یا چون بدی محصول سیب‌زمینی، چون چیزی که بی‌توجه به استحقاق یا حماقت و سبکسری عارض شده باشد ـ به مثابه یک تصادف خارجی که باید تحمل کرد، نه به مثابه درسی که باید از آن آموخت.

تس به طبقهٔ بالا رفت، دید که تختخوابها را جابجا کرده و ترتیبات جدیدی در خانه داده‌اند. تختخواب او را برای دو بچهٔ کوچک خانواده درست کرده بودند. فعلاً جایی برای او نبود.

تخته‌بندی سقف اتاق را برداشته بودند. پدرش وارد شد؛ ظاهراً مرغی با خود داشت: حالا پیاده طوّافی می‌کرد و چیز می‌فروخت، چون مجبور شده بود اسب دوم را هم بفروشد، و زنبیلی داشت که آن را به بازو می‌انداخت و در اطراف به راه می‌افتاد. مرغ را امروز صبح هم مثل سایر روزها با خود برده بود تا به مردم نشان دهد که هنوز کاری دارد و کار می‌کند، هر چند پای مرغ را بسته بود و زبان‌بسته را به مدت بیش از یک ساعت در زیر میز میخانهٔ رالیور زندانی کرده بود.

دوربی‌فیلد سر صحبت را باز کرد: «آره، آنجا داشتیم دربارهٔ داستانی صحبت می‌کردیم که...» و جریان بحثی را که دربارهٔ روحانیان در میخانه درگرفته بود به تفصیل برای همسرش بازگفت: اساس و پایهٔ این بحث ازدواج دخترش با خانوادهٔ یک روحانی بود. و در ادامهٔ سخن گفت: «قبلاً اینها هم مثل اجداد من عنوان «حضرت اشرف»ی داشتند، هر چند امروز فقط آقا صداشون می‌کنند.» و چون تس علاقه‌ای نداشت که زیاد در این باره صحبت شود او از ذکر جزئیات خودداری کرده بود، و امیدوار بود که تس این منع را به زودی از سر راه بردارد. و پیشنهاد کرد که زن و شوهر نام خانوادگی تس، یعنی دوربرویل را ـ بی‌تحریف ـ بر خود بگذارند. از نام خانوادگی شوهرش بهتر بود، و پرسید که امروز نامه‌ای از تس نیامده؟

آنگاه خانم دوربی‌فیلد گفت که نه نامه‌ای نیامده ولی خود تس آمده است.

سرانجام چون قضیهٔ این ناکامی را برایش تعریف کرد احساس خفتی شدید، که برای دوربی‌فیلد یک چیز عادی نبود، اثرات گیلاسی را که زده بود زائل نمود. مع‌هذا تمام حساسیت ذهنش بیشتر متوجه تأثیری بود که می‌پنداشت بر دیگران خواهد داشت.

سر جان اظهار داشت: «آن وقت فکرشو بکن، که به اینجا بکشه! آن هم من، با یه مقبرهٔ خانوادگی، در آن کلیسای کینگزبری، قدّ سرداب آقا جولارِد (Jollard) آبجوفروش، که خونواده‌ام شش تا شش تا و هفت تا هفت تا آنجا دفن‌اند، که نجیبتر از آنها را تاریخ ثبت نکرده. حالا اون بچه‌های رالیور و قطرهٔ

ناب به من چی میگند! چشمهاشونو لوچ می‌کنند و پوزخند می‌زنند: "بفرما، این هم وصلت عالی سرکار! این هم که می‌خواستی برگردی به وضع و جاه و مقام اجدادت در زمان شاه نرن!" جوئن، خیال می‌کنم که دیگه تحمل این یکی را ندارم ـ خودمو می‌کُشم ـ عنوان و همه چی را ـ دیگه تحملشو ندارم!... ولی اگه باهاش ازدواج کرده میتونه وادارش کنه نگهش داره ـ اگه عقد کرده!»

«خوب، بله ولی دختره نمیخواد این کارو بکنه.»

«تو واقعاً فکر می‌کنی که عقدش کرده؟ یا این که اینهم مثل اون اولیه...»

تس بینوا که این چیزها را شنیده بود بیش از این تاب شنیدن نداشت. درک و احساس این که حتی در اینجا، در خانهٔ پدر، در گفته‌هایش تردید می‌کنند، چنان او را از این محیط دل‌زده کرد که هیچ چیز دیگر قادر به انجام آن نبود. آه که حملات سرنوشت چقدر نامنتظرند! و اگر پدرش این اندازه تردید دارد آیا همسایه‌ها و آشنایان تردید بیشتری نخواهند داشت؟ اوه، نه؛ نمی‌تواند زیاد بماند!

تصمیم گرفت در منتهای امر چند روزی بیش نماند؛ ظرف همین چند روز نامهٔ کوتاهی از کلر رسید که می‌گفت برای دیدن مزرعه‌ای به شمال انگلستان رفته است. تس، در اشتیاق به اینکه وضع خود را به عنوان همسر کلر برای خانواده‌اش روشن کند و دوری و بیگانگی شدیدی را که بین او و همسرش جدایی انداخته بود از آنها مخفی دارد، از این نامه به عنوان دستاویزی برای ترک مجدد خانه استفاده کرد و آنها را در این گمان گذاشت که می‌رود تا به شوهرش بپیوندد. از این بیشتر، برای این که شوهرش را از هر گونه اتهام بی‌محبتی نسبت به خود مصون دارد بیست و پنج پوند از پنجاه پوندی را که کلر به او داه بود به مادرش داد، گویی چنین تعارفی برای همسر انجل کلر چیز پیش‌پا افتاده‌ای است! و گفت که این البته جبران ناراحتیهایی را که طی سالیان گذشته برای آنها فراهم کرده است نخواهد کرد. باری، با این قیافهٔ بزرگوارانه‌ای که نشان داد با آنها خداحافظی کرد، و خانوادهٔ دوربی‌فیلد به اتکای این کرم و سخاوت، چند روزی را خوش گذراند، و مادرش می‌گفت و

در حقیقت معتقد بود که این جدایی که بین زن و شوهر جوان روی داده تحت تأثیر این احساس که نمی‌توانسته‌اند بی‌هم زندگی کنند التیام پذیرفته است.

۳۹

سه هفته پس از ازدواج بود که کلر از تپه‌ای فرود آمد که به خانهٔ آشنای پدری می‌پیوست. همچنان که پایین می‌آمد منار کلیسا از میان آسمان شامگاهی سر برمی‌داشت، گویی از او می‌پرسید برای چه آمده است؟ هیچ ذی‌روحی در این شهرکی که در آغوش تیرگی شامگاهی بود ظاهراً پروای او را نداشت، پروا که سهل است کسی چشم‌انتظارش نبود. همچون شبحی به پیش می‌آمد و صدای گامهای خویش را چون مزاحمانی می‌پنداشت که مشتاق بود از سر بازشان کند.

سیمای زندگی در نظرش پاک دگرگون شده بود. پیش از آن زندگی را بطور ذهنی می‌شناخت، اکنون فکر می‌کرد که آن را در مقام یک مرد اهل عمل می‌شناسد، هر چند شاید حالا هم آن را درست نمی‌شناخت. با این‌همه، بشریت دیگر در نظرش به صورت یک چیز زیبا و مبتنی بر تأملی نبود که در هنر ایتالیا تصویر می‌شود بلکه به هیأت حالات و رفتار شبح‌گونه‌ای بود که در تصاویر موزهٔ ویرتس[1] یا در طرحهای کار وان بیرز[2] ارائه شده است.

کارش طی این چند هفتهٔ اول سال مبتنی بر هیچ نظم و اسلوبی نبود. پس از اینکه بی‌اختیار و بطور ماشینی، و به شیوهٔ خردمندان و بزرگان قرون و اعصار، و انگار چیزی غیرعادی اتفاق نیفتاده باشد، کوشیده بود نقشه‌های کشاورزی خود را دنبال کند، به این نتیجه رسید که تقریباً هیچیک از این

---

۱. در اصل، کارگاه نقاش بلژیکی موسوم به A.J.Wiertz (۶۵ - ۱۸۰۶)، که در ترسیم موضوعهای بیمارگونه و ناراحتی‌آور دستی داشت. م.

۲. Jan Van Beers: نقاش بلژیکی (۱۹۲۷-۱۸۵۲) که بیشتر به موضوعهای تاریخی می‌پرداخت. م.

خردمندان و بزرگان آنقدر از جلد خود درنیامده‌اند که آزمایشی بکنند و ببینند آیا این توصیه‌هایی که می‌کنند اصولاً عملی است. آموزگار اخلاق پیش از مسیحیت[1] می‌گوید: «عمدهٔ مطلب این است: پریشان نباشید.» عقیدهٔ خود کلر نیز همین بود. امّا با این همه پریشان بود. نصارا می‌گفتند: «دل شما مضطرب و پریشان نباشد.»[2] کلر هم با این توصیه موافق بود، امّا با این همه منقلب هم بود. چقدر دلش می‌خواست که با این دو متفکر بزرگ روبرو می‌شد و همچون یک انسان که با انسان دیگری مواجه می‌شود با آنها روبرو می‌شد و از آنها می‌خواست شیوهٔ کارشان را به او بگویند: چگونه مضطرب نباشد؟

دستخوش یک بی‌اعتنایی بسیار شدید شده بود، آنقدر که با قیافه و حالتی بر خود می‌نگریست که انگار بیگانه‌ای است که بر بیگانهٔ دیگر می‌نگرد.

از این بابت ناراحت بود که تمام این ناراحتی ناشی از این واقعه بود که تس از خانوادهٔ دوربرویل بوده است. وقتی دید و فهمید که تس از یک خانوادهٔ قدیمی و مفلوک است و آنطور که او صمیمانه آرزوی آن را داشت از مردم طبقات فرودست نیست، چرا صاف و ساده، موافق با اصولی که به آنها اعتقاد داشت، او را رها نکرد؟ آری، این نتیجهٔ ارتداد بود، و این کیفر شایستهٔ او بود.

سپس از زندگی بیزار شد و دستخوش اضطراب و پریشانی گردید، و این اضطراب و پریشانی روز به روز در تزاید بود. نمی‌دانست؛ از خود می‌پرسید آیا در رفتار با تس از حدود انصاف خارج نشده است؟ نمی‌دانست چه می‌خورد یا چه می‌نوشد. همچنان که زمان می‌گذشت و انگیزهٔ هر عملی در سلسله اعمال ایام گذشته در نظرش جلوه‌گر می‌شد می‌دید که عجبا فکر تصاحب تس به عنوان یک چیز گرامی با تمام نقشه‌ها و نیّات و مقاصدش درآمیخته است!

---

۱. مارکوس اورلیوس.

۲. اشاره به انجیل یوحنا، باب چهاردهم، آیهٔ ۲۷. ـ م.

در ایّامی که سرگردان از این سو به آن سو می‌رفت، در حاشیهٔ شهرکی پلاکارد آبی و سرخی را دید که مزایا و محسنات برزیل را به عنوان زمینه‌ای برای کشاورزان مهاجر، عرضه می‌داشت. بنابر مندرجات این پلاکارد، در آنجا زمین را با شرایط بسیار مناسبی به زارعین می‌دادند. برزیل به عنوان یک فکر جدید توجهش را به خود جلب کرد. آری، تس بعدها می‌تواند به او ملحق شود، و شاید هم در چنان کشوری با آن همه تنوّع عادات و برداشت، رعایت رسوم و سنن آنقدرها سخت و سفت نباشد که مثل اینجا زندگی را به صورت یک چیز غیرعملی درآورد. خلاصه اینکه سخت مایل شد برزیل را هم بیازماید، بخصوص که حالا درست فصل مهاجرت بود.

با این اندیشه بود که به امینستر بازگشته بود تا نقشه‌اش را بر پدر و مادرش آشکار کند و برای آنها توضیح دهد که چرا تس را با خود نیاورده است، ضمن اینکه از اشاره به واقعه‌ای که آنها را از هم جدا کرده بود پرهیز می‌کند. هنگامی که به دم در رسید ماه نو بر چهره‌اش تافت، چنانکه ماه کهنه در آن ساعات اولیهٔ صبح روزی بر آن تابیده بود که زنش را در آغوش گرفته و از رودخانه گذرانده و به گورستان راهبان برده بود؛ امّا چهره‌اش اینک تکیده بود.

کلر پدر و مادرش را از این دیدار آگاه نکرده بود؛ و ورودش همچون شیرجهٔ مرغ ماهیخورکی که آرامش برکه را بر هم می‌زند آرامش محیط خلیفه‌گری را بر هم زد. پدر و مادرش هر دو در اتاق پذیرایی بودند، اما هیچیک از برادرانش اکنون در خانه نبودند. انجل وارد شد، و در را به آرامی در پشت سر خود بست.

مادرش گفت: «ولی... انجل جان، پس زنت کجا است؟ چه بی‌خبر آمدی!»

«فعلاً خانهٔ مادرشه! من با عجله آمدم، چون تصمیم گرفتم بروم برزیل.»

«برزیل! آنجا همه‌شان کاتولیکهای کلیسای رم هستند!»

«راستی؟ به این موضوع فکر نکرده بودم.»

اما حتی تازگی و درد این که به جایی می‌رود که همه پیرو کلیسای پاپ‌اند،

PersianPDF.com

برای مدت زیادی علاقهٔ خانم کلر را از توجه به عروسی پسرش منحرف نساخت. گفت: «نامهٔ مختصری که سه هفته پیش نوشته بودی که عقد کردی به دستمان رسید؛ و همانطور که می‌دانی پدرت هدیهٔ مادرخوانده‌ات را برایش فرستاد. البته بهتر بود که هیچکدام از ما نباشیم، بخصوص که خودت گفته بودی که دوست داری عروسیت تو همان گاوداری باشد، نه در خانهٔ زنت، که نمی‌دانیم کجا است. اگر می‌آمدیم هم تو ناراحت می‌شدی هم به ما خوش نمی‌گذشت. برادرهات خیلی از این بابت ناراحت شدند. حالا که به سلامت گذشته و رفته، ما گله‌ای نداریم، بخصوص اگر برای آن کاری که به عوض کلیسا می‌خواهی دنبال کنی مناسب است. با وجود این، انجل، کاش اول او را می‌دیدم و چیزهای بیشتری درباره‌اش می‌دانستم. ما خودمان برایش هدیه‌ای نفرستادیم، چون نمی‌دانستیم از چه چیز بیشتر خوشش می‌آید، ولی باید بدانی که دیر و زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد. انجل، من و پدرت راجع به این عروسی از تو هیچ دلگیر نیستیم، ولی پیش خودمان فکر کردیم بهتر است تا موقعی که او را می‌بینیم چیزی نگوییم. حالا هم که تو او را نیاوردی! به نظرم عجیب می‌آید. اتفاقی افتاده؟»

انجل جواب داد که بهتر این دیده‌اند که فعلاً که او به اینجا می‌آید زنش به خانهٔ پدرش برود. و افزود: «مادر جان، از شما چه پنهان که همیشه دلم می‌خواسته او را از اینجا دور نگه دارم، تا وقتی که می‌آید طوری بیاید که از وجودش احساس غرور بکنید. امّا همین اخیراً این جریانِ رفتن به برزیل پیش آمد. اگر بروم، کار درستی نیست که در این سفر اول او را هم با خودم ببرم. در خانهٔ مادرش می‌ماند تا برگردم.»

«یعنی قبل از رفتنت من او را نمی‌بینم؟»

انجل گفت که نه، متأسفانه او را نمی‌بیند و گفت همانطور که گفته در اصل در نظر داشته تا مدتی او را به آنجا نبرد، مبادا که احساسشان به نحوی جریحه‌دار شود، و بنابر علل و جهات دیگر نیز ناچار بر این تصمیم باقی مانده است، و افزود که اگر به همین زودی راه بیفتد طبیعی است در طی سال

سری به خانه خواهد زد، و آن وقت شاید که پیش از سفر دومش او را با خود به دیدنشان ببرد.

شامی را که با عجله فراهم شده بود آوردند، و انجل ضمن خوردن شام نقشه‌های آینده‌اش را برای زن و شوهر توضیح داد. مادرش همچنان از این که عروس را ندیده ناراحت بود. عشق و علاقهٔ شدیدی که کلر این اواخر نسبت به تس ابراز کرده بود احساسات مادری او را نیز به شدت متأثر کرده بود، آنقدر که تقریباً خیال می‌کرد که به هر حال چیز خوبی هم ممکن است از ناصره[1] بیرون بیاید: دختر زیبایی هم ممکن است از گاوداری تالبوسیز بیرون بیاید. پسرش را که شام می‌خورد تماشا می‌کرد. گفت:

«نمی‌توانی قیافه‌اش را برایم تشریح کنی؟ یقیناً خوشگل است، آره انجل؟»

انجل با شوق و رغبتی که تلخی و مرارتش را تحت‌الشعاع قرار می‌داد گفت «در این بحثی نیست!»

«و در این هم بحثی نیست که دختر پاک و پاکدامنی است. آره؟»

«پاک و پاکدامن هم هست، مسلماً هست.»

«او را درست جلو چشمم می‌بینم. آن وقتها گفتی که تن و بدن قشنگی دارد؛ خوشتراش، لبهای سرخ سرخ مثل غنچه، مژه‌ها و ابروهای سیاه، و گیسهای مثل طناب کشتی، و چشمهای درشت، با ته‌رنگ بنفش و آبی و سیاه...»

«همینطور است مادر.»

«درست می‌بینمش. و خوب، او که در یک همچو جای خلوت و پرت و دورافتاده‌ای زندگی می‌کرده طبعاً تا تو را دیده با جوان دیگری روبرو نشده.»

«ابداً.»

«تو اولین کسی هستی که دوست داشته؟»

---

۱. «نتنائیل بدو گفت مگر می‌شود که از ناصره چیزی خوب پیدا شود؟ فیلبُس بدو گفت بیا و ببین.» انجیل یوحنا، باب اوّل، آیهٔ ۴۶. ـ م.

«البته.»

«بدتر از این دخترهای دهاتی ساده و گلگونه و خوش‌بنیه زن زیاده ـ البته خیلی دلم می‌خواست که... ولی خوب، وقتی پسرم می‌خواهد کشاورزی کند شاید همین بهتر باشد که زنش با کارهای صحرا و بیرون خانه آشنا باشد.»

پدرش زیاد کنجکاوی نکرد امّا چون وقت انجیل‌خوانی پیش از نماز شب فرا رسید خلیفه خطاب به خانم کلر گفت: «فکر می‌کنم حالا که انجل آمده، به جای فصلی که بنابر معمول می‌خوانیم بهتر است باب سی و یکم امثال سلیمان را بخوانیم.»

خانم کلر گفت: «بله، مسلماً؛ کلام شاه لموئیل (Lemuel).» (او هم می‌توانست مانند شوهرش باب و آیهٔ مربوطه را ذکر کند.) «پسر عزیزم، پدرت می‌خواهد بابی از امثال سلیمان را در ستایش زن بافضیلت برای ما بخواند. لازم نیست کسی به ما یادآوری کند که این کلام را به شخص غایب اسناد دهیم. انشاءاللّه زن شما هم بافضیلت است. خداوند او را در همه حال حفظ و حمایت کند!»

بغض گلوی انجل را فشرد. رحل سفری را از گوشه‌ای بیرون کشیدند و آن را در وسط بخاری جای دادند؛ دو خدمتگار خانه به درون آمدند و پدر انجل از آیهٔ دهم از باب مذکور چنین خواند:

> زن با فضیلت را کیست که تواند یافت؟ زیرا بهای او از لعل و یاقوت بیشتر است ـ هنوز شب است که از بستر بر می‌خیزد، و به اهل خانه خوراک می‌دهد ـ کمربندش را با قوّت می‌بندد، و بازوان خویش را قوی می‌سازد. احساس می‌کند که کالایش کالایی نیکو است. چراغش در شب خاموش نمی‌شود ـ در رفتار اهل خانه‌اش مراقبت می‌کند، و نان کاهلی نمی‌خورد، فرزندانش برمی‌خیزند و برایش خوشی آرزو می‌کنند، شوهرش نیز، و او را می‌ستاید، دختران بسیارِ بافضیلتی زیسته‌اند، امّا تو از جمیع ایشان سَری.»

چون نماز پایان پذیرفت مادرش گفت: «همه‌اش داشتم فکر می‌کردم که این بابی که پدرت انتخاب کرد، بعضی از عباراتش، چقدر خوب به زنی که انتخاب کرده‌ای می‌خورند. چون، می‌دانی، زن کامل زن کارگر بود، نه یک کاهل و بیکاره؛ نه یک خانم زیبا، بلکه زنی که دست و سر و قلبش را برای خیر و خوبی دیگران بکار می‌انداخت: فرزندانش برمی‌خیزند و برایش آرزوی خوشی می‌کنند، شوهرش نیز، و او را می‌ستاید. دختران بسیارِ بافضیلتی زیسته‌اند، امّا او از جمیع ایشان سر است. چون پاک و پاکدامن است برای من به قدر کافی تربیت شده و مهذّب است.»

کلر بیش از آن تاب تحمل این سخنان را نداشت: چشمانش پر از قطرات اشکی شده بود که به دانه‌های سرب گداخته می‌مانستند. شب بخیر سریعی به این مردم پاکدلی که از صمیم دل دوستشان می‌داشت گفت و رفت: آری، اینها مردمی بودند که نه جهان، نه شهوت و نه شیطان را در درون خویش سراغ نمی‌کردند، آنها را در مقام چیزهایی در خارج از خویش می‌دیدند. به اتاق خود رفت.

مادرش از پی‌اش رفت، و به در کوفت، کلر در راگشود، دید که مادرش با دیدگان نگران پشت در ایستاده است.

مادرش گفت: «انجل، چیزی اتفاق افتاده که به این زودی می‌روی؟ می‌بینم که آن انجل سابق نیستی.»

انجل گفت: «نه، مادر، نیستم.»

«بخاطر زنت؟ خوب، پسرم، می‌دانم همان است ـ می‌دانم بخاطر او است. در این سه هفته باهم دعواتان شده؟»

انجل گفت: «دعوا به معنای دعوا نه ـ ولی خوب، باهم اختلاف پیدا کردیم.»

«انجل، این زن زنی است که سابقهٔ مشکوکی دارد؟»

خانم کلر با غریزهٔ یک مادر درست انگشت روی نقطهٔ دردناکی گذاشته بود که موجب ناراحتیهایی از این قبیل می‌شود که در پسرش می‌دید.

انجل در جواب گفت: «زن پاک و بی‌آلایشی است!» و احساس کرد اگر با گفتن چنین دروغی همان آن به دوزخ ابدی می‌رفت باز این دروغ را می‌گفت.

«پس به چیزهای دیگر اهمیت نده؛ چون بهر حال خوب که نگاه می‌کنی کم هستند در طبیعت چیزهایی که از آن دخترهای دهاتی پاک‌تر و بی‌آلایش‌تر باشند. درشتی رفتار، که ممکن است در ابتدا به احساس تربیت شدهٔ تو خوش نیاید به تدریج تحت تأثیر مصاحبت و آموزگاری تو زائل می‌شود.»

این طنز و طعن دهشتناکی که در زبان بزرگواری عنوان می‌شد انجل را به دریافت نکتهٔ دومی رهنمون گردید: دید که با این ازدواج آیندهٔ خود را پاک تباه کرده است، و این چیزی بود که از جریان کشف راز به این سو هیچ به آن نیندیشیده بود. راست است از لحاظ شخص خود زیاد مقید آینده و کار آینده‌اش نبود، امّا به هر حال علاقه‌مند بود که این کار لااقل به خاطر پدر و مادر و برادرانش کار آبرومند و محترمی باشد. و اکنون همچنانکه شمع را می‌نگریست شعلهٔ شمع با زبان بی‌زبانی به او می‌گفت که این شعله اصولاً برای تافتن بر چهرهٔ مردم معقول است و از روشن داشتن چهرهٔ اشخاص ساده‌لوح و ناموفق اکراه دارد.

هنگامی که تلاطم و انقلاب درونش فرو نشست، لحظاتی پیش آمد که طی آن از زن بینوایش به خشم می‌آمد: از این وضعی که برایش پیش‌آورده بود، که ناچار شده بود پدر و مادرش را فریب دهد. در این خشمی که بر او چیره بود انگار تن در اتاق باشد با او یکی بدو می‌کرد. سپس صدای نرم و عاشقانه‌اش که به لحنی شکوه‌آمیز سرزنشش می‌کرد، تاریکی را می‌آشفت و لمس مخمل‌گونهٔ لبانش بر پیشانیش می‌گذشت و کلر حتی می‌توانست گرمی نفسش را در هوای اتاق حس کند.

همین امشب این زنی که مورد تحقیر و تخفیف او واقع شده بود با خود می‌اندیشید که شوهرش چه انسان بزرگی است! اما سایه‌ای تارتراز آنچه انجل می‌پنداشت بر هر دو بال گسترده بود: سایهٔ محدودیتها و نقایص خود انجل. این جوان روشنفکر و خوش نیت با همهٔ کوششی که به استقلال فکر داشت و محصول نمونهٔ بیست و پنج سال اخیر بود، هنوز همچنان تا تکان

می‌خورد در آموزشهای اولیهٔ خود سقوط می‌کرد و بنده و بردهٔ عرف و عادات و رسوم قراردادی بود. هیچ پیامبری به او نگفته بود، و او خود از نبوّت آنقدر بهره نداشت که به خود بگوید که اصولاً این زن جوان او به اندازهٔ هر زنی که از بدی و گناه بیزار است سزاوار این تجلیل و ستایشی است که شاه لموئیل از زن بافضیلت می‌کند، و ارزش اخلاقی را نباید بر حسب سرگذشتش سنجید بلکه باید از لحاظ تمایل و نیتش بر آن نگریست. به علاوه زنی که نزدیک و در دسترس است در چنین مواقعی بیشتر صدمه می‌بیند، چون هر شائبه‌ای را که داشته باشد بی‌سایه و پرده و رنگ و روغن نشان می‌دهد، حال آنکه سیماهای مبهمی که در دوردست‌اند مورد تجلیل و احترامند، چرا که همین بُعد مسافت این لکه‌ها و ناپاکیها را به قیافهٔ فضایل هنری جلوه می‌دهد. کلر در توجه به این که تس چه نبود ملتفت نبود که چه بود و فراموش می‌کرد که یک زن ناقص و ناتمام می‌تواند بهتر از یک زن جامع و کامل و تمام باشد.

• ۴۰ •

هنگام خوردن چاشت، موضوع گفت‌وگو برزیل بود و همه سعی می‌کردند به رغم گزارشهای دلسردکنندهٔ برخی از کارگران کشاورزی که به آنجا رفته و در همان سال اول به کشور باز آمده بودند با خوش‌بینی بر این تجربه‌ای که کلر در این سرزمین می‌خواست بدان دست زند بنگرند. پس از خوردن ناشتایی، کلر برای انجام پاره‌ای کارها و گرفتن موجودی‌اش از بانک به شهر رفت. در بازگشت از شهر در کنار کلیسا به میس مرسی چانت برخورد، انگار پرتوی که از دیوار کلیسا ساطع شده باشد. بغلی انجیل به زیر بازو داشت، که به کلاسی که دایر کرده بود می‌برد و تلقی و برداشتش از زندگی چنان بود که وقایعی که دل دیگران را به درد می‌آورد لبخندی خوش بر لبان او جاری می‌ساخت ـ و این البته چیز رشک‌انگیزی بود که به گمان انجل ناشی از فداکردن احساسات انسانی در راه «عرفان» بود.

شنیده بود که می‌خواهد انگلستان را ترک کند و گفت که قاعدتاً باید نقشهٔ بسیار عالی و امیدبخشی باشد.

کلر در جواب گفت: «بله، بی‌شک از نظر تجاری نقشه‌ای است. امّا مرسی عزیزم، تداوم هستی را از هم می‌گسلد. شاید که صومعه بهتر بود.»

«صومعه! اوه انجل کلر!»

«مگر حرف بدی زدم؟»

«آخر آدم بد، صومعه یعنی راهب، و راهب هم یعنی مذهب کاتولیک رم.»

«و مذهب کاتولیک رم یعنی گناه، و گناه هم یعنی لعنت ابدی. آری، انجل کلر، تو در وضع خطرناکی سقوط کرده‌ای!»

میس چانت به لحن و قیافه‌ای جدی گفت: «من به پرتستان بودنم افتخار می‌کنم!»

آنگاه کلر که از شدت ناراحتی، احوال دیوانه‌ها را پیدا کرده بود ـ و این حالتی است که آدم بر خلاف اصولی که بدان معتقد است کارهایی می‌کند ـ او را به نزدیک خود خواند و مطالب ضد دینی بسیار تندی در گوشش گفت. با دیدن دهشتی که بر چهرهٔ زیبای دختر نشست خندهٔ زودگذری سرداد که در احساسی از درد و ناراحتی نسبت به بهروزی خویش فروکش کرد.

گفت: «مرسی جان، باید مرا ببخشی. فکر می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم!»

دختر نیز چنین می‌پنداشت؛ و به این ترتیب گفت‌وگو پایان پذیرفت و کلر به خلیفه‌گری بازآمد. جواهرات را، تا روزهای خوش‌تری که خواهند آمد، به بانک محل سپرد. ضمناً سی‌پوند هم به بانک داد تا ظرف چند ماه برای تس حواله کنند، زیرا ممکن بود احتیاج پیدا کند، و نامه‌ای برای او به نشانی خانهٔ پدرش در درهٔ بلاک‌مور نوشت و کارهایی را که کرده بود به او اطلاع داد. امیدوار بود که این مبلغ با مبلغی که پیشتر به او داده بود ـ و حدود پنجاه پوند بود ـ در حال حاضر احتیاجاتش را تکافو کند. ضمناً به او سپرده بود در صورت لزوم به پدرش مراجعه کند. بهتر این دید که نشانی او را به پدر و مادرش ندهد و آنها را از طریق مکاتبه با هم مربوط نسازد؛ پدر و مادرش نیز

که از آنچه اتفاق افتاده و موجب بروز سردی و بیگانگی بین آنها شده بود اطلاع درستی نداشتند هیچیک در این زمینه پیشنهادی نکرد. همان روز در پی کارهایی که می‌خواست هر چه زودتر به انجامشان رساند خلیفه‌گری را ترک کرد.

پیش از ترک این قسمت از انگلستان لازم بود سری به قلعهٔ دهقانی واقع در ول‌بریج که سه روز اول ازدواجش را با تس در آن گذرانده بود بزند، اجارهٔ ناچیز را بپردازد، کلید اتاقها را به صاحبخانه بدهد و خرده‌ریزه‌هایی راکه جا گذاشته بود بیاورد. در زیر سقف این خانه بود که عمیق‌ترین سایه‌ای که بر زندگی‌اش فرو افتاد بالهای تیره‌اش را بر فراز سرش گسترد. وقتی درِ اتاق نشیمن راگشود و نگاهی به درون آن افگند خاطره‌ای که اول از همه به ذهنش باز آمد یاد ورود شادمانه‌شان در چنین بعدازظهری بود: احساس خوش زندگی مشترک زیر یک سقف، اولین خوراکی که با هم خوردند، و گفت‌وگوی خوش کنار آتش، در حالی که دست در دست هم داشتند.

هنگام دیدارش از خانه صاحبخانه و زنش در مزرعه بودند، و کلر مدتی در خانه تنها بود. احساساتی که توجه چندانی بدانها نداشته بود از نو در درونش جان گرفتند و رشد کردند. به طبقهٔ بالا و اتاق تس رفت. که هرگز اتاق خودش نبود. بسترش همانطور که تس صبح روز عزیمتشان آن را با دستهای خود صاف کرده بود همچنان بود. میزلتو زیر آسمانهٔ تختخواب آویخته بود ـ درست همانجایی که کلر آن راگذاشته بود. چون سه‌چهار هفته‌ای آنجا مانده بود رنگ عوض کرده بود، و برگها و دانه‌هایش چروکیده بود. انجل آن را پایین آورد و خرد کرده و در بخاری انداخت. همچنان که ایستاده بود برای نخستین بار تردیدی به دلش راه یافت: آیا رفتارش در این پیشامد سهل است که بزرگوارانه نبود عاقلانه بود؟ ولی آخر مگر نه اینکه با این سنگدلی اغفال شده بود؟ در این امواج احساسی که به ذهنش هجوم آورده بود، با چشمان اشک‌آلود در کنار تخت زانو زد و زیر لب گفت: «اوه تس! فقط اگر زودتر به من گفته بودی تو را می‌بخشیدم!»

صدای پایی بر پله‌ها شنید؛ برخاست و به پاگرد پلگان رفت. زنی را دید

که در پای پلگان ایستاده بود؛ چون سر برگرداند چهرهٔ پریده رنگ و چشمان سیاه ایز هوئت را باز شناخت.

ایز گفت: «آقای کلر، آمدم دیدن شما و خانم کلر، که ببینم حالتون خوب هست. فکر کردم ممکنه برگشته باشین.»

این همان دختری بود که بر رازش واقف بود، امّا دختر از راز او آگاه نبود؛ دختری شریف که او را دوست می‌داشت ـ دختری که برای یک کشاورز، زنی به خوبی یا تقریباً به‌خوبی تس می‌بود.

گفت: «من اینجا تنها هستم؛ ما حالا دیگر اینجا زندگی نمی‌کنیم.» پس از این که علت آمدنش را توضیح داد از او پرسید «ایز، از کدام راه میری خونه؟»

ایز گفت: «آقا، من دیگه تو مؤسسه نیستم.»

«چرا؟»

ایز سر به زیر افگند؛ سپس گفت: «اونقدر دلگیر بود که رفتم! اونطرفها زندگی می‌کنم.» و با دست به سویی که جهت حرکت کلر نیز بود اشاره کرد.

«خوب، حالا میخوای بری آنجا؟ اگه بخوای من میتونم تو را ببرم.»

رنگ چهرهٔ زیتونی ایز عمیق‌تر شد. گفت: «متشکرم آقای کلر.»

کلر بزودی صاحبخانه را یافت و حساب اجاره و پولی را که به علت تخلیهٔ ناگهانی خانه باید می‌پرداخت با او تصفیه کرد. چون به کنار درشکهٔ تک اسبه باز آمد ایز بالا پرید و در کنارش نشست.

همچنان که می‌راندند گفت: «ایز، دارم از انگلستان میرم، میخوام برم برزیل.»

ایز پرسید: «خانم کلر با این مسافرت موافقه؟»

«او فعلاً نمیاد... خیال می‌کنم تا یک سال یا چیزی در این حدود. من میرم سر و گوشی آب بدم... که ببینم زندگی آنجا چطوری هست.»

مسافت قابل ملاحظه‌ای به سرعت پیش راندند، در این ضمن ایز چیزی نگفت.

کلر پرسید: «بچه‌ها چطورند؟ رتی چطوره؟»

ایز گفت: «آخرین بار که دیدمش اعصابش حال خوشی نداشت و طوری

لاغر شده بود و گونه‌هایش طوری تکیده بود که انگاری سل گرفته.» و از سر پریشان‌خیالی گفت: «دیگه کسی عاشقش نمیشه.»

«ماریان چی؟»

ایز آهنگ صدا را پایین آورد: «ماریان زده به مشروب.»

«راستی؟»

«بله، صاحب مؤسسه بیرونش کرد.»

«خودت چی؟»

«من مشروب نمی‌خورم، حالم بد نیست. ولی حالا دیگه پیش از صبحانه آواز نمیخونم!»

«چطور؟ یادت میاد باغهای کوپید و شلوار خیاط را وقت شیردوشی صبح چقدر قشنگ میخوندی؟»

«آه، بله! آقا این اولهایی بود که شما اومده بودید. بعدش که موندید دیگه نخوندم.»

«راستی چطور شد که ولش کردی؟»

چشمان سیاه، در پاسخ، لحظه‌ای بر چهره‌اش دوخته شدند.

کلر گفت: «ایز، شما چقدر آدمهای ضعیفی هستید... برای یک آدم بی‌ارزشی مثل من!» و در فکر فرو رفت «خوب... گیرم از تو تقاضا می‌کردم باهام ازدواج کنی؟»

«اگه گفته بودید می‌گفتم "بله" و اونوقت با زنی ازدواج کرده بودید که دوستتون می‌داشت!»

«نه!»

ایز با شور و علاقهٔ بسیار گفت: «بله، خیلی هم. یعنی تا حالا حدس نمی‌زدید!»

کم‌کم به دو راهی دهی رسیدند.

ایز که بعد از این اعتراف دیگر سخنی نگفته بود ناگهان گفت: «من دیگه باید پیاده شم.»

کلر از سرعت اسب کاست؛ از سرنوشت خود خشمگین بود، و موجی از

طغیان علیه قوانین و مقررات اجتماعی در درونش برخاسته بود، زیرا او را در تنگنایی گذاشته بودند که هیچ گریزگاه قانونی نداشت. حالا که اینطور است چرا به عوض اینکه به این شکل دست و پا بسته به مقررات قراردادی تمکین کند با زندگی آزاد از جامعه انتقام نگیرد؟

گفت: «ایز، من دارم میرم برزیل؛ از زنم جدا شده‌ام، البته به علل شخصی، نه به علت این مسافرت. شاید دیگر هیچوقت باهاش زندگی نکنم. شاید نتونم تو را عاشقانه دوست داشته باشم ولی... میخوای جای او با من بیای؟»

«راست راستی میخوای باهات بیام؟»

«البته. آنقدر ناراحتی کشیده‌ام که احتیاج به یک وسیلهٔ تسکین و تسلا داشته باشم. تو لااقل بی‌غرضانه دوستم داری.»

ایز پس از مختصر سکوتی گفت: «باشه، باهات میام.»

«حتماً؟ معنی این کاری را که می‌کنی میدونی؟»

«میدونم، تا وقتی که اونجا هستی با شما میمونم... همینقدر برای من کافی است.»

«آخه یادت باشه حالا دیگه من از لحاظ اخلاقی آدم قابل اعتمادی نیستم. و باید بدونی که این کار از نظر تمدن ـ تمدن غربی ـ عمل خوبی نیست.»

«اینش مهم نیست... وقتی کار به این مرحله کشید برای هیچ زنی مهم نیست؛ برای اینکه راه دیگه‌ای نیست.»

«پس حالا که اینطوریه پیاده نشو، همانجا که هستی باش.»

از ملتقاهای راه گذشتند، و بی‌اینکه حرفی با هم بزنند یا نشانی از محبت نسبت به هم ابراز کنند چندین مایل راه پیمودند.

کلر ناگهان پرسید: «ایز، خیلی... خیلی دوستم داری؟»

«بله که دارم... گفتم که تمام اون مدتی که تو گاوداری بودم دوستت داشتم!»

«از تس بیشتر؟»

ایز سر تکان داد و زیر لب گفت: «نه... بیشتر از او نه.»

«چطور؟»

«برای اینکه هیچکی نمیتونست بیشتر از اون شما را دوست داشته باشه! او حاضر بود جونشو برای شما بده... من که از این بیشتر کاری نمیتونم بکنم!»

ایز هوئت همچون آن پیامبر مشهور بر کوه فتور[1] با کمال میل حاضر بود در چنین لحظه‌ای زبان به بدگویی بگشاید، اما خلق و خصوصیات تس چنان طبیعت او را شیفته بود که ناچار از ابراز این حسن نیت بود.

کلر خاموش بود؛ دلش از این کلمات ساده و بی‌پیرایهٔ این دختری که ظنّ هیچگونه غرضی به او نمی‌رفت سخت به جوش آمده بود. سخنانی که گفته بود در گوشش تکرار می‌شد: «او حاضر بود جونشو برای شما بده... من که از این بیشتر کاری نمیتونم بکنم!»

ناگهان سر اسب را برگرداند و گفت: «ایز، این صحبتهای بی‌معنی را فراموش کن. خودم هم نمی‌دانم چی دارم میگم! حالا تو را برمی‌گردانم به اونجایی که راهت از جاده سوا میشه.»

«این هم نتیجهٔ صداقت! اوه... چطوری تحمل کنم... چطوری!»

بغضش ترکید؛ بخاطر این کاری که کرده بود با دست بر پیشانی خود می‌کوفت و می‌گریست. «ایز، ناراحتی از این که دربارهٔ یک شخص غایب کمی انصاف به خرج دادی؟ اوه، ایز، با ناراحتی اثر این عمل را ضایع نکن!»

ایز کم‌کم آرام گرفت.

«خوب آقا، شاید هم... وقتی گفتم میام، حقیقتش خودم هم نمیدونستم چی دارم میگم... چون چیزی را میخوام... که شدنی نیست!»

---

۱. Peor؛ «... اینک قومی از مصر بیرون آمده‌اند و هان روی زمین را مستور می‌سازند و در مقابل من مقیم می‌باشند. پس الان بیا و این قوم را برای من لعنت کن... تا بر ایشان غالب آییم... پس مشایخ موآب و مشایخ مدیان... نزد بلعام رسیده سخنان بالاق را به وی گفتند... خدا به بلعام گفت با ایشان مرو و قوم را لعنت مکن... و خدا در شب نزد بلعام آمده وی را گفت اگر این مردمان برای طلبیدن تو بیایند برخاسته همراه ایشان برو اما کلامی را که من به تو گویم به همان عمل نما...» باب بیست و دوم، سفر اعداد. ـ م.

«آخر برای اینکه من هم یک همسر محبوب دارم.»

«بله، میدونم! همینطوره.»

به کنج باریکه راهی که نیمساعت پیش از آن گذشته بودند رسیدند، و ایز پایین پرید.

کلر گفت: «ایز ـ خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، این سبکسری مرا فراموش کن! کار بسیار بد و بی‌فکرانه‌ای بود!»

«فراموش کنم؟ هرگز، هرگز از نظر من سبکسری نبود.»

کلر احساس کرد که به راستی سزاوار این سرزنشی هم بود که طنینش را در این فریاد دردآلوده می‌شنید. با تأسفی که در بیان نمی‌گنجید از درشکه پایین پرید، دستش را گرفت و گفت: «خوب، ولی ایز به هر حال مثل دو دوست از هم جدا میشیم؟ تو نمیدانی که من چه دردی دارم!»

ایز به راستی هم دختری بزرگوار و باگذشت بود، و کاری نکرد که بدرودشان به تلخی و مرارت بیشتری آلوده شود.

گفت: «آقا، من شما را می‌بخشم!»

کلر همچنان که در کنار دختر ایستاده بود و در حالی که می‌کوشید نقش خردمند و ناصحی را که خود احساس نمی‌کرد بازی کند گفت: «خوب ایز، از تو می‌خواهم وقتی ماریان را می‌بینی به او بگویی که دختر خوبی باشد، و کارهای ابلهانه نکند ـ به من قول می‌دهی؟ و به رتی بگو که در این دنیا مردهای شایسته‌تر از من زیادند، و به خاطر من رفتارش خوب و عاقلانه باشد ـ فراموش نکن ـ رفتارش خوب و عاقلانه باشد، به خاطر من. این پیغام یک آدم در حال مرگ است به یک آدم در حال مرگ، چون ما که دیگر همدیگر را نمی‌بینیم. و حالا ایز، تو با آن حرفهای صادقانه‌ای که در مورد زنم زدی مرا از ارتکاب به یک حماقت و خیانت شدید بازداشتی. زنها ممکن است بد باشند، ولی در این جور چیزها به اندازهٔ مردها بد نیستند! من از این بابت هیچوقت تو را فراموش نمی‌کنم. همانطور که تا حال بودی سعی کن دختر خوب و شریفی باشی، و به من نه به عنوان معشوق بی‌ارزش بلکه به عنوان یک دوست خوب فکر کن ـ قول می‌دهی؟»

ایز قول داد، و گفت: «آقا، خدا عمرتون بده و سلامت نیگرتون داره ـ خداحافظ!»

کلر رفت، امّا همین که به باریکه راه پیچید و از نظر ناپدید شد ایز خود را بر خاکریز کنار راه انداخت و تسلیم درد و تأسفی سخت و جانکاه شد؛ و آن شب دیرگاه و با چهرهٔ تکیده و غیرطبیعی به خانه باز رفت. کسی نفهمید که آن ساعات تیره و تاری را که فاصلهٔ بین زمانِ رفتن انجل کلر و بازآمدن او را به خانه پر می‌کرد در چه احوال گذراند.

کلر نیز پس از این خداحافظی تلخ، دستخوش افکار دردناک بود؛ لبانش می‌لرزید؛ اما درد و تأسفش به خاطر ایز نبود. آن روز سر مویی مانده بود که شاهراه را ترک کند و به سوی نزدیک‌ترین ایستگاه راه‌آهن بشتابد و ستیغی را که از خانهٔ تس جدایش می‌کرد درنوردد. چیزی که او را از این کار بازداشت نه احساس تحقیر نسبت به طبیعت تس و نه هم وضع احتمالی دل او بود.

نه. چیزی که او را از این کار بازداشت این احساس بود که به رغم عشق و علاقه‌ای که تس به او داشت و اعتراف ایز مؤید آن بود، حقایق تغییری نکرده بودند. اگر عملش از اول درست بود، حالا هم بود؛ و نیروی اولیهٔ این جریانی که وی را بر این مسیر انداخته بود همچنان او را به پیش می‌برد، مگر این که واقعه‌ای اتفاق می‌افتاد و چیزی نیرومندتر و مصرّتر از این اندیشه و احساسی که در این بعدازظهر او را در پنجه گرفته بود بر او بکار می‌پرداخت. به هر حال، می‌توانست به زودی به نزد او باز گردد. آن شب سوار قطار لندن شد، و پنج روز بعد در بندر عزیمت، با برادرانش دست خداحافظی داد.

• ۴۱ •

از وقایع پیش گفته، به بعدازظهر روزی در ماه اکتبر، هشت ماه پس از جدایی کلر و تس، می‌آییم. تس را در وضع و حال دیگری می‌بینیم: به عوض تازه‌عروسی که جعبه‌ها و جامه‌دانهایش را دیگران حمل کنند، او را می‌بینیم تک و تنها، با زنبیل و بغچه‌ای، همچون پیشترها، که عروس نبود. با اینکه

شوهرش، خرجی یک زندگی مرفه را طی این مدت آزمایش در اختیارش نهاده بود، اینک کیسه‌اش خالی بود.

پس از اینکه باز مارلوت را ترک کرد بی‌آنکه چندان احساس ناراحتی بدنی کند بهار و تابستان را گذرانده و این مدت را بطور عمده با کار نامنظم و سبک در گاوداریهای نزدیک پرت بردی (Port Bredy)، در غرب درهٔ بلاک‌مور، به سر برده بود، که به همان اندازهٔ تالبوسیز از محل زادبومیش دور بودند. ترجیح می‌داد کار کند و از او خرجی نگیرد. از لحاظ ذهنی در رکود مطلق به سر می‌برد؛ و این وضعی است که کار ماشینی، نه اینکه مانع از آن نمی‌شود بلکه به تقویت آن مساعدت نیز می‌کند. فکر و حواسش در آن گاوداری دیگر، در آن فصل سال، متوجه دلداده‌ای بود که با آن همه عشق و محبت با او روبرو شد: همان که چون او را گرفت و تصاحب کرد همچون سیمایی که در رؤیا می‌گذازد گداخت و از نظر ناپدید گردید.

کار در گاوداری تنها آن اندازه دوام کرد که شیر رو به کاهش گذاشت، چون دیگر مثل آن و قتهایی که در تالبوسیز بود به کار منظمی دست نیافته بود؛ به علاوه به عنوان کارگر کمکی کار می‌کرد. به هر حال، اینک که کار در مزرعه آغاز می‌شد می‌باید از مرغزار به کشتزار روی می‌برد و کار دیگری می‌یافت ـ و این جریان تا برداشت محصول ادامه می‌یافت.

کلر پنجاه پوند خرجی به او داده بود، که چنانکه دیدیم بیست‌وپنج پوند آن را در ازاء مخارج و زحمتی که بر خانه تحمیل کرده بود به مادرش داد؛ از بیست و پنج پوند باقیمانده چیز چندانی خرج نکرده بود. اما اکنون موسمی از باران در میان آمد که طی آن ناگزیر شد به این باقیمانده پناه ببرد و به آن اتکا کند.

دلش فتوی نمی‌داد از این لیره‌ها جدا شود: آخر انجل آنها را به دستش داده بود؛ این سکه‌های درخشان را برای او و به خاطر او از بانک گرفته بود؛ لمس و تماس دستش، به آنها صورت یادگاری داده بود: به نظر می‌رسید که تاکنون سرگذشتی نداشته‌اند و آنچه هست همین تجارب و احساسی است که او و انجل برایشان ساخته و پرداخته‌اند ـ و تار و مار کردنشان همچون دور

انداختن چیزهای یادگاری بود. اما ناگزیر بود، و سکه‌ها یک‌یک پر کشیدند و رفتند.

ناچار شده بود نشانی محل اقامتش را برای مادرش بفرستد، اما حال و وضع خود را از او پوشیده داشته بود. در همان ایامی که پولش تقریباً ته کشیده بود، نامه‌ای از مادرش رسید. جوئن در این نامه می‌گفت که بسیار گرفتارند، باران پاییزی در توفالهای سقف نفوذ کرده، و توفالها را باید عوض کرد، اما این کار مقدور نیست چون پول توفال‌گذاری اولی را هنوز نپرداخته‌اند. اتاقهای بالا هم به خرپا و سقف تازه احتیاج دارند و هزینهٔ این تعمیرات با صورت‌حساب قبلی به بیست پوند می‌رسد. حالا که شوهرش استطاعتی دارد و بی‌شک تاکنون برگشته است آیا او، یعنی تس، نمی‌تواند این پول را برایشان بفرستد؟

تقریباً بلافاصله پس از وصول این نامه سی پوند توسط بانک از انجل رسید، و چون وضع خانواده بسیار اسفبار بود به محض وصول پول، بیست پوندی را که خواسته بودند فرستاد. قسمتی از مابقی را ناگزیر صرف خرید لباس زمستانی کرد و تنها مبلغ ناچیزی را برای معیشت زمستان سختی که در پیش بود نگه داشت. زمانی که آخرین پوند هم مصرف شد وقت این شد که گفتهٔ انجل را مبنی بر اینکه اگر احتیاجی بود به پدرش مراجعه کند مورد توجه قرار دهد.

اما هر قدر بیشتر به این عمل می‌اندیشید بیشتر از اقدام بدان دلزده می‌شد. همان باریک‌بینی و غرور و آبروداریی که به خاطر کلر احساس و مراعات می‌کرد ـ خلاصه هر چه بود ـ و او را بر آن داشته بود که قصهٔ دوری و بیگانگی با او را از پدر و مادر خود پوشیده دارد مانع از این می‌شد که نزد پدر و مادر او به این نکته اعتراف کند که با این پول کافیی هم که برای خرجی به او داده است باز محتاج است. احتمالاً حالا هم به دیدهٔ تحقیر نگاهش می‌کنند! نتیجه این شد که عروس خلیفه به هیچ‌وجه نتوانست خود را بر آن دارد و کاری بکند که خلیفه به واقعیت وضعش پی ببرد.

فکر می‌کرد که این بی‌میلی در مکاتبه با خانوادهٔ شوهرش به مرور زمان

زائل شود. اما در مورد خانوادهٔ خودش جریان جز این بود. پس از اقامت کوتاهی که متعاقب ازدواج در خانه داشت، خانواده بر این باور بود که در آینده‌ای نزدیک خواهد رفت و به شوهرش ملحق خواهد شد. و او از آن زمان این پندار را زائل نکرده و چنان فرانموده بود که منتظر است شوهرش به سلامت بازگردد و (در منتهای ناامیدی) امیدوار است که سفرش به برزیل سفری کوتاه خواهد بود و بزودی برای بردنش بازخواهد آمد یا خواهد نوشت که برود و به او ملحق شود. خلاصه، امیدوار بود که در هر دو صورت، بزودی جبههٔ واحدی را بر هر دو خانواده و جهان بطور کلی، ارائه کنند. این امید را همچنان در دل می‌پرورد، حالا که نیازشان را برطرف کرده است بیاید و به پدر و مادرش بگوید که شوهرش او را رها کرده و مجبور است معاش خود را با کار و تلاش تأمین کند؟ ـ آن هم پس از اعلام این ازدواجی که امید می‌رفت ناکامی اولیهٔ او را جبران کند؟ نه، به راستی این دیگر تحمل‌پذیر نبود!

به یاد گردن‌بند و گوشواره‌های الماس افتاد. نمی‌دانست که کلر آنها را در کجا به امانت سپرده است؛ و تازه این مهم نبود که حق فروششان را نداشت و فقط می‌توانست مادام که زنده است از آنها استفاده کند. نه، حتی اگر صاحب بلامنازع آنها هم بود دنائت می‌خواست که بیاید و با توسل به اقدام قانونی چیزی را تصاحب کند که در اصل مال او نبود.

در این ضمن، روزگار شوهرش نیز خالی از درد و رنج نبود. او اکنون در سرزمینهای گل‌آلودهٔ نزدیک کوریتیبا (Curitiba) بیمار و بستری و مبتلا به تب نوبه بود، و با سایر کارگران کشاورز انگلیسی در معرض بارانهای مستمر و سیل‌آسا و دستخوش سایر مشقات و ناراحتیها بود: این کشاورزان نیز گول وعده‌های حکومت برزیل را خورده بودند، همچنین بر اثر این تصور اغفال شده بودند که همین بنیه‌ای که توانسته است در جلگه‌های انگلیس کار کند طبعاً می‌تواند هر آب و هوایی را برتابد؛ اما آب و هوای برزیل خلاف انتظار بود.

به سر موضوع باز آییم. خلاصه، وقتی آخرین لیره مصرف شد، تس دیگر

پولی نداشت که جای آنها را پر کند، حال آنکه به علت بدی فصل، یافتن کار هم بسیار دشوار بود. و چون از نیروی هوش و سلامت برخوردار بود، از کار در درون خانه‌ها سر باز زد؛ از شهرها و خانه‌های بزرگ و مردم متمکن و مبادی آداب و شیوه‌های زندگی سوای زندگی روستایی وحشت داشت. جامعه شاید بهتر از آنچه بود که وی طی تجارب ناچیز خود احساس کرده بود، اما دلیلی برای چنین پنداری نداشت، و احساسش در اوضاع و احوال حاضر به او می‌گفت که بهتر است از نزدیک شدن به حوالی و حدود این‌گونه جاها بپرهیزد.

گاوداریهای کوچک سمت غرب، آن سوی پرت بردی، که او به عنوان شیردوشِ کمکی بهار و تابستان را در آنها گذرانده بود دیگر کارگر نمی‌خواستند. شاید اگر به تالبوسیز می‌رفت از روی دلسوزی هم که بود کاری به او می‌دادند، اما با اینکه در آنجا زندگی راحت بود، باز نمی‌توانست به آنجا بازگردد: ارائهٔ این «سیر قهقرایی» قابل تحمل نبود، و بازگشتنش به آنجا به احتمال زیاد شوهر محبوبش را در معرض طعن و لوم قرار می‌داد: تاب تحمّل ترحّمشان را نداشت، یا نمی‌توانست تحمل کند و ببیند که پیش هم می‌نشینند و دربارهٔ وضعش با هم پچ‌پچه می‌کنند، هر چند اگر قصهٔ احوالش را می‌دانستند و سکوت می‌کردند باز قابل تحمل بود. این پچ‌پچ‌ها بود که حساسیتش را برمی‌انگیخت و او را از این محل می‌راند. تس نمی‌توانست تفاوت و تمایزی را که بین این دو وضع قائل شده بود توجیه کند اما فقط می‌دانست که چنین چیزی را احساس می‌کند.

اکنون عازم مزرعه‌ای در نواحی بلند مرکز کشور بود؛ این هم به توصیهٔ نامهٔ سرگردانی بود که از ماریان به او رسیده بود. ماریان ـ شاید هم از طریق ایز هوئت شنیده بود که تس از شوهرش جدا شده است، و این دختر مهربان که اکنون دائم‌الخمر بود، چون گرفتاری او را حدس زده بود بی‌درنگ به او اطلاع داه بود و گفته بود که خود وی پس از ترک گاوداری به این محل آمده و اگر راست است که باز مثل سابق کار می‌کند خوشحال خواهد شد که او را در همانجا ببیند، زیرا آنجا همیشه به کارگر احتیاج هست.

با کوتاه شدن روزها هر امیدی هم که به بخشایش شوهرش داشت وجودش را ترک گفت؛ و همچنان که خالی از ذهن راه می‌پیمود چیزی از احوال و رفتار جانوری وحشی در او به‌چشم می‌خورد ـ که با هر گامی که برمی‌داشت او را اندکی از گذشتهٔ پر ماجرایش دور می‌کرد و هویّتش را زائل می‌کرد. دیگر به حوادث و احتمالاتی که ممکن بود محل اقامتش را بر کسانی آشکار سازد که در سعادتش نقش و اهمیتی داشتند و یا احتمالاً او در سعادتشان نقش و اهمیتی داشت نمی‌اندیشید.

از جمله گرفتاریهایی که در این وضع تنها و بی‌حمایت داشت ـ و گرفتاری کمی هم نبود ـ توجهی بود که قیافه‌اش در دیگران برمی‌انگیخت: یک نوع حالت تشخّص‌آمیز، که از کلر تقلید کرده بود بر زیبایی و جاذبهٔ طبیعی‌اش مزید گشته بود. مواقعی که لباسهایی را که برای عروسی‌اش تهیه شده بود می‌پوشید این نگاههای اتفاقی ناراحتش نمی‌کرد، امّا همین که مجبور شد روپوش مخصوص کار در مزرعه را تن کند اغلب متلکهای خشنی می‌شنید. لیکن موجبی پیش نیامده بود که از چیزی واهمه کند ـ تا بعدازظهر روزی در ماه نوامبر.

بخش غربی رودخانهٔ بریت (Brit) را بیشتر می‌پسندید و آن را بر این مزرعهٔ کوهستانی که اکنون عازم آن بود ترجیح می‌داد، زیرا که به خانهٔ پدرشوهرش نزدیکتر بود و پرسه زدن در آن حوالی و حدود و این خیال که روزی ممکن است تصمیم بگیرد و دیداری از خلیفه‌گری بکند مایهٔ مسرّت بود. امّا حالا که تصمیم گرفته بود در آن ناحیهٔ مرتفع و خشک کار کند متوجه شرق شد و پیاده راه روستای چاک‌نیوتن (Chalk - Newton) را که در نظر داشت شب را در آن به روز آورد در پیش گرفت.

باریکه راه، بلند و یکنواخت بود، و به علت کوتاه شدن روزها تا به خود آمد غروب شد. به رأس تپه‌ای رسیده بود که در پایین آن بخشهایی از باریکه‌راه، که پیچ و تاب‌خوران می‌خزید، پیدا بود. در اینجا بود که صدای پاهایی را از پشت سر شنید، و پس از لحظاتی چند مردی با او شانه به شانه شد. مرد گفت: «سلام دختر خوشگل.» تس مؤدبانه به سلامش پاسخ گفت.

هر چند چشم‌انداز به تاریکی گراییده بود اما نوری که هنوز بر کرانهٔ آسمان پابه پا می‌کرد چهره‌اش را روشن می‌داشت. مرد برگشت، و در او خیره شد. گفت: «عجب، پس تو همون زنی هستی که یه وقتی ترانت‌ریج بودی ـ رفیقهٔ آقا دوربرویل؟ من اونوقتها اونجا بودم، هر چند حالا دیگه نیستم.»

تس او را به جا آورد: همان زارع هرزهٔ مرفهی بود که انجل به خاطر سخنان رکیکی که خطاب به او بر زبان رانده بود کتکش زد. چهار ستون بدنش از فرط ناراحتی تیر کشید، اما جوابی نداد. مرد به سخن ادامه داد: «حالا وجداناً خودت بگو، اونچه که اون روز تو شهر گفتم درست نبود که معشوقت اونطوری بهش برخورد؟ ـ هی، با توام حقّه؟ تو باید بخاطر اون مشتی که به من زد از من معذرت بخوای.»

تس باز هم جوابی نداد. روحش که جولانگاه دهشت بود یک راه بیش فراپیش نداشت. ناگهان پاشنهٔ پا را ورکشید و بی‌آنکه به پشت سر بنگرد به سرعت باد گریخت، و آمد تا به دری رسید که به بیشه‌ای باز می‌شد. وارد بیشه شد، و تا به اعماق آن نرسید هیچ جا درنگ نکرد: اینجا در پناه شاخ و برگ درختان محفوظ از دید بود.

برگهای زیر پا خشک بودند، و شاخ و برگ بته‌های راج که در میان درختان خزان‌زده روییده بودند آنقدر بود که جلو باد و جریان هوا را بگیرند. برگهای خشکیده را جمع کرد، و در میان آنها جایی برای خود درست کرد، و در آن خزید.

طبعاً خوابی که کرد، پراگنده و بریده‌بریده بود؛ احساس کرد صداهایی می‌شنود، امّا به خود قبولاند که این صداها ناشی از وزش باد است. به شوهرش فکر کرد که در سرزمین گرمی که آن سر دنیا است، زندگی می‌کرد، در حالی که او در اینجا از سرما می‌لرزید. از خود پرسید: «آیا موجودی بدبخت‌تر از من در دنیا هست؟» و به زندگی تباهش اندیشید. گفت: «همه

چیز باطل است».[۱] کلمات را بی‌اختیار تکرار می‌کرد، آنقدر که احساس کرد این کلمات برای زندگی امروز وافی به مقصود نیستند. در دوهزار سال پیش سلیمان به این نتیجه رسیده بود، و تس خود با اینکه متفکر نبود از این بسی پیشتر رفته بود. تازه اگر همه چیز باطل بود باز کسی حرفی نداشت، عیب کار این بود که از باطل بدتر بود ـ بی‌عدالتی بود، کیفر بود، زور بود، مرگ بود. همسر انجل کلر، دستش را روی پیشانی گذاشت و چینهای ابرو و حاشیه‌های حدقه را از زیر پوست لطیف خود حس کرد، و اندیشید که روزی هم خواهد آمد که همین استخوان هم برهنه و عاری از گوشت و پوست خواهد بود؛ و با خود گفت: «ای کاش همین حالا بود!»

در گرماگرم این خیالات ناخوش صدای غریبی را در میان برگها شنید. شاید صدای باد بود، امّا بادی نمی‌وزید. این صدا گاه چون صدای ضربان نبض و گاه چون صدای پرپر زدن بود؛ گاه همچون صدای نفسِ بریده یا شبیه خس‌خس گلو بود. به زودی یقین کرد که صدا از جانورانی وحشی است، بخصوص که از شاخه‌های بالای سر می‌آمد و متعاقب آن صدای چیز سنگینی بود که بر زمین می‌افتاد. اگر در همین جا، در شرایط و احوال بهتر و خوش‌تری بود شاید که وحشت می‌کرد، امّا در خارج از حلقهٔ بشریت ترس و واهمه‌ای نداشت.

سرانجام روز دمید؛ آفتاب مدتی بود برآمده بود که در بیشه روز شد.

روشنایی بی‌روح ساعات فعالیت جهان، جانی گرفته بود که تس از میان برگها بیرون خزید و با جسارت به گرداگرد خود نگریست. سپس آنچه را که موجب ناراحتی خیالش شده بود به چشم دید. بیشه‌ای که در آن پناه گرفته بود در این نقطه به ستیغی می‌پیوست که به این سو ختم می‌شد و خارج از خاریستِ زمین مزروعی بود. در زیر درختها چندین قرقاول افتاده بودند، پر و بال زیبایشان آغشته به خون بود؛ بعضیها مرده بودند، بعضیها بالی تکان می‌دادند، و بعضیها در آسمان خیره شده بودند؛ عده‌ای می‌لرزیدند،

۱. باب اوّل، آیهٔ دوم از کتاب جامعهٔ سلیمان، عهد عتیق. ـ م.

چندتایی به خود می‌پیچیدند، و عده‌ای خود را کشیده بودند... همه در سکرات موت بودند، جز چندتایی که بختشان یاری کرده و شب‌هنگام در اثر ناتوانی از رنج زندگی رسته بودند.

تس در دم متوجه قضیه شد: شکارچیان پرندگان را به این کنج از بیشه رانده بودند؛ آن عده‌ای را که کشته و یافته بودند پیش از فرو افتادن شب برده بودند، بسیاری دیگر که زخم برداشته بودند گریخته و خود را در میان شاخ و برگ درختان مخفی کرده بودند، و آنقدر مانده بودند که بر اثر خونریزی شب هنگام، نیرویشان را از دست داده بودند و سپس همانطور که او شنیده بود یک‌یک از شاخه‌ها فرو افتاده بودند.

او در ایام نوباوگی اغلب این مردها را دیده بود، که با لباسهای عجیب و غریب و چشمان خون گرفته و قیافهٔ خون‌آشام از فراز پرچینها بیشه‌ها را تجسّس کرده و لولهٔ تفنگشان را به جاهایی نشانه رفته بودند: شنیده بود که اینها هر چند در آن اوقات خشن و بی‌رحم و جانورخوی می‌نمودند تمام مدت سال اینطور نبودند، بلکه مردمی بودند بسیار مهذّب و باآداب، جز طی چند روزی از پاییز و زمستان، آنگاه که مانند ساکنان شبه جزیرهٔ مالاکا (Malay) تعادل ذهنی خود را از دست می‌دادند و دستخوش جنون می‌شدند و انهدام زندگی را هدف خویش می‌ساختند ـ که در این مورد خاص هدف این انهدام پرندگان بی‌آزاری بود که با وسایل مصنوع پرورش یافته بودند، صرفاً به این منظور که این تمایل را ارضا کنند ـ خلاصه، به این طرز ناانسانانه و ناجوانمردانه همنوعان ضعیف خویش را در خانوادهٔ خلقت می‌کشتند.

تس با احساسی که زجر و آزار دیگران را به کمال ادراک می‌کرد، نخستین کاری که کرد این بود که با پایان دادن به حیاتشان آنها را از رنج هستی برهاند: و با دست خود گردن آنهایی را که یافت شکست، و آنها را در همانجایی که بودند گذاشت، تا شکاربانان که برای بار دوم به کاوش می‌آیند ـ که به احتمال زیاد می‌آمدند ـ آنها را گردآوری کنند.

در حالی که اشک از دیدگانش روان بود و با قیافه‌ای آمیخته به رأفت پرنده‌ها را می‌کشت، می‌گفت: «حیوونیها... مرا ببین که در جوار بیچارگی و

پریشانی شما خود را بیچاره‌ترین فرد روی زمین می‌دانستم! و تازه من کمترین درد جسمانی هم نداشتم! من حاییم ناقص نیست، جاییم زخم نیست، دو دست هم دارم که خوراک و پوشاکم را تأمین کنند.» به خاطر آن افکار مظلمی که شب هنگام بر او چیره شده بود از خود شرمنده بود: این افکار تنها پایهٔ محسوس و ملموسی که داشتند احساس محکومیت، تحت قوانین اجتماعیِ مبتنی بر جبر و هوسی بود که اساسی در طبیعت نداشت.

• ۴۲ •

اینک آفتاب کاملاً بالا آمده بود، و او باز به راه افتاد. با احتیاط از بیشه درآمد و به شاهراه رفت. امّا نیازی به احتیاط نبود، جنبنده‌ای دیده نمی‌شد، و تس با استواری به راه خود ادامه داد: یاد پرندگانی که شب‌هنگام درد و شکنجهٔ خود را تحمّل کرده بودند نسبی بودن غم و درد، و طبیعت متحمّل خود وی را به او گوشزد می‌نمود، همینقدر کافی بود که آن اندازه کمر راست کند که پاره‌ای تصورات را نفی کند، ولی مادام که کلر در بند چنین تصوراتی بود چنین کاری مقدور نبود.

به چاک نیوتن رسید و در کاروانسرایی چاشت خورد؛ چند جوان به طرز ناراحت‌کننده‌ای سخنان تعارف‌آمیزی در ستایش از زیبایی‌اش گفتند: قدری احساس امیدواری کرد، چون مگر نه اینکه ممکن بود شوهرش حتی حالا هم همین چیزها را در مورد او بگوید؟ حال که چنین است باید بخاطر این هم شده این ستایشگران اتفاقی را از خود دور نگه دارد. به این منظور بر آن شد که احتمال هر گونه خطری را که ممکن است به واسطهٔ قیافهٔ ظاهرش متوجه او شود خنثی کند. همین که از روستا خارج شد به درون بیشه‌ای رفت و روپوش کهنهٔ مخصوص کار در مزرعه را که حتی در گاوداری هم نپوشیده و از آن وقتی که در مارلوت در مزرعه کار می‌کرد آن را به تن نکرده بود از زنبیل درآورد. سپس، به القای فکری مناسب، دستمالی از بغچه‌اش درآورد و آن را از زیر کلاه به دور صورتش پیچید، که چانه و نیمی از گونه‌ها و شقیقه‌هایش را

می‌پوشاند، انگار کسی که دندان درد دارد. آنگاه با قیچی کوچکش، با کمک آینهٔ جیبی، قسمتی از ابروانش را چید، و به این ترتیب چون خود را از شرّ مزاحمین بیمه کرد به راه ناهموار خود ادامه داد.

مردی که ضمن راه به او برخورد خطاب به رفیق راه خود گفت: «چه مترسکی!»

هنگامی که این‌را شنید از سر ترحم به‌حال خود چشمانش پر از اشک شد.

با خود گفت: «باشد، مهم نیست! نه ـ مهم نیست. همیشه اینطور زشت خواهم بود، چون انجل که اینجا نیست، و کسی را هم ندارم که از من حمایت کند. آنکه شوهرم بود رفته، دیگر هم کسی را دوست نخواهم داشت؛ ولی او را همانطور دوست دارم، و از تمام مردهای دیگر بیزارم، و دوست دارم که با این بی‌اعتنایی درباره‌ام فکر کنند!»

تس بدین سان پیش می‌رود؛ پیکری است جزو چشم‌انداز؛ کارگری صاف و ساده، در لباس زمستانی؛ کلاهی خاکستری از سرژ بر سر، شال‌گردن پشم سرخ به دور گردن، دامنی پشمی و روپوش قهوه‌ایِ رنگ و رو رفته در بر و دستکشهای چرمی بلند در دست. هر تاری از این لباس در اثر قطرات باران و تابش خورشید و وزش باد رنگ باخته و از توان افتاده است. اینک نشانی از آن شور و شهوت جوانی در او به چشم نمی‌خورد.

دهان دخترک سرد است
...
چین و باز هم چین ساده
چهره‌اش را پوشانده است.[۱]

امّا در درون این ظاهری که چون چشم بر آن می‌گذشت شاید به زحمت آن چنان چیزی می‌یافت که واجد حس و احساس باشد، سابقه‌ای از زندگی

۱. از یکی از قطعات دفتری به نام *اشعار و تصنیفهای سوین‌برن* (۱۸۶۶). ـ م.

پرجوش و خروشی بود که طی آن ـ به نسبت سن و سالش ـ تلاطمات زندگی و بیرحمی شهوت و شکنندگی عشق را خوب آزموده بود.

روز بعد هوا بد بود، امّا او همچنان تقلاکنان به راه خود ادامه داد: صفا، سرراستی و بی‌غرضی خصومت عناصر طبیعی، دیگر ناراحتش نمی‌داشت. هدفش این بود که طی زمستان کاری و سرپناهی بیابد، و وقتی نبود تا بخواهد تلف کند. تجربه‌ای که از کار مزدوری کوتاه مدت داشت طوری نبود که دیگر به چنین کاری تن دردهد.

به این ترتیب مزرعه به مزرعه در جهت جایی که ماریان نوشته بود پیش رفته بود: تصمیم داشت از این محل به عنوان آخرین راه و چاره استفاده کند، زیرا شایعه‌ای که از سختی شرایط آن در افواه بود وسوسه‌ای در او برنمی‌انگیخت. ابتدا در جستجوی کارهای سبک‌تری برآمد، و چون جستجویش در این زمینه به جایی نرسید در صدد یافتن کارهای بالنسبه سبک برآمد، و عاقبت از شیردوشی و مرغداری، که بیش از همه دوست می‌داشت، آغاز کرد و سرانجام به کارهای سخت و خشن رسید که رغبتی بدانها نداشت: یعنی کار در زمینهای مزروعی: کاری چنان سخت که هرگز از روی فکر و تأمل خواستار انجام آن نبود.

حوالی غروبِ دومین روز راهپیمایی به جلگهٔ گچی بلند و پر از پشته‌های مدوری رسید که بین درهٔ زادگاه او و درهٔ عشقش گسترده و چون «کوبلهٔ بسیار پستان»[1] بر پشت خوابیده بود.

در اینجا هوا خشک و سرد بود، و راههای ارابه‌رو آن ساعاتی پس از نزول باران سفید و خشک و گردآلود می‌شدند. شمار درختان یا اندک بود یا اصولاً درختی نبود؛ آن عده هم که از میان پرچینها سر برمی‌آوردند با منتهای بیرحمی توسط کشاورزان اجاره‌دار ـ این دشمنان درخت و درختچه و بته ـ از

---

۱. کوبله، مادرِ بزرگ، رب‌النوعی بود که ابتدا در فروگیا مورد پرستش واقع شد. در حجّاریهای یونانی و رومی با پستانهای بسیار ارائه می‌شود. ـ م.

PersianPDF.com

پا درمی‌آمدند و به شاخ و برگ پرچینها بدل می‌گشتند. در پیشاپیش خود، در مسافتی نه چندان دور، قله‌های بول بارو و نتل‌کومب تاوت را می‌دید؛ قیافه‌شان دوستانه می‌نمود و از این جلگهٔ مرتفع قیافهٔ افتاده و فروتن داشتند، هر چند به هنگامی که در کودکی، از جانب دیگر، از بلاک‌مور، بر آنها نگریسته بود همچون باروهای مرتفعی نموده بودند که بر آسمان تکیه کرده باشند. از سمت جنوب، در چندین میلی، و بر فراز تپه‌هایی که به سوی ساحل تن می‌کشیدند گستره‌ای چون پولاد صیقل خورده را می‌دید: این کانال مانش بود، در نقطه‌ای در دوردست، به طرف فرانسه.

در پیش چشمش، در جایی بالنسبه گود، بقایای دهی مخروبه بود. در حقیقت به فلینت‌کومب ـ اش (Flintcomb - Ash)، محل اقامت ماریان رسیده بود. ظاهراً چاره‌ای نبود؛ مقدر این بود که به اینجا بیاید. خاک سفتی که بر گرداگرد خود می‌دید با وضوح کافی نشان می‌داد که کار مورد نیاز سخت‌ترین نوع کار خواهد بود؛ امّا وقت این بود که از جستجو دست کشد، و تصمیم گرفت بماند، بخصوص که باران هم کم‌کم می‌آمد. در مدخل ده کلبه‌ای بود که دیوار کناری آن به میان راه پیش آمده بود، و تس پیش از آن که برای یافتن جا به کسی مراجعه کند، در پناه این خانه ایستاد، و به تماشای غروبی که فرو می‌افتاد پرداخت.

با خود گفت: «چه کسی فکر می‌کند که من خانم کلر باشم!»

دیوار، پشت و شانه‌هایش را گرم می‌کرد؛ احساس کرد که بخاری کلبه در همین دیوار کناری است، که گرمای آن از لای درز آجرها می‌آمد. دستهایش را گرم کرد و گونه‌هایش را که بر اثر نم باران برافروخته بود به دیوار تکیه داد. این دیوار ظاهراً تنها دوستی بود که داشت، هیچ نمی‌خواست آن را ترک کند، چندان که می‌توانست تمام مدت شب را در کنار آن بماند.

تس صدای ساکنان کلبه را می‌شنید، که پس از کار روزانه به دور هم نشسته بودند و صحبت می‌کردند؛ صدای تلغ تلوغ ظرفهای شام را می‌شنید. امّا در خیابان این روستا جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد. این سکوت و خلوت، سرانجام با نزدیک شدن پیکر زنی شکسته شد. این زن با اینکه غروب سرد

بود، پیرهن چیت قلمکاری به تن و کلاه تابستانی گوشک‌داری بر سر داشت. تس احساس کرد که بعید نیست ماریان باشد، و وقتی آنقدر نزدیک شد که قیافه‌اش در تاریکی غروب قابل تشخیص باشد دید که آری خود او است. ماریان حتی از گذشته هم تنومندتر و گونه‌هایش از سابق هم سرخ‌تر بود، امّا سر و وضع و لباسش بدتر از سابق بود. تس در هیچیک از ادوار زندگی سابقش حاضر نمی‌بود در چنین وضع و حالی با او تجدید آشنایی کند، اما تنهایی فشارآور بود، و به طیب خاطر به سلام و احوالپرسی او پاسخ داد.

ماریان در پرس و جوهایی که کرد کاملاً جانب احترام را نگه داشت، امّا از این که می‌دید تس همچنان باید مثل سابق کار کند سخت ناراحت شد؛ هر چند بطور سربسته شنیده بود که از شوهرش جدا شده است. گفت: «تس ـ خانم کلر ـ زن محبوبِ شوهرِ محبوب! دخترم، یعنی وضعت اینقدر بده؟ چرا صورت خوشگلتو این شکلی پیچیدی؟ کسی کتکت زده؟ اون که نزدتت؟»

«نه، نه، نه! ماریان صورتمو فقط برای این پیچیدم که تو راه مزاحمم نشوند و سربسرم نگذارند.»

و با اکراه نواری را که چنین افکار ناسالمی را به ذهن او القاء کرده بود از دور چهره‌اش گشود.

«یقهٔ سفید هم که نداری.»

تس بنابر عادت، زمانی که در گاوداری کار می‌کرد یقهٔ سفید می‌پوشید.

«میدونم، ماریان.»

«تو راه گمش کردی؟»

«نه گمش نکردم. حقیقتش اینه که دیگه زیاد مقیّد بر و روم نیستم ـ بنابر این نپوشیدم.»

«حلقهٔ عروسی هم دست نمی‌کنی؟»

«چرا، می‌کنم؛ ولی نه همیشه. اونو دور گردنم میندازم. نمی‌خوام مردم بدونند که زن کی هستم، یا که اصلاً شوهر کردم یا نه. تو یه همچو حال و وضعی که دارم زننده است!»

«زن یه آقا هم که هستی؛ ولی هیچ انصاف نیست که اینطوری باشی!»

«نه، بی‌انصافی هم نیست؛ هر چند بسیار بدبخت و بیچاره‌ام.»

«خوب، خوب. بالاخره هر چی باشه با تو ازدواج کرد... یعنی با این حال تو میتونی بدبخت و بیچاره باشی!»

«زنها گاهی اینطوری میشند؛ نه اینکه تقصیر از شوهراشون باشه... تقصیر از خودشونه.»

«نه عزیزم، تو هیچ گناهی نداری؛ اونهم گناهی نداره ـ حتماً یه چیزیه بیرون از شما دوتا.»

«ماریان جان، ممکنه بی‌اینکه چیزی بپرسی خدمتی به من بکنی؟ شوهرم رفته خارج، و من اون خرجیی که برام گذاشته بود تمام کردم، بنابراین ناچارم باز برای یه مدتی مثل گذشته کار کنم. منو خانم کلر صدا نکن؛ همون مثل سابق تس صدام کن، اینجا کارگر میخوان؟»

«آ، بله، همیشه میخوان، برای اینکه کسی اینجا نمیاد. اینجا یه جای قحطی‌زده است. گندم و شلغم تنها چیزیه که میکارن. من هر چند خودم اینجام، ولی امثال شما حیفه بیایید اینجا.»

«ولی تو هم تو شیردوشی دست کمی از من نداشتی.»

«بله، ولی از اونوقتی که افتادم به مشروب‌خوری دیگه ولش کردم. خدایا! تنها تسلایی که دارم همونه! اگه بگیرنت کارت میشه شلغم‌کنی ـ همون کاری که من می‌کنم؛ ولی میدونم خوشت نمیاد.»

«نه، هر کاری باشه مهم نیست! میشه بری برام صحبت بکنی؟»

«بهتره خودت بیای صحبت کنی.»

«بسیار خوب. خوب ماریان یادت باشه، اگه ماندگار شدم چیزی از او نگو. نمیخوام پیش سر و همسر بدنامش کنم.»

ماریان با اینکه دختر خشنی بود بسیار قابل اعتماد بود آنچه را که تس خواست قول داد. گفت: «امشب شب پرداخت دستمزدها است، و اگه با من بیای همین حالا می‌فهمی. من واقعاً ناراحتم که می‌بینم حال و روز خوشی نداری. ولی میدونم که این برای اینه که شوهرت از تو دوره. اگه اینجا بود

اینطوری نبودی، حتی اگر هم پولی بهت نمی‌داد ـ حتی اگه هم مثل یه کنیز باهات رفتار می‌کرد.»

«آره، اگه بود اینطور نبودم.»

با هم به قلعه رفتند، که از بس ملالت‌انگیز و غمزده بود تقریباً حتی «باشکوه» می‌نمود: درختی در چشم‌رس نبود، و در این فصل سال، سبزه‌ای در آن به چشم نمی‌خورد ـ هیچ چیز؛ آنچه بود زمین آیش و شلغم، در مزارعی که با پرچینهایی از هم جدا می‌شدند که تا سرحد ملالت هرس شده بودند.

در بیرون قلعه ماندند تا کارگران مزدشان را گرفتند، سپس ماریان تس را معرفی کرد. ظاهراً خود کارفرما در خانه نبود، اما زنش که آن شب کار او را انجام می‌داد ایرادی نداشت به این که تس را تا ششم آوریل[1] اجیر کند. اکنون کارگر زن کم بود، به علاوه گرفتن کارگر زن با مزد ناچیز برای انجام کارهایی که به سهولت به جای مردان انجام می‌دادند مقرون به صرفه بود.

چون قرارداد را امضاء کرد دیگر کاری نداشت جز این که بگردد و منزلی بیابد. در همان خانه‌ای که با دیوارش خود را گرم کرده بود اتاقی یافت. البته این کاری که یافته بود وسیلهٔ معاش ناچیزی را در اختیارش می‌نهاد، اما هر چه بود سرپناهی برای زمستان به او می‌داد.

آن شب نامه‌ای به خانه نوشت، و نشانی خود را قید کرد، تا اگر نامه‌ای از شوهرش به مارلوت رسید به این نشانی بفرستند، اما از بدی وضع خود سخنی نگفت، مبادا خواری و خفت و سرزنشی از این بابت متوجه «او» شود.

---

۱. Old lady day: بیست و پنجم مارس. ـ م.

۴۳

در توصیفی که ماریان از مزرعهٔ فلینت‌کومب ـ اش کرده و آن را در مقام جایی قحطی‌زده ستوده بود اغراقی به چشم نمی‌خورد. تنها چیز چاق و چله‌ای که بر این مزرعه بود خود ماریان بود، که آن هم کالایی وارداتی بود. از سه نوع روستا؛ یعنی روستایی که مالک بدان می‌رسد و روستایی که خودش به خودش می‌رسد و روستایی که نه مالک به آن می‌رسد و نه خود پروای خود را دارد ـ به عبارت دیگر، روستایی که مالک مقیم دارد، روستایی که زمینهایش متعلق به خود رعایا یا در اجارهٔ مادام‌العمر آنها است، و سرانجام روستایی که مالک آن غایب از ملک است و در عین غیبت از آن امرار معاش می‌کند ـ این محل، یعنی فلینت کومب ـ اش، به گروه سوم تعلق داشت.

امّا تس به هر حال به کار پرداخت. بردباری، این آمیزهٔ شهامت اخلاقی و حجب و شرم جسمانی، اینک دیگر در خانم انجل کلر خصیصه و خصلت ناچیزی نبود ـ و همین خصلت او را نگه می‌داشت.

شلغم‌زاری که او و دوستش در آن کار می‌کردند زمینی بود به مساحت بیش از صد جریب، که قطعهٔ مستقلی را تشکیل می‌داد و در مرتفع‌ترین جای «مزرعه» بود: بر فراز دامنه‌هایی که رگه‌های سیلیسی در بافت گچی تشکیل می‌دادند. خاک این زمین متشکل از سنگریزه‌های پر رگ و ریشه و گره‌گرهی بود که اغلب به شکل آلت مرد بودند. ساقهٔ شلغمها را احشام خورده بودند، و کار این دو زن این بود که زمین را بکَنند و با کج‌بیلی که «سوراخ‌کن» نامیده می‌شد ریشه را درآورند، تا آن نیز بعدها به مصرف خوراک برسد. و چون ساقه‌ها را احشام خورده بودند مزرعه رنگ خرمایی خفه و گرفته‌ای داشت؛ سیمایی بود بی‌خطوط چهرهٔ مشخص، انگار چهره‌ای که از چانه تا ابرو جز پوست چیزی نباشد. آسمان نیز، در رنگی دیگر، همان سیما را ارائه می‌داد: چهره‌ای سفید، بی‌خطوط چهره. به این ترتیب، این دو چهره در تمام مدت روز، در بالا و پایین در برابر هم بودند: چهرهٔ سفید بر چهرهٔ خرمایی‌رنگ

می‌نگریست و چهرهٔ خرمایی‌رنگ چهرهٔ سفید را نظاره می‌کرد، بی‌آنکه چیزی در این بین حائل باشد، بجز دو دختری که، انگار دو حشره، بر چهرهٔ زیرین می‌خزیدند.

کسی نزد آنها نمی‌آمد، و حرکاتشان به نظم و ترتیب حرکات یک ماشین شبیه بود؛ پیکرهاشان در پوششهای زمخت پیچیده بود: روپوش قهوه‌ای آستین‌داری که از پشت بر کمر استوار می‌شد و مانع از آن می‌شد که پیراهنشان با وزش باد به این سو و آن سو رود، با دامنهای کوتاه که از پوتینهایی پرده برمی‌گرفتند که تا بالای قوزک پا می‌آمدند، و دستکشهای چرمی ساق‌بلند. کلاههای گوشک‌دارشان قیافهٔ افسرده و متفکری به آنها می‌داد که تصویری را که برخی از ایتالیاییها از «دو مریم» داشتند به ذهن بیننده القا می‌نمود.

بی‌آنکه بر درستی یا نادرستی سرنوشتشان بیندیشند یا بدانند که این چشم‌انداز چه قیافهٔ تک و تنها و افسرده‌ای را به تماشا نهاده است، ساعتها پیاپی کار می‌کردند. چنین وضعی تنها در رؤیا می‌توانست وجود داشته باشد. بعدازظهر باران آمد، و ماریان گفت که می‌توانند کار نکنند، اما اگر کار نکنند مزد هم نمی‌گیرند. بنابراین به کار ادامه دادند. زمین مزرعه به اندازه‌ای مرتفع بود که باران فرصت پایین آمدن نداشت، و بر بال بادی که نعره‌کشان می‌گذشت آنها را به شلاق می‌بست و همچون خرده شیشه در تنشان فرو می‌رفت، تا اینکه از سر تا پا خیس شدند. تس تا حالا نمی‌دانست که خیس شدن به چه معنا است. درجاتی از خیس شدن هست، و وقتی در گفت‌وگوی معمولی می‌گویند از سر تا پا خیس شدم این کلام چندان چیزی را افاده نمی‌کند. اما ایستادن و آهسته کار کردن و خزش باران را ابتدا بر ساقها و شانه‌ها و سپس بر تهیگاه و سر و بعد بر پشت و رو و پهلو احساس کردن و در همان حال به کار ادامه دادن تا اینکه پریدگی بیشتر رنگ روشنایی، نشان دهد که آفتاب غروب کرده است ـ باری، این وضع نیاز به کمی طاقت، و حتی شجاعت دارد.

با این همه، نم و رطوبت را، آنطور که ممکن است بپندارید، احساس

نمی‌کردند: هر دو جوان بودند و از زمانی حرف می‌زدند که با هم در گاوداری تالبوسیز زندگی می‌کردند و به یک فرد عشق می‌ورزیدند: در آن سرزمین سبز و خرمی که تابستان آن همه بخشنده بود و خوراک به همه می‌داد، و آنها را از نظر عاطفه و احساس تغذیه می‌کرد. تس نمی‌خواست با ماریان از این مردی حرف بزند که اگر نه عملاً، قانوناً شوهرش بود؛ اما جاذبه و لطف موضوع، ناچار و بی‌اختیار او را به پاسخگویی به اظهار ماریان برمی‌انگیخت، و به این ترتیب در حالی که گوشکهای کلاهشان بشدت به صورتشان می‌خورد و روپوششان به تنشان چسبیده و مانع از حرکاتشان بود، تمام آن بعدازظهر را در محیط خاطرات تالبوسیز سرسبز و خرم و آفتابی و خیال‌انگیز گذراندند.

ماریان گفت: «روزهایی که هوا آفتابیه میتونی از اینجا، از دور، یکی از تپه‌های درهٔ فروم را ببینی.»

تس، که ناگهان به ارزش تازهٔ محل پی می‌برد با تعجب گفت: «آه! راست میگی؟»

بنابراین در اینجا هم مثل هر جای دیگر دو نیرو در کار بودند: تمایل ذاتی و جبلّی به لذت و کامجویی، و شرایط موضعی و محیطی در مقابله با این کامجویی. ماریان در تقویت این تمایل شیوهٔ مخصوص به خود داشت: چون بعدازظهر به دیرگاه کشید، بغلیِ محتوی الکل را که به عوض چوب‌پنبه درش را کهنه گذاشته بود درآورد و تس را به نوشیدن دعوت کرد. اما چون نیروی تخیّل و رؤیای تس آن اندازه بود که بی‌مساعدت الکل از محیط خارج شود به جرعه‌ای بسیار اندک اکتفا کرد، ولی ماریان خود جرعهٔ جانانه‌ای سرکشید.

گفت: «بهش عادت کرده‌ام. دیگه نمیتونم ولش کنم. تنها تسلایی که دارم همینه... آخه ببین؛ من از دستش دادم، تو ندادی. و تو شاید میتونی بی‌الکل سر کنی.»

تس نیز این فقدان را به همان شدتی که ماریان احساس می‌کرد احساس می‌نمود: امّا شأن خانم کلر را، که تنها در لفظ بود، نگه داشت و تمایزی را که ماریان بین خودش و او قائل بود پذیرفت.

تس در این صحنه، در یخ‌بندان صبح و باران بعدازظهر جان می‌کَنْد. وقتی شلغم‌کنی نبود، شلغم‌پاک‌کنی بود. شلغمها را پیش از انبار کردن برای مصرف آتی، با کمک داسغاله‌ای از خاک و رگ و ریشه می‌پیراستند. مواقعی که به این کار مشغول بودند در برابر باد و باران حائلی پوشالی داشتند که مانع از چیزی نبود و در حقیقت یک صافی بیش نبود. اما اگر هوا یخ‌زده و یخ‌بندان بود حتی دستکشهای کلفتشان مانع از آن نبود که توده‌های شلغم یخ‌زده سرانگشتانشان را نیازارد. و تس همچنان امیدوار بود. ایمان داشت که سرانجام روزی، دیر یا زود، آن علّو طبعی که او مصراً به شخصیت کلر اسناد می‌داد او را بر آن خواهد داشت که به نزدش باز آید.

ماریان پس از نوشیدن مشروب اغلب شوخی‌اش می‌گرفت و یکی از همان سنگهای عجیب و غریب را می‌یافت، و قاه‌قاه می‌خندید. اما تس همچنان جدّی و بی‌اعتنا می‌ماند. اغلب نگاهشان را متوجه جایی می‌کردند که گفته می‌شد درهٔ فروم در آنجا است، با اینکه قادر به دیدنش نبودند، و در تودهٔ مهی که محل را در بر گرفته بود خیره می‌شدند و به روزهایی می‌اندیشیدند که با هم در آنجا گذرانده بودند.

ماریان گفت: «آره، چه خوب بود اگه یکی‌دوتا از بچه‌های سابق اینجا بودند؛ اگه بودند اونوقت هر روز تالبوسیز را می‌آوردیم اینجا، و از او صحبت می‌کردیم، و از اوقات خوشی که اونجا داشتیم، و چیزهای آشنایی که میدونستیم، و کاری می‌کردیم که انگار همه چی مثل سابق است.» اکنون نیز که این خیال به ذهنش بازآمد حالت چشمانش به نرمی گرایید و صدایش خش‌دار شد. افزود: «به ایز هوئت می‌نویسم، میدونم حالا خونه است و کار نمیکند، و بهش میگم که ما اینجاییم، و ازش میخوام بیاد. رتی هم شاید تا حالا خوب شده.»

تس مخالفتی با این پیشنهاد نداشت؛ بار دوّمی که سخن از این نقشه‌ای به میان آمد که بنا بود تالبوسیز را به این محل بیاورد، دو سه روز بعد بود که ماریان گفت ایز به نامه‌اش جواب داده و قول داده است که اگر بتواند بیاید.

سالها بود چنین زمستانی سابقه نداشت. نرم‌نرمک، آهسته‌آهسته، و

دزدانه و سنجیده، چون حرکات یک شطرنج‌باز پیش آمد. صبح روزی قیافهٔ چند تک درخت و خارهای خاربستها طوری بود که انگار به عوض پوشش نباتی پوشش حیوانی بر خود کشیده‌اند. هر شاخه‌ای پوشیده از کرک و پرز بود، انگار خزی که شب‌هنگام از قشر نازک یخ فراهم آمده باشد، و شاخه‌ها را چهار بار بزرگتر از قد و قوارهٔ معمول جلوه می‌داد: درختها به انگاره‌هایی شبیه بودند که با خطوط چهرهٔ یکدست سفید بر سیمای خاکستری‌رنگ و ماتمزدهٔ آسمان و افق خیره گشته باشند. تار عنکبوتهایی بر چارطاقیها و دیوارها پدیدار شدند، درحالی که قبلاً از آنها نشانی نبود، تا این که این هوا آنها را مشهود ساخت: این تارها اکنون چون رشته‌های پشم سفید از جاهای برجستهٔ انبارها، تیرها، و دروازه‌ها می‌آویختند و خودنمایی می‌کردند.

پس از این فصل نمناک و یخ‌زده دوره‌ای از یخ‌بندان خشک در میان آمد. کم‌کم پرندگان عجیب از آن سوی قطب شمال به جلگهٔ فلینت‌کومب ـ اش رسیدند: پرندگانی لاغر و تکیده، با چشمان اندوهناک، چشمانی که در مناطق غیرقابل وصول قطبی شاهد صحنه‌هایی از تلاطمات دهشتزا بودند که عظمتشان در تصوّر آدمی نمی‌گنجید: در سرمایی که خون را در عروق منجمد می‌کند و هیچ بشری آن را برنمی‌تابد. این پرندگان شاهد شکستن کوههای یخ و لغزیدن کوههای برف در پرتو «انوار شمالی» بودند؛ طوفانهای آبی و خاکی را از سر گذرانده بودند و در سیما و خطوط چهرهٔ خود حالتی را که چنین صحنه‌هایی فراهم آورده بودند حفظ می‌کردند. این پرندگان بی‌نام به تس و ماریان نزدیک می‌شدند، اما از آنچه دیده بودند و نوع بشر هرگز نمی‌دید گزارشی نمی‌دادند. عاری از شهوت جهاندیدگان به داستانسرایی بودند، و با خونسردی گنگی تجاربی را که از سر گذرانده بودند به خاطر وقایع حالیهٔ این جلگهٔ بی‌آرایش از سر باز می‌کردند: چشم به حرکات بی‌اهمیت این دو دختری داشتند که کلوخه‌ها را متلاشی می‌کردند به این امید که در آنها خوراکی باب طبع این میهمانان بیابند.

سپس روزی هوای این سرزمین باز، حالت و کیفیت دیگری یافت. نم و رطوبتی عارض شد که ناشی از ریزش باران نبود، و سرمایی که ناشی از

یخ‌بندان نبود. این سرما تخم چشم این دو دختر را می‌سوزاند، پیشانیشان را به درد می‌آورد، در جمجمه‌شان نفوذ می‌کرد، اما آنقدر که در مغز استخوان می‌نشست سطح بدن را متأثر نمی‌کرد. می‌دانستند که این مقدمهٔ آمدن برف است ـ و شب برف آمد. تس که همچنان در کلبه‌ای می‌زیست که دیوار گرمش رهگذرانی را که در کنارش درنگ می‌کردند گرم می‌داشت شب‌هنگام بیدار شد و صداهایی در میان خرپاها شنید که حکایت از آن داشتند که محل به ورزشگاه بادها بدل گشته است. چراغ را روشن کرد، دید که برف از روزنه به درون وزیده و مخروط سفیدی از گرد نرم برف در مقابل روزن پدید آورده است؛ از دودکش هم به درون آمده و بر کف اتاق نشسته بود، و جای پاکاملاً بر آن می‌ماند. در بیرون اتاق طوفان به حدی شدید بود که مهی برف‌گون آشپزخانه را فراگرفته بود. اما بیرون تاریک بود و چیزی دیده نمی‌شد.

تس می‌دانست که امکان ندارد بتوان در این هوا شلغم کند یا شلغم پاک کرد. تازه صبحانه را در کنار چراغ کوچکش به پایان برده بود که ماریان رسید؛ آمده بود تا به او بگوید که باید با بقیهٔ زنها برای ساقه‌کشی[1] به انبار بروند، تا هوا تغییر کند. بنابراین همین که تیرگی خارج ساختمان رنگ باخت و به رنگ خاکستری آمیخته بدل گردید، چراغ را خاموش کردند؛ ضخیم‌ترین روپوششان را تن کردند، شال‌گردنهای پشمی را به دور گردن و سینه پیچیدند و راهی انبار شدند. برف، همچون ستونی از ابر سپید که هیچ رشتهٔ مجزّایی در آن قابل تشخیص نبود از مناطق قطبی از پی پرندگان آمده بود. سوز هوا بوی کوههای یخ و دریاهای منجمد و نهنگ و خرس سفید می‌داد، و برف را چنان از پیش خود می‌روفت که زمین را لیس می‌زد امّا بر آن نمی‌نشست.

ماریان و تس تقلا می‌کردند، و یکبری، از میان این مزارع غبار برف گرفته پیش می‌رفتند، و خود را در پناه پرچینها قرار می‌دادند که به هر حال به عوض حائل نقش صافی هوا را بازی می‌کردند. این هوایی که با ذرّات نرم و

---

۱. drawing - reed جدا کردن ساقهٔ گندم از خوشه و پوستهٔ روی آن: این ساقه‌ها را برای پوشاندن سقف بامها به کار می‌برند. ـ م.

کرک‌مانند بسیاری که در آن دویده بود به هوای قطب مانند بود، این ذرّات را به شیوهٔ غریبی به هم می‌پیچید و به هم می‌تاباند و آشفتگی بی‌رنگی از محیط پیرامون می‌پرداخت. امّا این دو دختر، خوشدل و سرحال بودند؛ چنین هوایی، در جلگه‌ای خشک، اصولاً ملالت‌انگیز نیست.

ماریان گفت: «ها ـ ها! پرندگان ناقلای قطبی میدونستند که اینطوری میشه. قبول کن، تمام طول راه، از ستارهٔ قطبی تا اینجا، پیشاپیش همین برف اومدند. عزیزم، شوهرت حتماً تمام این مدت داره گرما میخوره. خدایا، یعنی میشه حالا زن خوشگلشو ببینه! البته نه این که این هوا برای خوشگلیت بد باشه ـ نه، راستشو بخوای نه اینکه بد نیست خوب هم هست.»

تس با قیافهٔ جدّی گفت: «ماریان، دیگه با من از اون صحبت نکن.»

«باشه... ولی یقیناً خاطرشو میخوای، نیست اینطور؟»

تس به عوض آنکه به او جواب دهد در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود بی‌اختیار رو به سمتی که می‌پنداشت امریکای جنوبی در آن واقع است چرخید و بوسه‌ای بر بال برف‌آلودهٔ باد زد.

«خوب، خوب، میدونم خاطرشو میخوای. ولی به جان خودم، زندگی شما زن و شوهر هم زندگی عجیبیه! خوب، باشه، دیگر حرف نمی‌زنم. خوب، وقتی بریم انبار دیگه سرما اذیت نمیکنه. ولی ساقه‌کشی کار بسیار سخت و وحشتناکیه ـ از شلغم‌کنی خیلی بدتره. من میتونم تحمل کنم، چون قوی هستم؛ ولی تو لاغرتر از منی. نمیدونم ارباب چرا ترا برای این کار گذاشت.»

به انبار گندم رسیدند و داخل شدند. یک انتهای این انبار بزرگ پر از بافهٔ گندم بود؛ ساقه‌کشی در وسط انبار انجام می‌شد، و منگنهٔ ساقه‌کشی را شب پیش به آنجا برده بودند و آن مقدار بافه‌ای را که برای ساقه‌کشی لازم بود در آن جای داده بودند.

ماریان گفت: «وا، ایز اینجاست!»

ایز بود؛ که جلو آمد. تمام مدت بعدازظهر دیروز را از خانهٔ مادرش تا اینجا راه آمده بود؛ و چون فکر نمی‌کرده که مسافت این اندازه باشد به شب

افتاده بود و درست پیش از آمدن برف رسیده بود، و ناچار در مهمانسرا خوابیده بود. مزرعه‌دار در بازار با مادرش قرار گذاشته بود که اگر همان روز به موقع برسد به او کار خواهد داد، و او اکنون می‌ترسید که چون دیر رسیده است کارش را از دست داده باشد.

علاوه بر تس و ماریان دو زن دیگر هم بودند، که از یکی از روستاهای مجاور آمده بودند: دو خواهر قلچماق که تس با دیدنشان بی‌اختیار یکّه خورد: کار سبزه‌رو ـ بی‌بی پیک ـ و خواهرش، بی‌بی خشت! همان دو زنی که در آن نیم‌شب، در ترانت‌ریج، خواسته بودند با او دست به یقه شوند. آنها نشانی از آشنایی بروز ندادند، و احتمالاً او را بجا نیاوردند، چون در آن هنگام مست و لول بودند. وانگهی، در اینجا هم مثل آنجا مقیم ثابت محل نبودند. همه جور کاری می‌کردند، بخصوص کارهایی که معمولاً مردها می‌کنند: بی‌هیچ خستگی چاه می‌کندند، پرچین می‌کشیدند، نهر می‌کندند و حفّاری می‌کردند. از ساقه‌کشان بنام بودند، و با قیافه‌ای نخوت‌آمیز و بزرگوارانه بر این سه تن می‌نگریستند.

دستکشهایشان را دست کردند و همه در یک ردیف جلو منگنه به کار پرداختند. منگنه دستگاهی بود مرکب از دو تیر، که با واسطهٔ یک تیر عرضی به هم متّصل شده بودند، و بافه‌هایی که باید ساقه‌کشی می‌شدند ـ خوشه‌ها به طرف خارج ـ در زیر آن جای داشتند.

رنگ روشنایی روز سخت‌تر شد؛ نوری که از در انبار به درون می‌تافت به جای آنکه از آسمان ساطع شده باشد از برفی برمی‌خاست که بر زمین نشسته بود. دخترها بغل‌بغل ساقه از منگنه می‌گرفتند، اما به علت حضور زنهای غریبه، که قصه‌های شرم‌آوری تعریف می‌کردند، ماریان و ایز نمی‌توانستند چنانکه می‌خواستند از ایام گذشته حرف بزنند. چندی که گذشت صدای خفهٔ سم اسبی را شنیدند، و مزرعه‌دار سوار بر اسب به دم در انبار آمد. وقتی پیاده شد، یکراست به نزدیک تس آمد و با قیافهٔ تفکرآمیز به گوشهٔ چهره‌اش نگاه کرد. تس ابتدا سربرگردانده بود، اما در اثر این رفتار

ناچار برگشت، و دید که کارفرمایش همان مرد ترانت‌ریجی است که با اشاره‌ای که در ضمن راه به گذشته‌اش کرد از او گریخت.

مرد منتظر ماند تا تس بافه‌های ساقه کشیده را به کپهٔ خارج از انبار برد، آن وقت گفت: «پس تو همون زن جوانی هستی که تعارف مرا اونطور عوضی گرفتی؟ وقتی شنیدم ترا استخدام کردند فهمیدم که همونی ـ خدا کمرم بزنه اگه دروغ بگم! خوب، فکر کردی که اولش تو اون مهمونخونه، با اون معشوقت، بعدش هم تو راه که فرار کردی، از چنگم در رفتی؛ ولی حالا می‌بینی که تو چنگمی!» و خندهٔ خشنی سر داد.

تس در میان دو خواهر قلچماق و مزرعه‌دار، حالت و وضع پرنده‌ای را داشت که در دام افتاده باشد. جوابی نداد؛ و همچنان به ساقه‌کشی پرداخت. حالا دیگر آن اندازه از مردم‌شناسی بهره داشت که بداند که این بار از بابت زن‌نوازی و عشق‌ورزی کارفرما بیمی به خود راه ندهد. این برخورد تند نتیجهٔ احساس خفّتی بود که رفتار کلر در او برانگیخته بود. و تس بر روی هم این برخورد را بیشتر می‌پسندید، و برای مقابله با آن تحمّل و طاقت کافی در خود احساس می‌کرد.

مرد گفت: «لابد فکر کردی که عاشقت شدم، آره؟ بعضی از زنها اونقدر بیشعورند که هر نگاهی را جدی می‌گیرند. اما برای بیرون کردن این جور خیالات خام از سر دخترها هیچی بهتر از زمستان و کار تو مزرعه نیست؛ تو هم که قرارداد و امضا کردی که تا ششم آوریل بمونی. حالا از من معذرت میخوای یا نه؟»

«فکر می‌کنم شما باید از من معذرت بخواهید.»

«باشه، هر طور که شما بخوای. حالا می‌بینیم که اینجا ارباب کیه. تمام بافه‌هایی که امروز بستی همینها است؟»

«بله، آقا.»

«این که خیلی کمه. می‌بینی اونجاها چقدر بسته‌اند؟»

به دو زن قلچماق اشاره کرد. و افزود: «تازه دیگرون هم بیشتر از تو کار کرده‌اند.»

«همه قبلاً تمرین داشتند، من ندارم. و تازه خیال می‌کنم به حال شما فرقی نمیکنه، چون مزد را مطابق کار می‌گیریم؛ هر قدر کار کنیم همانقدر می‌گیریم.»

«اوه، ولی فرق می‌کنه. من میخوام انبارو خالی کنم.»

صاحب مزرعه با ترشرویی نگاهش کرد و بیرون رفت. تس احساس کرد که به بدجایی آمده است، اما هر چیزی بهتر از عشق‌بازی و گفتار و حرکات عاشقانه بود. چون ساعت دو شد ساقه‌کشان حرفه‌ای آخرین جرعه را از بغلی‌هایشان سر کشیدند، داسغاله‌ها را زمین گذاشتند، آخرین بافه‌ها را بستند و رفتند. ماریان و ایز هم همین قصد را داشتند اما چون دیدند که تس می‌خواهد بماند و با استفاده از این وقت اضافی عقب‌ماندگی ناشی از کمی تجربهٔ خود را جبران کند او را تنها نگذاشتند. ماریان برفی را که هنوز می‌آمد نگاه کرد و گفت: «خوب، حالا دیگه خودمون موندیم و خودمون!» و سرانجام گفتگو به گذشته‌ها و گاوداری و ناگزیر به جریانات مربوط به علاقه‌شان به کلر کشید.

خانم انجل کلر با متانتی که بسیار رقّت‌انگیز بود ـ چون می‌دید که در حقیقت خانم کلری در کار نیست ـ گفت: «ایز، ماریان، من نمیتونم مثل سابق وقتی از آقای کلر صحبت می‌کنید در صحبتهاتون شرکت کنم. خودتون میدونید، چون هر چند در حال حاضر از من جدا شده اما به هر حال شوهرمه.»

در آن جمع چهار نفری که به کلر عشق می‌ورزیدند ایز گستاخ‌تر از همه بود، و اغلب نیش هم می‌زد. گفت: «بی‌شک، معشوق خوبی بود، ولی فکر نمی‌کنم که شوهر خیلی باعلاقه‌ای بوده، که به این زودی تو را گذاشته و رفته.»

تس در مقام دفاع برآمد و گفت: «باید می‌رفت ـ مجبور بود بره... بره اونجا رو ببینه!»

«میتونست اقلاً این زمستونی کمکت کنه و نذاره اینقدر سختی بکشی.»

تس با صدای گریه‌آلود گفت: «آه ـ این یک تصادف بود ـ سوءتفاهم بود؛

در این باره صحبت نمی‌کنیم. شاید چیزهای زیادی را بشه به نفعش گفت! او مثل بعضی شوهرها بی‌خبر نرفت؛ به من گفت و رفت؛ و تازه همیشه هم میتونم بفهمم کجا است.»

پس از این، مدتی ـ مدتی دراز ـ بی گفت‌وگو، و در حالی که در خیالات و افکار خود غرق شده بودند به کار ادامه دادند: خوشه‌ها را می‌گرفتند، پوشالها را جدا می‌کردند، ساقه‌ها را زیر بغل می‌زدند و خوشه‌ها را با داسغاله‌ها می‌بریدند: در انبار جز صدای خش خش پوشال و قرچ قرچ داسغاله‌ها صدایی به گوش نمی‌رسید. سپس ناگهان تس وا رفت، و بر خوشه‌های گندمی که در پیش پایش کپه شده بود افتاد.

ماریان با ناراحتی فریاد زد: «میدونستم نمیتونی تحمّل کنی! این کار تن و بنیهٔ دیگه‌ای میخواد!»

در همان آن مزرعه‌دار وارد شد، و خطاب به تس گفت: «خوب پس وقتی من بیرونم اینطوری کار می‌کنی!»

تس گفت: «من ضرر می‌کنم، شما که ضرر نمی‌کنید.»

مزرعه‌دار همچنانکه به سوی در می‌رفت با تروشرویی گفت: «میخوام امروز تموم شه.»

ماریان گفت: «به حرفهاش اهمیت نده؛ بارک‌الله دختر خوب! من می‌شناسمش. قبلاً اینجا کار کرده‌ام. برو اونجا دراز بکش، من و ایز جات کار می‌کنیم.»

«نمیخوام شما این کارو بکنید؛ تازه من قدّم از شما بلندتره.»

اما به هر حال آنقدر خسته بود که پذیرفت برود و لحظه‌ای چند استراحت کند و بر پوشالهایی که پس از ساقه‌کشی در گوشه‌ای از انبار توده کرده بودند دراز بکشد. این ضعف و بی‌رمقی آنقدر که نتیجهٔ آشفتگی و هیجان ناشی از موضوع جدایی از شوهرش بود ناشی از سختی کار نبود. تنش بشدت کرخ بود اما ذهنش همچنان سخت فعال بود و خش‌خش پوشال و صدای بریدن خوشه‌ها همه به سنگینی بر تنش می‌نشست.

گذشته از این صدا از همان گوشه‌ای که در آن دراز کشیده بود صدای

زمزمهٔ سخنانشان را می‌شنید. یقین داشت که راجع به همان موضوعی حرف می‌زنند که همین چند لحظه پیش عنوان شد. امّا لحن و آهنگ صدایشان به اندازه‌ای فرو نشسته بود که کلمات را نمی‌فهمید. دلش شور می‌زد، می‌خواست بداند چه می‌گویند. سرانجام به خود قبولاند که حالش بهتر است، و برخاست و کارش را از سر گرفت.

آنگاه ایز هوئت از پا در آمد: غروب روز پیش، بیش از ده دوازده میل راه آمده و نیم‌شب به بستر رفته و از ساعت پنج صبح از بستر برخاسته بود. تنها ماریان بود که به برکت شیشهٔ الکل و بنیهٔ محکم خود فشار کار را بی‌ناراحتی بر بازوان و پشت و کمر تحمل می‌نمود. تس با اصرار ایز را وادار به رفتن کرد: گفت که حالش خوب است و می‌تواند بی‌کمک او کار را تمام کند، کار را هم که تمام کردند بافه‌ها را بطور مساوی بین خود تقسیم می‌کنند.

ایز این پیشنهاد را با حقشناسی پذیرفت و از میان درِ بزرگ و راه برف‌آلودی که به منزلش می‌پیوست از نظر ناپدید شد. ماریان این مواقع بر اثر نوشیدن الکل دستخوش احساس عاشقانه می‌شد.

به لحنی رؤیایی گفت: «هیچوقت فکر نمی‌کردم اینطور آدمی باشه... هرگز! تازه منو ببین چقدر دوستش داشتم! من وقتی تو را گرفت ناراحت شدم؛ اما این کاری که با ایز کرد خیلی بد بود!»

تس یکّه خورد، کم ماند که با داسغاله انگشتش را قلم کند. با لکنت زبان گفت: «از شوهرم صحبت می‌کنی؟»

«خوب، آره. ایز گفت بهت نگم؛ ولی نمیتونم نگم! میدونی می‌خواست که ایز چکار کنه؟ ازش خواست باهاش بره برزیل.»

رنگ تس چون برفی که در بیرون نشسته بود به سپیدی گرایید، و جنبش و تاب خطوط چهره‌اش بکلی محو شد.

پرسید: «خوب، ایز نخواست باهاش بره؟»

«نمیدونم، هر چه بود، او تغییر عقیده داد.»

«خوب، پس منظوری نداشته! مثل هر مردی باهاش شوخی کرده!»

«چرا، داشته؛ برای اینکه یه مقدار هم بردش، که برند ایستگاه.»

«ولی نبردش!»

در سکوت به کار ادامه دادند، تا اینکه تس بی‌ابراز هیچ نشان قبلی ناگهان چون انار ترکید و گریه سر داد.

ماریان گفت: «اه، کاش بهت نگفته بودم!»

«نه، کار خوبی کردی که گفتی! من بیخود سماجت به خرج می‌دادم. نمیدونستم که کار ممکنه به اینجاها بکشه! می‌بایست لااقل براش نامه می‌فرستادم. گفت که نمیتونم باهاش برم ولی دیگه نگفت که نامه ننویسم. دیگه امروز و فردا نمی‌کنم! این اشتباه من بود که می‌خواستم همهٔ کارهارو به عهدهٔ او بگذارم و خودم قدمی برندارم!»

روشنایی کم‌سوی درون انبار کم‌سوتر شد، و دیگر چشمشان چیزی را نمی‌دید. تس آن روز غروب هنگامی که به خانه رسید و به خلوت اتاقک دوغاب مالیده‌اش وارد شد، تحت تأثیر این هیجان نامه‌ای به کلر نوشت. اما کم‌کم تردید پیدا کرد، و نتوانست آن را تمام کند. سپس حلقهٔ زناشویی را که بر گردن آویخته و به کمک نواری در کنار قلبش جای داده بود از نوار درآورد و آن را به انگشت کرد؛ تمام مدت آن شب آن را همچنان به انگشت داشت، گویی می‌خواست به این وسیله خود را دلگرم کند و به خود بقبولاند که براستی هم همسر این معشوق گریزنده‌ای است که اندکی پس از جدایی از او به ایز پیشنهاد کرد با او به خارجه برود. حال با علم به این قضیه چگونه می‌توانست به او نامه بنویسد و التماس کند و یا وانمود کند که هنوز او را دوست دارد؟

• ۴۴ •

باکشفی که در انبار رخ داد افکارش از نو متوجه جایی شد که پیشتر نیز بارها شده بود: خلیفه‌گری دوردست امینستر. بنا بود اگر خواست نامه‌ای به شوهرش بنویسد از طریق خلیفه‌گری بفرستد و اگر گرفتاری یا اشکالی در زندگی‌اش بروز کرد مستقیماً با آنها مکاتبه کند. اما احساس اینکه اخلاقاً

حقی بر او، یعنی کلر، نداشت همیشه او را از این کار بازداشته بود، و از نظر خانوادهٔ شوهرش ـ همچنان که از نظر خانوادهٔ خودش ـ از هنگام ازدواج به بعد در معنا وجود نداشت. این «خودزدایی» با شخصیت مستقل او که لطف و ترحمی از کسی انتظار نداشت و لطف و ترحم را حق خود نمی‌دانست کاملاً سازگار بود. تصمیم گرفته بود طوری زندگی کند که اگر بر پای خود می‌ایستد یا می‌افتد جز به خوی و خصال خود به چیزی و جایی متّکی نباشد و از آنگونه حقوق و دعاوی فنّی که صرفاً با عمل عضوی از خانواده، تحت تأثیر احساسی، و با نوشتن نامش در دفتر کلیسا در کنار نام او بر این خانوادهٔ ناآشنا پیدا کرده است چشم بپوشد.

اما با قصه‌ای که ایز بازگفته بود در آتش تب و تاب می‌سوخت؛ دیگر تاب و توانش به انتها رسیده بود. شوهرش چرا نامه ننوشته بود؟ آخر او صریحاً گفته بود که لااقل به او اطلاع خواهد داد که به کجا رفته است، در حالی که حتی یک سطر ننوشته و نشانی‌اش را به او اطلاع نداده بود. نکند بیمار بود؟ آیا انتظار داشت که او در این زمینه پیش‌قدم شود و گامی پیش بگذارد؟ تردید نیست که باید به خود جرأت دهد و برای پرس‌وجو به خلیفه‌گری برود و از بابت این سکوت شوهرش اظهار نگرانی کند. اگر پدر انجل آن آدم خوبی بود که می‌گفتند، در آن صورت مطمئناً قادر خواهد بود وضع و حال رنجدیده و محنت کشیده‌اش را دریابد. ناراحتیها و سختیهای زندگی را می‌توانست از او پوشیده دارد.

گذاشتن و رفتن از مزرعه در روزهای کار، ممکن نبود؛ یکشنبه‌ها تنها فرصت ممکن بود. و چون فلینت‌کومب ـ اش در میان جلگه‌ای واقع بود که تاکنون خط آهن از آن نمی‌گذشت، ناچار می‌باید این مسافت را پیاده طی کند، و چون این مسافت از هر سر پانزده میل بود ناگزیر باید روز درازی را به آن تخصیص دهد، یعنی صبح خیلی زود از خواب برخیزد و راه بیفتد.

دو هفته با رفتن برف یخبندان شدیدی در میان آمد و تس با استفاده از وضع راهها در صدد اقدام به این عمل برآمد. ساعت چهار صبح به پایین و به

میان روشنایی ستارگان آمد. هوا مساعد بود، و زمین زیر پایش چون سندان صدا می‌کرد.

ماریان و ایز که می‌دانستند این سفر به شوهرش ارتباط دارد جداً به این موضوع علاقه نشان می‌دادند. در کلبه‌ای در همان نزدیکی منزل داشتند، اما برای کمک به او آمدند، و اصرار کردند برای جلب نظر پدر شوهر و مادر شوهرش قشنگ‌ترین لباسش را بپوشد؛ هر چند او با اطلاعی که از عقاید پرتستانی آقای کلر داشت در این خصوص بی‌میل و حتی مردّد بود. از ازدواج تأسفبارش یک سال گذشته بود، اما از رخت و لباس آن ایّام آنقدر نگه داشته بود که به صورت یک دختر روستایی ساده و بی‌توجه به مد جلوه‌گری کند: یک پیرهن پشمی خاکستری ملایم، با حاشیه‌های سفید ابریشمی و توری دور سینه، که چهره و گردن گلرنگش را به زیبایی ارائه می‌کرد و ژاکت مخمل سیاه و کلاه.

ایز هوئت که تس را که بر آستانهٔ در، زیر نور پولادگون ستارگانِ بیرون و روشنایی زردرنگ شمع درون کلبه ایستاده بود، نگاه می‌کرد گفت: «حیف و صد حیف که شوهرت اینجا نیست که ببیند ـ عیناً یک مجسمهٔ زیبایی!» ایز تحت تأثیر این موقعیت، خود را فراموش کرده بود. نمی‌توانست؛ هیچ زنی که قلبی بزرگتر از یک فندق داشت نمی‌توانست در حضور تس نسبت به او احساس خصومت کند؛ نفوذی که بر افراد جنس خود اعمال می‌کرد نفوذی گرم و قوی و غیر عادی بود و احساس حقیر حسادت و همچشمی زنانه را تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

باری، پس از دستکاریهای نهایی ـ کششی اینجا و ماهوت پاک‌کنی آنجا ـ سرانجام راهش انداختند، و تس در هوای مرواریدگون پیش از فجر گداخت. صدای گامهای بلندش را که بر سطح راه طنین می‌افکند می‌شنیدند. حتی ایز هم امیدوار بود که موفق شود و بی‌توجه به فضیلت خود احساس خوشحالی کرد از اینکه آنگاه که بی‌اختیار دل به وسوسهٔ اغوای کلر داد وضعی پیش آمد که مانع از آن شد به دوستش جفا کند.

یک سال یک روز کم بود که با کلر ازدواج کرده بود و تنها یک سال چند

روز کم بود که از او دور بود. به هر حال، اقدام به این پیاده‌روی معجل، آن هم با این هدف، در بامدادی خشک و صاف و زمستانی و از میان هوای رقیق پشته‌های گچی، چندان ملالت‌آور نبود؛ و تردید نیست که هدف عمدهٔ این مسافرت این بود که دل مادرشوهرش را جلب کند و سرگذشتش را با او در میان نهد و او را با خود موافق گرداند و به یاری او شوهر گریزپا را به خانه بازآورد.

زود هنگام به حاشیهٔ بلندیی رسید که درهٔ رُسی بلاک‌مور در پای آن می‌گسترد، که اینک در آغوش مه بامدادی خفته بود. فضای آن به خلاف محیط بی‌رنگ و روی جلگه‌های مرتفع، همه آبی و پرآب و رنگ بود. به عوض قطعات صد جریبی این جلگه‌ای که او بر آن جان می‌کند، در زیر پایش مزارع کوچکی بودند که کمتر از ده دوازده جریب وسعت داشتند، و تعدادشان آنقدر زیاد بود که از آن بالا همچون تار و پود یک توری به نظر می‌آمدند. اینجا چشم‌انداز، قهوه‌ای و رنگ‌ورو باخته بود؛ آن پایین، در درهٔ فروم، همیشه سبز بود. با این همه در آن درّه بود که درد و رنجش شکل گرفته بود، و او اکنون آن را چون گذشته دوست نمی‌داشت. زیبایی از نظر او، مثل همهٔ کسانی که آن را احساس کرده‌اند، نه در خود شیء بلکه در چیزی بود که نمادی از آن بود.

دره در سمت راستش بود، و او همچنان به سوی غرب پیش می‌رفت؛ از فراز هینتاکس (Hintocks) گذشت، شاهراه را از شرتن آباس (Sherton Abbas) به سوی کاستربریج با زوایای قائمه برید؛ از داگبری هیل (Dogbury Hill) و های استوی (High Stoy) گذشت، که دره‌ای به نام «آشپزخانهٔ شیطان»، در میانشان واقع بود. هنوز همچنان در ارتفاعات ره می‌سپرد؛ به «پنجه صلیب» رسید: در اینجا ستونی است سنگی، تک و تنها و چشم‌گیر، که محل معجزه یا قتلی، یا هر دو را، مشخص می‌کند. سه میل دورتر، راه رومی متروکهٔ موسوم به لانگ اش لین (Long - Ash Lane) را برید، و در همان نقطه از باریکه‌راهی که آن را قطع می‌کرد از تپه سرازیر شد و به روستای کوچک اورشید (Evershead) رسید: اینک در نیمه راه مقصد بود: در اینجا

توقفی کرد و برای بار دوم با اشتها چاشت خورد: البته نه در مهمانسرای ساو ـ اند ـ اکورن (Sow - and - Acorn) بلکه در کلبه‌ای نزدیک کلیسا.

نیمهٔ دوم مسافرتش از منطقهٔ ملایمتری می‌گذشت، از طریق باریکه‌راه بن‌ویل لین (Benvill Lane). اما همچنان که مسافت بین او و محل زیارتش کاهش می‌پذیرفت اعتمادش نیز سستی می‌گرفت، وکاری که بدان دست زده بود سخت و مهیب جلوه می‌کرد. ذهناً چنان در منظور خود خیره شده بود که چشم‌انداز را درست نمی‌دید و اغلب خطر این بود که راه را گم کند. به هر حال، حوالی ظهر در کنار دروازه‌ای مکث کرد که امینستر و خلیفه‌گری در پای آن جای داشت.

منار مستطیل شکل کلیسا که می‌دانست خلیفه و جماعت مؤمنان در آن هنگام در پای آن گرد آمده‌اند با قیافه و حالتی سخت در او می‌نگریست. آرزو کرد ای کاش توانسته بود و در روز دیگری آمده بود. ممکن است این مرد خوب، بی‌توجه به ضروریات وضع او، از این که روز یکشنبه‌ای را برای این دیدار برگزیده است ناراحت شود و نسبت به او قضاوت ذهنی نادرستی پیدا کند. اما حالا که آمده بود می‌باید به راه خود ادامه می‌داد. پوتینهای کت و کلفتی را که این همه راه را با آنها آمده بود درآورد، کفشهای ظریف چرم برقی‌اش را پوشید؛ پوتینها را در میان پرچین، کنار تیر دروازه، جای داد، آنطور که به سهولت می‌توانست آنها را بیابد و برشان دارد ـ و از تپه به زیر آمد. همچنانکه به خانهٔ کشیش نزدیک می‌شد برافروختگی و تر و تازگیی که ناشی از راه‌پیمایی در هوای سرد بود به رغم خود او چهره‌اش را ترک می‌گفت.

تس امیدوار بود واقعهٔ مساعدی پیش آید و به او کمک کند، اما چیزی پیش نیامد. بته‌های چمن خلیفه‌گری در اثر وزش بادی گزنده با ناراحتی خش‌خش می‌کردند. با هیچ نیروی پنداری نمی‌توانست به خود بقبولاند که با اینکه به بهترین وجه لباس پوشیده است این خانه اقامتگاه خویشان و نزدیکان او است: با این همه در قلمرو طبیعت و احساس چیز مهمی او را از

آنها جدا نمی‌کرد: در ناراحتیها، لذات، افکار، تولد، مرگ و پس از مرگ، همه مثل هم بودند.

کوشید و به خود دل داد، و درِ تابخور را به پیش راند، و زنگ زد. اینک که این کار انجام شده بود دیگر عقب‌نشینی مقدور نبود. اما نه، کار انجام نشده بود! کسی به صدای زنگش پاسخ نداد. باید باز به خود دل دهد و یک بار دیگر زنگ را به صدا درآورد. بار دوم زنگ زد؛ هیجان و آشفتگی ناشی از این عمل، همراه با خستگی ناشی از پانزده میل راه‌پیمایی، موجب شد که در لحظات انتظار دستی را بر تهیگاه و آرنجی را بر دیوار جلوخان تکیه دهد و خود را نگه دارد. سوز باد چنان سرد و گزنده بود که برگهای پیچک همه چروکیده و رنگ و رو پریده بودند و با صدایی که بر اعصاب او فشار می‌آورد پیاپی به برگهای همجوار می‌خوردند. پاره کاغذی خون‌آلوده، که از سطل آشغال خانواده‌ای که گوشتی خریده بود به چنگ باد افتاده بود و در باریکه راه بیرون دروازه بالا و پایین می‌جهید: نه آنقدر سنگین بود که بماند و نه آن اندازه سبک که پرواز کند؛ مقداری کاه و پوشال نیز آن را همراهی می‌کرد.

زنگ دوم کشیده‌تر بود ـ با این همه کسی نیامد. تس وضع را که چنین دید از جلوخان دور شد، در را گشود و بیرون رفت، هر چند با دودلی، گویی بی‌میل نیست باز گردد. پیشنمای عمارت را از نظر گذراند، با این همه وقتی دروازه را بست احساس سبکباری کرد. احساسی در وجودش مأوی کرده بود که می‌گفت شاید او را شناخته‌اند ـ چگونه، نمی‌دانست ـ و دستور داده‌اند در را به رویش نگشایند.

تا کنج باریکه راه رفت. آنچه را که توانسته بود کرده بود؛ اما مصمم به این که از هراس و آشفتگی حال به حساب درد و تشویش آینده نگریزد، از نو بازگشت و از عمارت گذشت و پنجره‌ها را نگاه کرد.

آه ـ همه در کلیسا بودند! یادش آمد که شوهرش گفته بود که پدرش همیشه اصرار دارد که همهٔ اعضای خانواده حتی خدمتگاران، به کلیسا بروند و در نماز شرکت کنند، به همین جهت هم بود که روزهای یکشنبه ناهار خوراک سرد می‌خوردند. بنابراین تنها کاری که می‌باید می‌کرد این بود که تا

پایان مراسم صبر کند. البته نباید با ایستادن در آنجا خود را در معرض دید و تماشا قرار دهد. بنابراین راه افتاد، می‌خواست از کلیسا بگذرد و وارد کوچه شود اما همین که به درِ کلیسا رسید مردم از حیاط کلیسا بیرون ریختند، و تس خود را در میان جماعت یافت.

جماعت نمازگزاران امینستر به نظرش چون هر جماعتی آمد که در شهرکهای خود از کلیسا بیرون می‌آیند و سلانه‌سلانه به خانه‌هایشان می‌روند و همچنان که می‌روند بر هر زنی که بیگانه‌اش می‌یابند خیره می‌شوند. بر سرعت گامها افزود و راه سربالایی را که از آن فرود آمده بود در پیش گرفت، به این امید که در میان پرچینها پناهی بیابد تا خلیفه و خانواده‌اش ناهار بخورند و بتوانند با فراغت او را بپذیرند. از جماعت نمازگزاران فاصله گرفت ـ بجز دو مرد بالنسبه جوان که بازو در بازوی هم با گامهای سریع می‌کوبیدند و از پشت سرش پیش می‌آمدند.

وقتی نزدیک شدند صدایشان را شنید: دربارهٔ چیزی بحث می‌کردند ـ و با سرعت انتقال و ذهن زنی در موقعیت خود، چیزی از کیفیت صدای شوهرش را در لحن صدایشان تشخیص داد. این دو جوان برادرهای او بودند. تس همهٔ نقشه‌های خود را فراموش کرد، تنها نگرانی‌اش این بود که به او برسند و او را پیش از آنکه خود را برای مواجهه با آنها آماده کرده باشد در این وضع نامناسب ببینند؛ زیرا با اینکه احساس می‌کرد که او را نمی‌شناسند با این همه از برخورد با آنها واهمه داشت. هر قدر آنها تندتر راه می‌رفتند او نیز همانقدر تندتر گام برمی‌داشت. پیدا بود که پیش از رفتن به خانه و خوردن ناهار مایلند قدمی بزنند و خواب عضلات پایشان را که در اثر نشستن در این مراسم طولانی کرخ شده بود بگیرند.

تنها یک نفر از او جلو بود: آن هم زنی جوان و خانم‌مآب بود، که قیافهٔ بالنسبه جالبی داشت، هر چند کمی متظاهر و زهدفروش می‌نمود. تس تقریباً به او رسیده بود که سرعت حرکت برادرشوهرهایش چنان آنها را به او نزدیک کرد که اکنون می‌توانست حرفهایشان را به تمام و کمال بشنود. البته

چیزی نمی‌گفتند که بالاخص به او مربوط باشد، تا زن جوان را در چند قدمی خود دیدند. آنگاه یکی از دو برادر گفت: «مرسی چانت است، به او برسیم!»

تس با این نام آشنا بود. این همان زنی بود که پدر و مادر انجل برایش در نظر گرفته بودند و می‌خواستند شریک زندگی آینده‌اش باشد، و شاید هم اگر او بر سر راهش سبز نمی‌شد انجل با او ازدواج می‌کرد. البته اگر هم قبلاً از این جریان اطلاعی نمی‌داشت چنانچه لحظه‌ای چند صبر می‌کرد به همین نتیجه می‌رسید، چون یکی از برادرها گفت: «آه. طفلک انجل، طفلک! من هر وقت این دختر زیبا را می‌بینم بر این عمل ناسنجیده و شتابزده‌ای که کرد و خود را گرفتار یک دختر شیردوش کرد بیشتر و بیشتر تأسف می‌خورم. ظاهراً جریان غریبی است. نمی‌دانم که تا حالا آن زن به او ملحق شده یا نه؛ تا چند ماه پیش که خبرش را داشتم نرفته بود.»

«نمی‌دانم. انجل این روزها از این چیزها با من حرفی نمی‌زند. این ازدواج نسنجیده ظاهراً دوری و بیگانگی را که به واسطهٔ اعتقادات و افکار عجیب و غریبش در میان آمده بود کامل کرد.»

تس بر سرعت آهنگ گامها افزود، امّا نمی‌توانست بیش از آن در رفتن شتاب کند و بی‌آنکه توجهشان را برانگیزد از آنها جلو بزند. سرانجام از او گذشتند. زن جوان که هنوز با آنها فاصله داشت صدای گامهایشان را شنید و برگشت. باهم حال و احوال کردند و دست دادند، و به اتفاق پیش رفتند.

به زودی به رأس تپه رسیدند، و چون ظاهراً این محل را حد نهائی گردش خود قرار داده بودند از سرعت آهنگ گامها کاستند و هر سه به سوی دروازه‌ای برگشتند که تس ساعتی پیش ـ پیش از فرود آمدن از تپه ـ برای شناسایی شهر، در کنار آن درنگ کرده بود. ضمن صحبت، یکی از برادرها با دستهٔ چترش پرچین را کندوکاو کرد، و چیزی از آن بیرون کشید.

گفت: «این هم یک جفت کفش. فکر می‌کنم مال آدم خانه به دوشی است که دورشان انداخته.»

میس چانت گفت: «یک آدم شیّاد! که خواسته است پابرهنه به شهر بیاید، و با پای برهنه‌اش رحم و عطوفت مردم را به خود جلب کند. بله، حتماً

همینطور بوده؛ برای این که کفشهای راهپیمایی خوبی هستند ـ اصلاً فرسوده نیستند. چه عمل شریرانه‌ای! اینها را به خانه می‌برم و به یک آدم فقیر می‌دهم.»

کات‌برت کلر، که کفشها را یافته بود، با انحنای دستهٔ چوبدستش آنها را برداشت و به دست دختر داد، به این ترتیب کفشهای تس مصادره شدند.

تس که این چیزها را شنیده بود در پناه روسری پشمی‌اش از آنها گذشت. چندی که رفت نگاهی به پشت سر انداخت و دید که حضرات با کفشهایش از کنار دروازه دور شدند و از تپه سرازیر گشتند.

باری، راه خود را از سر گرفت. دانه‌های اشک، اشکی که راه بر دیدش بسته بود، بر گونه‌هایش فرو می‌لغزید. می‌دانست که این احساسات و تأثرپذیری شدید او است که در این صحنه محکومیت خویش را می‌خواند؛ با این همه نمی‌توانست راه بر این احساس ببندد؛ قادر نبود که در این موقعیت بی‌دفاع، با این همه نشانهای نامساعد مقابله کند. دیگر ممکن نبود به فکر بازگشت به خلیفه‌گری بیفتد. احساس کرد که انگار این روحانیان بسیار آراسته، او را تعقیب کرده و همچون موجودی قابل تحقیر از شهر رانده‌اند. این تحقیر اگر چه بی‌غرض و منظور بود اما به هر حال جای تأسف بود که به پسرها برخورده بود و پدر را ندیده بود، زیرا پدر به رغم تعصب و کوته‌فکری خود، آن اندازه خشک و اتو کشیده نبود، و وجودش مالامال از رحم و خیرخواهی بود. و چون به کفشهایش اندیشید از تحقیری که دستخوش آن گشته بودند نسبت به آنها احساس رحم و تأسف کرد، و احساس کرد که زندگی صاحبشان نیز به راستی دیگر جای امید نیست.

از سر تأسف و ترحّم آهی کشید و گفت: «آه! نمی‌دانستند که من آنها را در این راه ناهموار برای این پوشیدم که این کفشهایی را که او برایم خریده بود ضایع نکنم ـ نه، نمی‌دانستند! و فکر نمی‌کردند که رنگ پیرهن خوشگلم را او انتخاب کرده ـ نه، از کجا بدانند؟ تازه اگر هم می‌دانستند، شاید زیاد مقیّد نبودند، چون علاقه‌ای به او ندارند ـ طفلک!»

سپس به حال مرد محبوبی تأسف خورد که قضاوت و برداشت سنتی‌اش

PersianPDF.com

موجب این همه درد و اندوه گشته بود، و به راه خود ادامه داد، بی‌آنکه بداند که بزرگترین بدبختی زندگی‌اش احساس زنانه و فقدان شهامت در آخرین لحظات بحرانی بود، و نیز این که پدرشوهرش را بر حسب برخورد پسرانش قضاوت کرده بود! وضعش طوری بود که بی‌شک احساس موافق آقا و خانم کلر را نسبت به او جلب می‌کرد. این زن و شوهر در برخورد با گرفتاریهای حادّ از این قبیل یکپارچه رحم و همدردی می‌شدند، حال آنکه به مسائل کوچکتر و ظریفتری که ذهن ابنای نوع را می‌آشفت توجهی نداشتند: در برخورد با باجگیران و گناهکاران فراموش می‌کردند که سخنی به سود ناراحتیها و نگرانیهای کاتبان و فریسیها بگویند. و همین نقص یا محدودیت می‌توانست نظر موافقشان را نسبت به عروسشان جلب کند و او را در مقام انسانی از دست رفته به ساحت محبتشان نزدیک سازد.

باری، تس با خستگی و ناراحتی زیاد از راهی که آمده بود بازگشت. این راه را خالی از امید نیامده بود، زیرا ورود بحرانی را در زندگی به شدت احساس کرده بود؛ اما ظاهراً بحرانی پیش نیامده بود؛ و تنها راهی که برای او باقی مانده بود این بود که همچنان در آن مزرعهٔ قحطی‌زده به‌کار ادامه دهد تا روزی که باز جرأتی بیابد و بتواند به خلیفه‌گری برود. حالا دیگر به خودش توجه پیدا کرد، آنقدر که توری کلاه را بالا زد، انگار می‌خواست به دنیا بفهماند که او چهره‌ای دارد که مرسی چانت ندارد. اما چون این کار را کرد با تأسف سر تکان داد و گفت: «این هم چیزی نیست ـ چیزی نیست! کسی آن را دوست ندارد؛ کسی آن را نمی‌بیند، چه کسی به زیبایی دربدری مثل من توجه دارد!»

سفر بازگشتش بیشتر به آوارگی شبیه بود، تا به راه‌پیمایی. نشاطی نداشت، عاری از مقصود و منظور بود: تمایلی بیش نبود. در باریکه راه خسته‌کننده و ملالت‌انگیز بن‌ویل لین احساس خستگی کرد؛ راه می‌رفت و بر درِ مزرعه‌ها تکیه می‌داد و در کنار سنگهای کیلومتر شمار می‌ایستاد.

تا هفت‌هشت میلی راه، وارد هیچ خانه‌ای نشد، تا به تپه‌ای رسید که روستای اورشید در پای آن واقع بود. در اینجا بود که صبح با آن همه

انتظارات مغایر با انتظاراتی که اکنون داشت، چاشت خورد. کلبهٔ کنار کلیسا که اکنون بدان وارد شد تقریباً اولین خانهٔ انتهای روستا بود، و تس در اثنائی که زن روستایی از پستو برایش شیر می‌آورد نگاهی به خیابان انداخت و دید که مثل اینکه محل کاملاً خلوت است.

گفت: «مثل این که مردم برای نماز عصر رفتند کلیسا؟»

پیرزن گفت: «نه دخترم، حالا خیلی زوده؛ هنوز زنگ کلیسا را نزده‌اند. رفته‌اند اون انباری آن طرفی وعظ گوش کنند. واعظی آمده که بین دو نماز وعظ میکنه. میگند خیلی مسیحی خوبیه، دهن خیلی گرمی داره؛ و چیزهای خیلی تند و آتشینی میگه. خدا از سر تقصیرم بگذره ـ من نمیرم گوش کنم! همانهایی که تو کلیسا میگند برای من به قدر کافی تند و آتشین هستند!»

تس همین که از خوردن فراغت یافت، وارد روستا شد: صدای گامهایش به دیوار خانه‌ها می‌خورد و در فضا طنین می‌افگند، انگار محل پاتوق ارواح بود. چون به مرکز روستا نزدیک شد صداهای دیگری بر صدای طنین گامهایش افزوده شد، و چون انبار از راه دور نبود حدس زد که صدای سخنان واعظ باشند.

صدایش در این هوای صاف و آرام چنان واضح بود که می‌توانست کلمات و الفاظ سخنانش را تشخیص دهد. وعظ، چنانکه انتظار می‌رفت، یکی از افراطی‌ترین وعظهای پرتستانی بود. دربارهٔ تصدیق بر اساس ایمان به نحوی که در تعالیم پولس رسول بیان شده است. واعظ اندیشهٔ ثابت خود را با سخنانی مطنطن بسط می‌داد، انگار چیزی را به آواز می‌خواند؛ ظاهراً در بحث منطقی دستی نداشت. تس اگرچه خطابه را نشنیده بود از روی تکرارهای مداوم آن موضوع را دریافت:

ای غلاطیان بی‌فهم کیست شما را اسیر کرد تا راستی را اطاعت نکنید که پیش چشمان شما عیسای مسیح مصلوب شد و مبیّن گردید؟

علاقهٔ تس هنگامی بیشتر جلب شد که همچنان که در پشت سر جماعت ایستاده بود و گوش فرا می‌داد دید که مسلک واعظ، شکل افراطی‌تری از نظریات و آراء پدر انجل بود ـ و از این بیشتر، هنگامی که واعظ تجارب روحانی خود را به تفصیل برای جماعت باز گفت و گفت که چگونه به این اعتقاد رسیده است. اظهار داشت که او خود گناهکار قهّاری بود، شریعت را مسخره می‌کرده و از روی هرزگی و بی‌عاری با مردم فاسق و فاجر آمیزش می‌نموده تا سرانجام روز بیداری فرا رسیده و این بیداری، به تعبیر بشری، بطور عمده تحت تأثیر یک روحانی صورت گرفته که در بدو امر مورد اهانت و تحقیرش قرار داده، اما سخنانی که به هنگام بدرود خطاب به او بر زبان رانده در دلش رسوخ کرده و در آن مأوی گزیده و سرانجام به فیض و تأیید الهی این دگرگونی را در او بوجود آورد و او را به صورتی درآورد که اکنون می‌دیدند.

امّا برای تس عجیب‌تر از خود گفته‌ها صدای گوینده بود، که اگرچه به نظرش محال می‌آمد با این همه صدای آلک دوربرویل بود! چهره‌اش ـ چهرهٔ تس ـ در انتظار و بلاتکلیفی دردناکی گداخته بود. به جلو درِ انبار آمد و از مقابل آن گذشت. نور خورشید از این سو بر مدخل انبار، که درِ دولته‌ای داشت، می‌تافت؛ یکی از لنگه‌های در باز بود و نور، مسافتی در انبار، تا خرمن‌گاه، و از آن پیشتر، تا جایگاه واعظ و جماعت را روشن می‌داشت. جماعت در پناه دیوارهای انبار از سوز شمال محفوظ بود: همه روستایی بودند؛ در میانشان همان مردی به چشم می‌خورد که تس مدتها پیش، در آن روز فراموش نشدنی، او را با سطل رنگ دیده بود. اما توجه تس معطوف به سیمای مرکزی جماعت بود، که روبروی در، و مردم، بر کیسه‌های گندم نشسته بود. نور خورشید با قوّت بر چهره‌اش می‌تافت، و اعتقاد غریب و ناراحت کنندهٔ تس به اینکه آنچه در مقابل خود می‌بیند اغواکنندهٔ او است ـ و این اعتقاد از لحظه‌ای که سخنانش را شنیده بود در او پیدا شده بود ـ سرانجام به عنوان حقیقتی مسلّم در او جا افتاد.

کتاب ششم

از هنگام رفتنش از ترانت‌ریج تا این لحظه نه دوربرویل را دیده و نه هم چیزی از او شنیده بود.

این برخورد در لحظه‌ای تلخ و اندوهبار روی داد: از میان تمام لحظات، این چنان لحظه‌ای بود که کمترین تکان عاطفی و احساسی در او برنمی‌انگیخت. اما وضع ذهن بی‌منطقش چنان بود که هر چند او آشکارا و به صورت محسوس و ملموس در مقام مردی ارشاد شده در مقابلش ایستاده بود که بر بی‌بند و باریهای گذشته تأسف می‌خورد، با این همه ترسی بر وجود تس چیره شد که لحظه‌ای چند او را فلج کرد، به قسمی که نتوانست به پیش برود و نه هم واپس بکشد.

فکرش را بکن! آخرین باری که او را دید چه چیز از این قیافه و چهره می‌تراوید، و حالا چه می‌دید! همان قیافهٔ خوشتراش و ناخوشایند؛ جز این که اکنون به شیوهٔ اشخاص قدیمی مسلک پازلفی تر و تمیزی گذاشته بود و از آن موهای اطراف صورت خبری نبود. لباسش نیم روحانی بود، و این تغییر، آن حالت قرتی‌گری را تقریباً از او زدوده بود، چنانکه موجب شده بود او برای لحظه‌ای در هویتش تردید کند.

از لحاظ احساسِ تس ـ درست مانند همان بار اولی بود که او را دید ـ یک نوع غرابت هولناک و بی‌تناسبیِ زننده در این جریانی بود که می‌دید. کلمات مُهیمن انجیل از چنین دهانی خارج می‌شدند! این لحن و آهنگ آشنا، همین

چهار سال پیش سخنان دیگری را در گوشش زمزمه کرده بود؛ و حالا که این سخنان را می‌شنید دلش از طنز و طعن این تباین آشوب می‌شد.

این تغییر، سهل است که تحول نبود اصلاح هم نبود. چینهای سابق شهوت، اینک به مایهٔ دیگری رفته و در خطوط شور مذهبی گداخته بود! حالت و قوارهٔ لبها که کارشان اغوا و فریب بود اکنون برای بیان نیایش به کار می‌رفت؛ برق و برافروختگی گونه‌ها که سابقاً به نشان هرزگی از آن تعبیر می‌کردند اکنون نشان شکوه بلاغت مسیحایی بود! حیوانیت به تعصب و شهوانیت، به مذهب پولس بدل گشته بود؛ چشمان گستاخ و دریده‌ای که در سابق با چنان سلطه و نفوذی بر پیکرش خیره گشته بود اینک با چنان نیرویی مشحون از «خداپرستی» متوجه مؤمنان می‌گردید که به راستی وحشتناک می‌نمود! آن حالت سخت و تندی که چهره‌اش به هنگامی به خود می‌گرفت که در منظورش موفق نمی‌شد اکنون در ترسیم تصویری به کار گرفته می‌شد که از احوال از دین برگشته‌ای به دست می‌داد که مدام در صدد بود در وضع سابق سقوط کند و در منجلاب تباهی غوطه‌ور گردد!

پیدا بود که خطوط چهره‌ای این چنین، زبان به شکوه گشوده‌اند: زیرا از وظیفهٔ طبیعی و موروثی خود منحرف گشته بودند تا بر تأثراتی دلالت کنند که طبیعت آنها را برای چنان تأثراتی نساخته بود. و عجب آن که نفس اعتلائشان بیجا، و علوّشان به مثابه تکذیب و نفی آن بود.

یعنی چنین چیزی ممکن است؟ نه، این احساس منصفانه نیست. دوربرویل تنها آدم شریر و تبه‌کاری نبود که برای رستگاری روح خود از شرارت و گناه روی برتافته باشد. در این صورت چرا باید این تحول را در او به صورت چیزی غیر طبیعی ببینند؟ تحت تأثیر این سابقهٔ ذهنی بود که وقتی آن کلمات و الفاظ جدید را در لحن و آهنگ قدیم شنید ناراحت شد. تائب هر اندازه گنهکارتر همان قدر قدیس‌تر. این دیگر یک چیز بدیهی بود، و لازم نبود که تاریخ مسیحیت را بکاود تا به چنین کشفی دست یابد.

تأثراتی از این گونه تأثیر مبهمی در او داشتند، همین که از شگفتی و کرخی ذهن به در آمد و توانست حرکتی کند بر آن شد از پیش چشمش دور شود ـ

بی‌گمان دوربرویل بود؛ اما در این وضعی که تس پشت به آفتاب ایستاده بود متوجهش نشده بود.

اما هنگامی که راه افتاد متوجهش شد و او را شناخت. تأثیری که حضورش، حضور تس، بر این معشوق سابق کرد تأثیری برق‌آسا و بسیار نیرومندتر از تأثیری بود که حضور او بر تس اعمال کرده بود. شور و شوقش، طنین گرم و لرزندهٔ سخنانش، همه ظاهراً فرو نشستند و محو شدند. لبانش در زیر فشار الفاظی که بر آنها می‌گذشت لرزیدن آغاز کردند و به تقلا پرداختند، و تا او در مقابلش بود قادر به تکلم نبود. پس از نخستین نگاهی که بر چهرهٔ تس افکند، چشمانش با آشفتگی در جهات و جوانب دیگر آواره شدند، اما پس از هر چند ثانیه‌ای از نو با جهشی به سوی او باز می‌آمدند. این فلج و سکتهٔ ناقص، به هر حال زیاد دوام نکرد، زیرا با از کار افتادن نیروی او نیروی تس رجعت کرد و با سرعتی که در توان داشت از انبار گذشت و راه خود را در پیش گرفت.

تس همین که به خود باز آمد از این تغییری که در موضع اجتماعیشان روی داده بود وحشت کرد. آن که موجب بدبختی و بیچارگی او شده بود در کنار روح‌القدس بود، حال آنکه او هنوز رستگاری روحانی را باز نیافته بود! و همانطور که در افسانه‌ها می‌گویند نتیجه این شده بود که سیمای زن زیبا ناگهان بر محراب طرف ظاهر شده و با ظهور آن آتش شوق مرد روحانی تقریباً افسرده و خاموش گشته بود[1].

بی‌آنکه سربرگرداند به راه خود ادامه داد. انگار پشتش نسبت به نوری که از دیدگان دیگران ساطع می‌شد حساسیت یافته بود ـ حتی لباسش ـ آنقدر که حس می‌کرد نگاهش از دیوار انبار گذشته و بر پیکرش دوخته شده است. تا اینجا، تمام طول راه، دلش از یک درد و اندوهِ منفعل، گرفته و سنگین بود؛ اما

---

۱. ظاهراً اشاره‌ای است به مداخلهٔ آرتمیس (دیانا) به هنگامی که کالخاس روحانی می‌خواست برای جلب عنایت خدایان به پیروزی، پیش از حرکت کشتیهای یونان به سوی تروا، ایفیگِنیا را قربانی کند. ـ م.

اینک کیفیت درد و ناراحتی‌اش تغییر پذیرفته بود. عطش شدیدی که برای محبت داشت و این همه مدت از او دریغ شده بود اکنون جای خود را به احساسی از گذشته‌ای سخت و آرامش‌ناپذیر می‌داد که همچنان احاطه‌اش کرده بود. این احساس، حس آگاهی او را از خطایی که مرتکب شده بود تا به سر حد نومیدی تشدید می‌کرد. هنوز، آنطور که خود امید داشت، بین هستی حال و گذشته‌اش قطع و فصلی روی نداده بود و تداوم همچنان برقرار بود. گذشته‌ها هیچ وقت کاملاً نمی‌گذرند و فراموش نمی‌شوند، تا روزی که او خود نباشد و فراموش گردد.

بدین‌سان غرقه در فکر و خیال، بخش شمالی باریکه‌راه لانگ اش لین را با زوایای قائمه درنوردید و یک چند بعد راه اصلی را که در خطی سفید تن به سینهٔ کوه می‌سود و پیش می‌رفت در برابر خود یافت. مابقی مسافرتش بر حاشیهٔ این راه صورت گرفت. سطح خشک و رنگ و رو رفتهٔ راه در پیش رویش می‌گسترد: پیکری، ارابه‌ای یا اثری آن را از یکنواختی به در نمی‌آورد، جز هر چند گاه چند تکه پهنی که اینجا و آنجا بر آن پراگنده بود. تس همچنان که آرام‌آرام سربالایی را می‌پیمود صدای پایی را از پشت سر شنید، و چون برگشت همان پیکر آشنا را دید که خود را به شیوهٔ غریبی چون متودیستها[1] آراسته بود: همان کسی که آرزو می‌کرد در این سوی گور تنها با او روبرو نشود.

به هر حال فرصتی برای فکر یا گریز نبود، و تس با آرامش به ضرورت این که بگذرد و از او پیش بیفتد تسلیم شد. هیجانش را دید، و دید که این هیجان آنقدر که از احساسات درون مایه می‌گیرد ناشی از پیاده‌روی نیست.

دوربرویل گفت: «تس!»

تس بی‌آنکه سربرگرداند از سرعت آهنگ گامهایش کاست.

دوربرویل تکرار کرد: «تس! منم ـ آلک دوربرویل.»

تس برگشت و نگاهش کرد و دوربرویل جلو آمد.

---

۱. methodist فرقه‌ای از پرتستانهای افراطی و سختگیر. ـ م.

تس به سردی گفت: «می‌بینم که تو هستی.»

«خوب... همین؟ خوب بیشتر از این هم سزاوار نیستم!»

و با خنده‌ای خفیف افزود: «لابد به نظرت مسخره می‌آید که مرا به این قیافه می‌بینی. ولی باید با این قیافه سر کنم ـ بیرون که رفتی متوجه شدم؛ کسی نمی‌دانست کجا رفته‌ای. تس لابد تعجب می‌کنی که چرا دنبالت آمدم؟»

«تا حدی؛ و از صمیم قلب آرزو می‌کنم که دنبالم نمی‌آمدی!»

همچنان که شانه به شانهٔ هم پیش می‌رفتند ـ و تس با بی‌میلی گام برمی‌داشت ـ دوربرویل با قیافه‌ای عبوس گفت: «راست است ـ حق داری. اما درباره‌ام به اشتباه قضاوت نکن. معذرت می‌خواهم، این را به این جهت می‌گویم که شاید توجه کردی که وقتی متوجهت شدم ـ اگر توجه کرده باشی ـ دیدی که چگونه حضور نامنتظرت آشفته‌ام کرد. البته این یک تزلزل آنی و زودگذر بیش نبود، و با توجه به موقعیتی که پیش من داشتی این یک چیز کاملاً طبیعی بود. اما اراده‌ام کمکم کرد و بر احساس غلبه کردم... اگرچه تو ممکن است فکر کنی که از روی دغلی این حرف را می‌زنم ولی بلافاصله پس از آن احساس کردم که از میان تمام مردم جهان که وظیفه‌ام به من حکم می‌کند آنها را از خشمی که در راه است نجات دهم و رستگار کنم ـ اشکال ندارد پوزخند بزن ـ از همه واجب‌تر این زنی است که این همه به او ستم کرده‌ام. تنها به این منظور آمده‌ام ـ نه برای چیز دیگر.»

در لحن سخنانی که تس در پاسخش اظهار داشت شائبه‌ای از تحقیر و تمسخر نبود گفت: «خودت را رستگار کرده‌ای؟ آخر به قول معروف، چراغی که به خانه روا است به مسجد حرام است.»

دوربرویل با بی‌اعتنایی گفت: «من کاری نکرده‌ام! همانطور که به جماعت می‌گفتم، کار کار خدا بود. تس، تو نمی‌توانی آنقدر که من خودم را ـ آن آدم ایام سابق را ـ تحقیر و سرزنش کرده‌ام، تحقیر و سرزنش کنی! به هر حال، داستان عجیبی است؛ حالا می‌خواهی باور کن می‌خواهی نکن؛ ولی من برایت تعریف می‌کنم، که چطور شد ارشاد شدم، و امیدوارم لااقل آن اندازه علاقه‌مند باشی که گوش کنی. تا حالا اسم کشیش امینستر را شنیده‌ای؟ باید

شنیده باشی؟ ـ آقای کلر. یکی از پرشورترین روحانیان فرقه‌ای است که برای آن کار می‌کند؛ یکی از تک و توک آدمهایی که هنوز در کلیسا مانده‌اند. البته از روحانیان آن فرقه‌ای که من با ایشان همکاری می‌کنم تندتر و افراطی‌تر نیست، اما در میان روحانیان جاافتاده و جوانترها، که دارند اصول مذهب را با سفسطه از رمق می‌اندازند و کاری می‌کنند که از آن جز سایه‌ای باقی نمی‌ماند، آدم استثنائی و فوق‌العاده‌ای است. من تنها در مسألهٔ کلیسا و حکومت و تفسیر این نص با او اختلاف نظر دارم: "پس خداوند می‌گوید از میان ایشان بیرون بیایید، و جدا بشوید، و چیز ناپاک را لمس مکنید، تا من شما را مقبول دارم."[1] و همین. باری، من جداً بر این گمانم که او بیش از هر کس دیگری در رستگاری من مؤثر بود. اسمش را شنیده‌ای؟»

تس گفت: «شنیده‌ام.»

«دو سه سال پیش برای وعظ، از جانب یک هیأت مذهبی به ترانت‌ریج آمد؛ و وقتی خواست مرا بر سر عقل بیاورد و راه را به من نشان دهد من ـ منِ بیچاره و بدبخت ـ به او اهانت کردم. او از رفتار و برخورد من ناراحت نشد، فقط گفت که روزی نوبرِ ثمرهٔ فیض را خواهم چشید ـ زیرا گاهی اوقات آنها که زبان به طعن و تمسخر می‌گشایند سرانجام دست به نیایش برخواهند داشت. در سخنانش سحر و افسون عجیبی بود. به دلم نشستند. اما فقدان مادرم بیشتر متأثرم کرد و سرانجام کم کم به ساحت نور و روشنایی هدایت شدم. از آن وقت به بعد، تنها آرزویم این بوده است که این نظر و عقیدهٔ درست را به دیگران منتقل کنم؛ و امروز هم که دیدی، داشتم همین کار را می‌کردم؛ هر چند مدت زیادی نیست که در این حوالی و حدود وعظ می‌کنم. اولین ماههای کارم در شمال انگلستان، در میان مردم ناآشنا، گذشت: ترجیح دادم کارم را از آنجا شروع کنم تا بعدها که شهامت و جرأت این را پیدا می‌کنم که سخت‌ترین آزمایشهای اخلاص را از سر بگذرانم و به کسانی که در میانشان زندگی کرده‌ام و دوستان و رفقای ایام جهالت و هرزگی‌ام بوده‌اند خطاب کنم.

---

۱. رسالهٔ دوم پولس رسول به قرنتیان، باب ششم، آیهٔ ۱۷. ـ م.

تس، اگر می‌دانستی چه لذتی دارد که سیلیی به صورت خودت بزنی ـ مطمئنم ـ.»

تس با خشم فریاد زد: «بس کن دیگر!» و از او دور شد و به کنار سنگچینی در حاشیهٔ راه رفت، و سینه‌اش را بر آن تکیه داد: «من به این تحولات آنی و ناگهانی اعتقادی ندارم! من از این که اینطور با من صحبت می‌کنی دیوانه می‌شوم ـ آن هم وقتی می‌دانی با من چه کرده‌ای! تو و امثال تو با بدبخت کردن و سیاه‌کردن روزگار امثال من کیفتان را می‌کنید ـ و آن وقت خیلی ساده است ـ وقتی خوب خوشیهایتان را کردید به فکر تأمین لذات بهشت می‌افتید، و توبه می‌کنید! خاک بر سر این... نه، من به این حرفها اعتقاد ندارم ـ از این چیزها متنفرم!»

دوربرویل گفت: «تس! اینطور حرف نزن، فکر زیبایی بود که به دلم نشست! حرفم را باور نمی‌کنی! چه را باور نمی‌کنی؟»

«توبه‌ات را. این طرحی که از دین پرداخته‌ای.»

«چرا؟»

تس لحن سخن را فرو نشاند، و گفت: «چون کسی که خیلی از تو و امثال تو بهتر است به این چیزها اعتقاد ندارد.»

«چه منطق زنانه‌ای! این مردی که بهتر است کیست؟»

«نمی‌توانم بگویم.»

دوربرویل گفت: «خوب.» خشمی در زیر این الفاظ نهفته بود که می‌نمود آماده است به کمترین اشاره‌ای جهش کند. «حاشا از من که بگویم آدم خوبی هستم ـ و خودت می‌دانی که چنین چیزی نمی‌گویم. من تازه به قلمرو خوبی و نیکی گام گذاشته‌ام، ولی خوب، تازه‌واردان گاهی دورتر از دیگران می‌بینند.»

تس به لحنی اندوهبار گفت: «بله، ولی من به این تغییری که کرده‌ای و روح تازه‌ای که پیدا کرده‌ای اعتقادی ندارم. آلک، می‌ترسم این بارقه‌هایی که احساس می‌کنی زیاد دوام نکنند!»

در حینی که بدین‌سان سخن می‌گفت از سنگچینی که بر آن تکیه کرده بود

برگشت و با او سینه به سینه شد. با این حرکت، چشمان دوربرویل بی‌اختیار بر چهره و پیکر آشنایش آواره شدند و به نظاره‌اش پرداختند.

به تندی گفت: «اینطور نگاهم نکن!»

تس، که از حرکت و حالت قیافهٔ خود هیچ آگاه نبود، بی‌درنگ نگاه خیرهٔ چشمان سیاه و درشتش را از چهره‌اش برگرفت، و با رنگ و روی برافروخته با لکنت زبان گفت: «معذرت می‌خواهم!» و باز این احساس تأسفبار در ذهنش سر برآورد که اغلب پیش از آن نیز به او دست داده بود، حاکی از این که با این استعداد شهوت‌انگیزی و زیبایی‌ای که طبیعت به او بخشیده است اغلب به دیگران ستم می‌کند و آنها را از راه به در می‌برد.

«نه، نه! معذرت نخواه! اما حالا که توری حجاب سرت کرده‌ای تا زیباییت را از نظر بپوشانی، چرا آن را روی صورتت پایین نمی‌کشی؟»

تس توری را پایین کشید، و تند تند گفت: «برای محافظت از باد سرم کرده بودم.»

دوربرویل به سخن ادامه داد و گفت: «شاید این تذکر از ناحیهٔ من کمی ناراحت کننده به نظر آید... به هر حال، من نباید زیاد به تو نگاه کنم. ممکن است خطرناک باشد.»

تس گفت: «خفه!»

«باشد، ولی قیافهٔ زنها در سابق آنقدر بر من تأثیر داشته که از آنها واهمه داشته باشم! یک پرتستان کاری به این چیزها ندارد؛ و این جریان مرا به یاد گذشته‌هایی می‌اندازد که دلم می‌خواهد فراموششان کنم!»

از آن پس گفت‌وگوشان فرو نشست، جز این که گاه ضمن راه دربارهٔ موضوعهایی اتفاقی یکی دو کلمه‌ای می‌گفتند. تس مردّد بود، نمی‌دانست تا کجا می‌خواهد همینطور با او برود؛ در ضمن نمی‌خواست به صراحت از او بخواهد که به راه خود رود. اغلب، مواقعی که به درِ مزرعه‌ای می‌رسیدند می‌دیدند که آیاتی از انجیل را با حروف سرخ یا آبی بر آنها نوشته‌اند. تس پرسید که آیا می‌داند چه کسی این رنج را بر خود هموار کرده و این عبارات را با این حروف جلی بر اینجاها نوشته است؟ دوربرویل گفت که این مرد را

خود او و دیگران، که در آن بخش کار می‌کنند، استخدام کرده‌اند تا این آیات را من‌باب یادآوری بر این‌گونه جاها بنویسد تا برای برانگیختن قلوب نسل گنهکار از هیچ وسیله و کاری فروگذار نشده باشد.

سرانجام به نقطه‌ای از راه رسیدند که پنجه صلیب خوانده می‌شد. از میان تمام نقاط این جلگهٔ بلند، این نقطه از همه متروک‌تر و غمزده‌تر بود. چنان عاری از زیباییها و جاذبه‌های مورد علاقه و جستجوی نقاشان و «منظره دوستان» بود که به نوعی دیگر از زیبایی دست یافته بود: زیبایی منفی، در مایهٔ تراژیک. این محل، نام خود را از سنگی گرفته بود که در آنجا نصب شده بود: سنگی غریب، ستونی یکپارچه و نتراشیده، که نوع آن در معادن محل سابقه نداشت. بر آن نقش دستی را به خامی و نابهنجاری کنده بودند. دربارهٔ تاریخ و سرگذشت آن گزارشهای مختلفی جاری بود: بعضیها می‌گفتند که در اصل صلیب کاملی بوده که وقف و نذر محل شده بوده، و آنچه اینک باقی است تنها پایهٔ صلیب است؛ دیگران می‌گفتند که سنگ به همان صورت که بود کامل است، و علامت تعیینِ حدود یا محل اجتماعات همگانی است. به هر حال منشأ و اساس آن هر چه بود بسته به خلقیات و احوال روحی بیننده، محلی که این سنگ در آن جای داشت، کیفیتی با هیبت یا شوم و منحوس داشت: کیفیتی که حتی بی‌اعتناترین رهگذر را تحت تأثیر قرار می‌داد.

هنگامی که به این نقطه نزدیک شدند دوربرویل گفت: «فکر می‌کنم در اینجا باید از شما جدا شوم. امروز غروب، ساعت شش، باید در ابوتس سرنل (Abbot's - Cernel) موعظه کنم، و راهم از سمت راست همین جا می‌گذرد. به علاوه، تسی، قیافه‌ات هم یک کمی منقلبم می‌کند... نمی‌توانم، نمی‌خواهم بگویم چرا ـ باید بروم و نیرو بگیرم ـ راستی چطور است که انگلیسی را اینقدر فصیح صحبت می‌کنی؟ این انگلیسی فصیح را از کی آموخته‌ای؟»

تس طفره‌زنان گفت: «در جریان مرارتها و گرفتاریهایم چیزها آموخته‌ام.»

«چه گرفتاریهایی داشتی؟»

تس جریان نخستین گرفتاری‌اش را ـ تنها گرفتاری که با او ارتباط داشت ـ

برایش تعریف کرد. دوربرویل مات و مبهوت ماند. سپس زیر لب گفت: «من از جریان هیچ خبر نداشتم! چرا وقتی دیدی این گرفتاری پیش آمده به من ننوشتی؟»

تس جوابی نداد؛ و او باز سکوت را شکست و افزود: «بسیار خوب، باز می‌بینمت.»

تس گفت: «نه؛ دیگر نزدیک من نیا!»

«خوب، بعد به این جریان فکر می‌کنم. اما قبل از اینکه از هم جدا شویم بیا اینجا...» این را گفت و به سوی ستون سنگی به راه افتاد، و افزود: «این یک وقت صلیب مقدسی بوده. توجه به بقایای چیزهای مقدس جزو اعتقادات فرقهٔ من نیست. اما گاهی اوقات از تو احساس ترس و وحشت می‌کنم ـ خیلی بیشتر از آنچه تو در حال حاضر از من احساس ترس می‌کنی ـ برای تخفیف وحشتم دستت را بگذار روی این سنگ و قسم بخور که مرا از راه به در نمی‌کنی ـ با زیبایی یا حرکات و اطوارت.»

«پناه بر خدا... مرد حسابی، تو چطور می‌توانی تقاضایی بکنی که اصلاً لزومی ندارد! به چیزی که اصلاً فکر نمی‌کنم همین است!»

«با این همه... چه اشکالی دارد؛ قسم بخور.»

تس در حالی که در پنجهٔ وحشت بود تسلیم اصرار او شد، و دستش را روی سنگ گذاشت، و قسم خورد.

دوربرویل در ادامهٔ سخن گفت: «متأسفم که اعتقادی نداری؛ گیر یک آدم بی‌اعتقاد افتاده‌ای که ذهنت را آشفته است. اما حالا بیش از این چیزی نمی‌گویم. خانه که رفتم لااقل برایت دعا می‌کنم. و حتماً می‌کنم. تازه کسی چه می‌داند که چه چیزها ممکن است اتفاق بیفتد. خوب، من رفتم. خداحافظ!»

به سوی دری که در پرچینها برای عبور شکارچیان تعبیه می‌کنند پیچید، و بی آنکه نگاهش کند از روی در پرید، و از دامنه در جهت ابوتس سرنل به راه افتاد. طرز راه رفتنش نشان می‌داد که آشفته است. چندی که رفت انگار دستخوش افکار گذشته باشد و از فشار آن احساس ناراحتی کند کتابچه‌ای از

جیبش درآورد، که لای صفحات آن نامه‌ای بود: نامه‌ای که بر اثر مراجعهٔ مکرر فرسوده و چرکین بود. نامه را گشود. نامه به تاریخ چند ماه پیش بود، و امضای کلر کشیش در پای آن بود.

نامه با ابراز خوشحالی بی‌شائبهٔ نویسنده از «ارشاد» دوربرویل آغاز می‌شد و از او تشکر می‌کرد که در این خصوص با نویسنده مکاتبه کرده است و به او اطمینان می‌داد که آقای کلر از برخوردی که با او داشته گذشته است، و نسبت به نقشه‌هایی که برای آینده داشت اظهار علاقه می‌کرد. او، یعنی کلر، البته بیشتر دوست می‌داشت که آقای دوربرویل را در کلیسایی ببیند که وی خود سالیانی از عمر را وقف خدمت بدان کرده است و آماده بود که برای نیل به این منظور او را در گذراندن آموزشگاهی دینی یاری نماید، اما از آنجا که آقای دوربرویل به واسطهٔ تأخیری که ناچار ملازم چنین آموزشی است علاقه‌ای به این امر ندارد، او، یعنی آقای کلر، نیز کسی نیست که در باب اهمیت چنین امری اصرار ورزد: هر کس باید هر طور که خود بهتر می‌داند و به طریقی که احساس می‌کند روح‌القدس وی را بدان رهنمون شده است کار کند.

دوربرویل نامه را خواند و باز خواند، و می‌نمود که با ناراحتی خود را سرزنش می‌کند. در ضمن راه قطعاتی از دفترچه را نیز خواند، تا سرانجام چهره‌اش آرامش پذیرفت، و ظاهراً سیمای تس دیگر مایهٔ دل‌مشغولی‌اش نبود.

در این ضمن تس همچنان حاشیهٔ تپه را که نزدیکترین راهش به خانه بود زیر پا می‌نهاد. یک میلی که راه پیمود به شبانی برخورد.

از او پرسید: «آن سنگی که اونجا گذاشته‌اند چیه؟ سابقاً صلیب مقدسی بوده؟»

«صلیب... نه. صلیب نبود! خانوم اون یک چیز بدشگونیه. این را قدیمها خونوادهٔ یک تبه‌کاری که دستش را به یک تیر میخ کرده بودند و بعدش هم دارش زدند اونجا گذاشتند. میگند روحشو به شیطان فروخته بوده، و گاهی هم روحش اونجا سرگردونه.»

با شنیدن این قصهٔ وحشتناک، وحشتی وجود تس را در پنجه گرفت. به هر حال، چویان را به حال خود گذاشت و دور شد. هنگامی که به نزدیک فلینت‌کومب اش رسید تیرگی شامگاهی فرو افتاده بود؛ در باریکه راه مدخل روستا به دختر و پسری نزدیک شد؛ آنها او را ندیدند: با هم حرف می‌زدند، و چیزهایی می‌گفتند که محرمانه نبود، و صدای صاف و عاری از هیجان دختر، در پاسخ سخنان گرم پسر، همچون چیزی آرامبخش در هوای سرد شبانگاهی می‌ریخت که مالامال از تیرگی ساکن بود که چیزی سکونش را نمی‌آشفت. تس از شنیدن این گفتگو احساس خوشحالی کرد، اما دریافت که این گفتگو نیز، دست کم از جانبی، در همان جریانی ریشه دارد که مقدمه و درآمد درد و محنت او بود. هنگامی که نزدیک شد، دختر با آرامش تمام برگشت و او را شناخت، مرد جوان با سراسیمگی دور شد. ایز هوئت بود، که توجهش به سفری که تس از آن باز آمده بود جریان مربوط به خودش را تحت‌الشعاع قرار داد. تس توضیح روشنی دربارهٔ نتیجهٔ سفرش نداد، و ایز که دختر مُدرِکی بود از جریان عشقی سخن به میان آورد که تس مرحله‌ای از آن را هم اکنون دیده بود.

با قیافه‌و لحنی بی‌اعتنا گفت: امبی سیدلینگ (Amby Seedling) بود، همون جوانی که سابقاً گاهی میومد تالبوسیز کمک می‌کرد. رفته بود پرس و جو کرده بود، فهمیده بود که اینجا اومدم و دنبالم اومده. میگه دو ساله منو دوست داره. ولی جواب درستی بهش ندادم.»

۴۶۰

چند روزی از مسافرت بیهوده‌اش گذشته بود، و تس در مزرعه بود. باد خنک زمستانی هنوز می‌وزید، اما تجیری پوشالی که حائل بود نیروی آن را می‌گرفت. بر محلی که از آسیب باد محفوظ بود، ماشین شلغم‌بری بود که تازه رنگ شده بود و رنگ آبی درخشانش در این صحنهٔ مرده‌گون چون

چیزی گویا می‌نمود. در برابر این ماشین، پشته یا چاله‌ای بود که شلغمها را از اوایل زمستان در آن نگه داشته بودند. تس در منتهاالیه پشته نشسته بود و به کمک داسغاله‌ای رگ و ریشه و خاک شلغمها را تمیز می‌کرد و آنها را در دستگاه برش می‌انداخت. مردی دستهٔ دستگاه را می‌چرخاند و از ناودان دستگاه برشهای شلغم سرازیر می‌شد و بوی تازه‌شان با صدای خفهٔ باد و خش‌خش تیغه‌های دستگاه و صدای برش داسغاله در دستهای دستکش پوشیدهٔ تس به هم می‌آمیخت.

مزرعهٔ وسیع، خالی از تنوع بود، جز در آنجاهایی که شلغم را از زمین درآورده بودند، که رنگ خاک تغییر کرده و گله‌گله قهوه‌ای شده بود و اینک کم‌کم خط خطی می‌شد و تاولهای قهوه‌ای تیره‌ای بر آن پدید می‌آمد که به تدریج وسعت بیشتری می‌یافتند و به نوارهایی بدل می‌گشتند. در کنار هر یک از این نوارها چیزی بر ده پا می‌خزید: این موجود بی‌هیچ شتاب و استراحتی طول مزرعه را می‌پیمود: این موجود عجیب را دو اسب و یک مرد تشکیل می‌دادند که گاوآهنی در میان خود داشتند که خاک را زیر و رو می‌کرد و زمین را برای کاشت بهاره آماده می‌ساخت.

تا ساعتها چیزی صحنه را از یک‌نواختی و ملالت به در نیاورد. سپس، در دوردست در آن سوی اسبها و مردی که زمین را شخم می‌زدند، لکهٔ سیاهی به چشم خورد. این لکه از گوشهٔ پرچین از گودالی که مزرعه را از مزرعهٔ بعدی جدا می‌کرد، سر برآورده بود و جهت حرکتش رو به بالا، به سمت شلغم‌بران بود. لکه کم‌کم از صورت نقطه خارج شد و قیافهٔ میلهٔ کوچکی به خود گرفت، که بعد معلوم شد مردی است در لباس سیاه، که از روستا می‌آمد. مردی که پشت دستگاه برش بود چون چشمانش در کاری که می‌کرد نقشی نداشتند پیوسته تازه‌وارد را می‌نگریست، اما تس که مشغول بود تا همکارش توجهش را به او جلب نکرد متوجه نزدیک شدنش نشد.

این تازه‌وارد، ارباب سختگیرش، گرابی (Groby) مزرعه‌دار، نبود. مردی بود در لباس نیم روحانی: سیمای آلک دوربرویل بی‌بندوبار سابق. پیدا بود که از وعظ برنگشته است، چون برافروختگی و شور و شوقی در چهره‌اش به

چشم نمی‌خورد، و ظاهراً از حضور کارگر شلغم‌بُر سراسیمه بود. قیافهٔ تس با دیدنش در هم رفت و رنگ باخت، لبهٔ کلاه گوشک‌دار را پایین‌تر کشید.

دوربرویل پیش آمد و گفت: «تس، می‌خواهم با تو حرف بزنم.»

تس گفت: «آخرین تقاضایم را رد کردی، من که گفتم نزدیکم نیایی!»

«بله، ولی دلیل موجّهی دارم.»

«خوب، بگو.»

«خیلی جدّی‌تر از آن است که تو حتی فکر کنی.»

نگاهی به دور و بر افگند، تا ببیند آیا کسی به حرفشان گوش می‌دهد یا نه. قدری با مردی که دستهٔ دستگاه را می‌چرخاند فاصله داشتند، و صدای دستگاه نیز مانع از آن بود که چیزهایی که می‌گفت به گوش دیگران برسد. دوربرویل پشت به کارگر ایستاد و بین او و تس حائل شد.

با تأسفی آمیخته به سبکسری گفت: «این را می‌خواستم بگویم. آخرین بار که همدیگر را دیدیم ذهنم متوجه نجات روح تو و خودم بود، و یادم رفت از وضع زندگی‌ات بپرسم. سر و وضع و لباست خوب بود، و به این جریان فکر نمی‌کردم. اما حالا می‌بینم که زندگی سختی داری ـ سخت‌تر از آن موقعی که با تو آشنا شدم ـ و سخت‌تر از آنچه سزاواری. شاید هم بیشترش به واسطهٔ اعمال من باشد!»

تس جوابی نداد، و با قیافهٔ پرسان نگاهش کرد، و در حالی که حاشیهٔ چهره‌اش را در پناه لبهٔ کلاه از نظر پوشیده داشته بود سر به زیر افگند و کار شلغم‌پاک‌کنی را از سر گرفت. با مشغول شدن به کار بهتر می‌توانست او را از قلمرو عواطف و احساس خود به دور دارد.

دوربرویل همراه با آهی حاکی از نارضایی افزود: «جریان تو بدترین چیزی است که تا کنون گرفتارش بوده‌ام! من هیچ تصوری از نتیجهٔ کار نداشتم، تا اینکه خودت به من گفتی. چه آدم پستی بودم من، که آن زندگی معصوم را تباه کردم! تقصیر همه از من بود ـ گناه همهٔ آن جریان ناگواری که در ترانت‌ریج اتفاق افتاد. تو هم که از خاندان اصیلی هستی که من نسخهٔ بدلی از آنم ـ واقعاً دختر چشم و گوش بسته‌ای بودی که هیچ نوع احتمالی را به

حساب نمی‌آوردی! من به جرأت می‌گویم که واقعاً مایهٔ ننگ خانواده‌ها است که دختران جوانشان را طوری بار می‌آورند که از دام و دانه‌ای که اشخاص شریر ممکن است در پیش پایشان قرار دهند هیچ علم و اطلاعی ندارند ـ حال خواه در این طرز تربیت حسن نیت داشته باشند یا اصولاً بی‌توجهی مایه و موجب این کار باشد، به هر حال فرقی نمی‌کند.»

تس همچنان گوش فرا می‌داد و همچنان به طور منظم شلغمی را زمین می‌انداخت و شلغم دیگری را برمی‌داشت. قیافه‌اش جز قیافهٔ یک کارگر سادهٔ روستایی که سر فرو افگنده بود و فکر می‌کرد، گویای چیز دیگری نبود.

دوربرویل در ادامهٔ سخن گفت: «ولی من برای این نیامده‌ام که این حرفها را به تو بزنم. وضع من از این قرار است: از آن وقتی که تو از ترانت‌ریج رفتی مادرم را از دست داده‌ام، و حالا آنجا مال من است. ولی در نظر دارم آن را بفروشم و خودم را وقف دعوت در آفریقا بکنم. شکی نیست که خدمتم حقیر خواهد بود. به هر حال تقاضای من از تو این است، آیا به من این اختیار را می‌دهی که وظیفه‌ام را انجام بدهم ـ که این عمل زشتی را که نسبت به تو مرتکب شدم به تنها طریق ممکن جبران کنم؟ یعنی، می‌خواهی که زنم بشوی و با من بیایی؟ ـ حالا این سند ارزشمند را گرفته‌ام. آرزوی مادر پیرم همین بود.»

تس گفت: «این کاغذ چیست؟»

«ورقهٔ ازدواج.»

تس، بی‌اختیار خود را پس کشید، و سراسیمه گفت: «اوه، نه آقا ـ نه!»

«نمی‌خواهی؟ چرا نمی‌خواهی؟»

و همچنان که این سؤال را می‌کرد تلخکامیی چهره‌اش را درنوردید که به تمام و کمال تلخکامی ناشی از ایفای وظیفه‌ای نبود که انجامش به مانعی برخورده باشد. این تلخکامی بی‌گمان نشان از چیزی از شهوت گذشته بود که اینک جان گرفته و احیا شده بود: اینک وظیفه و شهوت شانه به شانهٔ هم در کار بودند.

باز به سخن درآمد و به لحنی آمیخته به شور و احساس بیشتر گفت: «یقیناً.» و برگشت و کارگری را که دستهٔ دستگاهی را می‌چرخاند نگاه کرد.

تس نیز احساس کرد که این گفت‌وگو را نمی‌توان در آنجا به پایان برد. به مرد کارگر گفت که این آقا به دیدن او آمده و با او کار دارد، و می‌خواهد قدری با او راه برود؛ و با دوربرویل از میان مزرعه‌ای که چون پشت گورخر خط خطی شده بود به راه افتاد. هنگامی که به شیارهای تازه رسیدند، دوربرویل دستش را پیش آورد، تا او را در عبور از کرتها کمک کند، اما تس با قیافه‌ای که انگار او را نمی‌بیند به راه خود ادامه داد.

همین که از شیارها گذشتند دوربرویل تکرار کرد: «تس، نمی‌خواهی با من ازدواج کنی و مردی با عزت نفس از من بسازی؟»

«نه، نمی‌توانم.»

«چرا؟»

«خودت می‌دانی که علاقه‌ای به تو ندارم.»

«ولی به مرور زمان این علاقه را پیدا می‌کنی... شاید هم که بتوانی از سر تقصیرم درگذری؟»

«هرگز!»

«چرا با این یقین و اطمینان؟»

«برای این که کس دیگری را دوست دارم.»

دوربرویل مات و مبهوت ماند.

و به تندی گفت: «راستی؟ کس دیگر؟ یعنی عملی که اخلاقاً درست و به قاعده است هیچ تأثیری در تو ندارد؟»

«نه، نه، نه ـ این حرف را نزن!»

«پس در این صورت علاقه به این مردی که می‌گویی، ممکن است احساس زودگذری باشد که به تدریج بر آن غلبه کنی...»

«نه... نه.»

«چرا، چرا! چرا نه؟»

«نمی‌توانم بگویم.»

«شرافت حکم می‌کند که بگویی.»

«خوب، باشد... با او ازدواج کرده‌ام.»

دوربرویل تعجب‌کنان گفت: «آه!» و مات ماند و در او خیره شد.

تس در دنبالهٔ سخن گفت: «نمی‌خواستم بگویم ـ و قصد نداشتم! اینجا نمی‌دانند یا اگر هم بدانند به طرز خیلی مبهمی می‌دانند. بنابراین ممکن است خواهش کنم دراین باره سؤالی نکنی؟ باید بدانی که ما حالا دیگر نسبت به هم بیگانه‌ایم.»

«بیگانه ـ ایم؟ بیگانه!»

لحظه‌ای همان حالت استهزا و ریشخند سابق بر چهره‌اش نقش بست، اما مصممانه آن را فرو نشاند. بی‌اختیار، درحالی که به کارگر شلغم‌بُر اشاره می‌کرد پرسید: «شوهرت او است؟»

تس مغرورانه گفت: «آن مرد! فکر نمی‌کنم!»

«پس کیست؟»

تس گفت: «چیزی را که نمی‌خواهم بگویم نپرس!» و درخواست را با حرکت چهره و نگاه چشمانی که مژه‌ها بر آن سایه افگنده بودند درآمیخت.

دوربرویل سراسیمه شد. و به لحنی گرم گفت: «ولی من فقط بخاطر خودت بود که پرسیدم! فرشتگان آسمان... خداوند از بابت این حرفی که زدم از سر تقصیرم درگذرد ـ قسم می‌خورم، به خاطر خیر و صلاح تو اینجا آمدم. تس، اینطور نگاهم نکن... تاب زیبایی‌ات را ندارم! باور کن، از پیش از مسیحیت تاکنون خداوند هرگز چنین چشمانی نیافریده است! پناه بر خدا... عقلم را از دست نخواهم داد! جرأت نمی‌کنم... اعتراف می‌کنم که دیدن قیافه‌ات عشقی را که نسبت به تو داشتم و خیال می‌کردم که با سایر احساسات از این مقوله‌ام خاموش شده است در من بیدار کرد. اما فکر می‌کردم که ازدواجمان تطهیر و تقدیسی برای هر دوی ما باشد. با خودم

می‌گفتم: "شوهر بی‌ایمان را زن تقدیس می‌دهد و زن بی‌ایمان را شوهر."[۱] اما این نقشه‌ام به شکست انجامید؛ و باید با این تلخکامی بسازم.»

و در حالی که چشم بر زمین دوخته بود با قیافهٔ گرفته به فکر فرو رفت.

سپس به لحنی بسیار آرام افزود: «ازدواج کرده... ازدواج کرده! خوب، باشد.» ورقهٔ ازدواج را به آرامی پاره کرد و پاره‌های آن را در جیب گذاشت. «خوب، حالا که این کار عملی نیست، مایلم خدمتی به شما و شوهرت بکنم - حالا هر کس که می‌خواهد باشد. چیزهای زیادی هست که می‌خواهم بپرسم، که چون مایل نیستی نمی‌پرسم. هر چند اگر شوهرت را می‌شناختم با سهولت بیشتری می‌توانستم برای او و شما مفید واقع شوم. در این مزرعه کار می‌کند؟»

تس زیر لب گفت: «نه! از اینجا خیلی دور است.»

«خیلی دور؟ دور از تو؟ این چه جور شوهری است؟»

«اوه، از او بدگویی نکن. همه‌اش به واسطهٔ تو بود... جریان را فهمید...»

«آه، که اینطور! تس واقعاً جای تأسف است.»

«بله.»

«که رفته... وگذاشته این شکلی کار کنی!»

تس با منتهای حرارت به دفاع از شوهر غایب فریاد کرد: «او نمی‌خواهد که من کار کنم! نمی‌داند که من کار می‌کنم! من خودم می‌خواهم کار کنم!»

«تس، نامه می‌نویسد؟»

«نمی‌توانم... نمی‌توانم به تو بگویم. چیزهایی هست که مربوط به خود ما است.»

«که البته معنی این حرف این است که نامه نمی‌نویسد. آخِی، تسی خوشگلم، که شوهرت تو را رها کرده و رفته!»

و تحت تأثیر این احساس غیرمترقبه، ناگهان برگشت و خواست دستش را بگیرد. تس دستکش چرمی به دست داشت، و او تنها انگشتان چرمی

---

۱. رسالهٔ اول پولس رسول به قرنتیان، باب هفتم، آیهٔ ۱۴.ـ م.

دستکش را گرفت، که چیزی از زندگی درون یا قوارهٔ انگشتانی را که در درونش جای داشتند منعکس نمی‌کردند.

تس، هراسان فریاد زد: «بس کن ـ این کار را نکن!» و دستش را انگار از جیب در بیاورد از دستکش درآورد و دستکش را به اختیار او گذاشت «برو ـ بخاطر من و شوهرم دست از سرم بردار ـ برو، به نام همان مسیحیت خودت، برو!»

دوربرویل تندتند گفت: «چشم، چشم ـ می‌روم.» و دستکش را به او پس داد و بر پاشنهٔ پا چرخید؛ باز به سوی او برگشت و گفت: «تس، خدا گواه است که در این که می‌خواستم دستت را بگیرم منظور بدی نداشتم!»

صدای تپ‌تپ سم اسبی بر خاک مزرعه، که آنها در آن اشتغال خاطر متوجه آن نگشته بودند، در پشت سرشان فرو نشست و صدایی به گوش رسید: «تو این وقت روز اینجا چه کار داری می‌کنی که کارتو ول کردی؟»

گرابی مزرعه‌دار، زاغ سیاه این دو قیافه را از دور چوب زده از روی کنجکاوی آمده بود ببیند در مزرعه‌اش چه کار دارند.

دوربرویل با قیافه‌ای که کیفیتی در آن بود که هیچ مسیحایی نبود گفت: «این شکلی با او حرف نزن!»

«بله آقا! آقا کشیش متودیست با این خانم چه کار دارند!»

دوربرویل رو به تس کرد و گفت: «این مردکه کیه؟»

تس به سوی دوربرویل رفت و گفت: «برو ـ خواهش می‌کنم برو!»

«عجب! بروم و تو را به دست این جبّار بسپارم؟ از قیافه‌اش پیدا است که چه آدم بی‌تربیتی است.»

«به من آزاری نمی‌رساند. عاشقم نیست. می‌توانم در بیست‌وپنجم مارس از اینجا بروم.»

«باشد؛ خیال می‌کنم حقی نداشته باشم، جز این که اطاعت کنم. ولی... خوب، خداحافظ!»

هنگامی که مدافعش، که تس از او بیش از مهاجم واهمه داشت، از نظر ناپدید شد مزرعه‌دار به غرولند ادامه داد. تس سخنان تندش را با خونسردی

بسیار تحمل کرد، زیرا این نوع پرخاش خالی از خاطرخواهی و عشق‌ورزی بود. داشتن چنین ارباب سخت و خشنی که اگر جرأت می‌کرد او را کتک هم می‌زد، پس از آن تجاربی که پیشتر با ارباب دیگرش از سر گذرانده بود تقریباً نوعی تسلا و تسکین بود. بی‌آنکه چیزی بگوید به سوی مزرعه بازگشت. ذهنش طوری با این مذاکره و ملاقات مشغول بود که هیچ متوجه نبود که پوزهٔ اسب گرابی با شانه‌اش تماس دارد.

گرابی غر می‌زد: «اگر تا عید تطهیر حضرت مریم[1] قرارداد امضا کردی که برام کار کنی، باید کارت را هم بکنی... مرده‌شور همهٔ این زنها را ببرد... امروز یه بامبول فردا یه بامبول. ولی من دیگه تحمل نمی‌کنم!»

تس می‌دانست گرابی به علت مشتی که از شوهرش خورده بیش از سایرین سربه‌سرش می‌گذارد. برای یک لحظه در نظر آورد که اگر این پیشنهاد را می‌پذیرفت و زن آلک پولدار می‌شد با این مرد چه می‌کرد؟ شکی نبود که این عمل او را نه تنها از انقیاد می‌رهانید و از دست این کارفرمای ستمکار خلاص می‌کرد بلکه وضع و موقعش را در نظر همه، که می‌نمود به دیدهٔ تحقیرش می‌نگرند، بالا می‌برد. تندتند نفس زد و گفت: «ولی نه، نه! حالا که نمی‌توانم با او ازدواج کنم! از ریختش بیزارم!»

همان شب نامهٔ التماس‌آمیزی به کلر نوشت، که طی آن سختیها و گرفتاریهایش را از او پوشیده می‌داشت و او را از عشق و علاقهٔ پایدار خود مطمئن می‌ساخت. اما اگر کسی این نامه را می‌خواند می‌دید که در پس این عشق شدیدی که نسبت به او ابراز می‌کند دهشتی مهیب نهفته است که حدی به نومیدی دارد: دهشت از احتمالات پوشیده‌ای که از آنها پرده برنگرفته بود. اما باز نامه را تمام نکرد: آخر کلر از ایز خواسته بود با او برود، و شاید حالا اصلاً به فکر او نبود. نامه را در صندوقش نهاد، شاید هم اگر می‌فرستاد باز هرگز به دستش نمی‌رسید.

پس از این، کار سخت همچنان ادامه یافت و سرانجام روزی فرا رسید که

---

۱. بیست و پنجم مارس. - م.

برای کشاورزان اهمیت فراوان داشت: روز بازاری که به مناسبت عید تطهیر برگذار می‌شد. در این روز بود که قراردادهای جدید به مدت یک سال از بیست و پنجم مارس، بسته می‌شدند. آن عده از کارگران کشاورزی که در صدد تعویض محل کار خود بودند در شهرکی که بازار در آن برگذار می‌شد گرد می‌آمدند. تقریباً همهٔ کارگرانی که در مزرعهٔ فلینت‌کومب ـ اش کار می‌کردند می‌خواستند از محل مهاجرت کنند، و از صبح زود رفتن به سوی شهرک، که در ده دوازده میلی محل واقع بود آغاز شد. اما تس، هر چند تصمیم داشت که روز پس از پرداخت دستمزدها محل را ترک کند، یکی از چند نفری بود که به بازار نرفت: در دل امید مبهمی داشت به این که سرانجام واقعه‌ای اتفاق خواهد افتاد و نیاز به کار در مزرعه را منتفی خواهد ساخت.

یکی از روزهای آرام فوریه بود، که به نسبت فصل سال بسیار آرام و لطیف بود، آنقدر که آدم فکر می‌کرد زمستان به سر رسیده است. هنوز از خوردن ناهار درست فراغت نیافته بود که پیکر دوربرویل پنجرهٔ کلبه‌ای را که در آن اتاقی گرفته بود و آن روز جز او کسی در آن نبود، تار کرد.

تس از جا پرید، اما میهمانش به در کوفته بود و معقول نبود که بگذارد و فرار کند. در طرز در کوفتن و آمدنش به دم در، کیفیتی بود که با آنچه در آخرین دیدارشان دیده بود فرق نمایان داشت: به نظر چون اعمالی رسید که گویی خود وی از انجامش شرم دارد. تس ابتدا بر آن شد که در را به رویش نگشاید، اما چون این کار هم معقول نبود برخاست؛ تملیک در را برداشت، و خود به سرعت واپس کشید. دوربرویل به درون آمد، او را دید و پیش از آنکه چیزی بگوید خود را روی صندلی انداخت.

صورتش را که در اثر حرارت درون و فعالیت ناشی از راه‌پیمایی برافروخته و عرق کرده بود خشک کرد و به لحنی درمانده گفت: «تس... دیگر طاقت نیاوردم! گفتم اقلاً بیایم و حالت را بپرسم. به تو اطمینان می‌دهم که تا آن یکشنبه اصلاً به تو فکر نمی‌کردم؛ و حالا هر قدر هم که سعی می‌کنم نمی‌توانم خیالت را از ذهنم دور کنم! عجیب است که یک زن خوب یک مرد

PersianPDF.com

بد را این طور ناراحت کند ـ ولی خوب، جریان جز این نیست. تس، برایم دعا کن!»

ناراحتی درونی که در حرکات و رفتارش انعکاس یافته بود تقریباً ترحم‌آور بود، با این حال ترحمی در تس برنینگیخت.

گفت: «من چطور می‌توانم برای تو دعا کنم وقتی حتی اجازه ندارم معتقد باشم که آن قدرت بزرگی که دنیا را به حرکت درمی‌آورد نقشه‌هایش را به خاطر من تغییر بدهد؟»

«راستی، اینطور فکر می‌کنی!»

«بله، از آن بیماری که جسارت کنم و به جز این فکر کنم شفا یافته‌ام.»

«شفا؟ چه کسی تو را شفا داد؟»

«می‌خواهی بدانی چه کسی؟ شوهرم.»

«آه... شوهرت ـ شوهرت! عجیب است! یادم هست آن روز هم به یک همچو چیزهایی اشاره کردی.»

و پرسید: «در این جور مسائل چه اعتقاداتی داری؟ ظاهراً مثل این که اعتقادی نداری ـ شاید هم بخاطر اعمال من.»

«اعتقاد که دارم. ولی به چیزهای مافوق طبیعی اعتقاد ندارم.»

دوربرویل با شک و تردید نگاهش کرد.

«پس به نظر تو این راهی که من در پیش گرفته‌ام درست نیست؟»

«بیشترش نادرست است.»

دوربرویل با ناراحتی گفت: «هوم ـ و مع‌ذلک من این همه از بابت آن احساس اطمینان می‌کردم!»

«من به روح و جوهر موعظهٔ بالای کوه[1] اعتقاد دارم؛ شوهر محبوبم هم اعتقاد داشت ـ اما به چیزهای دیگر اعتقاد ندارم.»

و دلایل انکارش را گفت.

---

۱. موعظه‌ای که مسیح برای حواریون ایراد کرد و متضمن اساس تعالیم او است. انجیل متی بابهای ۵ تا ۷ و انجیل لوقا باب ششم آیه‌های ۲۰ تا ۴۹. ـ م.

دوربرویل به لحنی خشک گفت: «حقیقت این است که تو آنچه را که شوهر محبوبت عقیده داشته می‌پذیری، و آنچه را که نفی کرده نفی می‌کنی، بی‌آنکه خودت به‌شخصه در این باره تحقیق یا تعقلی کرده باشی. شما زنها همه اینطورید. ذهنت بنده و اسیر ذهن او است.»

تس به لحنی آمیخته به سادگی و سرشار از ایمان نسبت به انجل کلر - ایمانی که سهل است سزاوار آدمی چون او نبود شایستهٔ یک مرد بسیار کاملتر از او هم نبود - گفت: «بله، برای این که او همه چیز را می‌دانست!»

«بله، ولی نباید عقاید و آراء و افکار منفی را یکجا، و به این شکل، از دیگران بپذیری. عجب آدمی بوده این مرد، که این چیزهای شک‌آمیز را به تو آموخته!»

«او هرگز عقیده یا چیزی را به من تحمیل نمی‌کرد! هرگز هم دربارهٔ این موضوع با من بحث نمی‌کرد! اما من از این لحاظ به این موضوع نگاه می‌کردم: آنچه او پس از مطالعات بسیار به آن معتقد شده به احتمال زیاد درست‌تر از چیزهایی است که من بی‌مطالعه به آنها معتقد هستم - من که مطالعه‌ای در عقاید و اصول نکرده‌ام.»

«خوب، چه می‌گفت؟ قاعدتاً باید چیزهایی گفته باشد؟»

تس تأمل کرد و با حافظهٔ تیزی که در قبال اظهارات انجل کلر داشت - حتی مواقعی که روح و جوهرشان را درنمی‌یافت - استدلالهایی را که در این زمینه کرده و او به خاطر سپرده بود به یاد آورد. این چیزها را مواقعی می‌گفت که تس در کنارش نشسته بود و او انگار با صدای بلند فکر کند از آنها سخن داشته بود. تس هنگامی که این چیزها را باز می‌گفت شیوهٔ تلفظ و حالت و رفتار کلر را با احترام و علاقه تقلید می‌کرد.

دوربرویل که با منتهای دقت به سخنانش گوش فرا داده بود گفت: «یکبار دیگر هم بگو.»

تس استدلال را تکرار کرد، و دوربرویل با قیافه‌ای تفکرآمیز آنچه را که او می‌گفت زیر لب تکرار می‌نمود.

سپس پرسید: «دیگر چه می‌گفت؟»

تس گفت: «یک وقت هم چیزهایی مثل این گفت.» و چیزهایی که نظایرشان در آثاری چون فرهنگ فلسفی[۱] و مقالات هاکسلی[۲] فراوانند بر زبان راند.

«آه... آه... اینها را چطوری به خاطر سپردی؟»

«می‌خواستم به هر چه او اعتقاد داشت اعتقاد داشته باشم، هر چند او نمی‌خواست که من اینطور باشم. با خواهش و تمنّا کاری می‌کردم که این چیزها را برایم بگوید. نمی‌توانم بگویم که اینها را می‌فهمم، ولی می‌دانم که درست‌اند.»

«هوم. فکرش را بکن که چیزهایی به من می‌آموزی که خودت نفهمیده‌ای!»

و به فکر فرو رفت.

تس به سخن ادامه داده گفت: «به این ترتیب در زندگانی روحانی او سهیم شدم. نمی‌خواستم زندگانی روحانی‌ام متفاوت از زندگانی روحانی او باشد. آنچه برای او خوب باشد برای من هم خوب است.»

«می‌داند که تو هم به همان اندازهٔ او بی‌دینی؟»

«نه... من هرگز به او نگفته‌ام... که بی‌دینم.»

«به هر حال تس... وضع تو از من به مراتب بهتر است. تو معتقد نیستی که باید اصول و احکام مرا تبلیغ کنی، و بنابراین وقتی که این کار را نمی‌کنی ناراحتی وجدان هم نداری. من معتقدم که باید آن را تبلیغ کنم، اما مثل شیاطین هم به خدا معتقدم و هم می‌لرزم[۳]، چون می‌بینی ناگهان از تبلیغ دست می‌کشم و به عشقی که به تو دارم تسلیم می‌شوم.»

«چطور؟»

دوربرویل به لحنی خالی از روح و احساس گفت: «خوب، می‌بینی، امروز

---

۱. *Dictionnaire Philosophique* (1764) (اثر ولتر)

۲. T. H. Huxley (۹۵ - ۱۸۲۵)؛ یکی از داروینیستهای به‌نام بود. - م.

۳. رسالهٔ یعقوب. باب دوم آیه‌های ۱۹ و ۲۰: «تو ایمان داری که خدا واحد است. نیکو می‌کنی، شیاطین ایمان دارند و می‌لرزند.». - م.

این همه راه آمده‌ام که تو را ببینم! از خانه که درآمدم به این قصد درآمدم که به بازار کاستربریج بروم، و از روی ارابه، ساعت دو و نیم بعدازظهر، برای مردم موعظه بکنم. همین حالا برادران همه آنجا منتظرم هستند ـ اعلانش اینجا است.»

از جیب بغلش کاغذی را درآورد که بر آن روز و ساعت و محل اجتماعی که بنا بود در آن موعظه کند چاپ شده بود.

تس نگاهی به ساعت دیواری افگند و گفت: «چطور خودت را می‌رسانی؟»

«نمی‌روم، آمده‌ام اینجا.»

«چطور، آخر شما قرار بوده موعظه کنی و...»

«قرار بوده موعظه کنم، ولی نمی‌کنم... آن هم به علت علاقهٔ زیاد به دیدن زنی که روزی تحقیرش می‌کردم! نه، به شرافتم و حقیقت حق قسم، من هرگز تو را تحقیر نکردم. اگر کرده بودم حالا دوستت نمی‌داشتم! علت این که تحقیرت نمی‌کردم این بود که علی‌رغم تمام چیزها زن پاک و نیالوده‌ای بودی؛ همین که متوجه وضع شدی پایت را به سرعت و مصممانه پس کشیدی! دیگر خودت را وسیلهٔ عیّاشی و خوشگذرانی من قرار ندادی. به این ترتیب در این دنیا تنها یک زن بود که نسبت به او تحقیری در خود احساس نمی‌کردم، آن هم تو بودی. ولی تو حق داری و می‌توانی تحقیرم کنی! خیال می‌کردم بر بالای کوه موعظه می‌کنم، ولی می‌بینم که هنوز در بیشه‌ها سرگردانم![1] هاها!»

«اوه آلک دوربرویل! چه می‌خواهی بگویی؟ مگر من چه کرده‌ام؟»

دوربرویل به لحنی که چاشنی ضعیفی از طنز و طعن داشت گفت: «چه کرده‌ای؟ کاری از روی قصد و نیت نکرده‌ای. اما بی‌اینکه خودت در این میان گناهی داشته باشی، به عبارتی، وسیلهٔ ارتداد من شده‌ای. از خودم می‌پرسم آیا من یکی از غلامان فسادم، که پس از آنکه از لوث و تباهی جهان خلاصی

---

۱. بهوه را در جاهای بلند عبادت می‌کردند و بعل را در جاهای پست، بیشه‌ها، درّه‌ها. ـ م.

یافته‌اند باز در آن گرفتار می‌آیند و تباه می‌شوند و فرجامشان بدتر از آغاز است؟»[1] دستش را بر شانهٔ تس نهاد و همچنان که بوالهوسانه او را چون کودکان تکان می‌داد افزود: «تس، دخترم، دست کم در راه رستگاری اجتماعی افتاده بودم، تا این که باز تو را دیدم! از تو می‌پرسم چرا مرا از راه به در بردی؟ من آنقدر که از یک مرد ساخته است در این راه قرص و استوار بودم، تا این که باز آن چشمها و آن دهان را دیدم... باور کن از حوّا به بعد دهانی اینطور دیوانه‌کننده وجود نداشته است!» لحن صدایش فرو نشست، و برق شیطنتی گرم از چشمان سیاهش جستن نمود.

«تس اغواگر، ساحرهٔ زیبای بابل[2]... تو را که باز دیدم تاب مقاومتم نماند!»

تس خود را جمع کرده بود؛ گفت: «من بودم که گفتم باز مرا ببینی؟»

«این را می‌دانم، و باز تکرار می‌کنم که تو را مقصر نمی‌دانم. اما خوب، حقیقت به جای خود باقی است. آن روز که دیدم در مزرعه با تو بدرفتاری می‌کنند از فکر این که قانوناً حق نداشتم و نمی‌توانستم از تو حمایت کنم چیزی نمانده بود که دیوانه بشوم، حال آنکه کسی که چنین حقی دارد ظاهراً تو را به کلی ترک کرده است!»

تس با هیجان فریاد زد: «از او بدگویی نکن... او اینجا نیست! با او شرافتمندانه رفتار کن... او هیچوقت به تو بدی نکرده! تو را به خدا تا شایعات ننگ‌آوری بر سر زبانها نیفتاده و نام شریفش را لکّه‌دار نکرده دست از سرِ زنش بردار!»

دوربرویل همچون کسی که از رؤیایی شیرین بدر آمده باشد گفت:

---

۱. ... و آنانی را که از اهل ضلالت تازه رسنگار شده‌اند در دام شهوت به فجور جسمی می‌کشند. و ایشان را به آزادی وعده می‌دهند و حال آنکه خود غلام فساد هستند زیرا هر چیزی که بر کسی غلبه یافته باشد او نیز غلام آن است. زیرا هر گاه به معرفت خداوند و نجات‌دهندهٔ ما عیسی مسیح از آلایش دنیوی رستند و بعد از آن بار دیگر گرفتار و مغلوب آن گشتند اواخر ایشان از اوایل بدتر می‌شود.» رسالهٔ دوم پطرس رسول، باب دوم، آیه‌های ۱۸ تا ۲۰. ـ م.

۲. بعد از آن دیدم فرشتهٔ دیگر از آسمان نازل شد... و به آواز بلند ندا کرده گفت منهدم شد بابل عظیم...» مکاشفهٔ یوحنای رسول، باب ۱۸، آیات ۱ و ۲. ـ م.

«چشم، چشم. خلف وعده هم کردم و نرفتم برای این ببوهای مست در بازار موعظه کنم... اولین بار است که این شوخی را با مردم می‌کنم. یک ماه پیش از تصوّر یک همچو چیزی پشتم می‌لرزید... می‌روم... و قسم می‌خورم ـ آه، یعنی می‌توانم... و قسم می‌خورم که مزاحمت نشوم.» سپس بی‌اختیار گفت: «تس، بگذار یک لحظه بغلت کنم، فقط یک لحظه... به خاطر دوستی سابق!»

«آلک، من دفاعی ندارم! شرافت یک انسان در حفاظت من است... کمی فکر کن... خجالت بکش!»

«آه! خوب بله... باشد!»

از فرط خفّت به خاطر ضعفی که نشان داده بود لبانش را برهم فشرد؛ چشمانش به یکسان از ایمان دینی و دنیوی تهی بودند. اجساد شهوترانیهای گذشته که از دوران توبه و انابه‌اش، بیجان در میان خطوط چهره‌اش خفته بودند، می‌نمودند که بیدار شدند و قیام کردند و گرد هم آمدند. گیج‌وار بیرون رفت.

اگرچه دوربرویل می‌گفت که خلف وعدهٔ امروزش جز یک ارتداد معمول نبوده با این همه باید گفت که سخنان تس که بازتاب گفته‌های شوهرش بودند اثر عمیقی بر او داشته بود، و این تأثیر بعدها نیز همچنان بر دوام ماند. خاموش پیش می‌رفت، گویی این امکان، که هرگز حتی در رؤیا هم تصورش را نمی‌کرد، نیرو و طاقتش را پاک به تحلیل برده بود: می‌دید که این وضع قابل دفاع نیست. عقل و منطق در این تغییر کیش غریب سهم و نقشی نداشته بود؛ این رویّهٔ جدیدی که در پیش گرفته بود بیشتر هوس یک مرد بی بندوباری بود که در جستجوی هیجان تازه بود، ضمن اینکه از مرگ مادر هم متأثر گشته بود.

قطرات منطقی که تس در دریای آشفتهٔ شور مذهبی‌اش ریخته بود جوشش آن را فرو نشانده و به سکون کشانده بود. همچنانکه بر عبارات موجزی که تس بیان داشته بود تأمل می‌کرد با خود گفت: «آن مرد هوشمند هیچ فکر نمی‌کرد که با گفتن این چیزها به زنش راه بازگشت مرا به سوی او هموار می‌کند!»

۴۷

در مزرعهٔ فلینت‌کومب ـ اش آخرین کومهٔ گندم را می‌کوبند. طلوع بامداد روزهای مارس، فوق‌العاده بی‌حالت است، و چیزی نیست که افق شرق را مشخص کند. قلهٔ ذوزنقه شکل کومه که در تمام زمستان، در زیر برف و باران تنها و پریشان در اینجا ایستاده بود، از میان تاریک و روشنی بامدادی سر برداشته است.

هنگامی که ایز هوئت و تس به صحنهٔ عملیات رسیدند تنها خش‌خشی حکایت از این داشت که دیگران بر ایشان پیشی جسته‌اند. چون روشنایی بیشتر شد، قوارهٔ دو مردی که بر رأس کومه بودند بر قواره‌های صحنه افزوده شدند: داشتند پوشالهای روی کومه را برمی‌داشتند، تا بعد بافه‌ها را پایین بیندازند؛ و در اثنائی که این کار انجام می‌شد ایز و تس با سایر زنان کارگر، در پیش‌بندهای قهوه‌ایِ رنگ و رو باخته ایستاده بودند و می‌لرزیدند. گرابی مزرعه‌دار در این وقت صبح آنها را به اینجا کشیده بود که در صورت امکان کار را تا پایان روز تمام کنند. در همان نزدیکی، در پناه پیشامدگی لبه‌های کومه، همان جبّار سرخ‌رنگی بود که زنها آمده بودند تا به او خدمت کنند: چارچوبی پرداخته از الوار، با تسمه‌ها و چرخهای مربوط: ماشین خرمن‌کوب، که اوقاتی که در کار بود تحمل و طاقت عضلات و اعصابشان را به مبارزه می‌خواند.

اندکی دورتر، پیکر نامشخص دیگری بود؛ پیکری سیاه، که صدای فس‌فسش حکایت از نیروی ذخیرهٔ فراوان او داشت. دودکش بلندش در کنار درخت زبان گنجشکی سربرافراخته بود و گرمایی که از این نقطه ساطع می‌شد بی‌نیاز به روشنایی روز نشان می‌داد که در آنجا دستگاهی مستقر بود که مرکز منظومهٔ این عالم صغیر بود. در کنار ماشین، موجود تیره و بلند بالایی، موجودی بی‌حرکت و دوده‌گرفته، در حالتی از خلسه ایستاده بود؛ در کنارش کپه‌ای زغال بود. این موجود، مرد ماشین‌کار بود. جدایی و تفاوت

حالات و رنگش از دیگران به او قیافهٔ موجود ره گم‌کرده‌ای را می‌داد که از توفت[1] به هوای شفاف و بی‌دود این ناحیهٔ غله‌خیز زردگون و خاکِ پریده‌رنگی آمده باشد که هیچ وجه مشترکی با او نداشت: انگار آمده بود بومیان را مبهوت و مضطرب سازد.

آنگونه که می‌نمود احساس نیز می‌کرد: در جهان کشاورزان بود اما متعلق به این جهان نبود. او در خدمت دود و آتش بود، در حالی که بومیانِ دشت به رستنیها، هوا، یخبندان و خورشید خدمت می‌کردند. با ماشینش از این به آن مزرعه و از این به آن ولایت می‌رفت، زیرا تاکنون ماشین خرمن‌کوب در این بخش از وسکس چیزی سیّار بود. به لهجهٔ غریب مردم شمال سخن می‌گفت. افکارش متوجه درون و چشمانش به ماشین بود و به زحمت صحنه‌های اطراف را می‌دید یا پروایشان را داشت، و تا ضرورت پیش نمی‌آمد با بومیان سخن نمی‌گفت یا اختلاط نمی‌کرد. گویی به موجب حکمی مأمور و مجبور گشته بود به خلاف میل خویش در خدمت این ارباب دوزخی به اینجا بیاید. تسمهٔ بلندی که از چرخ محرّک به خرمن‌کوبِ زیر تایه متصل می‌شد تنها رشتهٔ پیوند بین کشاورزی و او بود.

هنگامی که پوشالهای روی بافه‌ها را برمی‌داشتند او خونسرد و بی‌اعتنا در کنار مخزن قابل انتقال نیرو، که هوای بامدادی بر گرد تنهٔ سیاه و داغش می‌لرزید ایستاده بود. او کاری با امور مقدماتی نداشت؛ آتش تاب آمده و او منتظر بود؛ فشار بخارش بالا بود، و می‌توانست ظرف چند ثانیه‌ای تسمهٔ بلند را با سرعتی که به چشم نمی‌آمد به گردش درآورد. در بیرون از حوزهٔ عمل ماشین، محیط هر چه بود ـ گندم، کاه، یا آشفتگی ـ برای او علی‌السویه بود. اگر یکی از بیکاره‌های بومی از او می‌پرسید چکاره است، به اختصار جواب می‌داد: «مهندس.»

آفتاب برآمده بود که پوشالها را از روی کومه برداشتند؛ آنگاه مردها در

---

۱. محلی در نزدیکی جهنّا، در حول و حوش اورشلیم، که آتشهای بزرگی را در آن افروخته می‌داشتند. نشان و رمزی از جهنم. ـ م.

محلهای خود جای گرفتند، و زنها به بالای کومه رفتند، و کار آغاز شد. گرابی مزرعه‌دار، یا «او» ـ آنطور که کارگران از او یاد می‌کردند ـ پیش از این رسیده بود، و به دستور او تس در سکوی دستگاه، نزدیک مردی که به ماشین خوراک می‌داد جای گرفت: کارش این بود که بافه‌هایی را که ایز هوئت از بالای کومه به دستش می‌داد باز کند و به مردی که به ماشین خوراک می‌داد بدهد تا او آن را بر استوانهٔ گردان پخش کند، که در یک لحظه همهٔ دانه‌های بافه را می‌بلعید.

پس از یکی دو تکانی که ماشین خورد، کار با منتهای سرعت خود آغاز شد: این تکانها حتی دل کسانی را هم که از ماشین‌آلات نفرت داشتند از مسرّت انباشتند. باری، کار تا هنگام چاشت با سرعت ادامه می‌یافت؛ سپس نیم‌ساعتی متوقف می‌شد، و پس از چاشت باز جریان می‌یافت؛ این بار تمام نیروی اضافی مزرعه صرف ساختن کومهٔ کاهی می‌شد که در جوار تل گندم سر برمی‌آورد؛ چندی که می‌گذشت بی‌آنکه محل را ترک کنند ته‌بندی مختصری می‌کردند و باز دو ساعتی کار می‌کردند تا موقع ناهار می‌شد؛ و در تمام این مدت چرخها بی‌وقفه می‌گشتند و صدای زمزمه و وزوز خرمن‌کوب در مغز و اعصاب همهٔ آنهایی که نزدیک آن بودند نفوذ می‌کرد.

پیرمردانی که بر کومهٔ کاه کار می‌کردند از ایام گذشته، آنگاه که با گندمکوب و بر خرمنگاههای ساخته از چوب بلوط خرمن می‌کوفتند سخن می‌داشتند: آنگاه که همه چیز حتی باد دادن خرمن با دست انجام می‌گرفت ـ که به عقیدهٔ آنها اگر چه کُند بود نتایج بهتری به بار می‌آورد. آنهایی هم که بر کومهٔ گندم بودند باز فرصتی داشتند، و صحبتی می‌کردند، اما آنهایی که بر دستگاه بودند و عرق می‌ریختند ـ و تس از جملهٔ آنها بود ـ حتی فرصت این را نداشتند که با مبادلهٔ چند کلامی از سختی و فشار کار بکاهند. این تداوم کار بود که تس را چنان درمانده می‌کرد که کم‌کم آرزو می‌کرد کاش هرگز به این مزرعه نیامده بود. زنانی که بر کومهٔ گندم بودند ـ و ماریان یکی از آنها بود ـ می‌توانستند هر چند گاه دست از کار بکشند و از قمقمه‌هایی که با خود داشتند جرعه‌ای آبجو یا چای سرد بنوشند و یا در فواصلی که عرقشان را

خشک می‌کردند یا پوشال را از لباسشان می‌تکاندند با هم صحبت کنند. اما برای تس مهلت و فرصتی نبود؛ زیرا استوانهٔ بزرگ هرگز نمی‌ایستاد و مردی که به آن خوراک می‌داد نمی‌توانست دست از کار بکشد و تس نیز که باید بافه‌های باز شده را به این مرد می‌داد نمی‌توانست از کار باز بماند، مگر اینکه ماریان جایش را با او عوض می‌کرد ـ که به‌رغم اعتراض گرابیی که می‌گفت کُند کار است و به کار خوراک دادن به ماشین نمی‌آید گاه این کار را می‌کرد.

شاید به علل و جهات اقتصادی، معمولاً انجام این وظیفهٔ خاص را به زنان می‌سپردند، و گرابی برای توجیه انتخاب تس می‌گفت که او هم قوی است و هم در گشودن بافه‌ها سرعت عمل و تحمّلی بیش از دیگران دارد ـ شاید هم درست می‌گفت. زمزمهٔ خرمن‌کوب، که مانع از صحبت بود، هنگامی که خوراک به اندازهٔ کافی به آن نمی‌رسید بدل به غرشی می‌گردید. و چون تس و مردی که به ماشین خوراک می‌داد فرصت سر برگرداندن نداشتند تس نمی‌دانست که درست پیش از ساعت صرف ناهار کشیشی بی‌سروصدا آمده و در زیر کومهٔ دوم ایستاده است، و صحنهٔ کار و بخصوص او را تماشا می‌کند. این کشیش بنابر مد روز لباس پوشیده بود و عصای خوشگلی به دست داشت که با آن بازی می‌کرد.

ایز هوئت خطاب به ماریان گفت: «این کیه؟» این سؤال را اول از تس کرده بود، اما تس نشنیده بود.

ماریان به اختصار گفت: «خیال می‌کنم رفیق یه کسی یه.»

«من سر یک گینه با تو شرط می‌بندم که این چشمش دنبال تسه.»

«اوه نه. اون یه کشیشه که این اواخر دنبالش موس‌موس میکنه؛ آدم کج‌کلاهی مثل این نیست.»

«خوب... اینم همونه.»

«میگی همون واعظه است؟ ولی این با اون خیلی فرق داره!»

«سرداری سیاه و شال گردن سفیدشو درآورده، و موهای اطراف صورتشو تراشیده، با وجود این خودشه.»

ماریان گفت: «تو اینطور فکر می‌کنی؟ پس به تس بگم.»

«نه، نگو. یه دقیقه دیگه خوش می‌بینه.»

«باشه. ولی من فکر نمی‌کنم هیچ کار خوبی باشه که وعظشو با دنبال کردن یه زن شوهردار قاطی کنه، هر چند شوهرش خارجه باشه، و اینم به عبارتی بیوه باشه!»

ایز به لحنی خشک گفت: «نه، چیزی بهش نمیماسه. اگه تونستی یک گاری رو از چاله‌ای که توش افتاده و تو لا و لجنش گیر کرده بیاری بیرون، اونوقت فکر تس رو هم میتونی از شوهرش جدا کنی، کجای کاری، نه موس‌موس کردن، نه وعظ کردن، نه هم هفت رعد[1]، هیچکدوم نمیتونن این زنو از شوهرش جدا کنن، در صورتی که براش خیلی بهتر بود که دنبال یکی از همینها می‌رفت.»

موقع ناهار شد. و صدای زمزمهٔ ماشین فرو نشست؛ تس جایگاه خود را ترک کرد؛ پاهایش در اثر تکانهای دستگاه چنان می‌لرزیدند که نای راه رفتن نداشت.

ماریان گفت: «تو هم مثل من میباس یه چتوری می‌خوردی. اگه خورده بودی رنگ و روتو اینقدر نمی‌باختی. خدایا، صورتت طوری شده که انگاری بختک رو سینه‌ات خوابیده!»

ماریان دید که تس بی‌اندازه خسته است و اگر به او بگوید چنین شخصی به سراغش آمده ممکن است تأثیری روی او داشته باشد و اشتهایش بِبُرد، می‌خواست از او بخواهد که از نردبانی که بر کومه تکیه داده بودند پایین بیاید، که مرد مزبور پیش آمد و بالا را نگاه کرد.

تس زیر لب گفت: «اوه!» و لحظه‌ای بعد گفت: «من ناهارمو همین جا می‌خورم... روی کومه.»

گاهی اوقات وقتی از کلبه‌ها دور بودند همه این کار را می‌کردند، اما چون

---

۱. «... و دیدم فرشتهٔ زورآور دیگری را... پای راست خود را بر دریا و پای چپ خود را بر زمین نهاد و به آواز بلند چون غرّش شیر صدا کرد و چون صدا کرد هفت رعد به صداهای خود سخن گفتند...» مکاشفهٔ یوحنای رسول، باب دهم، آیه‌های ۳ ـ ۱ـ م.

امروز باد بالنسبه شدیدی می‌وزید ماریان و دیگران پایین و به زیر کومهٔ کاه رفتند.

تازه‌وارد، در حقیقت و به رغم لباس و قیافه‌ای که عوض کرده بود کسی بجز آلک دوربرویل، مبلّغ اخیر انجیل، نبود. به یک نگاه معلوم بود که مرد خوشگذران سابق به وجودش باز آمده و به رغم چهار سال گذشت عمر، خود را با هیأت و لباس و دنگ و فنگ سابق، که تس در آن قیافه با او خوب آشنا بود و او تس را در آن قیافه دختر عمو صدا می‌کرد، تطبیق داده بود. تس چون تصمیم به ماندن در بالا گرفت، دور از دیگران که در پایین بودند، در میان بافه‌های گندم نشست؛ و به خوردن غذا پرداخت. چندی که گذشت صدای پایی را بر نردبان شنید، و لحظاتی بعد آلک بر کومه، که اکنون چیزی مستطیل‌شکل و سکویی پوشیده از بافه بود پدیدار شد. از روی بافه‌ها گذشت و رفت و بی آنکه چیزی بگوید روبروی او نشست.

تس به خوردن ناهار مختصرش ادامه داد: کوکویی بود که با خود آورده بود. سایر کارگران اکنون همه زیر کومه جمع بودند؛ زیر کومه پوشیده از کاه، و از همین رو استراحتگاه مناسبی بود.

دوربرویل گفت: «همانطور که می‌بینی باز هم آمدم.»

تس فریاد زد: «چرا راحتم نمی‌گذاری!» سرزنش و ملامت حتی از سر انگشتانش می‌تراوید.

«من تو را راحت نمی‌گذارم؟ فکر می‌کنم این منم که باید بپرسم که چرا راحتم نمی‌گذاری؟»

«همه می‌دانند که من کاری با تو نداشته‌ام.»

«می‌گویی کاری با من نداشته‌ای؟ ولی چرا، داشته‌ای، داری؛ تو مدام در خاطرم نشسته‌ای. همان چشمانی که یک لحظه پیش با چنان نگاه تندی متوجهم ساختی، درست به همان حالت، شب و روز مزاحمم هستند! تس از آن وقتی که جریان آن بچه‌مان را تعریف کردی احساسم که تا آن وقت در مجرای پارسایی جریان داشت از مجرا منحرف و متوجه تو شد، و سرریز کرد. از همان وقت مجرای مذهب به کلی خشکید، و باعث این کار تو بودی!»

تس، خاموش، خیره خیره نگاهش کرد.

پرسید: «چطور... یعنی وعظ را به کلی کنار گذاشتی؟»

تس از انجل آن اندازه که باید بی‌اعتقادی خاص افکار جدید را آموخته بود که این گونه «جهشهای شور» را به چشم بدبینی و بی‌اعتمادی بنگرد، اما در مقام یک زن از این جریان قدری شگفت‌زده شد.

دوربرویل به لحنی جدی و در عین حال ساختگی گفت: «به کلی. از آن بعدازظهری که بنا بود در بازار کاستربریج برای میخواران موعظه کنم دیگر سر هیچ قراری نرفته‌ام. خدا می‌داند که برادران درباره‌ام چه فکر می‌کنند. آه... آه... برادران! شکی نیست برایم دعا می‌کنند... برایم گریه می‌کنند، چون در نوع خودشان مردمان خوبی هستند، ولی برای من چه اهمیتی دارد؟ من وقتی ایمانم را از دست داده‌ام چطور می‌توانم این جریان را ادامه بدهم؟ اگر ادامه می‌دادم مرتکب کثیف‌ترین نوع سالوس و ریا می‌شدم! آن وقت در میانشان حال هیمنائوس[1] و اسکندر را پیدا می‌کردم که روحشان تسلیم ابلیس شد، تا بفهمند و به دین بی‌حرمتی نکنند. تس، چه انتقام بزرگی از من کشیدی! من به تو برمی‌خورم که آدم معصومی هستی، و فریبت می‌دهم؛ سالها می‌گذرد، تو مرا می‌بینی که مسیحی دو آتشه‌ای هستم؛ آن وقت تو روی من کار می‌کنی، و موجبات تباهی کاملم را فراهم می‌کنی! ولی دختر عمو ـ آخر یک روزی تو را به این اسم صدا می‌کردم ـ این چیزها را می‌گویم که چیزی گفته باشم، تو نباید اینقدر ناراحت باشی. البته تو کاری نکرده‌ای، جز این که صورت زیبا و تن و بدن قشنگت را حفظ کرده‌ای. من این صورت و تن و بدن را، پیش از آنکه تو مرا ببینی، بر بالای تایه دیدم ـ وای که این تن و بدن در این روپوش تنگ چقدر زیبا است! و آن کلاه گوشک‌دار... شما

---

۱. ای فرزند تیموتائوس این وصیت را به تو می‌سپارم بر حسب نبوتهایی که سابقاً بر تو شد تا در آنها جنگ نیکو کنی و ایمان و ضمیر صالح را نگاه داری که بعضی این را از خود دور انداخته مر ایمان را شکسته کشتی شدند که از آن جمله هیمنائوس و اسکندر می‌باشند که ایشان را به شیطان سپردم تا تأدیب شده دیگر کفر نگویند.» رسالهٔ اول پولس رسول به تیموتائوس، باب اول، ۱۸ ـ ۲۰ ـ م.

دخترهای مزرعه اگر بخواهید از خطر محفوظ باشید نباید این جور کلاهها را سرتان بگذارید.» لحظه‌ای چند بی‌آنکه چیزی بگوید تس را نگاه کرد، سپس همراه با خنده‌ای کوتاه و استهزاآمیز دنبالهٔ سخن را گرفت و گفت: «خیال می‌کنم اگر حواری عزب[1] ـ که من خود را قائم مقام و جانشین او می‌دانستم ـ گرفتار وسوسهٔ این قیافهٔ زیبا می‌شد بخاطر آن خیش را رها می‌کرد، همانطور که من می‌کنم[2].»

تس خواست به او عتاب کند، اما در این احوال قوهٔ بیانش یاری نمی‌کرد؛ دوربرویل بی‌اعتنا به این احوال افزود: «باشد، این بهشتی که تو فراهم می‌کنی شاید به هر حال به همان خوبی بهشت موعود باشد. اما تس، جدّی صحبت کنیم...» برخاست و نزدیکتر آمد، و بر روی بافه‌ها بر پهلو دراز کشید و بر آرنجی تکیه کرد. «از آخرین باری که تو را دیدم دارم به آن چیزهایی که گفتی شوهرت گفته فکر می‌کنم. به این نتیجه رسیده‌ام که این چیزهای پوسیده‌ای که من دنبالشان بودم حاوی هیچ عقل و منطقی نیستند، و آن وقت نمی‌فهمم که چطور شده بود که پیرمرد کلر مرا آنطور آتشی کرد که آنطور دیوانه‌وار به کار پرداختم، که حتی خود او را هم ارشاد می‌کردم! و اما آن چیزهایی که در دیدار اخیرمان به استناد هوش و خرد شوهر فوق‌العاده‌ات گفتی ـ که هیچوقت اسمش را هم به من نگفتی ـ در این باره که آدم می‌تواند بدون احکام، یک نظام اخلاقی برای خود داشته باشد. من اصلاً راه به این موضوع نمی‌برم.»

«چرا؟ لااقل آدم اگر نمی‌تواند... آن چه چیز... آن احکام را داشته باشد، می‌تواند مذهب محبت و پاکی و صفا را داشته باشد.»

«نه، من اینطور نیستم! اگر کسی نباشد به من بگوید "این کار را بکن، بعد

---

۱. اشاره به پولس رسول. ـ م.

۲. «و کسی دیگر گفت خداوندا ترا پیروی می‌کنم لیکن اول رخصت ده تا اهل خانهٔ خود را وداع نمایم. عیسی وی را گفت کسی که دست را به شخم زدن دراز کرده از پشت سر نظر کند شایستهٔ ملکوت خدا نمی‌باشد.» انجیل لوقا باب نهم، ۶۲ ـ ۶۱. ـ م.

از مرگ به دردت می‌خورد" دلگرمی پیدا نمی‌کنم. بله! من اگر در مقابل کسی مسؤول نباشم آن وقت نمی‌توانم در قبال اعمال و علائقم احساس مسؤولیت کنم؛ و اگر جای تو بودم من هم همین کار را می‌کردم.»

تس کوشید برای او توضیح دهد و بگوید که او دو موضوع را در ذهن خود به هم آمیخته است: دین و اخلاق را، که در زندگی مردمان اولیه دو چیز مشخص و متمایز از هم بوده‌اند. اما بواسطهٔ فقد آموزش، و کتمانی که انجل در این خصوص به خرج داده بود و به این علت که خود او، یعنی تس، به عوض آنکه بیشتر در معرض تأثیر عقل و منطق باشد دستخوش عواطف و احساس بود، نتوانست مطلب را چنانکه باید توضیح دهد.

دوربرویل گفت: «باشد، زیاد مهم نیست؛ خودت را ناراحت نکن. خوب، عزیزم، حالا باز خدمت رسیده‌ام، مثل سابق!»

تس التماس‌کنان گفت: «نه مثل سابق... هرگز مثل سابق نیست... حالا دیگر فرق می‌کند. بعلاوه من هرگز علاقه‌ای به تو نداشتم! اوه چرا ایمان و دیانتت را نگاه نداشتی که با من اینطور صحبت نکنی!»

«برای این که تو ایمانم را از دستم گرفتی؛ بلا بگیرد آن قیافهٔ زیبای تو را! شوهرت هیچ فکر نمی‌کرد که تعالیمش چطور کمانه می‌کند و به خودش برمی‌گردد! ها، ها! با این همه واقعاً خوشحالم که از دین به درم کردی! تس، من حالا خاطرت را بیشتر از هر وقت دیگری می‌خواهم؛ ضمناً دلم برایت می‌سوزد. با تمام سکوت و کتمانی که می‌کنی، می‌بینم که وضع بسیار بدی داری ـ کسی هم که باید دست نوازش به سرت بکشد ترکت کرده...»

تس لقمه‌ای را که در دهان داشت نمی‌توانست فرو دهد؛ لبانش خشک بودند، و از شدت ناراحتی داشت خفه می‌شد. صدای گفتگو و خندهٔ کارگرانی که در زیر تایه می‌خوردند و می‌نوشیدند به گوشش چنان بود که انگار صدها متر از او فاصله دارند.

گفت: «این کمال بی‌رحمی است! تو چطور اگر کمترین علاقه‌ای به من داری می‌توانی با من این طور رفتار کنی؟»

دوربرویل قدری خود را پس کشید، و گفت: «درست است، راست است.

من نیامده‌ام که تو را به خاطر اعمال خودم سرزنش کنم. تس، من برای این آمده‌ام که به تو بگویم دوست ندارم اینطور کار کنی ـ و با قصد و غرض و به خاطر تو آمده‌ام. تو می‌گویی که شوهری داری که من نیستم. خوب، شاید داشته باشی؛ ولی من او را تاکنون ندیده‌ام، و تو هم اسمش را به من نگفته‌ای؛ و روی هم رفته بیشتر به‌صورت یک شخصیت افسانه‌ای است. به هر حال، اگر هم شوهری داشته باشی، باز فکر می‌کنم که از او به تو نزدیکترم. من به هر حال سعی دارم به تو کمک کنم و تو را از این ناراحتی برهانم، حال اینکه او ـ خدا سلامتش بدارد ـ این کار را نمی‌کند. سخنان هوشع نبی، که برای دیگران می‌خواندم به خاطرم می‌آید. تس، تو نمی‌دانی؟ "او در پی عاشق خود می‌رود اما به او نمی‌رسد؛ او را می‌جوید، اما او را نمی‌یابد. پس به خود می‌گوید می‌روم و به نزد شوهر نخستین خود باز می‌گردم، زیرا آن وقت روزگارم خوشتر از حال خواهد بود..."[1] تس، درشکه‌ام در پای تپه منتظر است ـ عزیز دلم، درشکهٔ من، نه درشکهٔ او ـ بقیه را خودت می‌دانی.»

در اثنائی که او سخن می‌گفت، چهرهٔ تس رنگ ارغوانی خفه‌ای یافته بود، اما چیزی نگفت.

دوربرویل در حالی که دستش را به سوی کمر تس دراز می‌کرد در ادامهٔ سخن گفت: «تو باعث ارتداد من شدی، و باید در این ارتداد با من سهیم باشی، و آن قاطر لجوجی را که شوهرت می‌خوانی برای همیشه ترک کنی.»

تس هنگام خوردن ناهار یکی از دستکشهای چرمی را از دست درآورده بود، و دستکش اکنون بر دامنش بود. بی‌کمترین اخطاری، در منتهای خشم، دستکش را برداشت و ساقهٔ آن را با قوت بر صورتش کوفت: دستکش، سنگین و ضخیم بود، چون دستکش یک جنگجو ـ و ضربه درست بر دهانش فرود آمد. یحتمل اگر به خیال خود جولان می‌دادی آن را در مقام بازگشت فنّی می‌دیدی که نیاگان مسلّحش در بکار بردنش قدرت و مهارتی داشتند.

---

۱. کتاب هوشع نبی، باب دوم، آیهٔ ۷ ـ م.

آلک یکه خورد، و در حالی که خشمی شدید وجودش را در پنجه گرفته بود به حالت نشسته درآمد. بر محلی که ضربه بر آن وارد آمده بود رشته‌ای سرخ پدیدار شد، و لحظه‌ای بعد قطرات خون از دهانش بر بافه‌ها فرو چکید. اما بزودی بر خود مسلط گردید، به آرامی دستمالش را از جیب درآورد، و لبان خون‌آلوده‌اش را پاک کرد.

و تس که در این احوال بر پا جسته بود از فرط درماندگی باز بر جای خود فرو افتاد.

با درماندگی و نومیدی آمیخته به بی‌اعتنایی گنجشکی که می‌خواهند گردنش را بپیچانند در چهره‌اش زل زد؛ گفت: «حالا بزن؛ شلاقم بزن؛ خُردم کن؛ ملاحظهٔ آن مردمی راکه آن پایین هستند نکن! فریاد نمی‌زنم، آدم که یک بار قربانی شد همیشه قربانی است ـ این قانون است!»

دوربرویل گفت: «نه تس، نه. من شرایط و موقعیت تو را هم در نظر می‌گیرم. مع‌هذا تو از روی کمال بی‌انصافی یک چیز را فراموش می‌کنی: فراموش می‌کنی که اگر جریان را خارج از حدود قدرت و اختیارم قرار نمی‌دادی با تو ازدواج نمی‌کردم. مگر من صاف و ساده از تو تقاضا نکردم که زنم بشوی ـ ها؟ به من جواب بده!»

«چرا.»

«ولی نمی‌توانی بشوی. اما یک چیز را فراموش نکن!»

با به یاد آوردن صداقت و اخلاصی که در تقاضای ازدواج به خرج داده بود و ناسپاسیی که اینک می‌دید دستخوش احساس شد و لحن سخنش به خشونت گرایید. به سوی او رفت، شانه‌هایش را گرفت، آنقدر که تس در زیر فشار دستش می‌لرزید. افزود: «خانم، فراموش نکن که یک روزی ارباب و آقای تو بودم! باز هم خواهم بود. و تو اگر اصولاً زن کسی باشی زن من هستی!»

کارگران به جنب و جوش افتادند.

دوربرویل شانه‌هایش را رها کرد و گفت: «خوب، این هم از دعوا. من حالا

می‌روم ولی بعدازظهر برای جواب برمی‌گردم. تو هنوز مرا نشناخته‌ای! ولی من تو را می‌شناسم.»

تس دیگر حرفی نزده بود، همچنان انگارگیج و مبهوت بود. دوربرویل از نردبان پایین رفت؛ در این ضمن کارگرانِ زیر کومه برخاسته بودند و خود را می‌کشیدند، و اثرات آبجویی را که نوشیده بودند از خود می‌راندند. سپس ماشین خرمن‌کوب از نو بکار افتاد، و تس در میان خش‌خش کاه، انگار در عالم رؤیا، جای خود را در کنار استوانه‌ای که زمزمه‌کنان می‌چرخید اشغال کرد، و باز انگار کسی که در جهان رؤیا سیر کند کار گشودن بافه‌هایی را که پایانی نداشتند از سر گرفت.

۴۸

بعدازظهر مزرعه‌دار اعلام کرد که کار کومهٔ گندم را باید همان شب تمام کنند، زیرا مهتاب بود و چشمشان می‌دید و می‌توانستند کار کنند، بخصوص که ماشین و ماشین‌کار هم فردا در مزرعهٔ دیگری وعدهٔ کار داشتند. به این ترتیب ونگ‌ونگ و زمزمه و خش‌خش با آهنگی مستمرتر از پیش ادامه یافت.

حدود ساعت سه بعدازظهر و طی فراغتی کوتاه بود که تس سربرداشت و نگاهی به دور و بر افگند، و تعجب چندانی نکرد از این که دید آلک دوربرویل بازآمده و در کنار درِ پرچین مزرعه ایستاده است. دوربرویل، او را که سر برداشته بود دید و دستش را مؤدبانه تکان داد و بوسه‌ای برایش فرستاد. این بدین معنا بود که دعوا فراموش شده بود. تس باز سر به زیر افگند، و سعی کرد که دیگر در آن جهت نگاه نکند.

به این ترتیب بعدازظهر ادامه یافت؛ کومهٔ گندم کوتاهتر و کومهٔ کاه بلندتر می‌شد، و جوالهای گندم را بارِ ارابه می‌کردند و می‌بردند. در ساعت شش ارتفاع کومهٔ گندم از ارتفاع شانه بیشتر نبود. اما به رغم آن همهٔ بافه‌ای که از زیر دستهای جوان تس گذشته و با واسطهٔ خوراک‌دهنده در دهان این جانور سیری‌ناپذیر جای گرفته و بلعیده شده بود عدهٔ بافه‌های نکوبیده و

دست‌نخورده همچنان بی‌شمار می‌نمود؛ و کومهٔ کاه که صبح هنگام چیزی نبود اکنون چون فضولات این شکمباره بر هم توده گشته بود. از آسمان غرب، تابش و برقی خشمگین، پس از روز ابرآلود، از کرانهٔ افق جهیده بود و بر چهره‌های عرق کرده و خستهٔ کارگران خرمن‌کوب گذشته و آنها را به رنگ مس آلوده بود ـ و این تنها چیزی بود که آسمان ماه مارس به عنوان غروب بر این مردم عرضه می‌نمود. همین تابش، جامه‌های زنان را که به تنشان چسبیده بود و دامنهایشان در پیرامونشان در نوسان بود به هیأت شعله‌های افسرده جلوه می‌داد.

پیکر کومهٔ گندم از شدت درد تیر می‌کشید و می‌لرزید و نفس‌نفس می‌زد: مردی که به ماشین خوراک می‌داد خسته و مانده بود، و تس پس گردنش را که از شدت کار سرخ شده بود و آلوده به چرک و پوشال بود می‌دید. تس همچنان در جای خود در کار بود؛ بر چهرهٔ برافروخته و خیس عرقش قشری از غبار نشسته بود و کلاه سفیدش بر اثر تماس با این چیزها رنگ قهوه‌ای پذیرفته بود. او تنها زنی بود که جایش در کنار ماشین بود و از گردش آن جسم و جانش به لرزه افتاده بود. کاهش ارتفاع کومه اینک او را از ماریان و ایز جدا کرده بود و مانع از آن گشته بود که جایشان را مثل سابق با او عوض کنند. این لرزشِ مدام، که تمام بافتهای وجودش در آن مشارکت داشت، او را در حالتی از کرختی و رخوت افگنده بود که طی آن بازوانش جدا از حواسش در کار بودند. به زحمت می‌دانست که کجا است، و نشنید که ایز هوئت از پایین صدایش می‌زند و می‌گوید که گیسوانش فرو افتاده‌اند.

کم‌کم حتی سرحالترین کارگران نیز قیافهٔ مرده‌گون و چشمان گود افتاده پیدا می‌کردند. تس هر گاه که سر برمی‌داشت همان کومهٔ بلندی را می‌دید که بر آسمان خاکستری‌رنگ شمال تکیه کرده بود و مردها بر آن کار می‌کردند؛ در مقابل آن، بالابرِ بلند چون کهکشانی می‌نمود که نهری از ساقه‌های کوبیده از آن بالا می‌رفت: نهری زرد که از دامنه بالا می‌رفت و چون به رأس تپه می‌رسید پخش می‌شد.

می‌دانست که آلک دوربرویل هنوز آنجا است، و از آنجا او را نظاره

می‌کند ـ هر چند نمی‌دانست کجا. البته برای ماندنش در محل عذر و بهانه‌ای بود. چون هنگامی که کومه به آخرهای بافه‌ها می‌رسید تفریح موش‌کشی شروع می‌شد، و گاهی اشخاصی که هیچ ربطی به خرمن‌کوبی نداشتند ـ شکارچیان گوناگون، اشخاص محترم با پیپهای عجیب و غریب و سگ و تازی، و اوباش با سنگ و چوب ـ به مزرعه می‌ریختند.

اما هنوز یک ساعتی کار داشت تا به بافه‌هایی برسند که در ته کومه جای داشتند و موشها در آنها پناه گرفته بودند. هنگامی که روشنایی غروب، در سمت «تپهٔ غول»، در نزدیکی ابوتس سرنل، محو شد ماه سپیدچهرهٔ فصل، از افق مقابل، از میدلتن ابی (Middleton Abbey) و شاتس‌فورد (Shottsford) سربرآورد. این دو ساعت آخر، خیال ماریان از بابت تس بسیار ناراحت بود، و نمی‌توانست آنقدر به او نزدیک شود که با او حرف بزند؛ زنهای دیگر با نوشیدن آبجو خود را نگه داشته بودند، ولی تس بواسطهٔ ترسی که از نتایج امر داشت و چیزهایی که در ایام کودکی در خانهٔ پدر دیده بود مشروب نمی‌خورد. اما همچنان کار می‌کرد، چون اگر کارش را انجام نمی‌داد از کار اخراج می‌شد، و این احتمال که یک ماه پیش حتی مایهٔ سبکباری و آسودگی خاطر بود اکنون، با این وضعی که دوربرویل در اطرافش پرسه می‌زد، مایه و موجب وحشتش بود. بافه‌اندازان و کارگرانی که به ماشین خوراک می‌دادند اکنون آنقدر به زمین نزدیک بودند که آنهایی که پایین بودند می‌توانستند با ایشان صحبت کنند. تس در منتهای تعجب دید که گرابی مزرعه‌دار به سویش آمد و گفت اگر بخواهد می‌تواند دست از کار بکشد و به نزد دوستش برود ـ و گفت که کس دیگری را جای او می‌گذارد. تس می‌دانست که این دوست دوربرویل است و این امتیازی که مزرعه‌دار به او می‌دهد به خواهش این «دوست» یا «دشمن» است. با حرکت سر جواب نفی داد، و کارش را دنبال کرد.

سرانجام وقت موش‌کشی نیز فرا رسید و شکار آغاز شد. با کاهش یافتن حجم کومه، این جانوران همه به ته آن پناه برده بودند و اینک که از آخرین پناهگاهشان رانده شده بودند در جهات و جوانب مختلف مزرعه

می‌گریختند. جیغ بلندی که ماریان نیم مست سر داد به همه اعلام کرد که موش در لباسش رفته است... این وحشت موجب شد که بقیهٔ زنها با انواع و اقسام دامن تکاندنها و به هوا جستنها خود را در قبال خطر چنین احتمالی حفظ کنند. سرانجام این موش هم از پناهگاه خود رانده شد، و تس در میان پارس سگها و فریاد مردها و جیغ و ناسزا و پایکوبی زنها و غوغایی که به غوغای جایگاه اهریمنان[1] مانند بود آخرین بافه را گشود؛ گردش طبلک ماشین سستی گرفت، زمزمه خوابید، و تس از جایگاهش به زیر آمد.

دوربرویل که تا این لحظه جریان موش‌کشی را تماشا می‌کرد بی‌درنگ در کنارش جای گرفت.

تس زیر لب گفت: «عجب، با وجود این که توی دهنت زدم... باز هم آمدی!» به اندازه‌ای خسته بود که از این بلندتر نمی‌توانست حرف بزند.

دوربرویل با همان لحن و صدای اغواکنندهٔ ایام ترانت‌ریج گفت: «خیلی آدم نفهمی هستم اگر از هر کاری که تو می‌کنی رنجش به دل بگیرم. وای، دستهای کوچکت چقدر می‌لرزند! انگار آهویی که خونریزی کرده باشد، رمقی برایت نمانده؛ در حالی که می‌دانی از وقتی که من آمدم می‌توانستی کار نکنی. تو چرا اینقدر لجوجی؟ به هر حال، به مزرعه دار گفتم که حق ندارد زنها را روی ماشین به کار بگمارد. این کار کار زن نیست؛ در سایر مزارع، دیگر این کار را نمی‌کنند، و او خودش این را خوب می‌داند. من تا خانه با تو می‌آیم.»

تس گفت: «بله، بفرمایید!» و با گامهای خسته به راه افتاد. «بفرما، اگر می‌خواهی با من بیا! من البته این را فراموش نمی‌کنم که پیش از آنکه از وضعم اطلاع داشته باشی آمدی با من ازدواج کنی. شاید... یک کمی بهتر و مهربان‌تر از آنچه که فکر می‌کردم هستی. اگر منظورت ابراز محبت است از شما

---

۱. Pandemonium: پایتخت دوزخ و جایگاه همهٔ شیاطین. ـ م.

سپاسگزارم، اگر چیز دیگری است که ناراحتم. من گاهی اوقات منظور تو را درست درک نمی‌کنم.»

«اگر نمی‌توانم به روابط سابقمان صورت شرعی و قانونی بدهم، لااقل می‌توانم کمکت کنم. و در این کار رعایت احساست را هم می‌کنم، به مراتب بیش از آنچه در گذشته می‌کردم. جنون مذهبی‌ام، و یا هر چه که بود، تمام شد. اما به هر حال مقداری حسن خلق دارم، یعنی امیدوارم داشته باشم. و تس، قسم به آنچه بین زن و مرد معزّز و محترم است تو می‌توانی به من اعتماد کنی! من به اندازهٔ کافی، و بیش از آن، دارم که بتوانم تو و پدر و مادر و خواهرانت را از تشویش و ناراحتی برهانم. تو اگر به من اعتماد کنی من می‌توانم به راحتی همه را تأمین کنم.»

تس بی‌درنگ پرسید: «اخیراً آنها را دیده‌ای؟»

«بله، آنها جای تو را نمی‌دانستند، من بر حسب اتفاق تو را اینجا پیدا کردم.»

ماه سرد و بی‌اعتنا از لای شاخه‌های پرچین باغ بیرون کلبهٔ اقامتگاهش، بر چهرهٔ خسته و تکیدهٔ تس می‌نگریست. دوربرویل در کنارش ایستاده بود.

تس گفت: «به برادرها و خواهرهای کوچکم اشاره نکن؛ اینطور خُردم نکن! اگر می‌خواهی به آنها کمک کنی... و خدا خودش می‌داند که به این کمک احتیاج دارند... کمکت را بکن ولی به من نگو.» سپس بی‌درنگ افزود: «ولی نه، نه! من چیزی از تو نخواهم گرفت، خواه برای آنها یا برای خودم!»

دوربرویل از دم در برگشت، چون تس با خانواده زندگی می‌کرد، و زندگی درون ساختمان مشترک بود. همین که داخل شد در طشتی استحمام کرد. با خانواده شام خورد، چون از خوردن شام فارغ شد به فکر فرو رفت، سپس در پشت میز کنار دیوار جای گرفت و در پرتو نور چراغ کوچک خود شوریده‌وار نوشت:

شوهرم

بگذار به این نام صدایت کنم ـ باید هم به این نام صدایت کنم، حتی اگر

با این عمل از فکر این که من چه همسر بی‌ارزشی هستم به خشم بیایی ـ باید در رنج و ناراحتی خود به تو متوسل شوم و از تو کمک بخواهم ـ جز تو کس دیگری ندارم! انجل، نمی‌دانی چه اندازه در معرض اغوا و وسوسهٔ نفس هستم. می‌ترسم بگویم چه کسی وسوسه‌ام می‌کند، و دوست ندارم ابداً چیزی در این باره بنویسم. ولی من طوری به تو وفادارم که تو هرگز تصوّرش را هم نمی‌کنی. آیا نمی‌توانی بی‌درنگ و تا چیز وحشتناکی اتفاق نیفتاده به نزدم بیایی؟ اوه، می‌دانم که نمی‌توانی، چون خیلی دوری! فکر می‌کنم اگر بزودی به نزدم نیایی یا به من نگویی که به نزدت بیایم جز مرگ چاره‌ای ندارم. کیفری که بر من اعمال کردی کاملاً به حق بود ـ این را می‌دانم ـ بسیار به حق بود ـ و تو حق داری و منصفانه است که از من عصبانی باشی. ولی انجل، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم ـ دربارهٔ من منصف مباش، یک کمی مهربان باش، ولو اینکه سزاوار هم نباشم، و به نزدم بیا! اگر بیایی حاضرم در میان بازوانت بمیرم! اگر از سر تقصیرم درگذری با کمال میل حاضر به این کارم.

انجل، من تمام و کمال بخاطر تو زندگی می‌کنم. من تو را بیش از آن دوست می‌دارم که از بابت این که گذاشتی و رفتی ملامتت کنم، می‌دانم که لازم بود مزرعه‌ای پیدا کنی. فکر نکن که من هرگز کلامی تلخ یا نیشدار بگویم. تنها به نزدم بازآ و بس. عزیزم، بی تو دلتنگ و پریشانم، وای چه پریشان! انجل، من اهمیتی به این که مجبورم کار کنم نمی‌دهم، ولی اگر فقط یک سطر به من بنویسی و بگویی «بزودی برمی‌گردم»، منتظر می‌مانم... با منتهای خوشحالی!

از لحظه‌ای که با هم ازدواج کردیم آنقدر، در ظاهر و باطن، به وفاداری به تو پایبند بوده‌ام که حتی وقتی مردی، بی‌توجه من، اظهار تعارف‌آمیزی نسبت به من می‌کند در نظرم چنان است که انگار در حق تو ستم روا داشته است. یعنی هرگز ذره‌ای از آن علاقه‌ای را که در مؤسسه به من داشتی نسبت به من احساس نکرده‌ای؟ اگر احساس کرده‌ای پس چگونه می‌توانی از من دوری گزینی؟ انجل، من همان زنی هستم که تو احساس می‌کنی عاشقش هستی، آری، همان زن! نه آن که از او متنفری و هرگز او را ندیده‌ای. وقتی با تو روبرو شدم گذشته در نظرم

چه بود؟ گذشته برای من یک چیز مرده بود. من زن دیگری شدم، سرشار از زندگی جدید، برای تو. چگونه می‌توانستم همان آدم سابق باشم؟ تو چرا به این نکته توجه نمی‌کنی؟ عزیزم، اگر کمی خودبین‌تر بودی و به خودت عقیده می‌داشتی و می‌دیدی که چه نیرویی داشتی که توانستی چنین تغییری در من بوجود آوری، آن وقت شاید به این فکر می‌افتادی که به نزدم بازآیی ـ به نزد زن بیچاره‌ات.

چه ابله بودم من که در شادکامی‌ام فکر می‌کردم که می‌توانم به تو اعتماد داشته باشم، که همیشه دوستم خواهی داشت! می‌بایست می‌دانستم که چنین چیزی در طالع من بینوا نیست. اما سخت نگرانم، نه تنها از بابت گذشته، بلکه برای حالا. فکرش را بکن ـ فکرش را بکن، ببین که قلبم چقدر جریحه‌دار خواهد شد اگر تو را هرگز نبینم ـ هرگز! آه، اگر می‌توانستم کاری کنم که قلب شریفت در روز فقط یک لحظه برای من بتپد، چنانکه قلب من هر روز، تمام مدت، برای تو می‌تپد، آن وقت شاید می‌توانستی بر همسر بینوا و تنهایت رحم بیاوری.

انجل، مردم می‌گویند هنوز خوشگلم (کلمه‌ای که بکار می‌برند «زیبا» است، چون می‌خواهم حقیقت را بنویسم). شاید هم آنطورم که می‌گویند. ولی من ارزشی برای زیبایی‌ام قائل نیستم. عزیزم، من فقط این زیبایی را برای این دوست دارم که مال تو است، و برای این که لااقل چیزی داشته باشم که شایستگی تو را داشته باشد. این احساسم به اندازه‌ای است که وقتی بخاطر زیبایی به مزاحمی برمی‌خورم صورتم را با شال می‌پیچم، آنقدر که مردم باور می‌کنند. اوه انجل، من این چیزها را از روی خودخواهی و خودپسندی به تو نمی‌گویم ـ خودت می‌دانی که این کار را از این جهت نمی‌کنم ـ اینها را برای این می‌گویم که به نزدم بازآیی!

اگر حقیقتاً نمی‌توانی بیایی اجازه می‌دهی من بیایم؟ من همانطور که گفتم ناراحتم، در فشارم که کاری بکنم ـ که نخواهم کرد. البته من هیچوقت یک ذرّه هم تسلیم نمی‌شوم، ولی با این همه در وحشتم از این که تصادفی مرا به انجام این عمل سوق دهد، در حالی که به علت اشتباه اوّلم دفاعی هم ندارم. بیش از این در این مورد چیزی نمی‌گویم... دارم

دیوانه می‌شوم. ولی اگر مقاومتم درهم بشکند و در این دام وحشتناک بیفتم وضعم به مراتب بدتر از اول خواهد بود. آه خدایا، تصوّر این امر عذابم می‌دهد! اجازه بده فوراً بیایم، یا تو فوراً بیا!

راضی هستم، راضی نه که خوشحال هستم حتی اگر به عنوان همسر هم نباشد به عنوان خدمتگار با تو زندگی کنم؛ همین که نزدیک تو باشم و تو را ببینم، و تو را از آن خود بدانم برای من کافی است.

از وقتی که تو رفته‌ای دیگر روشنایی روز چیزی ندارد که بر من عرضه کند؛ و دیگر دوست ندارم زاغچه‌ها و سارها را در دشت و دمن ببینم، چون ناراحت می‌شوم که می‌بینم سابقاً آنها را با تو می‌دیدم و حالا تو نیستی. عزیز دلم، در دنیا، در آسمان، در زیر زمین، تنها یک آرزو دارم، و آن این است که تو را ببینم! بیا ـ بیا و از آنچه تهدیدم می‌کند نجاتم بده.

همسر وفادار و دلشکسته‌ات تس.

۴۹

این «التماس‌نامه» طبق معمول راه خود را به‌سوی غرب پیمود و به میز صبحانهٔ خلیفه‌گری آرام واقع در درّه‌ای آمد که هوایش چنان ملایم و خاکش چنان بارور است که در آن رشد نبات، در مقایسه با فلینت کومب ـ اش جز به مساعدتی سطحی و ظاهری نیاز ندارد، و اینجا محلی بود که از حیث دنیای آدمیانش با سایر جاها فرق فاحش داشت، هر چند در حقیقت همان بود. انجل صرفاً برای اطمینان بیشتر از او خواسته بود نامه‌هایش را از طریق خلیفه‌گری بفرستد، چون در کشوری که رفته بود تا بخت خود را در آن بیازماید نشانی‌اش مدام در تغییر بود، اما او خلیفه‌گری را مرتب در جریان این امر قرار می‌داد.

آقای کلر هنگامی که عنوان پشت پاکت را خواند خطاب به همسرش

PersianPDF.com

گفت: «اگر انجل، همانطور که نوشته است خواسته باشد برای دیداری از کشور در اواخر ماه آینده ریو (Rio) را ترک کند، خیال می‌کنم این نامه باعث تسریع در نقشه‌هایش بشود. چون خیال می‌کنم نامه از زن او است.» و چون به این زن اندیشید، نفس عمیقی کشید، و نشانی جدید را روی پاکت نوشت تا به فوریت برای انجل فرستاده شود.

خانم کلر زیر لب گفت: «طفلکی، امیدوارم به سلامت به خانه برسد. تا روزی که می‌میرم احساس می‌کنم با او درست رفتار نکرده‌ایم. شما باید او را به رغم بی‌اعتقادی‌اش به کمبریج می‌فرستادی و همان فرصتی را که به بچه‌های دیگر دادی به او هم می‌دادی. تحت تأثیر محیط مساعد، این بی‌عقیدتی را هم پشت سر می‌گذاشت، و شاید او هم وارد کلیسا می‌شد. به هر حال، کلیسا یا غیر کلیسا، این عمل منصفانه‌تر بود.»

این تنها مورد گله و شکوه‌ای بود که خانم کلر با پیش کشیدن آن آرامش خاطر شوهرش را در خصوص بچه‌ها می‌آشفت. و البته این موضوع را هم زیاد اظهار نمی‌کرد، چون همانقدر که دیندار بود همان اندازه هم باملاحظه بود و می‌دانست که شوهرش از این بابت ناراحت است و شک دارد از این که در این مورد با عدالت و انصاف رفتار کرده باشد. اغلب، شبها هنگام خواب، دیده بود که آقای کلر بیدار است و شنیده بود که آههای فرو خورده سر داده و برای انجل دعا کرده بود. اما ایمان و اعتقاد پرتستانی‌اش هنوز هم نمی‌پذیرفت که باید به این پسر بی‌اعتقاد همان امتیازاتی را می‌داد که به دوتای دیگر داده بود. چون اگر این کار را کرده بود هیچ بعید نبود که همان مزایای دانشگاهی را در تخفیف اصول و احکامی بکار می‌برد که وی نشر و تبلیغ آنها را هدف زندگی خویش و پسرانش ساخته بود. احساس می‌کرد که این درست مخالف اعتقادات او است که با دستی دو پسر معتقد و مؤمنش را بالا بکشد و با دست دیگر، و همان وسایل مصنوع، پسر بی‌اعتقاد را ترقّی دهد. با این همه این پسری راکه اسمی بی‌مسمّا[1] بود دوست می‌داشت و در

---

۱. Angel، به معنی فرشته. ـ م.

خفا بر رفتاری که با او کرده بود تأسف می‌خورد، همچون ابراهیم که به هنگامی که با اسحاق از تپه به قربانگاه بالا رفته بود بی‌شک بر احوالش دل سوخته بود.[۱] تأسف و اندوه فروخورده‌ای که خود احساس می‌کرد بسی شدیدتر و تندتر از ملامتهای رسایی بود که از همسرش می‌شنید.

زن و شوهر از بابت ازدواج ناخجسته‌اش نیز خود را مستوجب ملامت می‌دانستند: اگر در خط مزرعه‌داری نمی‌افتاد هرگز با دختران روستایی نشست و برخاست نمی‌کرد. البته بطور روشن نمی‌دانستند چه چیز او و زنش را از هم جدا کرده است، حتی از تاریخ دقیق این جدایی هم خبر نداشتند. ابتدا خیال کردند که قاعدتاً باید چیزی شبیه به نفرت و دلزدگی شدید باشد. اما در نامه‌های اخیرش اشاراتی بود بر اینکه قصد دارد بیاید و زنش را با خود ببرد، و بنابراین اشارات امیدوار بودند که این اختلافات این اندازه شدید و ریشه‌شان این اندازه عمیق نباشد. به آنها گفته بود که زنش با اقوامش زندگی می‌کند، و آنها، یعنی آقا و خانم کلر، با این که تردیدهایی در این باره داشتند بر آن شدند در این خصوص مداخله‌ای نکنند، چون معتقد بودند که مداخله ممکن است کار را از این هم که هست بدتر کند.

در این هنگام چشمانی که می‌باید نامهٔ تس را می‌خواندند از پشت قاطری که دارندهٔ این چشمها را از مرکز قارهٔ امریکای جنوبی به ساحل می‌برد بر گسترهٔ نامحدود کشور خیره گشته بودند. تجاربی که در این خطّه از سر گذرانده بود تجاربی تلخ و تأسفبار بود؛ بیماری سختی که پس از ورود بدان مبتلا شده بود هرگز به تمامی وجودش را ترک نگفته بود، و کم‌کم امید به مزرعه‌داری در این جا را از دست داده بود، هر چند مادام که کمترین امکانی برای ماندنش بود این تغییر رأی را از والدینش پنهان داشته بود.

خیل کشاورزانی که از پی او، به امید وصول به رفاه و فراغت سهل و آسان، به این دیار آمده بودند، رنج برده و مرده و تحلیل رفته بودند. اغلب مادرانی را دیده بود که از قلعه‌های دهقانی انگلیسی کنده شده و به اینجا

---

۱. اشاره به قربان کردن اسحاق (اسماعیل به اعتقاد مسلمانان).ـ م.

آمده بودند. این مادران همچنان که نوزادانشان را به آغوش داشتند به سختی راه می‌سپردند، و بچه‌ها بیمار می‌شدند و می‌مردند؛ مادران توقف کوتاهی می‌کردند، با دست خالی چاله‌ای می‌کندند و کودکان را در این چاله‌ها، با همان دستها، به خاک می‌سپردند و باز تقلاکنان به راه خویش ادامه می‌دادند.

انجل در اصل در نظر نداشت به برزیل مهاجرت کند، بلکه می‌خواست مزرعه‌ای در شمال یا شرق انگلستان دایر نماید. وی تحت تأثیر احساس نومیدی شدید به اینجا آمده بود و جنبشی که در میان کشاورزان برای مهاجرت به این محل درگرفت با احساس تنفّر شدید او از گذشته و میل مفرط به قطع علاقه با این گذشته مصادف گشته بود.

در این مدت به اندازهٔ ده دوازده سال پیر شده بود. زندگی دیگر برایش حاوی زیبایی نبود، آنچه بود تأثر و اندوه بود. پس از این همه مدت که دستگاههای عرفانی قدیم را نفی و تقبیح کرده بود اینک برداشتهای اخلاقی کهن را محکوم می‌نمود؛ احساس می‌کرد که اینها نیز احتیاج به تجدید نظر دارند. مرد بااخلاق کیست؟ از این بجاتر، زن بااخلاق کیست؟ زیبایی یا زشتی اخلاق در این نیست که فلان شخص چه چیزهایی از سر گذرانده است بلکه در آرمانها و احساس او است؛ تاریخ درستِ این شخص نه چیزهایی است که انجام داده بلکه در اعمالی است که نیّت انجامشان را داشته است.

در این صورت، تس چطور؟

چون او را از این لحاظ از نظر گذراند کم‌کم تأسفی شدید از شتابی که در قضاوت درباره‌اش به خرج داده بود در خود احساس کرد. آیا برای همیشه از او دست کشیده است یا نه؟ دیگر نمی‌توانست بگوید که برای همیشه از او دست می‌کشد، و در احوالی هم نبود که بگوید در حال حاضر او را می‌پذیرد.

نشو و نمای این علاقه‌ای که نسبت به تس در خود احساس می‌کرد مقارن با ایامی بود که تس در فلینت‌کومب ـاش بود، اما پیش از زمانی بود که به خود جرأت داد تا در مورد تلاطمات عاطفی خود خاطرش را پریشان دارد. انجل، سخت پریشان و مشوّش بود، اما در این آشفتگی هرگز در صدد بر نیامد

بپرسد که چطور شده است با او مکاتبه نمی‌کند و خبری نمی‌دهد؟ به این ترتیب سکوتی که ناشی از تمکین و اطاعت بود سوءتعبیر شد. آه اگر می‌فهمید این سکوت حاوی چه چیزهای بسیار بود! آن وقت می‌دانست که او، یعنی تس، صرفاً دستورهایی را اجرا می‌کند که خودش به او داده و فراموش کرده است، و درمی‌یافت که به رغم سرِ نترس و بی‌پروایی که داشت حقی از او مطالبه نمی‌کند و پذیرفته است که قضاوتش از هر حیث درست است، و با کمال افتادگی به این قضاوت گردن می‌نهد.

در این سفری که بر پشت قاطر، دور از دریا، انجام می‌شد مرد دیگری نیز در کنارش راه می‌سپرد. همسفرش نیز یک انگلیسی بود، و اگر چه اهل ولایت دیگری بود با همان نیّت به برزیل آمده بود. هر دو افسرده و ملول بودند، و از گذشته‌ها حرف می‌زدند. اعتماد، اعتماد می‌آورد. انجل، تحت تأثیر همان تمایل غریبی که مردها، خاصّه مواقعی که دور از وطن هستند، نسبت به هموطنان خود ابراز می‌کنند و چیزهایی را برایشان تعریف می‌کنند که در کشور خود حاضر نیستند برای نزدیکترین دوستانشان تعریف کنند جریان تأسفبار ازدواجش را ضمن راه برای این مرد نقل کرد.

این مرد بیگانه آدمی جهاندیده بود و جاها و مردمان بسیاری را دیده بود. از لحاظ ذهن دنیادیدهٔ او اینگونه انحرافات از معیارهای اجتماعی چیزهایی بودند چون چین‌خوردگیهای دره یا کوهی نسبت به کل چین‌خوردگیهای زمین. وی جریان را از دیدی متفاوت با دید انجل می‌دید، و معتقد بود آنچه تس بوده در مقایسه با آنچه خواهد بود اهمیتی ندارد، و صراحتاً به او گفت که اشتباه کرده که از او جدا شده است.

روز پس از آن گرفتار طوفان شدند، و همسفر انجل بیمار شد، و در اواخر هفته مرد. کلر چند ساعتی درنگ کرد و پس از دفن او باز به راه خود ادامه داد.

سخنان این مرد بیگانهٔ آزادفکر، که کلر به جز نام چیزی از او نمی‌دانست، بر اثر مرگش قوت و کیفیت دیگری یافتند، و کلر را بیش از گفته‌های اخلاقی تمام فیلسوفان تحت تأثیر قرار دادند. چون تنگ‌فکری خود را با وسعت نظر و بینش این مرد قیاس می‌کرد از خود شرمزده می‌شد. تناقض موجود در

عقاید و افکارش سیل‌آسا بر او هجوم آوردند: وی همیشه شرک هلنی (Hellenic Paganism) را به حساب مسیحیت ستوده و بزرگ داشته بود؛ با این همه در آن، تمدن هلنی، تمکین و تسلیم غیرقانونی یا نامشروع زن به مرد مایهٔ خواری و بی‌اعتباری او نبود. پس در این صورت باید این نفرت و دلزدگی از دستخوردگی و فقدان بکارت راکه باکیش عرفان مسیحی به ارث برده است، حتی در مواردی که ناشی از غدر و خیانت است، لااقل به نظر چیزی قابل بحث دید. احساسی از پشیمانی بر وجودش چیره شد. سخنان ایزهوئت که هرگز از خاطرش محو نشده بود، به ذهنش باز آمد. از او پرسیده بود که آیا او را دوست می‌دارد، و او جواب مثبت داده بود. او را از تس بیشتر دوست می‌دارد؟ پاسخ داده بود: «نه، اون حاضر بود جونشو برای شما بده... من که از این بیشتر کاری نمیتونم بکنم!»

قیافهٔ تس را در روز عروسی به یاد آورد: به یاد آورد چگونه چشمانش بر چهرهٔ او، چهرهٔ کلر، درنگ می‌کردند؛ چگونه طوری به سخنانش می‌آویخت که انگار کلام خدایند! و در آن غروب موحش، در کنار سنگ پیش‌بخاری، آنگاه که از روح سادهٔ خود در برابرش پرده برگرفت و نمی‌دانست که ممکن است عشق و حمایت خود را، پس بخواند، چهره‌اش در پرتو شعلهٔ آتش چه ترحّم‌انگیز بود!

به این ترتیب از عیبجو به مدافعش بدل گردید. سخنان سرزنش‌آمیز و تندی درباره‌اش گفته بود؛ ولی خوب، هیچکس نمی‌تواند همیشه عیبجو و ظنین باقی بماند و زندگی کند: و او این حرفها را پس گرفت. اشتباهی که در اظهار این مطالب مرتکب شده بود ناشی از این بود که در توجه به اصولی عام موارد خاص را از نظر دور داشته بود.

اما این نوع تعقل قدری پوسیده و کهنه است: عشاق و شوهران بسیاری پیش از اینها بر این جهان بوده و بر این زمین راه رفته‌اند. شکی نیست که رفتاری که کلر با تس کرد رفتاری سخت و بی‌رحمانه بود: مردها اغلب با زنانی که دوست می‌دارند یا دوستشان داشته‌اند بیش از حد خشونت می‌کنند؛ زنها هم همینطورند. با این همه همین خشونتها چون با خشونتهای

کلّیی که از آن نشأت می‌کنند مقابله و مقایسه شوند به هیأت نفس مهربانی و رأفت جلوه می‌کنند: خشونت وضع و موقع نسبت به طبیعت و مزاج، خشونت وسیله نسبت به هدف، خشونت امروز نسبت به دیروز، و فردا نسبت به امروز.

جریان خانواده‌اش، خانوادهٔ تس ـ همان خاندان بزرگ دوربرویل ـ که وی به عنوان یک نیروی تباه و تحلیل رفته به چشم خواری بر آن نگریسته بود اینک احساسش را متأثر می‌نمود: چطور شده بود که فرق بین ارزش سیاسی و ارزش تخیّلی این چیزها را درنیافته بود؟ از جنبهٔ اخیر که بنگریم تعلّقش به این دودمان امری واجد ابعاد بزرگ بود. این جریان هر چند برای اقتصاد فاقد ارزش بود اما برای یک آدم رؤیایی چیز بسیار مفیدی بود؛ برای آموزگار اخلاق هم که می‌خواست در ظهور و سقوط، سخن سازکند چیزی سودمند بود. به هر حال، این جزئی تشخّصی که در خون و تبار تس بینوا بود حقیقتی بود که به زودی فراموش می‌شد و فراموشی بر این پیوند با بناهای مرمرین و استخوانهای سرب گرفتهٔ کلیسای کینگزبری فرو می‌افتاد. بدین گونه است که «زمان» با منتهای بی‌رحمی «هوس‌نامه» (Romance) های خیال‌انگیزِ ساخته و پرداخته خود را نابود می‌کند. اینک چهره‌اش را اغلب به یاد می‌آورد، و می‌پنداشت که وقاری در آن می‌دید که یحتمل زیبایی جده‌های متشخّص او را جلوه داده بود، و این خیال، همان لرزشی را در عروقش می‌دواند که قبلاً احساس کرده، و سایه‌ای از دلزدگی در پشت سر بر جای نهاده بود.

به رغم گذشتهٔ «دست خورده»ای که داشت آنچه در وجود زنانی چون تس مأوی داشت تازگی و دست‌نخوردگی اقرانش را از ارزش و نمود می‌افکند. مگر خوشه‌چینی در تاکستان افرایم از میوه‌چینی در باغ ابیعزَر[1] بهتر نبود؟

---

۱. «و مردان افرایم او را گفتند این چه کار است که به ما کرده‌ای که چون برای جنگ با مدعیان می‌رفتی ما را نخواندی و به سختی با وی منازعت کردند. او به ایشان گفت الان من بالنسبه به کار شما چه کردم مگر خوشه‌چینی افرایم از میوه‌چینی ابیعزر بهتر نیست.» سفر داوران، باب هشتم، آیات ۱ و ۲. ـ م.

باری، عشق نوزا بدین‌سان سخن ساز می‌کرد، و راه را برای قبول همان احساسات پرشوری که تس در نامه‌اش بیان کرده بود و پدرش ـ پدر کلر ـ تازه آن را برایش فرستاده بود هموار می‌ساخت، هر چند به علت دور بودنش از مرکز کشور و مسافرتش به سوی دریا مدتی وقت گرفت تا به دستش رسید.

در این ضمن انتظار و امید نویسندهٔ نامه به بازآمدن انجل، در پاسخ به خواهشها و تمنّاهای او، گاه کم و گاه زیاد بود. آنچه این امید و انتظار را کاهش می‌داد این بود که حقایق زندگی‌اش، که این جدایی را پیش آورده بودند، تغییری نکرده بود، یعنی نمی‌توانستند تغییر کنند؛ و نیز این حقیقت که اگر حضورش نتوانسته بود از قوّتشان بکاهد بیگمان غیبتش نمی‌توانست. با این همه تس، ذهنش را متوجه این نکتهٔ ظریف کرده بود که اگر آمد چه کار بهتر است بکند که او را بیشتر خوش آید؟ آه می‌کشید و آرزو می‌کرد کاش به آهنگهایی که با چنگ می‌زد بیشتر توجه کرده و از او پرسیده بود که در بین آوازهایی که دختران روستا می‌خوانند کدامیک را بیشتر دوست می‌دارد. من‌غیرمستقیم از امبی سیدلینگ که از تالبوسیز به سراغ ایز آمده بود پرسیده بود، و تصادفاً امبی به یاد داشت که در میان تصنیفهایی که برای راغب کردن گاوها به شیر دادن می‌خواندند کلر مثل اینکه باغهای کوپید و گردشگاههایی دارم، تازیهایی دارم و دمیدن روز را بیشتر از سایرین دوست می‌داشته و علاقه‌ای به شلوار خیاط و یک چنین زیبایی شدم نداشته، هر چند که تصنیفهای قشنگی هم بودند.

اکنون کسب مهارت در خواندن این تصنیفها یکی از هوسهای جدّی تس بود. در اوقات مختلف، این تصنیفها را تمرین می‌کرد، بخصوص دمیدن روز را:

برخیز، برخیز، برخیز!
و برای محبوبت دسته گلی بچین
همه از زیباترین گلهایی که
در باغچه می‌رویند.

قمریان و پرندگان کوچک
به این زودی، در ماه مارس،
در هر شاخه‌ای، در برآمدن روز
لانه می‌سازند!

مواقعی که جدا از دختران، در این هوای سرد و خشک کار می‌کرد و این تصنیفها را می‌خواند دل سنگ به حالش کباب می‌شد. در این اوقات می‌خواند و از فکر این که شوهرش هرگز باز نگردد اشک بر گونه‌هایش می‌لغزید و الفاظ ساده و بی‌معنی تصنیفها آهنگی می‌یافتند که گویی در این قلب دردناک با طنین خود تمسخرش می‌کنند.

تس چنان غرقه در این رؤیای خوش بود که ظاهراً نمی‌دانست که فصل به پایان خود نزدیک شده است، و روزها بلند شده‌اند و روز بیست و پنجم مارس نزدیک است و چیزی به ششم آوریل ـ پایان قراردادش ـ نمانده است.

اما هنوز روز پرداخت دستمزدها نرسیده بود که واقعه‌ای روی داد و فکرش را متوجه چیزهای دیگری کرد: غروب روزی، طبق معمول در محلی که کرایه کرده بود در اتاقهای پایین با بقیهٔ افراد خانواده نشسته بود که کسی به در کوفت و سراغ او را گرفت. از لای در، در پرتو روشنایی رو به زوال غروب، قیافه‌ای را دید که به قد و بالا زنی تمام و به قیافه و بنیه یک بچه بود: دختری بلند بالا و لاغر، که تس در ابتدا در هوای گرگ و میش شامگاهی او را نشناخت تا اینکه دختر گفت: «تس!»

تس یکّه خورد و با تعجب گفت: «واه ـ لیزالو است؟» خواهرش که همین یک سال پیش بچه‌ای بیش نبود قد کشیده بود و به این قیافه‌ای درآمده بود که خود نیز تعجب می‌کرد. ساقهای لاغرش از زیر پیرهنی که زمانی برایش بزرگ و اکنون برایش کوتاه شده بود، پیدا بود، بیقراری دستها و بازوانش حکایت از جوانی و بی‌تجربگی‌اش داشت.

لو با قیافه‌ای جدّی و خالی از هیجان گفت: «بله تس، امروز تمام روز این در اون در زدم. دنبالت می‌گشتم... و خیلی خسته‌ام.»

«تو خونه اتفاقی افتاده؟»

«آره، مادر خیلی مریضه؛ دکتر میگه داره میمیره، و چون بابا هم حالش خوش نیست و میگه برای یه آدمی مثل او که یه همچی خونوادهٔ محترمی داره درست نیست مثل یه کارگر معمولی جون بکنه، ما نمیدونیم چکار کنیم.»

تس پیش از آنکه به لیزالو بگوید که بیاید و بنشیند، یکچند به فکر فرو رفت. سرانجام چون لیزالو به درون آمد و قدری چای خورد، تصمیمش را گرفت. لازم بود که حتماً به خانه برود؛ قراردادش تا ششم آوریل پایان نمی‌پذیرفت اما فاصلهٔ بین رفتن و تاریخ پایان قرارداد زیاد نبود؛ بر آن شد هر چه بادا باد، بی‌درنگ راه بیفتد.

اگر همان شب راه می‌افتاد دوازده ساعت پیش بود؛ اما خواهرش خیلی خسته بود و تا فردا قادر به پیمودن چنین مسافتی نبود. تس، دوان دوان به جایی که ماریان و ایز در آن زندگی می‌کردند رفت و ماوقع را با آنها در میان نهاد، و از آنها خواهش کرد جریان را به نحوی که مقتضی می‌دانند با مزرعه‌دار در میان گذارند. برگشت، شامی به خواهرش داد، و پس از اینکه او را در بستر خود خواباند آن مقدار از وسایلی را که می‌توانست در زنبیل جگنی جای داد، و به خواهرش گفت که فردا صبح از پی او برود ـ و به راه افتاد.

• ۵۰ •

هنگامی که ساعت ضربهٔ ده را نواخت در تیرگی سرد خاص ایام اعتدال شب و روز، فرو رفت و در زیر نور سخت و سرد ستارگان، راه‌پیمایی پانزده میلی خود را آغاز کرد. در نواحی متروک، برای رهگذران آرام، شب به عوض آنکه خطری باشد حمایتی است؛ و تس با وقوف بر این امر با عبور از باریکه راههایی که روز هنگام شاید از عبور در آنها وحشت داشت نزدیکترین مسیر را در پیش گرفت. اما این اوقات از دله‌دزد و راهزن نیز خبری نبود، و فکر و

خیال مادرش ترس از اشباح را از ذهنش رانده بود. به این ترتیب، میل به میل، پیش رفت؛ نشیب و فراز را پیمود، تا اینکه حوالی نیم شب به بول بارو رسید؛ و از آن بالا به ورطهٔ مالامال از تیرگی نگریست ـ و این تمام آن چیزی بود که از درّه‌ای که در فراسوی آن تولد یافته بود پیدا بود. تا اینجا حدود پنج میل راه را در ارتفاعات پیموده بود، و اینک ده دوازده میلی به پایان سفرش باقی بود. تنها نوری که این راه پرپیچ و خم را روشن می‌داشت نور ستارگان بود. بزودی بر خاکی گام نهاد که همانقدر که لمسش با خاک زمینهای مرتفع فرق داشت بویش نیز با آن متفاوت بود. این، خاکِ سنگین و رُسی درّهٔ بلاک‌مور، و آن بخش از راه بود که راههای دارای تشکیلات راهداری هنوز در آن نفوذ نکرده بودند. در این خاکهای سنگین، خرافات دیرتر می‌پایند. این سرزمین که زمانی جنگلی بوده گویی در این تاریکی شب چیزی دراز حقیقت سابق خود را مطالبه می‌کرد: در آن، دور و نزدیک به هم می‌آمیختند، و هر درخت و بته‌ای حضور خود را با قوّت هر چه بیشتر ارائه می‌کرد: گوزنهایی که در اینجا شکار شده بودند، جادوگرانی که بدنشان را شمع‌آجین کرده و سپس در رودخانه‌شان افگنده بودند، پریان آلوده به سبزه‌ای که همچنان که می‌گذشتی زیرزیرکی با صدای زیر خنده می‌کردند... باری، اعتقاد به این چیزها هنوز در محل فراوان بود، و این موجودات اکنون همه جا را از خود آگنده بودند.

در ناتل بری از مهمانسرای قصبه گذشت و تابلوی مهمانسرا جیرجیرکنان به سلام و تعارف گامهایش که جز خود او هیچ بشری صدایشان را نمی‌شنید پاسخ گفت. در عالم خیال، عضلات شل و استراحت کرده‌ای را می‌دید که در تاریکی در زیر لحافهای چهل تکه استراحت می‌کردند و در زیر دستهای خواب، برای کار و زحمت فردا به هنگامی که جلوهٔ روشنایی سرخگون بر همبلدن هیل ظاهر می‌شود نیرو می‌گرفتند.

ساعت سه بعد از نیم‌شب آخرین رشته از کلاف باریکه‌راهی را که زیر پا نهاده بود پیمود، و وارد مارلوت شد؛ از دشتی که نخستین بار در آن مجلس رقص انجل را دید ـ و انجل با او نرقصید ـ گذشت: این احساس تلخکامی هنوز هم با او بود. از سوی خانهٔ مادرش، نوری را دید. این نور از پنجرهٔ اتاق

خواب بود، و شاخه‌ای در جلو آن می‌جنبید، و با حرکت آن نور بر او چشمک می‌زد. همین که حیاط خانه را تشخیص داد ـ خانه‌ای که سقفش با پول او تعویض شده بود ـ خیالش مانند سابق متأثر شد، انگار جزئی از زندگی و وجودش بود: شیب اتاقهای خوابش، حالت پرداخت شیروانی‌اش، بریدگی آجرهایی که دودکش خانه‌ها را تشکیل می‌دادند... همه، خصوصیات مشترکی با خلقیات و شخصیات او داشتند. به چشم او این چیزها همه سرگشته و متحیّر می‌نمودند و نشان از این بود که مادرش بیمار بود.

برای این که اهل خانه ناراحت نشوند در را آهسته گشود. اتاق پایین خالی بود، اما همسایه‌ای که بر بالین مادرش نشسته بود به پاگرد پلکان آمد و به نجوا گفت که خانم دوربی‌فیلد هر چند حالا خوابیده حالش همچنان بد است. تس صبحانه‌ای برای خود فراهم کرد، و سپس به پرستاری از مادرش پرداخت.

صبح وقتی بچه‌ها را دید همه به طرز عجیبی قد کشیده بودند؛ هر چند کمی بیش از یک سال از غیبتش می‌گذشت، با این همه عجیب بزرگ شده بودند، و لزوم توجه به آنها وی را از افکار و اشتغالات خاطر خود جدا کرد.

وضع مزاجی پدرش نیز به همان حال سابق بود، و همانطور مثل معمول در صندلی‌اش می‌نشست و چرت می‌زد. برای تحصیل معاش نقشهٔ فوق‌العاده‌ای در سر داشت. تس از او پرسید این نقشه چیست.

گفت: «خیال دارم به همهٔ عتیقه‌جویان این ناحیه از انگلستان پیغام بفرستم و از آنها بخواهم که پولی برای هزینهٔ زندگی‌ام جمع کنند. من مطمئنم که این عمل را چیزی خیال‌انگیز و هنری و شایسته تلقی می‌کنند. اینها مبالغ کلانی را صرف نگه‌داری خرابه‌ها و پیدا کردن بقایای چیزها و غیره و ذلک می‌کنند؛ اگر بدانند کسی مثل من هست قاعدتاً آثار زنده باید برای آنها جالب‌تر از این چیزها باشد، و ای کاش کسی بود و به آنها می‌گفت که همچو عتیقهٔ زنده‌ای هم در میان آنها هست، که آنها به او توجهی ندارند! اگر کشیش ترینگهام، که کشفم کرد، زنده بود، حتماً این کار را می‌کرد.»

تس بحث دربارهٔ این نقشهٔ عالی را به بعد موکول کرد، و به مسائل مبرم

خانه پرداخت، که به نظر می‌رسید حتی با پولهایی هم که او داده بود بهبود چندانی در احوالشان پدید نیامده بود. چون از مسائل داخل خانه فارغ شد توجهش را به خارج از خانه معطوف داشت: اکنون فصل کشت و کار بود؛ بسیاری از باغچه‌ها و قطعات زراعی روستاییان دیگر کشت شده بودند، اما کار باغچهٔ آنها و قطعه زمین خانوادهٔ دوربی‌فیلد عقب مانده بود. در منتهای ناراحتی دریافت که خانواده‌اش آخرین اشتباه مردم عاقبت نیندیش را نیز مرتکب شده و بذر سیب‌زمینی را هم مصرف کرده است. باری، چیزهایی را که لازم بود فراهم کرد، و چند روزی که گذشت حال پدرش نیز خوب شد، آنقدر که توانست با ترغیب و کوشش او به کارهای باغچه برسد، و خود به قطعه زمینی پرداخت که در چند صدمتری روستا اجاره کرده بودند.

پس از این مدتی که در کنار مادرش مانده بود ـ اینک بر اثر بهبودی که در احوالش حاصل آمده بود به وجودش نیازی نبود ـ این کار مطلوب بود: کار و فعالیت شدید فکر و خیال را زائل می‌کرد. این قطعه زمین در جای مرتفع و بی‌حفاظی بود. در این محل چهل پنجاه قطعه از این دست بود، و چون کار معمول روزانه در مزارع پایان می‌پذیرفت کار در اینجاها گرم می‌شد. کندن و زیر و رو کردن زمین معمولاً در ساعت شش غروب آغاز می‌شد و تا دیرگاه ادامه می‌یافت. اینک کپه‌های علف هرز و آت آشغال در بسیاری از این قطعات می‌سوخت و هوای مساعد، احتراق آنها را تسهیل می‌کرد.

در یکی از روزهای خوش و آفتابی، تس و لیزالو با همسایگان در اینجا کار می‌کردند، تا آخرین اشعهٔ خورشید بر میله‌های چوبی سفیدی که قطعات را از هم جدا می‌کرد فرو افتاد. همین که تیرگی شامگاهی جانشین غروب خورشید شد شعلهٔ آتشی که در علفهای هرز و ساقه‌های کلم افگنده بودند قطعات را فراگرفتند؛ سایه‌هاشان از خلال دود غلیظی که با وزش باد این سو و آن سو می‌شد ظاهر می‌شدند و محو می‌گشتند. هرگاه آتش زبانه می‌کشید کپه‌های دود که بر اثر وزش باد بر سطح زمین تکیه می‌کردند رنگهای مات و روشن به خود می‌گرفتند و مردمی را که کار می‌کردند از یکدیگر جدا

می‌ساختند، و در این احوال مفهوم ستون ابر[1]، که روزهنگام حائل و شب‌هنگام نور بود به خوبی قابل ادراک بود.

وقتی هوا تارتر شد بعضی از زنان و مردانی که در این قطعات کار می‌کردند کارشان را برای شب تعطیل کردند، اما بیشترشان ماندند، و تس از جملهٔ این عده بود، هر چند خواهرش را به خانه فرستاد. در یکی از قطعاتی که علفهای هرزش را آتش زده بود کار می‌کرد؛ صدای چنگال براق چهار شاخه‌اش که به سنگها و کلوخه‌ها می‌خورد بلند بود. گاه کاملاً در دود آتشی که افروخته بود غرق می‌شد، پس آنگاه دود پیکرش را که بر اثر تابش کپهٔ آتش پرتو نمی‌افگند رها می‌کرد. امشب لباس غریبی پوشیده و قیافهٔ دهشتناکی به خود گرفته بود: لباسش مرکب بود از پیرهنی که بر اثر شستشوی زیاد سفید شده بود و ژاکتی سیاه که روی آن به تن کرده بود؛ و بر روی هم تأثیر قیافهٔ کسی را داشت که در آنِ واحد در عروسی و عزا شرکت کرده باشد. زنانی که دورتر از او کار می‌کردند روپوش سفید به تن داشتند، و تنها چیزی که از دور از قیافهٔ آنها پیدا بود همین روپوش سفید و چهره‌های پریده‌رنگشان بود، بجز مواقعی که شعلهٔ آتش بر پیکرشان می‌تافت و آنها را برمی‌افروخت.

در سمت غرب، شاخه‌های زه‌مانند خاربست برهنه‌ای که حد مزرعه را تشکیل می‌داد با چهره‌ای پریده‌رنگ در برابر روشنایی رنگین آسمانِ پایین‌تر از خود جلوه می‌کرد. در بالای سر، مشتری همچون گل نسرین تمام بشکفته، و آنقدر روشن که گویی سایه انداخته بود، فرو می‌آویخت. چندین ستارهٔ کوچک و بی‌نام نیز در جاهای دیگر سربرآورده بودند، صدای حرکت چرخهایی هم گاه بر راه خشک به گوش می‌رسید.

با این همه شاخه‌های چنگک همچنان پیوسته صدا می‌کردند، چون هنوز

---

۱. «و خداوند در روز، پیش روی قوم در ستون ابر می‌رفت تا راه را به ایشان دلالت کند و شبانگاه در ستون آتش تا ایشان را روشنایی بخشد و روز و شب راه روند.» سفر خروج، باب سیزدهم، ۲۱.ـ م.

دیر نبود، و هوا اگر چه خنک بود و سوز داشت دَم و نفسی از بهار در آن بود که به کارگران روح می‌داد. چیزی در محل، در این ساعت از روز، در تراق تروق آتشها و بازی نور و سایه بود که ماندن در محل را دل‌انگیز می‌ساخت. شبانگاه، که در یخبندان زمستان چون دیو سر می‌رسد و در گرمای تابستان چون معشوق ظاهر می‌شود، در این روز ماه مارس چون چیزی آرامبخش در می‌رسید.

کسی کسی را نگاه نمی‌کرد؛ نگاه همه بر زمین و خاک زیر و رو شده‌ای بود که بر اثر شعله‌های آتش جان گرفته بود. به همین جهت تس همچنان که کلوخه‌ها را متلاشی می‌کرد و تصنیفهای سبکسرانهٔ خود را زمزمه می‌کرد ـ در حالی که دیگر امیدی نداشت به این که کلر هرگز آنها را بشنود ـ تا مدت زیادی متوجه نشد که شخصی در نزدیکی او کار می‌کند: این شخص مردی بود در روپوش مخصوص کشاورزان، که تس پنداشت پدرش او را برای تسریع در پیشرفت کار فرستاده است. زمانی بیشتر متوجه او شد که جهت حرکتش ـ همچنان که زمین را می‌کَنْد ـ وی را به او نزدیک کرد. گاه پردهٔ دود آنها را از هم جدا می‌کرد؛ سپس دود منحرف می‌شد و آنگاه همدیگر را می‌دیدند، اما همچنان از دیگران جدا بودند.

نه تس با این کارگر حرفی زد و نه هم او با تس سخنی گفت؛ تس نه اینکه با او حرف نمی‌زد بلکه حتی به او هم نمی‌اندیشید، جز این که به یاد می‌آورد که روزهنگام آنجا نبوده، و از کارگرانی هم که در مارلوت می‌شناخت نیست. البته این هم جای تعجب نبود، چون این سالهای اخیر اغلب در محل نبود. کم‌کم به اندازه‌ای به او نزدیک شد که پرتو شعله‌ها با همان وضوحی که در چنگک آهنی خود او منعکس می‌شد در چنگک آهنی مرد نیز پرتو می‌افکند. و هنگامی که به سوی آتش رفت تا مشتی علف هرز بر آن بیفکند دید که مرد نیز از محل خود رفت و مشتی علف هرز روی آتش ریخت. شعله بالا گرفت، و تس چهرهٔ دوربرویل را در برابر خود دید!

نامنتظر بودن حضورش، مضحک بودن قیافه‌اش در این روپوشی که این روزها جز کارگران سالمند کسی از آن استفاده نمی‌کرد، کیفیت مضحک و در

عین حال موحشی داشت که دیدنش چندش‌آور بود. دوربرویل خندهٔ ملایم و ممتدّی سر داد.

در حالی که سر را به یک سو متمایل کرده بود و نگاهش می‌کرد به لحنی بوالهوسانه گفت: «اگر حال شوخی داشتم می‌گفتم: چقدر اینجا به بهشت شبیه است!»

تس به لحنی فرو نشسته گفت: «چه گفتی؟»

«یک آدم شوخ و اهل مطایبه ممکن است بگوید که اینجا عین بهشت است. تو حوّا هستی، و من همان یارویی که در هیأت جانوری پست آمد که او را اغوا کند. سابقاً آن وقتی که در کلیسا کار می‌کردم در بیان این صحنه‌ای که میلتُن وصف می‌کند دستی داشتم. قسمتی از آن این است:

شهبانو، راه آماده است، و دور هم نیست،
آن سوی ردیف گیاهان مورد...
اگر بپذیری...
می‌توانم تو را به زودی به آنجا ببرم.
حوّا گفت: «پس، جلو بیفت!»[1]

و از این قبیل. تس، محبوب دلبندم، من این را فقط به این جهت می‌گویم که ممکن است به غلط چنین بپنداری، یا چنین بگویی، چون دربارهٔ من خیلی بد فکر می‌کنی.»

«من هرگز نگفتم که تو شیطان هستی، و هرگز هم فکر نکرده‌ام که باشی. من اصولاً به این شکل به تو فکر نمی‌کنم. من جز مواقعی که گستاخی می‌کنی به چشم یک آدم عادی به تو نگاه می‌کنم. حالا صرفاً بخاطر من به اینجا آمده‌ای بیل می‌زنی؟»

«صرفاً که تو را ببینم، نه بخاطر چیز دیگری. این روپوشی هم که می‌بینی

---

۱. از بهشت گمشده، کتاب نهم، منظومهٔ دوم، صحنهٔ اغوای حوّا توسط شیطان. ـ م.

فکری بود که بعداً به ذهنم آمد: موقعی که می‌آمدم دیدم آن را برای فروش آویخته‌اند ـ و خریدم، که مردم زیاد توجه نکنند. آمدم به این کار کردنت اعتراض بکنم.»

«ولی من دوست دارم... برای پدرم کار می‌کنم.»

«قراردادت با آن جای دیگر تمام شده؟»

«بله.»

«بعد به کجا می‌روی؟ می‌روی که به شوهر محبوبت ملحق شوی؟»

تس تحمل این کنایهٔ خفت‌آور را نداشت. به تلخی گفت: «اوه... نمی‌دانم! من شوهر ندارم!»

«کاملاً درست است ـ به این معنا که می‌گویی. اما دوستی داری، و من تصمیم دارم به رغم خودت، راحت و آسوده زندگی کنی. وقتی به خانه بروی می‌بینی که چه چیزها برایت فرستاده‌ام.»

«اوه آلک، من نمی‌خواهم تو چیزی به من بدهی! من نمی‌توانم چیزی از تو بگیرم! دوست ندارم... درست نیست!»

آلک به لحنی شوخی‌آمیز گفت: «چرا، درست است! من نمی‌خواهم زنی را که این همه نسبت به او احساس علاقه می‌کنم در ناراحتی ببینم و کاری در جهت کمک به او نکنم.»

«ولی وضع زندگی من خوب است! تنها ناراحتی من دربارهٔ... دربارهٔ... اصلاً دربارهٔ زندگی نیست!»

برگشت و در منتهای ناامیدی کارِ کندن زمین را از سر گرفت؛ قطرات اشک از چشمانش می‌جوشید و بر دستهٔ چنگک و کلوخه‌ها فرو می‌ریخت.

دوربرویل در ادامهٔ سخن گفت: «دربارهٔ بچه‌هاست...برادرها و خواهرهایت. من به فکرشان بوده‌ام.»

بند دل تس پاره شد ـ درست انگشت روی نقطهٔ ضعفش گذاشته بود. دوربرویل دلواپسی عمده‌اش را به حدس دریافته بود. از هنگامی که به خانه بازآمده بود روحش با محبتی که حدی به شوریدگی داشت به سوی این اطفال معصوم پرواز کرده بود.

«اگر مادرت خوب نشد اینها کسی را می‌خواهند که کاری برایشان بکند، چون پدرت که قادر نیست کار زیادی برایشان انجام دهد، اینطور نیست؟»

«با کمک من انجام می‌دهد ـ باید انجام دهد!»

«و با کمک من.»

«نه آقا.»

دوربرویل به لحنی خشماگین گفت: «اه، عجب دیوانه‌ای هستی تو! خوب، فکر می‌کند که از یک خانواده هستیم، و هیچ هم ناراحت نخواهد شد!»

«نه، فکر نمی‌کند، چون من او را از اشتباه درآورده‌ام.»

«کار بسیار احمقانه‌ای کرده‌ای!»

دوربرویل در کمال ناراحتی از او دور شد و به سوی پرچین رفت، روپوش بلندش را درآورد، آن را لوله کرد و در آتش انداخت ـ و رفت.

تس، پس از این ماجرا دیگر قادر به کندن و زیر و رو کردن زمین نبود؛ احساس دلشوره می‌کرد؛ نمی‌دانست آیا به خانهٔ پدرش رفته است یا نه؛ چنگکش را در دست گرفت و به سوی خانه به راه افتاد.

پنجاه قدمی از خانه دور بود که با یکی از خواهرانش روبرو شد.

«اوه تسی... چه فکر می‌کنی! لیزالو داره گریه میکنه؛ مردم زیادی ریختند تو خونه‌مون؛ مادر یه کمی حالش بهتره، ولی میگن بابا مرده!»

طفل معصوم، عظمت این خبر را احساس می‌کرد اما غم و درد آن را هنوز به درستی ادراک نمی‌نمود. ایستاده بود و با چشمان فراخ بازی که حکایت از اهمیت وضع داشت تس را می‌نگریست تا اینکه اثر خبر را در او دید، و گفت: «تس، یعنی بابا دیگه هیچوقت با ما حرف نمی‌زنه؟»

تس، گیج‌وار گفت: «ولی بابا که یک کمی مریض بود!»

«همین حالا تلپی افتاد، و دکتری که بالا سر مادر اومده بود می‌گفت دیگه خوب نمیشه، برای اینکه قلبش بزرگ شده.»

آری، زن و شوهر جا عوض کرده بودند؛ آنکه پا به مرگ بود از خطر جسته بود و آن که کسالتی بیش نداشت مرده بود. این خبر اهمیتش بیش از آن

بود که می‌نمود. زندگی پدرش ارزشی جدا از کار و کوششش داشت، وگرنه شاید آنقدرها مهم نمی‌بود: پدرش آخرین نفر از سه نسل ذکوری بود که خانه و مضافات آن در اجارهٔ مادام‌العمرشان بود، و این خانه و مضافات مدتها بود که مالک، چشم طمع بر آنها دوخته بود، چون از حیث جا برای کارگرانش در مضیقه بود. به علاوه، مردم خوش‌نشیں، تقریباً نظیر اجاره‌داران اروپا، به علت استقلال رأی و عملی که داشتند در روستا وجهه‌ای نداشتند و وقتی مدت اجاره به سر می‌رسید اجاره دیگر تمدید نمی‌شد.

به این ترتیب خانوادهٔ دوربی‌فیلد ـ که روزگاری دوربرویل بود ـ شاهد نزول سرنوشتی شد که بی‌گمان آنگاه که خود از زمرهٔ المپ‌نشینان ولایت بود بارها و به شیوه‌ای خشن بر سر کشاورزان بی‌زمین آورده بود: کشاورزانی که حال و روزشان چون حال و روز امروز خود آنها بود. به این ترتیب جزر و مدّ و تغییرات و تلاطمات روزگار ـ آهنگ تحول ـ به تناوب پیش می‌آید و تمام چیزهای زیر این آسمان را شامل می‌شود.

۵۱

اینک ششم آوریل بود و دنیای کشاورزان دستخوش تب و تاب و جنبشی بود که طی سال تنها در این روز بخصوص عارض می‌شود. این روز، روز اجرا بود: روز آغاز به اجرای قراردادهایی که در عید تطهیر حضرت مریم[1] برای کار در مزارع بسته شده بودند. در این روز کارگران یا کشاورزانی که دیگر نمی‌خواهند در جاهای سابق بمانند به جاهای جدید نقل مکان می‌کنند ـ اینها کارگران کشاورزند، و خود را از زمانهایی که هیچکس به یاد ندارد به این نام می‌خوانند، تا لفظ تازه‌ای برای توصیف وضع و موقعشان از خارج بیاید و از آن آگاه گردند.

در اینجا این مهاجرتهای سالانه از مزرعه‌ای به مزرعهٔ دیگر مدام رو به

۱. بیست و پنجم مارس (Lady day). ـ م.

رشد بود. هنگامی که مادر تس بچه بود، اکثر مردم کشاورز مارلوت تمام عمرشان را بر یک مزرعه می‌گذراندند، که مزرعهٔ پدران و پدربزرگهاشان نیز بود؛ اما اخیراً میل به رفتن و جابه‌جا شدن بطرز بی‌سابقه‌ای شدت یافته بود. این نقل و انتقال برای خانواده‌های جوان هیجانی مطبوع بود، و ممکن بود مزایایی هم در پی داشته باشد. «مصرِ» خانواده‌ای از چشم خانوادهٔ دیگری که آن را از مسافتی دور می‌دید «ارض موعود» بود، تا اینکه در اثر اقامت ممتد، این ارض موعود به نوبهٔ خود مصر دیگری می‌شد، و به این ترتیب خانواده‌ها پیاپی جا عوض می‌کردند.

اما به هر حال ریشهٔ این تغییرات و تحولاتی که به نحو روزافزونی در زندگی روستا روی می‌داد، به تمام و کمال در بی‌قراری و تب و تاب کشاورزان نبود، جابه‌جایی جبری جمعیت نیز در این میان نقشی و سهمی داشت. سابق بر این، روستا، در جوار کارگران کشاورز، طبقهٔ مطلع‌تر و جالب‌تری هم داشت که در سطحی به مراتب برتر از کارگران کشاورزی جای داشت ـ و این طبقه‌ای بود که پدر و مادر تس به آن تعلق داشتند و مشتمل بود بر درودگران و آهنگران و کفشگران و کالافروشان دوره‌گرد و سایر کارگران غیر کشاورز. این عده قسمتی از ثبات اهداف و رفتار خود را مدیون این حقیقت بودند که مانند پدر تس اجاره‌داران مادام‌العمر یا گاه از خرده‌مالکان بودند. اما هنگامی که مدت اجارهٔ خانه و مضافات آن به سر می‌رسید این محل به اجاره‌داران مشابه واگذار نمی‌شد و اگر صاحب ملک برای جای دادن کارگرانش به آن نیازی نداشت آن را در هم می‌کوبید. روستانشینانی را که مستقیماً به زمین وابسته بودند به دیدهٔ نامساعد می‌نگریستند، و رفتن عده‌ای از این گونه مردم کار و مشغلهٔ دیگران را نیز کساد می‌کرد، آنقدر که آنها نیز ناگزیر می‌شدند از پی آنها روستا را ترک کنند. این خانواده‌هایی که در گذشته نگه‌دارندهٔ سنتهای روستا بودند ناچار می‌شدند در مراکز بزرگ پناه بجویند: این جریانی که آمارگران به شوخی از آن به عنوان «گرایش مهاجرت از روستا به شهرهای بزرگ» یاد می‌کنند در حقیقت گرایش آب بود به سربالایی به زور ماشین.

از آنجایی که منازل مسکونی مارلوت به این ترتیب، با خراب کردن و کوبیدن، کاهش پذیرفته بود، لذا هر خانه‌ای که بر پا بود مورد نیاز کارگران مالک بود. از لحظهٔ وقوع آن واقعه‌ای که چنین سایهٔ بزرگی بر زندگی تس افگند، خانوادهٔ دوربی‌فیلد را (که اعتبار و اهمیتی برای تبارش قائل نبودند) به چشم خانواده‌ای نگریسته بودند که هرگاه مدت اجاره‌اش بسر رسید باید، به رعایت حفظ اخلاق، از محل رانده شوند. البته این هم راست است که این خانواده از هیچ حیث نمونه و سرمشق درخشان اعتدال و اخلاق نبود. پدر، و حتی مادر خانواده گاه مست می‌کردند؛ بچه‌ها به ندرت به کلیسا می‌رفتند، و دختر بزرگشان وصلتهای مشکوکی کرده بود؛ و بنابراین لازم بود به نحوی عصمت روستا را حفظ کرد. به علاوه، خانه بزرگ بود و مورد نیاز ارابه‌ران عیال‌واری بود، و چون چنین بود خانم دوربی‌فیلد و تس و لیزالو و بچه‌های کوچکتر می‌باید به جای دیگری می‌رفتند.

غروب پیش از رفتنشان هوا بر اثر باران نرمی که آسمان را تیره و تار کرده بود زودتر از معمول تاریک شد. چون آخرین شب اقامتشان در این شهرکی بود که خانه و زادگاهشان بود، خانم دوربی‌فیلد و لیزالو و آبراهام برای خداحافظی به خانهٔ چندتایی از دوستان رفته بودند، و تس در خانه پیش بچه‌ها مانده بود.

در کنار پنجره زانو زده بود، صورتش را به پنجره نزدیک کرده بود: جام دیگری از باران، پنجره را از بیرون جدا می‌کرد. تس نشسته بود و بر تار عنکبوتی که اشتباهاً در گوشه‌ای درست شده بود که حشره‌ای به آن نزدیک نمی‌شد و مدتها بود حشره‌ای در آن نیفتاده بود، چشم دوخته بود. بر اثر سوزی که از درز پنجره می‌آمد چندشش می‌شد.

نشسته بود و بر وضع خانواده اندیشه می‌کرد، و در آن اثر نفوذ شوم خود را باز می‌دید: اگر به خانه نیامده بود به احتمال زیاد به مادرش و کودکان اجازه می‌دادند به صورت مستأجر هفتگی بمانند. اما تقریباً بلافاصله پس از آمدنش عده‌ای از مردم متنفذ و «با اخلاق» محل او را دیده بودند؛ دیده بودند که در حیاط کلیسا ول می‌گشته و با ماله‌ای گور محو شدهٔ کودکی را

تعمیر می‌کرده است ـ و سرانجام متوجه شده بودند که در محل زندگی می‌کند؛ مادرش را سرزنش کرده بودند که چرا به خانه راهش داده است، و جوئن جوابهای تند داده و گفته بود که از محل خواهد رفت، و حضرات همین را مستمسک قرار داده بودند ـ و اینک نتیجهٔ کار فرا رسیده بود.

تس به لحنی تلخ با خود گفت: «نمی‌باید به خانه می‌آمدم!»

تس چنان با این افکار مشغول بود که متوجه مردی که بارانی سفید پوشیده بود و سواره از کوچه می‌گذشت نگردید. شاید هم، چون صورتش را تقریباً به جام پنجره چسبانده بود، مرد او را به سهولت دید. مرد اسب را طوری به مقابل کلبه راند که تقریباً گلهایی را که پای دیوار کاشته بودند لگدمال کرد. و تا او با شلاق مخصوص سواری به جام پنجره نکوفت، تس متوجه آمدنش نشد. باران تقریباً بند آمده بود. تس به اطاعت از اشارهٔ دست مرد پنجره را گشود.

دوربرویل پرسید: «مرا ندیدی؟»

تس گفت: «متوجه نبودم. خیال می‌کنم صدا را شنیدم، ولی فکر کردم صدای اسب درشکه باشد. در رؤیا بودم.»

«آه! شاید کالسکهٔ دوربرویل را می‌دیدی. داستان را که می‌دانی، آره؟»

«نه. شوهر... کسی یک وقت خواست برایم تعریف کند، ولی نکرد.»

«خیال می‌کنم اگر دوربرویل حقیقی باشی من هم نباید تعریف کنم. من خودم یک دوربرویل قلابی هستم. بنابراین برای من اهمیتی ندارد. داستان نسبتاً ترسناکی است. داستان این است که صدای کالسکه‌ای را که وجود خارجی ندارد تنها کسانی می‌شنوند که از خاندان دوربرویل باشند، و آنطور که می‌گویند برای کسی که این صدا را می‌شنود بدشگون است. قصه راجع به قتلی است که قرنها پیش یکی از اعضای خانواده‌ات مرتکب شد.»

«حالا که شروع کردی تا آخر تعریف کن.»

«بسیار خوب. می‌گویند یکی از اعضای خانواده زن زیبایی را فرار داد، و زن خواست از کالسکه‌ای که در آن فرارش داده بود بگریزد؛ و در کشمکشی که درگرفت زن را کشت... یا زن او را کشت... فراموش کرده‌ام کدامیک. این

یک روایت از داستان است... می‌بینم که طشتها و سطلهاتان را جمع کرده‌اید. می‌خواهید بروید، آره؟»

«بله، فردا... ششم آوریل.»

«شنیدم که می‌خواهید بروید، ولی باور نکردم. جریان خیلی ناگهانی بود. چرا اینطور شد؟»

«بابا آخرین نفری بود که می‌توانست مادام‌العمر از اینجا استفاده کند، و حال که او مرده ما دیگر حق ماندن نداریم. هر چند... اگر من به خانه نمی‌آمدم شاید هم می‌توانستند به صورت مستأجر هفتگی بمانند...»

«به تو چه ارتباطی دارد؟»

«من... آخر زن آبرومندی نیستم.»

دوربرویل سرخ شد.

با ناراحتی و به لحنی آمیخته به تندی و طعن گفت: «عجب افتضاحی! آدمهای بدبخت پرمدعا! امیدوارم روح کثیفشان آتش بگیرد! پس برای این می‌روید؟ در واقع بیرونتان کرده‌اند؟»

«بیرونمان هم نکرده‌اند، ولی چون گفتند که باید هر چه زودتر برویم بهتر بود حالا که همه می‌روند ما هم برویم، برای اینکه آنجاها فرصت و موقعیت بهتری هست.»

«کجا می‌روید؟»

«کینگزبری. آنجا اتاق گرفته‌ایم. مادرم طوری شیفتهٔ خاندان بابا شده که می‌خواهد حتماً به آنجا برود.»

«ولی خانهٔ اقوام مادرت جای زندگی نیست، آن هم در شهرکی مثل کینگزبری که به لانهٔ جانور شبیه است. حالا چرا نمی‌آیید در آن خانه و باغچهٔ ترانت‌ریج زندگی کنید؟ از وقتی که مادرم مرده مرغ و جوجه‌ای آنجا نیست. اما خانه و باغی که تو دیدی سر جای خودش هست. می‌توان در یک روز اتاقها را سفید کرد، و مادرت می‌تواند با کمال راحتی زندگی کند. بچه‌ها را در مدرسهٔ خوبی خواهم گذاشت. آخر من باید بالاخره کاری برای شما بکنم!»

تس گفت: «ولی قبلاً در کینگزبری اتاق گرفته‌ایم! و می‌توانیم آنجا منتظر...»

«منتظر بمانی ـ برای چه؟ لابد برای آن شوهر خوب و حسابی. گوش کن تس، من مردها را می‌شناسم، و با توجه به موجبات جداییتان یقین دارم که هرگز با تو آشتی نخواهد کرد. خوب، هر چند من با تو دشمنی کرده‌ام ولی حال دوستت هستم، اگر چه تو باور نمی‌کنی. بیایید به همین کلبهٔ من. مرغ و جوجه‌ای فراهم می‌کنیم، مادرت می‌تواند به مرغ و جوجه‌ها برسد، و بچه‌ها می‌توانند به مدرسه بروند.»

نفس تس به شماره افتاد؛ سرانجام گفت: «از کجا بدانم که تو این کارها را می‌کنی؟ شاید تغییر فکر دادی... و آن وقت... مادرم باز دربه‌در خواهد شد.»

«نه، نه. من شما را در قبال این چیزها بیمه می‌کنم... اگر لازم باشد نوشته هم می‌دهم. روی این موضوع فکر کن.»

تس سر تکان داد؛ اما دوربرویل همچنان اصرار می‌ورزید. تس خیلی کم او را اینطور مصمم دیده بود ـ حاضر به شنیدن جواب نفی نبود.

به لحنی مؤکد گفت: «لطفاً این را به مادرت بگو. اوست که باید تصمیم بگیرد ـ نه تو. من می‌دهم فردا صبح خانه را سفیدکاری کنند، و بخاریها را روشن کنند؛ تا غروب خشک خواهد شد، و شما می‌توانید مستقیماً به آنجا بیایید. پس توجه داشته باش، منتظرتان خواهم بود.»

تس باز سر تکان داد؛ احساسات پیچیده‌ای گلویش را می‌فشرد. نمی‌توانست در قیافهٔ دوربرویل بنگرد.

دوربرویل در ادامهٔ سخن گفت: «من از بابت گذشته، به هر حال به شما مدیونم. وانگهی، تو مرا از آن جنون نجات دادی. بنابراین خوشحالم که...»

«کاش همان جنون را داشتی و موافق با احکام آن عمل می‌کردی!»

«نه... خوشحالم که فرصتی دست داده که ناراحتی شما را تا اندازه‌ای جبران کنم. فردا منتظر خواهم بود که بشنوم وسایل مادرت را آنجا خالی کرده‌اند ـ قول بده. دستت را بده به من... تس عزیز زیبا!»

با این جملهٔ اخیر صدا را تا حد نجوا پایین آورد و دستش را از لای پنجرهٔ

نیم‌باز به درون برد. تس با چشمان بی‌حالت زبانهٔ میلهٔ پنجره را کشید، و پنجره بر دستش فرو افتاد و بازویش لای پنجره و تکیه‌گاه آن گیر کرد.

دوربریل با عجله بازویش را پس کشید و گفت: «مرده شورت برد... خیلی آدم بی‌رحمی هستی! نه، نه! می‌دانم این کار را از روی قصد نکردی. بسیار خوب، پس منتظرتان خواهم بود، یا لااقل منتظرمادرت و بچه‌ها.»

تس فریاد زد: «من نخواهم آمد ـ من پول به اندازهٔ کافی دارم.»

«از کجا؟»

«از پدر شوهرم می‌گیرم. اگر بخواهم.»

«اگر بخواهی! اما تس تو نمی‌خواهی. من تو را می‌شناسم. تو هرگز از او تقاضای پول نمی‌کنی ـ تو گرسنگی می‌کشی و این کار را نمی‌کنی!»

این سخنان را گفت و دور شد. سر کوچه با همان مرد معروف و سطل رنگش روبرو شد؛ مرد از او پرسید که آیا برادران را ترک کرده است؟

دوربرویل گفت: «جهنم شو!»

تس مدتی در همانجایی که بود ماند، تا طوفانی ناشی از احساس بی‌عدالتی در درونش برخاست و قلمرو چشمانش را با هجوم موجی از اشک متورم ساخت. شوهرش، انجل کلر، نیز مانند دیگران بر او ستم روا داشته بود ـ یقیناً چنین کرده بود! قبلاً هرگز چنین خیالی را به مخیله‌اش راه نمی‌داد، اما در این شکی نبود! او خود می‌توانست از صمیم دل سوگند بخورد که هرگز در زندگی خود نیّت این را نداشته بود که بر او جفا کند؛ با این همه نتیجه‌اش این بود که او با این خشونت درباره‌اش داوری کرده بود. گناه و لغزشش هر چه بود گناه و لغزش مبتنی بر قصد و نیّت نبود بلکه نتیجهٔ سهو و غفلت بود. پس در این صورت چرا باید چنین پی‌گیر کیفر ببیند؟

از سرِ ناراحتی نخستین صفحهٔ کاغذی را که دم دست یافت برداشت و این چند سطر را بر آن نوشت:

انجل، چرا با من این گونه بی‌رحمانه رفتار کردی! من مستحق این رفتار نبودم. بارها و به دقت به این جریان فکر کرده‌ام، و دیگر نمی‌توانم هرگز،

هرگز تو را ببخشم! خودت می‌دانی که من قصد نداشتم بر تو جفا کنم - تو چرا به این شکل بر من جفا کردی؟ براستی که مرد بی‌رحمی هستی، بی‌رحم! سعی می‌کنم فراموشت کنم. من جز بی‌عدالتی و ستم بهره‌ای از تو نبردم!

تس

منتظر ماند تا پستچی از درِ خانه گذشت؛ با نامه‌اش بیرون دوید، و سپس باز جای خود را در کنار پنجره اشغال کرد.

چه به این لحن، و چه با عشق و محبت، فرقی نمی‌کرد. و تازه چطور می‌توانست تسلیم احساس شود و التماس کند؟ حقایق که تغییری نکرده بودند و واقعهٔ تازه‌ای هم رخ نداده بود که عقیده‌اش را - عقیدهٔ کلر را - عوض کند.

هوا تاریک‌تر شد؛ نور آتش اتاق را روشن می‌داشت. دو تا از بچه‌های بزرگتر با مادرشان بیرون رفته بودند؛ چهار بچهٔ کوچکتر، که سنّشان بین سه‌سال و نیم تا یازده سال بود، در پیراهن سیاه، اطراف بخاری جمع شده بودند و صحبتهای کودکانه می‌کردند. تس هم بی‌اینکه شمع را روشن کند به جمع آنها پیوست.

تندتند گفت: «بچه‌ها امشب شب آخری است که اینجا، توی این خونه‌ای که درش متولد شدیم، می‌خوابیم. باید یک کمی به این جریان فکر کنیم - نه؟»

بچه‌ها خاموش شدند، و با تأثرپذیری خاص این سنین و به یاری مشاهدهٔ ذهنی تصویری که تس از این جریان پرداخته بود آمادهٔ گریستن بودند، هر چند تمام مدت روز از فکر اینکه به جای تازه‌ای می‌روند خوش بودند. تس موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: «بچه‌ها، یه چیزی بخونید!»

«چی بخونیم؟»

«هر چی که بلدید، هر چی باشه خوبه.»

سکوت گذرایی در میان آمد، که نغمهٔ مردّدی آن را شکست؛ سپس نغمهٔ

PersianPDF.com

دومی آن را تقویت کرد، و سومی و چهارمی نیز با کلمات و الفاظی که در مدرسهٔ دینی آموخته بودند به آن پیوستند:

در اینجا دچار درد و اندوهیم،
در اینجا به هم می‌رسیم که از هم جدا شویم،
در بهشت، دیگر از هم جدا نخواهیم شد.

بچه‌ها با خونسردی و انفعال کسانی که مدتها است قضیه را فیصله داده‌اند و دیگر شک و شبهه‌ای در آن باره ندارند و احساس می‌کنند که اندیشیدنِ بیشتر در این خصوص موردی ندارد به خواندن ادامه دادند؛ با چهره‌هایی که در تلفظ الفاظ کشیدگی و انقباض و انبساط می‌یافتند در مرکز آتشی که شعله‌هایش برمی‌خاست و فرو می‌افتاد، می‌نگریستند؛ صدای کوچکترینشان بر وقفه‌های الحان بقیه آواره می‌شد.

تس به کنار پنجره بازگشت. تاریکی در بیرون فرو افتاده بود، اما انگار خواسته باشد در تاریکی خیره شود چهره‌اش را بر جامهای پنجره چسباند. این عمل در حقیقت برای این بود که اشکش را از بچه‌ها پوشیده دارد. اگر آنچه را که کودکان می‌خواندند باور می‌داشت، اگر از این بابت مطمئن بود ـ آه، جریان چقدر فرق می‌کرد! و او با اعتماد و اطمینان آنها را به امید «سبب‌ساز» و بهشت موعودشان رها می‌کرد! اما در نبودِ آن موظف بود کاری بکند و سبب‌سازشان باشد. زیرا از لحاظ تس، مثل میلیونها نفر دیگر، طنزی وحشتناک در این شعر شاعر به چشم می‌خورد:

نه در برهنگی کامل
بلکه در ابری از شکوه، که تن‌کشان پیش خواهد آمد،
خواهم رسید.[1]

۱. از دفتر شعری به نام *چکامه‌ای در اشارات جاودانگی*، از وردزورث. ـ م.

برای او و امثال او نفس تولد، شکنجه و عذابی بود که شخص را به اجبار به خواری می‌کشید و در نهایت چیزی بی‌جهت بودنش را توجیه نمی‌کرد؛ در منتهای خود آن را اندکی تسکین می‌داد.

چندی که گذشت در میان تاریکی راه، مادرش و لیزالو و آبراهام را دید. خانم دوربی‌فیلد با کفشهای تخت چوبی، تق‌تق‌کنان به درِ خانه نزدیک شد، و تس در را گشود.

مادرش گفت: «جای سُم اسب کنار پنجره می‌بینم. کسی اومده؟»

تس گفت: «نه.»

بچه‌هایی که کنار آتش نشسته بودند خیره‌خیره نگاهش کردند، یکی از آنها زیر لب گفت: «چرا تس، همون آقاهه‌ای که سوار اسب بود!»

تس گفت: «اون اینجا نیومده بود. رد که می‌شد با من صحبت کرد.»

مادرش پرسید: «اون آقاهه کی بود؟ تس شوهرت بود؟»

تس با لحنی حاکی از نومیدی شدید گفت: «نه، او، هیچوقت نمیاد. هیچوقت!»

«پس کی بود؟»

«اوه، نمیخواد بپرسی. خودت هم قبلاً مثل من دیدیش.»

جوئن از روی کنجکاوی پرسید: «آه! چی می‌گفت؟»

«فردا که در کینگزبری تو خونه‌مون جابجا شدیم برات تعریف می‌کنم ـ همه را.»

گفته بود شوهرش نبوده؛ با این همه احساسی مشعر بر این که از لحاظ طبیعی تنها کسی که شوهرش بود همین مرد بود دم به دم ذهنش را بیشتر در پنجه می‌گرفت.

۵۲

دمادمهای صبح، هنگامی که هوا هنوز تاریک بود، صدای تلغ‌تلغی که متناوباً تا برآمدن روز ادامه یافت، استراحت ساکنان نزدیک شاهراه را مشوّش نمود. این صدایی بود که در هفتهٔ اول این ماه شنیدنش حتمی بود، چنانکه شنیدن صدای فاخته در سومین هفتهٔ آن امری ناگزیر بود. این صداها منادیان نقل و

انتقال بودند؛ ارابه‌های خالیی بودند که به سراغ وسایل خانواده‌های مهاجر می‌رفتند؛ چون بنابر رسم، مزرعه‌دار و صاحب کار جدید بود که ارابه را برای نقل مکان کارگر مزدور به مقصد جدید می‌فرستاد. و علت این سر و صدا و لرزشی که در این صبح زود، اندکی پس از نیم‌شب، روی داده بود همین بود که این کار ظرف همان روز انجام شود، و هدف ارابه‌رانان این بود که حوالی ساعت شش دم در خانهٔ خانواده‌های مهاجر باشند. آنگاه بارکردن وسایل به فوریت آغاز می‌شد.

اما هیچ مزرعه‌دار مشتاقی ارابه و اسبی به سراغ تس و مادرش نفرستاد. اینها دو زن بیش نبودند؛ کارگران درست و حسابی نبودند، و در جایی خواستار نداشتند، و به همین جهت ناچار گشته بودند به هزینهٔ خود ارابه‌ای کرایه کنند.

برای تس مایهٔ تسکین و تسلای خاطر بود که صبح چون از پنجره به بیرون نگریست دید که با آنکه باد می‌وزد و آسمان ابرو درهم کشیده است باران نمی‌بارد؛ بعلاوه، ارابه هم آمده است. وجود باران در چنین روزی خاطره‌ای ناگوار بود که خانواده‌هایی که نقل مکان می‌کردند هرگز از یاد نمی‌بردند: وسایل خیس، رختخوابهای خیس، لباسهای خیس، با این باران ملازمه داشتند، و رشته‌ای از مصائب را به دنبال می‌آوردند.

مادرش و لیزالو و آبراهام نیز بیدار بودند؛ بچه‌های کوچکتر را بیدار نکرده بودند. چهار نفری در پرتو روشنایی پریده‌رنگ بامدادی صبحانه خوردند، سپس اسباب‌کشی آغاز شد.

این کار حتی با مقداری سر و دل خوشی ادامه یافت: یکی دوتا از همسایگانی که با خانواده دوستی داشتند برای کمک آمده بودند. چون وسایل دست و پاگیر را در ارابه جای دادند با رختخوابها جای راحتی برای نشستن جوئن و بچه‌های کوچکتر فراهم کردند. وسایل را بار کردند، لیکن مدتی طول کشید تا اسبها را که در فاصلهٔ بین بار کردن و راه افتادن، از ارابه گشوده بودند آوردند. اما سرانجام در حوالی ساعت دو به راه افتادند.

دیگ آرام‌آرام بر پهلوی ارابه تاب می‌خورد، و خانم دوربی‌فیلد و بچه‌ها بالای بار نشسته بودند؛ خانم دوربی‌فیلد، برای اینکه ساعت دیواری صدمه‌ای نبیند قسمت فوقانی آن را بر دامنش تکیه داده بود و ساعت با هر

تکانی به لحنی رنجیده ضربهٔ یک یا یک و نیم را می‌نواخت. تس و خواهرش در کنار ارابه پیاده می‌رفتند، تا از شهرک خارج شدند.

آن روز صبح و غروب روز پیش به تنی چند از همسایه‌ها سرزده بودند، و چندتایی برای بدرقه‌شان آمده بودند؛ برایشان آرزوی خوشی و بهروزی کردند، اگر چه در ته‌دل به زحمت انتظار خوشی و بهروزی برای چنین خانواده‌ای داشتند، با اینکه ضرر و زیانشان جز خود به کسی نرسیده بود. به زودی ارابه به سربالایی رسید و با تغییر خاک و ارتفاع، باد نیز شدت بیشتری یافت.

چون ششم آوریل بود با ارابه‌های بسیار دیگری که خانواده‌ها بر بالای بارشان جا خوش کرده بودند مواجه شدند: بالای بار را بنا بر اصل لایتغیّری درست کرده بودند، با همان یکدستی و یکنواختی که زنبور خانه‌های شش ضلعی خود را می‌سازد: شالودهٔ این ترتیبات، قفسهٔ آشپزخانه بود که با دستگیره‌های برّاق و جاهای انگشت و سایر نشانهای خانوادگی که بر آن بود با قیافه‌ای مهم در پیشنما جای داشت و راست ایستاده، همچون تابوت عهد[1]، که باید به احترام جابجایش کرد، بر فراز دم اسبهای مال‌بند قد برمی‌افراشت.

بعضی از خانواده‌ها شاد و برخی اندوهگین بودند؛ بعضیها در کنار مهمانسراهای کنار راه توقف کرده بودند. کجاوهٔ خانوادهٔ دوربی‌فیلد نیز برای خوراک دادن به اسبها و رفع خستگی مسافران، دم درِ یکی از همین مهمانسراها ایستاد.

طی این توقف، تس چشمش به ظرف آبجویی افتاد که در بخش زنانهٔ ارابه‌ای، در هوا از دستی به دستی می‌گشت و بالا و پایین می‌رفت. زنها بالای بار نشسته بودند و ارابه‌شان قدری دورتر از ارابهٔ آنها نگه داشته بود. تس یکی از مسافرتهای ظرف آبجو را به هنگامی که بالا و پایین می‌رفت تعقیب کرد و دستهایی را دید که صاحبشان را می‌شناخت. به سوی ارابه رفت.

صدا زد: «ماریان، ایز!» ماریان و ایز بودند که با خانواده‌ای که در خانه‌اش

---

۱. Ark of the Covenant؛ صندوق گرانبهای حاوی لوح شهادت بهوه یا پیمان او با قوم برگزیده‌اش که قوم اسرائیل آن را در بیابان با خود حمل می‌کرد. ـ م.

اتاق گرفته بودند نقل مکان می‌کردند. «شما هم امروز مثل همه اسباب‌کشی می‌کنید؟»

آری، اسباب‌کشی می‌کردند. گفتند که زندگی در فلینت‌کومب ـ اش قابل تحمّل نبوده، و تقریباً بی‌خبر آمده‌اند، بگذار گرابی اگر بخواهد آنها را تحت تعقیب قرار دهد. مقصدشان را به تس گفتند، تس نیز مقصد خود را به آنها گفت.

ماریان از روی بار خم شد، صدا را پایین آورد و گفت: «میدونی که اون آقاهه‌ای که دنبال توئه ـ میدونی کی رو میگم؟ ـ بعد از اینی که تو رفتی اومد فلینت‌کومب ـ اش، و سراغ تو رو گرفت. ما بهش نگفتیم که تو کجایی، چون میدونستیم که نمیخوای ببینیش.»

تس زیر لب گفت: «آه... ولی دیدمش! پیدام کرد.»

«حالا میدونه که کجا دارید میرید؟»

«فکر می‌کنم بدونه.»

«شوهرت برگشته؟»

«نه.»

چون ارابه‌رانها از مهمانسرا درآمدند با دوستانش خداحافظی کرد و دو ارابه در دو جهت مخالف به راه خود ادامه دادند: ارابه‌ای که ماریان و ایز را با خانوادهٔ کشتکاری که سرنوشتشان را به سرنوشتش گره زده بودند می‌برد ارابه‌ای بود رنگ و روغن خورده که با سه اسب تنومند کشیده می‌شد و قبه‌های برنجین درخشانی بر یراق و ستام آن بود، حال آنکه ارابه‌ای که خانم دوربی‌فیلد و کودکانش بر آن نشسته بودند جنازه‌ای بود که به زحمت قادر به تحمّل این همه بار بود و از روزی که ساخته شده بود روی رنگ ندیده بود، و تنها دو اسب آن را می‌کشیدند. تباین بین دو ارابه به وضوح نشان می‌داد که فرق است بین کسی که زارعی مرفه پی او بفرستد و او را به محل کار ببرد با کسی که خود به جایی می‌رود که کسی چشم‌انتظارش نیست.

مسافت زیاد بود ـ برای یک سفر یک روزه زیاد بود ـ و اسبها با دشواری زیادی از پس آن برمی‌آمدند. هر چند صبح بسیار زود راه افتاده بودند، بعدازظهر دیرگاه بود که از کنار پشته‌ای پیچیدند که بخشی از جلگهٔ مرتفعی بود که گرین‌هیل (Greenhill) نام داشت. در اثنائی که اسبها برای آب

انداختن و نفس تازه کردن ایستاده بودند تس نگاهی به دور و بر افگند. در پایین تپه، قدری دورتر، شهرک مرده‌ای بود که مقصد مسافرتشان بود: آنجا که آرامگاه همان نیاگانی بود که پدرش به لحنی دردناک از آنها سخن گفته و سرودشان را سروده بود: کینگزبری؛ همان نقطه‌ای که به مدت پانصد سال خانه و اقامتگاه خاندان دوربرویل بود.

از حاشیهٔ تپه مردی به سویشان پیش می‌آمد، و چون وضع بار ارابه را دید بر سرعت گامهایش افزود.

خطاب به مادرش، که از ارابه فرود آمده بود که بقیهٔ راه را پیاده بپیماید گفت: «فکر می‌کنم شما همون زنی هستین که اسمش خانم دوربی‌فیلده؟»

خانم دوربی‌فیلد با حرکت سر سخنش را تأیید کرد و افزود: «هر چند اگه توجهی به حق و حقوقم داشته باشم باید بگم که بیوهٔ مرحوم سر جان دوربرویل بینوا هستم، و دارم به قلمرو اجدادش برمی‌گردم.»

«نه؟ باشه، ولی من چیزی از این جریان نمیدونم. اما اگه خانم دوربی‌فیلد هستین منو فرستادند به شما بگم که اتاقهایی که میخواستین دادن اجاره. ما نمیدونستیم که شما میایید، تا امروز صبح که نامه‌تون رسید، انوقت هم دیگه دیر شده بود. ولی خوب میتونین جای دیگه‌ای اتاق پیدا کنین.»

نگاه مرد متوجه چهرهٔ تس شده بود که با شنیدن این خبر چون گچ سفید شد. مادرش مات و مبهوت بود؛ با ناراحتی گفت: «تس، تو میگی چکار کنیم؟ این هم استقبالی که سرزمین اجدادت از ما کرد! باشه بریم ببینیم.»

رفتند، و وارد شهر شدند، و با تمام قوا کوشیدند؛ در ضمنی که خانم دوربی‌فیلد و لیزالو پرس و جو می‌کردند تس مواظب بچه‌ها بود، و در ارابه ماند. سرانجام در آخرین باری که جوئن پس از ساعتی تلاش بیهوده به کنار ارابه باز آمد ارابه‌ران گفت که باید بار را خالی کنند، چون اسبها از رمق افتاده‌اند و مجبور است قسمتی از راه را شبانه باز گردد.

جوئن با لاقیدی گفت: «خیلی خوب، بارها را همین جا خالی کن! بالاخره جایی یه سرپناه پیدا می‌کنیم.»

ارابه در کنار دیوار کلیسا و محلی که در معرض دید نبود توقف کرده بود، و ارابه‌ران با کمال میل وسایل ناچیز خانواده را بزودی تخلیه کرد. چون این کار انجام پذیرفت خانم دوربی‌فیلد کرایه‌اش را پرداخت و با پرداخت آن

تقریباً به آخرین شیلینگهای ته کیسه‌اش رسید. ارابه‌ران خوشحال از این که سرو کار بیشتری با چنین خانواده‌ای نخواهد داشت آنها را گذاشت و رفت؛ شب صاف بود، و احساس می‌کرد که صدمه‌ای نخواهند دید.

تس با نومیدی در تودهٔ وسایل خیره شد. نور سرد خورشید این غروب بهاری به طرز چندش‌آوری بر سفالینه‌ها و کتریها، بر علفهای خشکی که به وزش نسیم می‌لرزیدند، بر دستگیره‌های قفسهٔ آشپزخانه، بر گهوارهٔ جگنیی که همه در آن جنبیده بودند، و سرانجام بر جعبهٔ ساییده و برق انداختهٔ ساعت می‌تافت، و همهٔ این وسایل با درخششی که خاص وسایل درون خانه است از این که این گونه بی‌حفاظ در معرض تغییرات و تلاطماتی قرار گرفته بودند که برای آن ساخته نشده بودند زبان به سرزنش می‌گشودند. در پیرامون، تپه‌ها و دامنه‌های پیراسته از جنگل و سبزه‌هایی بود که جایگاه سراهای خاندان را مشخص می‌کردند: این دامنه‌ها و تپه‌ها را اینک به چراگاههای کوچکی تقسیم کرده بودند؛ اندکی دورتر، بخشی از اگدن هیث بود که در قدیم جزئی از املاک سرای اربابی بود. نزدیکتر، جناح کلیسا ـ جناح موسوم به دوربرویل ـ به آرامی بر ایشان می‌نگریست.

مادرش، همچنان که از اکتشاف کلیسا و گورستان آن باز می‌گشت گفت: «مگه مقبرهٔ خونوادگی ملک خودمون نیست؟ چرا البته که هست؛ دخترها همینجا اتراق می‌کنیم، تا اینکه زادگاه پدرهاتون سرپناهی به ما بده! خوب تس، لیزا، آبراهام، کمکم کنید، جایی برای بچه‌ها درست کنیم، تا بعدش بریم و باز سروگوشی آب بدیم.»

تس بیحالانه به کار پرداخت؛ ربع ساعتی بعد رختخواب پایه‌دار از تودهٔ وسایل جدا شد و در زیر دیوار جنوبی کلیسا مستقر گردید: در زیر همان بخش از عمارت که به جناح دوربرویل موسوم بود، و مقبرهٔ خانوادگی در زیر آن قرار داشت و برفراز آسمانهٔ تختخواب پنجره‌ای زیبا بود، با نقش و نگار گوتیک و شیشه‌های رنگارنگ، که تاریخ آن به قرن پانزدهم برمی‌گشت. این پنجره هم به پنجرهٔ دوربرویل موسوم بود، و در بخش بالاتر آن علائم و نشانهای خانوادگی نظیر آنچه بر مهر و قاشق قدیمی خانوادهٔ دوربی‌فیلد بود به چشم می‌خورد.

جوئن پرده‌های اطراف تختخواب را کشید، و به این ترتیب چادر مناسبی

فراهم آورد، و بچه‌های کوچک را در درون آن جای داد، و گفت: «اگه ناچار شدیم میتونیم شب را همینجا بخوابیم، ولی بریم باز سر و گوشی آب بدیم، و چیزی هم برای خوردن بچه‌ها بگیریم. اوه تس، اگه باید اینطوری میموندیم پس اینی که وانمود می‌کنی به اشخاص محترم شوهر کردی چیه!»

و باز همراه لیزالو و آبراهام باریکه‌راه سربالایی را که کلیسا را از شهرک جدا می‌ساخت در پیش گرفت. همین که به خیابان رسیدند مردی را سوار بر اسب دیدند که به دقت بالا و پایین خیابان را از نظر می‌گذراند. هنگامی که آنها را دید سواره به سویشان آمد. گفت: «آه، دنبال شما می‌گشتم! در حقیقت در این نقطهٔ تاریخی، اجتماعی خانوادگی تشکیل داده‌ایم!»

این سوار آلک دوربرویل بود. پرسید: «تس کجا است؟»

خانم دوربی‌فیلد که شخصاً از او خوشش نمی‌آمد به اختصار به طرف کلیسا اشاره کرد و به راه خود ادامه داد. دوربرویل گفت: در صورتی که باز موفق نشدند جایی گیر بیاورند ـ که او البته همین حالا شنیده است ـ باز آنها را خواهد دید. هنگامی که رفتند دوربرویل به مهمانسرا رفت، و اندکی بعد پیاده باز آمد. در این ضمن تس که با بچه‌ها مانده بود مدتی با آنها حرف زد، و چون دید در حال حاضر کار دیگری برایشان نمی‌توان کرد در گورستان حیاط کلیسا به راه افتاد، که اینک کم‌کم بر اثر سایه‌های غروب آفتاب چهره درهم می‌کشید. درِ کلیسا باز بود، و تس برای نخستین بار قدم به درون آن نهاد.

در پشت پنجره‌ای که تختخواب پای آن بر پا بود، مزار اعضای خاندان بود، که چندین قرن بود در زیر خاک خفته بودند. مزارها قبّه و آسمانه داشتند و به شکل محراب بودند؛ تزییناتی نداشتند. کنده‌کاریهایشان شکسته و ضایع شده بود؛ قطعات برنجی را از قالبهایشان کنده بودند، و جای لولاها چون حفره‌هایی که بعضی پرستوها در صخره‌های شنی ایجاد می‌کنند دهان گشوده بود. از تمام اشارات و نشانهایی که دریافت داشته بود و حکایت از این داشتند که خاندانش خاندانی منقرض و زوال یافته بود هیچیک به قوّت تأثیر این ویرانی و یغما نبود.

به سوی سنگ تیره‌ای رفت که بر آن این کلمات با حروف لاتینی منقوش بود:

مدخل آرامگاه خاندان قدیمی دوربرویل

تس با خط لاتینی کلیسا چندان آشنا نبود، اما می‌دانست که این مدخل آرامگاه نیاگان او است، و شوالیه‌های بلندبالایی که پدرش به هنگام می‌زدگی سرودشان را می‌سرود در آنجا مدفونند.

با قیافهٔ اندیشناک برگشت که از کلیسا خارج شود؛ از نزدیک یکی از مزارهای کنار محرابی گذشت که قدیمتر از همه بود و مجسمه‌ای بر آن به یک سو شده بود. قبلاً در تاریک و روشنی شامگاهی توجهی به این تندیسه نکرده بود، اکنون نیز اگر تصور غریبی به او دست نمی‌داد و نمی‌پنداشت که تکان می‌خورد عنایتی به آن نمی‌کرد. همین که به مقبره نزدیک شد در لحظه متوجه شد که این‌که می‌جنبد تندیسه نیست و انسان زنده‌ای است. تکان ناشی از این احساس که این همه مدت تنها نبوده است چنان بود که چیزی نماند از حال برود؛ اما آلک دوربرویل را در آن قیافه باز شناخت.

دوربرویل از کنار مزار برجست، و مانع از افتادنش شد.

لبخندزنان گفت: «دیدم آمدی تو؛ آنجا رفتم که رشتهٔ خیالاتت را پاره نکنم. با این اشخاصی که در زیر اینجا خوابیده‌اند اجتماع خانوادگی خوبی است، نیست؟ گوش کن.»

با پا بشدت بر کف کلیسا کوفت؛ با این عمل صدای انعکاسی تهی و توخالی از زیر به هوا خاست.

در ادامهٔ سخن گفت: «به تو قول می‌دهم که این عمل آنها را یک کمی تکان داده باشد. و تو فکر می‌کردی که من تمثال سنگی یکی از آنها هستم؟ اما نه. نظم قدیم تغییر کرده است. انگشت کوچک دوربرویل قلاّبی بیش از تمام خاندانی که آن زیر خوابیده‌اند می‌تواند برای تو کار انجام دهد. حالا به من فرمان بده. چکار بکنم؟»

تس زیر لب گفت: «گم شو!»

دوربرویل با ملایمت گفت: «چشم ـ می‌روم مادرت را پیدا می‌کنم.» اما هنگام عبور به نجوا گفت: «یادت باشد، بعد از این باید باادب باشی!»

هنگامی که او رفت، تس بر روی مدخل بقعه خم شد و گفت: «عجب، مثل این که در را عوضی گرفته‌ام!»

در این ضمن ماریان و ایز هوئت با وسایل و اثاث صاحبخانهٔ کشتکار، در جهت سرزمین کنعان خود به راه ادامه دادند، که مصرِ خانوادهٔ دیگری بود که همان روز آن را ترک گفته بود. اما این دو دختر دیگرِ مقیّد این نبودند که به کجا می‌روند. گفت‌وگوشان پیرامون انجل کلر و تس، و دلدادهٔ سمج تس دور می‌زد ـ که ارتباطش را با زندگی گذشتهٔ او بعضاً شنیده یا به حدس دریافته بودند.

ماریان گفت: «اینطور هم نیست که انگار قبلاً او را نمی‌شناخته. چون یه وقتی باهاش بوده، این دیگه خیلی فرق میکنه. خیلی حیفه اگه دوباره قُرِش بزنه. ایز، آقای کلر، هیچوقت به ما نمیماسه. حالا که اینطوره، چرا حسادت کنیم و کاری نکنیم که با هم آشتی کنند؟ اگه بدونه تو چه مخمصه‌ای افتاده و چه چیز دوروبرش پرسه میزنه، ممکنه بیاد و نذاره.»

«یعنی میگی بهش خبر بدیم؟»

در تمام طول راه تا مقصد به این موضوع اندیشیدند، اما آشفتگی و جنب‌وجوش استقرار در محل جدید تمام توجهشان را به خود معطوف داشت. ولی یک ماه بعد، هنگامی که مستقر شدند، خبر بازگشت قریب‌الوقوع کلر را شنیدند، هر چند این خبر را از تس نگرفته بودند. با شنیدن این خبر، تحت تأثیر علاقه‌ای که به او داشتند و اکنون از نو جان گرفته بود ـ و در عین حال به رعایت احوال تس ـ ماریان درِ دوات بی‌بهایی را که در آن سهیم بودند برداشت و به اشتراک چند سطری به این شرح پرداختند:

آقای محترم

اگر زنت را آن اندازه که او تو را دوست می‌دارد دوست می‌داری بـه او برس. زیرا دشمنی در لباس دوست او را بشدت در فشار گذاشته است.

آقای محترم، کسی نزدیک او است که باید از او دور باشد. زن را نباید خارج از حد توان و تحمّلش در فشار گذاشت. چک‌چک مداوم آب سنگ را می‌خورد ـ حتی از آن بیشتر، الماس را هم.

دو خیرخواه

این یادداشت را، به عنوان انجل کلر، به تنها جایی که شنیده بودند پیوند و رابطه‌ای با آن دارد فرستادند: به خلیفه‌گری امینستر. پس از آن با روحیه‌ای که از این بزرگواری اعتلا یافته بود به گفت‌وگو ادامه دادند و با شور بسیار گفتند و خواندند و گریستند.

کتاب هفتم

۵۳۰

در خلیفه‌گری امنیستر غروب بود. مانند همیشه دو شمع، در زیر حبابهای سبز در اتاق مطالعهٔ خلیفه می‌سوخت، ولی خود او در آنجا ننشسته بود. خلیفه هر چندگاه به درون می‌آمد، آتش کوچکی را که برای این هوای رو به اعتدال بهاری کافی بود تیز می‌کرد، و باز بیرون می‌رفت. لحظه‌ای جلو درِ عمارت درنگ می‌کرد، سپس به سوی اتاق پذیرایی می‌رفت، و باز به دم درِ عمارت باز می‌گشت.

در، رو به مغرب بود و اگر چه تاریکی در درون عمارت چیره بود با این همه بیرون هنوز آن اندازه روشن بود که اشیاء را بتوان به روشنی دید.

خانم کلر که در اتاق پذیرایی نشسته بود از پی او به اینجا آمد.

خلیفه گفت: «هنوز خیلی مانده. حتی اگر قطار سرِ وقت برسد باز تا ساعت شش به چاک نیوتن نخواهد رسید؛ بعد هم ده میل راه روستایی هست که پنج میل آن باریکه‌راه کریمرکراک (Crimmercrock) است که نمی‌توان با اسب پیر ما به سرعت آن را طی کرد.»

«ولی عزیزم، ما با همین اسب این راه را اغلب یک ساعته آمده‌ایم.»

«بله، ولی سالها پیش.»

به این ترتیب دقایق را بدرقه می‌کردند، درحالی که هر یک بخوبی می‌دانست که این گفت‌وگو جز اتلاف نیرو نیست، و اساسی‌ترین کار این است که بنشینند و منتظر بمانند.

سرانجام سر و صدای خفیفی در باریکه‌راه پیچید و درشکهٔ تک اسبه در

بیرون نرده‌ها پدیدار شد. دیدند قیافه‌ای از آن پیاده شد که وانمود می‌کردند او را می‌شناسند، اما همین قیافه اگر در این لحظهٔ خاص، که انتظار ورود شخص بخصوصی را داشتند، از درشکه‌شان پیاده نمی‌شد می‌توانست از کنارشان بگذرد و هیچیک از آن دو او را بجا نیاورد.

خانم کلر شتابان از راهرو تار به سوی در دوید، و شوهرش آهسته‌آهسته از پی او روان شد.

تازه‌وارد که در آستانهٔ ورود بود چهره‌های مضطرب و پریشانشان را از میان در، و روشنایی غروب را در شیشه‌های عینکشان می‌دید، زیرا آخرین روشناییهای روز بر چهره‌شان می‌تافت، اما آنها که در روشنایی بودند جز قواره‌اش چیزی نمی‌دیدند.

خانم کلر که در آن لحظه به عقاید ضد دینی پسرش که موجب این جدایی گشته بود بیش از گرد و غباری که بر لباسشان نشسته بود توجه نداشت گفت: «اوه پسرم ـ پسرم، بالاخره آمدی.» راستی از میان زنان مؤمنه و پارسا کدام زنی است که آنقدر که به بچه‌های خود عقیده دارد به تهدیدها و وعد و وعیدهای مذهب اعتقاد دارد، یا اگر ایمان و اعتقاداتش سر سوزنی علیه سعادت فرزندانش عمل کند آن اعتقادات را به دور نمی‌افکند؟ همین‌که به این اتاقی رسیدند که شمعها در آن می‌سوختند به چهره‌اش نگریست. و به لحنی اندوهگین و شوخی‌آمیز گفت: «اوه، این انجل نیست ـ این پسرم نیست ـ این همان انجلی نیست که رفت!» و رو گرداند.

پدر نیز از دیدن قیافه‌اش یکّه خورده بود، بس که بر اثر ناراحتی و پریشانی فکر و تغییرات جوّی شدیدی که در آن اقلیم از سر گذرانده بود ضعیف شده بود! در نخستین امواج دلزدگی ناشی از تمسخر حوادث، شتابان از کشور گریخته و بدانجا پناه برده بود، و اینک با این قیافه باز آمده بود! آنچه بود یک مشت پوست و استخوان بود، که او را به قیافهٔ اشباح درآورده بود. به تصویری که کری‌ولی[1] از مسیح کشیده بود شبیه بود. حاشیهٔ

۱. Carlo Crivelli نقاش ونیزی (تولد ۱۴۳۵/۴۰ مرگ پس از ۱۴۹۳). ـ م.

حدقهٔ چشمان گود افتاده‌اش رنگ و حالتی بیمارگونه داشت، و نور چشمانش بی‌فروغ بود؛ شیارها و خطوط چهرهٔ تکیده و نزار اجدادش، بیست سال پیش از وقت، در چهره‌اش جا افتاده بود.

گفت: «آخر آنجا مریض بودم. ولی حالا حالم خوب است.»

پاهایش، انگار به تکذیب سخنانش، ضعف نشان دادند، و ناچار برای اینکه نیفتد نشست. این ضعف ناشی از خستگی مسافرت و هیجان ورود بود.

پرسید: «تازگی نامه‌ای نداشتم؟ آخرین نامه‌ای که فرستادید تصادفاً به دستم رسید، آن هم پس از تأخیر زیاد، چون دور از محل بودم. وگرنه زودتر می‌آمدم.»

«فکر کردیم از زنت بود، نه؟»

«از زنم بود.»

تنها نامهٔ دیگری اخیراً آمده بود، که چون می‌دانستند به زودی حرکت می‌کند آن را نفرستاده بودند.

نامه را تا آوردند با عجله گشود، و از خواندن مطالبی که تس در آخرین نامهٔ معجلش به او نوشته بود سخت ناراحت شد:

> انجل، چرا با من این گونه بی‌رحمانه رفتار کردی! من مستحق این رفتار نبودم. بارها و به دقت به این جریان فکر کرده‌ام، و دیگر نمی‌توانم هرگز، هرگز تو را ببخشم! خودت می‌دانی که من قصد نداشتم بر تو جفا کنم ـ تو چرا به این شکل بر من جفا کردی؟ براستی که مرد بی‌رحمی هستی، بی‌رحم! سعی می‌کنم فراموشت کنم. من جز بی‌عدالتی و ستم بهره‌ای از تو نبردم!
>
> تس

انجل نامه را از دست انداخت و گفت: «کاملاً درست است. شاید هرگز با من آشتی نکند!»

مادرش گفت: «انجل، خودت را برای یک "فرزند سادهٔ خاک" ناراحت نکن!»

«فرزند خاک! خوب، همهٔ ما فرزند خاکیم. کاش همانطور بود که شما می‌گویید؛ ولی بگذار چیزی را به شما بگویم که پیش از این نگفته‌ام. پدرش از اعقاب ذکور یکی از قدیمترین خاندان‌های نُرمَنی است، مثل بسیاری از سایر کسانی که در این شهرک ماکشاورزی می‌کنند و زندگی کسانی را دارند که از آنها به نام فرزند خاک یاد می‌کنند.»

بزودی به بستر رفت، و صبح روز بعد، چون حالش خوب نبود در اتاقش ماند و به تفکر نشست. شرایط و اوضاعی که در آن تس را ترک کرده بود چنان بود که هنگامی که در جنوب خط استوا نامهٔ عاشقانه‌اش به دستش رسید به نظرش چیزی ساده‌تر از این ننموده بود که هر لحظه که تصمیم بگیرد از تقصیرش بگذرد، می‌تواند به خانه بازآید و به آغوشش بشتابد. اکنون که آمده بود جریان آنقدرها ساده نبود که پنداشته بود. پیدا بود که عصبانی بود، و نامه‌اش نشان می‌داد که تأخیری که کرده نظرش را دربارهٔ او تغییر داده است ـ و کلر با درد و ناراحتی تصدیق کرد که در این خصوص کاملاً حق با او است ـ و همین موجب شد از خود بپرسد آیا درست است که بی‌هیچ خبری در حضور خانواده‌اش با او روبرو شود؟ با این پندار که بعید نیست پس از هفته‌های اول جداییشان عشقش نسبت به او به نفرت بدل گشته باشد، فکر کرد که یک برخورد ناگهانی ممکن است باعث شود سخنان تلخی بینشان رد و بدل شود. بنابراین اندیشید شاید بهتر باشد که با فرستادن چند سطری به مارلوت ورودش را اعلام کند و از این بابت که بنابر قراری که پیش از ترک انگلستان گذاشته‌اند با خانواده‌اش زندگی می‌کند اظهار خوشحالی نماید و به این ترتیب او و خانواده‌اش را برای این ملاقات آماده کند. این نامه را همان روز فرستاد، و هنوز هفته پایان نپذیرفته بود که پاسخ کوتاهی از خانم دوربی‌فیلد رسید که ناراحتی‌اش را برطرف نکرد، چون نشانیی نداشت، هر چند در منتهای شگفتی دید که نامه از مارلوت نیامده است.

آقای محترم
این چند سطر را به این منظور می‌نویسم تا بگویم که دخترم در حال حاضر در خانه نیست، و نمی‌دانم کی برخواهد گشت. اما به مجرد این‌که برگردد جریان را به شما اطلاع خواهم داد. مجاز نیستم به شما بگویم که در حال حاضر کجا است. ضمناً باید بگویم که من و خانواده‌ام مدتی است مارلوت را ترک کرده‌ایم.
ارادتمند، ج. دوربی‌فیلد.

کلر از شنیدن این که تس، لااقل ظاهراً حالش خوب است چندان احساس سبکباری کرد که از کتمان شدید مادرزنش در خصوص محل اقامتش زیاد ناراحت نشد. پیدا بود که همه از دستش عصبانی هستند. صبر خواهد کرد تا خانم دوربی‌فیلد بازگشتش را به او اطلاع دهد، که آنطور که از نامه‌اش برمی‌آمد قاعدتاً نباید زیاد به طول انجامد. سزاوار از این بیشتر هم نبود. عشق او عشقی بود که «هر گاه فرصت تغییر بیابد تغییر می‌کند.»[1] در این مدتی که نبود تجارب عجیبی را از سر گذرانده بود: فوستینای[2] پرهیزگار را در هیأت کورنلیا[3] دیده و لوکرسیای روحانی را در هیأت فرونه[4] مشاهده کرده بود: به زنی اندیشیده بود که او را گرفته و به میان جمعیت کشانده بودند تا سنگبارانش کنند، و نیز به همسر اوریا که به همسری پادشاه می‌رفت.[5] و از

۱. از سونات شمارهٔ ۱۱۶ شکسپیر. «عشق عشق نیست اگر فرصت تغییر بیابد و تغییر کند.». ـ م.

۲، ۳، ۴ و ۵ ـ فوستینا همسر امپراتور آنتونینوس، به فسق شهره بود، حال آنکه کورنلیا، زن پمپی، به پاکدامنی معروف بود. لوکرسیا هر چند که مورد تجاوز تراکینیوس واقع شد کمال و مظهر عفت بود، در حالی که فرونه فاحشه‌ای معروف بود (مفهوم کلام این است که کلر در وجود زنی گناهکار زنی پاک و مقدس دیده بود: زنی که می‌خواهد سنگباران کنند همان زنی است که مسیح از محکوم کردنش سر باز زد و گفت آنکه گناه نکرده نخست بر او سنگ افکند. انجیل یوحنا، باب ششم). زن اوریا، بت‌شبا بود که با شاه داود مرتکب زنا شد و پس از آنکه موجبات کشتن شوهرش را فراهم کرد همسر او شد. (کتاب دوم شموئیل، بابهای ۱۱ ـ ۱۲). ـ م.

خود می‌پرسید که چطور شد که تس را بر اساس سرگذشت قضاوت کرد و بر اساس ذات و فطرت داوری ننمود، و چگونه بود که با توجه به قصد و نیّتش دربارهٔ او حکم نکرد و با توجه به گذشته‌اش درباره‌اش به داوری نشست؟

یکی دو روز گذشت، و او در خانهٔ پدر به انتظار نامهٔ موعود خانم دوربی‌فیلد ماند؛ در ضمن من غیر مستقیم می‌خواست از فرصت استفاده کند و نیرویی بگیرد. علائم و نشانهای بازگشت نیرو مشهود شد، اما از نامهٔ خانم دوربی‌فیلد خبری نشد. سپس در میان نامه‌هایی که برایش به برزیل فرستاده بودند در جستجوی نامه‌ای برآمد که تس از فلینت‌کومب ـ اش برایش نوشته بود. نامه را از نو خواند. جملاتش اکنون نیز مانند اولین باری که آن را خواند متأثرش کرد.

باید در رنج و ناراحتی خود به تو متوسل شوم... جز تو کسی را ندارم!... فکر می‌کنم اگر بزودی به نزدم نیایی یا به من نگویی که به نزدت بیایم جز مرگ چاره‌ای ندارم... خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم... دربارهٔ من منصف باش ـ یک کمی مهربان باش... اگر بیایی حاضرم در میان بازوانت بمیرم! اگر از سر تقصیرم درگذری با کمال میل حاضر به این کارم!... اگر فقط یک سطر به من بنویسی و بگویی بزودی برمی‌گردم، منتظر می‌مانم، با منتهای خوشحالی!... فکرش را بکن ـ که قلبم چقدر جریحه‌دار خواهد شد اگر تو را هرگز نبینم ـ هرگز! آه، اگر می‌توانستم کاری بکنم که قلب شریفت در روز فقط یک لحظه برای من بتپد، چنانکه قلب من هر روز، تمام مدت برای تو می‌تپد، آن وقت شاید می‌توانستی بر همسر بینوا و تنهایت رحم آوری... راضی هستم ـ راضی نه، که خوشحال هستم که حتی اگر به عنوان همسر هم نباشد به عنوان خدمتگار با تو زندگی کنم؛ همین که نزدیک تو باشم و تو را ببینم، و تو را از آن خود بدانم ـ عزیز دلم، در دنیا، در آسمان، در زیر زمین تنها یک آرزو دارم، و آن این است که تو را ببینم! بیا ـ و از آنچه تهدیدم می‌کند نجاتم بده!

به این نتیجه رسید که نامهٔ تند اخیرش جای باور نیست، و باید بی‌درنگ راه بیفتد و او را بیابد. از پدرش پرسید آیا در این مدتی که نبوده هیچگاه تقاضای پول کرده است؟ پدرش جواب نفی داد، و انجل اینک برای نخستین بار دریافت که غرورش مانع از این کار شده و ناچار با محرومیت دست به گریبان بوده است. اکنون پدر و مادرش بر علت واقعی جدایی‌اش واقف شدند؛ و مسیحیتشان چنان بود که از آنجا که توجه خاصی به فاسدان و دورشدگانِ از دسترس رستگاری داشتند محبتشان نسبت به تس که تا آن لحظه تبار و سادگی و حتی فقر او به برانگیختنش توانا نگشته بود ناگهان بر اثر این گناه به جوش آمد و سرریز کرد.

انجل در اثنائی که با عجله وسایل مختصری برای مسافرت جمع و جور می‌کرد نظر بر نامهٔ ساده‌ای افگند که اخیراً رسیده بود. نامهٔ ماریان و ایز هوئت بود که با این کلمات آغاز می‌شد: «آقای محترم، اگر زنت را آن اندازه که او تو را دوست دارد دوست می‌داری به او برس.» و امضای «دو خیرخواه» پای آن بود.

۵۴

ظرف ربع ساعتی خانه را ترک کرد. مادرش قیافهٔ تکیده‌اش را که در خیابان از نظر ناپدید می‌شد با نگاه بدرقه نمود. از قبول مادیان پدرش سرباز زده بود، می‌دانست که به آن احتیاج دارند. به مهمانسرا رفت، و درشکهٔ تک‌اسبه‌ای کرایه کرد. سخت بی‌قرار بود، اما تا درشکه را آماده کردند به هر حال منتظر ماند. چند دقیقه بعد، در حوالی تپهٔ بیرون شهرک بود: همان تپه‌ای که سه‌چهار ماه پیش تس با آن همه امید از آن پایین آمده و با آن همه ناامیدی از آن بالا رفته بود.

باریکه‌راه بن‌ریل‌لین که پرچینها و درختانش از جوانه سرخی می‌زدند در پیش رویش می‌گسترد، اما او به چیزهای دیگری می‌نگریست و فقط تا آنجا به دوروبر توجه داشت که از راه منحرف نشود. در مدتی کمتر از یک

ساعت‌ونیم بر حاشیهٔ جنوبی کینگز هینتاک و راه سربالای همان محل خلوت و دل‌آزاری رسید که به پنجه صلیب موسوم است: همان سنگ شومی که دوربرویل در هوس اصلاح نفس، تس را مجبور کرد به آن قسم بخورد که دیگر هیچگاه از روی قصد و نیّت او را وسوسه نکند. ساقه‌های چروکیده و پریده‌رنگ گزنه‌های سال پیش هنوز با تن برهنه در حاشیه‌ها پابه‌پا می‌کردند، از ریشه‌هاشان گزنهٔ سبز و جوان بهار امسال بر دمیده بود.

از اینجا در امتداد حاشیهٔ ارتفاعاتی که بر فراز هینتاکهای دیگر سر برافراشته بودند پیش رفت، به راست پیچید، و سرانجام به ناحیهٔ خشک و سفت و گچی فلینت کومب ـ اش که تس نشانی آن را بر یکی از نامه‌هایش نوشته بود و او می‌پنداشت همان جایی باشد که مادرش در نامهٔ خود بدان اشاره می‌کرد گام نهاد. البته در اینجا او را نیافت، و آنچه بر ناراحتی‌اش افزود وقوف بر این امر بود که روستاییان و مزرعه‌دار هیچیک از خانمی به نام کلر اسمی نشنیده بودند، هر چند تس را با نام کوچکش خوب به یاد داشتند. پیدا بود که طی این مدت جدایی از نام او استفاده نکرده بود، و نشان می‌داد که چون این جدایی را همیشگی می‌پنداشته نه تنها از این نام استفاده نکرده بلکه تن به سختی هر چه بیشتر هم داده تا از پدرش چیزی نخواهد ـ و کلر نخستین بار بود که متوجه این امر می‌شد.

در اینجا به او گفتند که تس دوربی‌فیلد بی‌اخطار قبلی به خانهٔ پدرش در آن سوی درهٔ بلاک‌مور رفته است ـ پس لازم شد که خانم دوربی‌فیلد را بیابد. در نامه‌اش گفته بود که دیگر در مارلوت نیست، اما در مورد نشانی فعلی‌اش کتمان عجیبی به خرج داده بود، و تنها راه این بود که به مارلوت برود و پرس‌وجو کند. مزرعه‌دار، که با تس آن همه بی‌ادب بود، اکنون نسبت به کلر چرب‌زبانی می‌کرد، و اسب و درشکه‌ران خود را در اختیارش قرار می‌داد، تا او را به مارلوت ببرند. درشکهٔ تک اسبه‌ای را که با آن آمده بود به امینستر بازگردانده بود، چون آن را برای یک روز کرایه کرده بود.

کلر پذیرفت از درشکهٔ مزرعه‌دار تا حاشیهٔ درّه استفاده کند؛ و آن را با مردی که همراهش آمده بود بازگرداند. در مهمانسرایی فرود آمد و روز بعد

پیاده به سوی ناحیه‌ای که زادگاه تس محبوبش بود به راه افتاد. اوائل سال بود، و باغها و درختان، برگ و نوا و رنگ و رویی نداشتند: این بهار اسمی، در حقیقت زمستانی بود، با پوشش نازکی از سبزه، و با انتظارات او سازگار بود.

خانه‌ای که تس سالیان کودکی خود را در آن گذرانده بود اینک اقامتگاه خانوادهٔ دیگری بود، که هرگز او را نشناخته بودند. ساکنان جدید خانه در باغچه بودند و طوری سرگرم کارهای خود بودند که انگار این خانه هرگز ایام نخستین خود را در پیوند با سرگذشتهای دیگران نگذرانده بود ـ سرگذشتهایی که سرگذشت این خانواده در جوارشان قصه‌ای بی‌معنا بیش نبود. غرقه در افکار خود در باریکه‌راههای باغچه راه می‌رفتند و در این رفت و آمدها هر آن با اشباح تار و مبهم ساکنان سابق خانه، که در پشت سرشان کمین کرده بودند، مصادف می‌شدند؛ با این همه چنان سخن می‌گفتند که گویی زمانی که تس در آن می‌زیست ذرّه‌ای از حیث وقایع از آنچه اینک در آن می‌گذشت خطیرتر نبود. حتی پرندگان بهاری، بر فراز سرشان طوری نغمه‌سرایی می‌کردند که گویی چنین می‌پندارند که جای شخص بخصوصی خالی نیست.

کلر با پرس‌وجو از این مردم معصوم، که نام ساکنان پیشین خانه برایشان در حد یک خاطرهٔ از یاد رفته بود، دریافت که جان دوربی‌فیلد مرده و بیوه و فرزندانش از مارلوت رفته و گفته‌اند که به کینگزبری می‌روند، اما ظاهراً به عوض آنکه آنجا بروند به جای دیگری رفته‌اند. کلر از ماندن در این خانه‌ای که دیگر تس را در چاردیوار خود جای نمی‌داد چنان دلزده شده بود که شتابان از آن به در آمد، و حتی یک بار هم به پشت ننگریست.

راهش از دشتی می‌گذشت که برای اولین بار تس را در آن رقص معروف دید. اینجا نیز مثل خانه دل‌آزار بود ـ از آن هم دل‌آزارتر.

از میان گورستان به راه خود ادامه داد. آنجا در میان سنگ قبرهای تازه‌ای که بر مزارها نهاده بودند، یکی بود که به نسبت بقیه تشخّص بیشتری داشت و نوشتهٔ روی آن چنین بود:

به یاد جان دوربی‌فیلد ـ یا درست‌تر دوربرویل ـ از افراد همان خاندانی که روزی خاندانی مقتدر بود، شاخهٔ اصیلی که به دودمانِ سر پیگن دوربرویل (Sir Pagan D'Urberville)، یکی از شوالیه‌های ویلیام فاتح، می‌رسید. تاریخ وفات دهم مارس ــ ۱۸
قدرتمندان چگونه سقوط می‌کنند!

مردی که ظاهراً قبرکنِ کلیسا بود و کلر را در این احوال دیده بود پیش آمد. گفت: «ای آقا، این مرد هیچ دلش نمی‌خواست در اینجا به خاکش بسپارند؛ می‌خواست جسدش را به کینگزبری ببرند و در میان اجدادش دفنش کنند.»

«پس چرا به وصیتش عمل نکردند؟»

«خوب، پول نداشتند. ای آقا، خدا عمرتان بدهد، نمی‌خواستم این را عرض کنم ـ این سنگی هم که می‌بینید، با این همه نقش و نگار، این هم هنوز پولش را نداده‌اند.»

«سنگ را چه کسی ساخته؟»

مرد، از بنّایی در روستا نام برد. کلر همین که گورستان را ترک کرد به خانهٔ بنّا رفت و دریافت که مرد، عین واقع را گفته است. بنابراین صورتحساب را پرداخت، و چون از این کار فارغ شد مسیر «مهاجران» را در پیش گرفت.

مسافت بیش از آن بود که بتوان پیاده پیمود، اما کلر به اندازه‌ای مایل به تنهایی بود که ابتدا نه می‌خواست وسیله‌ای کرایه کند نه هم با خط آهنی برود که از آن حوالی می‌گذشت و می‌توانست او را به محل برساند. به هرحال، در شاستن، دید که ناچار باید وسیله‌ای کرایه کند. اما راه به اندازه‌ای بد بود که تا ساعت هفت بعدازظهر به محل اقامت خانم دوربی‌فیلد نرسید. تا اینجا، از مارلوت بیش از بیست میل راه آمده بود.

شهرک کوچک بود و در یافتن خانهٔ خانم دوربی‌فیلد به مشکل خاصی برنخورد. خانه‌ای بود محصور در باغچه‌ای، دور از راه اصلی، که خانم دوربی‌فیلد وسایل و اثاثش را به بهترین وجهی که مقدور بود در آن جای داده بود. پیدا بود که به علل و جهاتی مایل به این دیدار نبود، و از این دیدار

احساس مزاحمت و ناراحتی می‌کرد. به دمِ در آمد: روشنایی آسمان شامگاهی بر چهره‌اش فرو می‌افتاد.

این اولین دیدار کلر با خانم دوربی‌فیلد بود؛ اما با اشتغال خاطری که داشت تنها چیزی که دید این بود که هنوز زن جوانی است، و لباس ماتم آبرومندانه‌ای به تن دارد. ناچار شد توضیح دهد که شوهر تس است، و منظور از آمدنش را بیان کند، و این کار را با ناراحتی و لکنت به انجام رساند؛ و افزود: «می‌خواهم فوراً او را ببینم. شما گفته بودید که مجدداً به من می‌نویسید، ولی ننوشتید.»

جوئن گفت: «برای اینکه خونه نیومده.»

«از او خبر دارید، حالش خوب است؟»

خانم دوربی‌فیلد گفت: «ولی آقا، شما باید بدونید.»

«قبول می‌کنم. حالا کجاست؟»

از بدو این ملاقات، جوئن با قرار دادن دست بر حوالی گونه‌ها، ابراز ناراحتی و پریشانی کرده بود.

جواب داد: «من... دقیقاً نمیدونم کجا است... جایی... ولی...»

«قبلاً کجا بود؟»

«آخه حالا دیگه اونجا نیست.»

خانم دوربی‌فیلد که می‌خواست از پاسخ طفره برود باز مکث کرد. بچه‌های کوچکتر، در این ضمن، به سوی در خزیده بودند؛ و بچهٔ کوچکتر از همه در حالی که به دامنش آویخته بود زیر لب گفت: «مادر، این همون آقاییه که می‌خواد با تس ازدواج کنه؟»

جوئن به نجوا گفت: «باهاش ازدواج کرده ـ برو تو.»

کلر متوجه کوششی شد که خانم دوربی‌فیلد به کتمان جریان می‌کرد، و پرسید: «فکر می‌کنید که تس مایل باشد او را پیدا کنم؟ در غیر این صورت البته...»

«خیال نمی‌کنم مایل باشه.»

«مطمئن هستید؟»

«مطمئنم که مایل نیست.»

کلر خواست برود، ناگهان به یاد نامهٔ محبت‌آمیز تس افتاد.

به لحنی گرم گفت: «من مطمئنم که مایل است! من او را بهتر از شما می‌شناسم.»

«هیچ بعید نیست آقا، چون حقیقتش تا حالا هیچوقت او را نشناخته‌ام.»

«خانم دوربی‌فیلد خواهش می‌کنم به یک مرد تنها و بیچاره رحم کنید، و نشانی‌اش را به من بگویید!»

دست خانم دوربی‌فیلد باز بیقرارانه بر حوالی گونه‌اش آواره شد، و چون ناراحتی‌اش را دید سرانجام با صدایی نجواگونه گفت: «سندبورنه (Sandbourne).»

«آه، کجای سندبورن؟ آنطور که می‌گویند سندبورن حالا شهر بزرگی است.»

«من دیگه بیشتر از اینی که گفتم چیزی نمی‌دونم ـ سندبورن. چون من خودم هیچوقت اونجا نرفته‌ام.»

پیدا بود که شائبه‌ای در این گفتار نیست. بنابراین کلر اصرار بیشتری نکرد.

به نرمی گفت: «چیزی احتیاج ندارید؟»

خانم دوربی‌فیلد گفت: «نه آقا، وضعمون خوبه؛ احتیاجی نداریم.»

کلر بی‌آنکه وارد خانه شود برگشت. ایستگاه راه‌آهن در سه میلی محل بود؛ کرایهٔ درشکه را داد و پیاده راه ایستگاه را در پیش گرفت. آخرین قطار سندبورن، اندکی بعد حرکت کرد، و کلر را به پشت خود به محل برد.

۵۵

کلر ساعت یازده همان شب پس از این که جایی در یکی از مهمانخانه‌ها برای خود تهیه کرد و نشانی‌اش را به پدرش تلگراف زد، در خیابانهای سندبورن به راه افتاد. شب دیر هنگام بود و موقع آن نبود که به جایی رفت یا سراغ کسی را

گرفت، و او با بی‌میلی این جریان را به صبح موکول کرد. اما با این همه باز قادر به استراحت نبود.

این شهر ساحلی زیبا، با ایستگاههای راه‌آهن شرق و غربش، با اسکله‌هایش، بیشه‌های کاجش، گردشگاههایش، و باغچه‌های سرپوشیده‌اش، در نظر او چون شهر پریانی بود که با حرکت عصای جادو ناگهان در وجود آمده و همینقدر فرصت یافته باشد که گرد و غباری بر آن بنشیند. بخشی از زمینهای وحشی و غیرمزروع اگدن در همان نزدیکی بود؛ با این همه در حاشیهٔ همان زمینهای تیره و قدیم، چیز نوظهور و درخشانی چون این شهر تفریحی سر برآورده بود. در یک میلی اطراف این شهر، هر چین‌خوردگی و بی‌قاعدگی زمین، چیزی ماقبل تاریخی بود، و هر آبکندی راهی بود که آرامشش هیچگاه به هم نخورده بود؛ از عهد قیصرها تاکنون هیچ کلوخ و کلوخه‌ای از آن زیر و رو نگشته بود. با این همه، این چیز بیگانه و زیبا، ناگهان چون کدوی همان پیغمبر مشهور[1]، از زمین روییده و برومند شده و تس را به سوی خود کشیده بود!

کلر در پرتو نور چراغهای نیم‌شبی راههای پرپیچ و خم این جهان تازه‌ای را که در این دنیای کهنه سربرآورده بود زیر پا نهاد؛ از لای شاخ و برگ درختان، بامهای عمارات، دودکشها، کلاه‌فرنگیها، و برجکهای اقامتگاههای متعددی را که شهر را تشکیل می‌دادند و سر بر ستارگان می‌سودند، می‌دید. شهری با ساختمانهای جدا از هم، استراحتگاهی در کنار مدیترانه، بر کرانهٔ کانال مانش، که شب‌هنگام حتی باشکوه‌تر از آنچه بود که می‌نمود.

دریا نزدیک بود اما مزاحم نبود؛ زمزمه می‌کرد و او صدای زمزمه‌اش را با نجوای درختان کاج اشتباه می‌کرد؛ درختان کاج نجوا می‌کردند و او نجوایشان را با زمزمهٔ دریا عوضی می‌گرفت.

---

۱. «... و یهوه خدا کدویی رویانید و آن را بالای یونس نموّ داد تا بر سر وی سایه افگنده او را از حزنش آسایش دهد و یونس از کدو بی‌نهایت شادمان شد...» کتاب یونس نبی، باب چهارم، آیات ۶ و ۷. ـ م.

PersianPDF.com

تس، این دختر روستایی، همسر جوانش، در میان این همه ثروت و زرق و برق کجا ممکن است باشد؟ هر چه بیشتر می‌اندیشید بیشتر تعجب می‌کرد. یعنی اینجا گاوی بود که بدوشد؟ در اینجا مسلماً مزرعه‌ای برای کشت و کار نبود. به احتمال زیاد در یکی از همین خانه‌های بزرگ، برای انجام کاری، استخدام شده بود؛ و کلر بی‌هدف و مقصد راه می‌رفت و پنجره‌های اتاقها و نور چراغهایی را که یکی پس از دیگری در آنها خاموش می‌شدند می‌نگریست، متحیّر از این که کدامیک از این اتاقها ممکن است اتاق او باشد.

اما حدس و گمان بی‌فایده بود؛ درست پس از ساعت دوازده به مهمانخانه باز آمد و به بستر رفت. پیش از آنکه چراغ را خاموش کند نامهٔ پر شور تس را از نو خواند. خوابش نمی‌برد ـ این همه نزدیک به او و با وجود این این همه دور از او! و مدام پشت پنجره‌ای را کنار می‌زد و خانه‌های مقابل را نگاه می‌کرد، در حیرت از این که در آن لحظه پشت کدامیک از این پُشتدریها ممکن است استراحت کرده باشد.

آن شب اگر هم بیدار می‌نشست فرق چندانی به حالش نمی‌داشت، چون خوابی به چشمانش راه نیافت. ساعت هفت صبح از بستر برخاست، و اندکی بعد بیرون رفت و راه ادارهٔ مرکزی پست را در پیش گرفت. دم در به پستچی هوشمندی برخورد که با نامه هایی که صبح می‌بایست توزیع کند از در خارج می‌شد.

پرسید: «شما نشانی خانم کلر را می‌دانید؟»

پستچی سر تکان داد.

سپس به یاد آورد که ممکن است همچنان از همان نام ایام دوشیزگی‌اش استفاده کند، و افزود: «یا خانمی به نام میس دوربی‌فیلد!»

«دوربی‌فیلد؟»

این نام هم بر مأموری که مورد پرسش قرار گرفته بود بیگانه بود.

گفت: «آقا، همانطور که می‌دانید هر روزِ خدا مسافر است که می‌آید و می‌رود؛ بدون نام محل اقامت، امکان ندارد بتوان پیدایشان کرد.»

کلر، نام را برای مأمور دیگری که با عجله از محل بیرون می‌آمد تکرار کرد.

مأمور دومی گفت: «دوربی‌فیلد را نمی‌دانم، ولی دوربرویل داریم؛ هرونز (Herons) می‌نشیند.»

کلر خوشحال از اینکه تس سرانجام متوجه تلفظ درست کلمه شده است گفت: «همان است! هرونز چطور جایی است؟»

«یک مهمانخانهٔ شیک. اما آقا تمام مهمانخانه‌های اینجا همین‌طورند.»

کلر راهنماییهای لازم را از مأمور دریافت کرد، و به سوی محل به راه افتاد، و با شیرفروش به درِ خانه رسید. هرونز، هر چند ویلایی معمولی بود، در آغوش باغچه‌ها می‌غنود، و محیطش به اندازه‌ای شخصی و خصوصی می‌نمود که شخص هیچ فکر نمی‌کرد مسافرخانه باشد و اتاق به اجاره بدهد. اگر طفلک تس در اینجا خدمتگار باشد ـ که می‌ترسید باشد ـ طبعاً به در پشت ساختمان و به سراغ شیرفروش می‌رود. بنابراین کلر نیز می‌خواست از همان طریق به عمارت نزدیک شود. اما در این تردید، به سوی در جلو عمارت پیچید و زنگ زد.

چون صبح زود بود خانم صاحب ویلا در را گشود. کلر سراغ خانم ترزا دوربرویل یا دوربی‌فیلد را گرفت.

«خانم دوربرویل؟»

«بله.»

تس، آن وقت به عنوان زن شوهردار معرفی شده بود، هر چند که نام کلر را بر خود ننهاده بود، با این همه کلر از این بابت خوشحال بود. افزود: «ممکن است لطفاً به او بفرمایید که خویشاوندی آمده است و مایل است ایشان را ببیند؟»

«یک کمی زود است. بگویم چه کسی آمده آقا؟»

«انجل.»

«آقای انجل.»

«خیر؛ انجل، اسم کوچک من است. خودشان می‌فهمند.»

«ببینم بیدار هستند یا نه.»

او را به اتاق جلوی ـ که ناهارخوری بود ـ راهنمایی کرد. کلر در اینجا ماند و از خلال پرده‌های نازک به نظارهٔ چمن کوچک و بته‌های همیشه بهار و سایر گل و گیاه حیاط پرداخت. پیدا بود که وضع تس آنقدر که می‌ترسید بد نبود، و از ذهنش گذشت که حتماً به وسایلی جواهرات را مطالبه کرده و آنها را فروخته است. حتی برای لحظه‌ای او را از بابت این عمل ملامت نکرد. اندکی بعد شنوایی‌اش که حساسیت فوق‌العاده‌ای یافته بود صدای گامهایی را بر پلگان دریافت کرد. به شنیدن صدا قلبش به شدت بنای تپیدن گذاشت، آنقدر که به زحمت توانست خود را بر دو پا نگه دارد. با خود گفت: «خدایا! من که این همه تغییر کرده‌ام درباره‌ام چه فکر می‌کند!» و در باز شد.

تس بر آستانهٔ در ظاهر شد ـ ابداً آنطور نبود که او انتظار دیدنش را داشت ... به نحو گیج‌کننده‌ای تغییر قیافه داده بود... زیبایی شگفت و طبیعی‌اش، اگر بیشتر نشده بود، با این لباسی که به تن داشت جلوه و قوّت بیشتری یافته بود. پیرهن کشمیر خاکستری‌رنگ روشنی به تن داشت که قلابدوزی‌های حاشیهٔ آن صبغهٔ ماتم ملایمی بدان می‌داد؛ دمپاییهای به همان رنگ به پا داشت. گردنش از میان چینهای توری کرک‌مانند به زیبایی جلوه می‌کرد، وگیسوانش، که یادشان از خاطر نمی‌رفت، بعضاً در پس سر حلقه شده بودند و بعضاً بر شانه‌اش فرو می‌آویختند. پیدا بود که عجله کرده بود.

کلر آغوش گشوده بود... اما دستهایش بر پهلو فرو افتاد... زیرا تس جلو نیامده بود: همچنان در آستانهٔ در مانده بود. کلر، که اینک اسکلتی بیش نبود، تباین موجود را احساس کرد و پنداشت که قیافهٔ ظاهرش او را دلزده کرده است.

با صدای خش‌دار گفت: «تس! می‌توانی از بابت این که گذاشتم و رفتم مرا ببخشی؟ نمی‌توانی... پیشم بیایی؟ ـ چرا، چطور شده ـ که اینطوری شدی؟»

تس گفت: «حالا دیگر خیلی دیر است ـ» لحن صدایش خش‌دار بود، و چشمانش به طرزی غیرطبیعی می‌درخشیدند.

کلر در ادامهٔ سخن به لحنی پوزش‌آمیز گفت: «من درست درباره‌ات فکر نکردم ـ من تو را آنطور که بودی ندیدم. تسی جان، حالا دیگر درس گرفته‌ام.»

تس با ناشکیبایی کسی که شکنجه و عذاب درون موجب می‌شود که هر لحظه ساعتی بر او بگذرد دستش را تکان داد، و گفت: «دیر آمدی، خیلی دیر! نزدیکم نیا، انجل... نزدیکم نشو... از من فاصله بگیر!»

«ولی همسر عزیزم، برای این دوستم نداری که بر اثر بیماری از پا افتاده‌ام؟ تو که اینقدر دمدمی نبودی... من مخصوصاً دنبال تو آمده‌ام... پدر و مادرم از تو با آغوش باز استقبال خواهند کرد!»

«بله... اوه، بله، بله! ولی گفتم، خیلی دیر کردی!»

به نظر چون کسی می‌آمد که در خواب است و خواب وحشتناکی می‌بیند، و می‌خواهد فرار کند، ولی نمی‌تواند. «تو از جریان خبر نداری... یعنی نمی‌دانی؟ پس اگر نمی‌دانی چطور آمدی؟»

«اینجا و آنجا سراغت را گرفتم، و پیدایت کردم.»

تس در ادامهٔ سخن گفت: «انتظار کشیدم... انتظار کشیدم و تو نیامدی.» صدایش ناگهان به همان گیرایی و زیبایی سابق عود کرد: «ولی تو نیامدی! نامه نوشتم، باز تو نیامدی! و "او" هی می‌گفت که هرگز نخواهد آمد، و من زن احمق و ابلهی هستم. با من بسیار مهربان بود... با مادرم... با همه... بعد از مرگ پدر. او...»

«نمی‌فهمم از کی حرف می‌زنی.»

«باز مرا اغوا کرد.»

کلر خیره‌خیره نگاهش کرد، سپس چون مفهوم سخنش را دریافت همچون اشخاص طاعون‌زده سست شد، و سر به زیر افکند؛ نگاهش بر دستهای تس افتاد، که روزی گلرنگ بودند و اکنون سفید، و ظریفتر می‌نمودند.

تس همچنان به سخن ادامه داد: «بالا است؛ از او متنفرم، برای اینکه به من دروغ گفت... که دیگر برنمی‌گردی. و حالا می‌بینم که آمده‌ای! اینها لباسهایی

است که او به زور به من پوشانده... مقیّد نبودم با من چه می‌کند! ولی انجل ـ ممکن است بروی، و دیگر هرگز نیایی؟»

مات و مبهوت ایستاده بودند؛ تلاطم قلبشان از چشمانشان سرریز کرده بود، با حالتی که دیدنش ترحّم‌انگیز بود. به نظر می‌رسید که هر دو با زبان بی‌زبانی طلب می‌کنند و به دعا می‌خواهند که چیزی ایشان را از این واقعیت پناه دهد.

کلر گفت: «آه... گناه از من است!»

اما قادر به ادامهٔ سخن نبود. سخن همانقدر نارسا بود که سکوت. اما به طرز مبهمی ملتفت یک نکته بود، هر چند این نکته هم تا بعدها برای او روشن نبود: می‌دید که تس اصل کاری او روحاً و معناً این پیکری را که او در برابر خود می‌دید از آنِ خود نمی‌داند ـ آن را چون لاشه‌ای به اختیار جریان آب رها کرده است و لاشه در جهتی که با خواست و تمایل او رابطه و پیوندی ندارد روان است.

لحظه‌ای چند گذشت، و دید که تس رفته است. چهره‌اش سردتر و چروکیده‌تر شد، و یکی دو دقیقه بعد خود را آوارهٔ کوچه و خیابان یافت.

۵۶

خانم بروکس (Brooks)، مدیرهٔ هرونز ـ و صاحب آن همه وسایل زیبا، خانم چندان کنجکاوی نبود. وابستگی به این دیو محاسبهٔ سود و زیان، ذهنش را چنان درگیر مسائل مادی کرده بود که به جز کندوکاو در جیب مستأجران احتمالی، کنجکاوی شخصی چندانی برایش باقی نگذاشته بود. با این همه دیدار انجل کلر با مستأجران دست و دلبازش، خانم و آقای دوربرویل، هم از حیث زمان دیدار و هم از حیث نحوهٔ برخورد طوری بود که بی‌اختیار این تمایل زنانه را که مدتها بود جز در مواردی که به پیشه‌اش مربوط می‌شد بی‌مصرف مانده بود، از نو برانگیخت.

تس از دم در و بی‌آنکه وارد ناهارخوری شود با شوهرش صحبت کرده

بود، و خانم بروکس که در میان درِ نیم‌باز اتاق نشیمن خود، پشت راهرو، نشسته بود توانسته بود بخشهای پراگنده‌ای از این گفتگویی را که میان آن دو موجود شوربخت روی داد بشنود ـ اگر بتوان نام گفتگو بدان داد. صدای بالا رفتن تس را از پله‌ها و رفتن کلر و بسته شدن درِ جلو عمارت را شنید. سپس درِ طبقهٔ بالا بسته شد، و خانم بروکس دانست که تس به آپارتمان خود باز گشته است؛ در ضمن می‌دانست که چون لباس کامل نپوشیده است تا مدتی بعد از آپارتمانش بیرون نخواهد آمد.

بنابراین به آرامی از پله‌ها بالا رفت و در کنار درِ اتاق ایستاد: اتاق پذیرایی بود، که با درهای تاشو عادی به اتاق بلافصل خود که اتاق خواب بود مربوط می‌شد. این طبقهٔ اول را که شامل بهترین آپارتمانهای خانم بروکس بود خانم و آقای دوربرویل بطور هفتگی اجاره کرده بودند. بر اتاق پشتی، سکوت حکمفرما بود، اما از اتاق پذیرایی صداهایی به گوش می‌رسید.

آنچه خانم بروکس می‌توانست از این صداها تشخیص دهد تنها یک صدای تک‌هجایی بود که مدام و به لحنی آرام و ناله‌گونه تکرار می‌شد، که انگار از روحی برمی‌خاست که به چرخ شکنجه‌اش[1] بسته باشند: «اوه ـ اوه ـ اوه ـ اوه!»

سپس سکوت، آنگاه آهی بلند، و باز «اوه ـ اوه!»

خانم بروکس از جاکلیدی نگاهی به درون افگند. تنها بخش کوچکی از اتاق از اینجا پیدا بود، اما در میان این فضاگوشه‌ای بود که میز چاشتخوری در آن بود، که قبلاً وسایل را بر آن چیده بود ـ با یک صندلی در کنار آن. چهرهٔ تس بر نشیمن‌گاه این صندلی بود؛ درکنار صندلی زانو زده بود، هر دو دستش را در بالای سر در هم افگنده بود، دامن پیراهن آرایشش و قلابدوزیهای پیرهن خوابش در پشت سرش بر کف اتاق ولو شده بود، پاهای بی‌جورابش که دمپاییها از آنها جدا شده بودند از حاشیهٔ فرش بیرون زده بودند. این صدای حاکی از نومیدی وصف‌ناپذیر از لبان او خارج می‌شد.

---

۱. بنابر افسانه‌ای کلاسیک، ایکسیون (Ixion) را بخاطر لافی که زده و گفته بود که مهر و عشق هرا را به خود جلب کرده، در نواحی دوزخی به چرخی آتشین بستند. ـ م.

سپس، صدای مردی از اتاق مجاور شنیده شد: «چه شده؟»

تس جوابی نداد، بلکه به لحنی که بیشتر حدیث نفس بود تا اظهار درد، و بیشتر نوحه بود تا حدیث نفس، به آه و ناله ادامه داد، خانم بروکس تنها قسمتهایی از آن را می‌شنید:

«و آن وقت شوهر دلبند عزیزم به خانه، به نزدم آمد... و من این را می‌دانستم... و تو هی زیر پایم نشستی و گفتی... زیر پایم نشستی... و هی گفتی! برادرها و خواهرهای کوچکم، و احتیاجات مادرم... اینها چیزهایی بودند که تو به‌وسیلهٔ آنها تکانم دادی... گفتی که شوهرم هرگز باز نخواهد گشت... هرگز... مدام سرکوفتم می‌کردی، و طعنه می‌زدی... می‌گفتی که من آدم احمقی هستم که انتظارش را می‌کشم... آنقدر گفتی که حرفت را باور کردم، و تسلیم شدم... و آن وقت او برگشت! و حالا او رفته است. برای بار دوم رفت... و حالا برای همیشه او را از دست داده‌ام... و دیگر هرگز ذرّه‌ای دوستم نخواهد داشت... از من نفرت خواهد داشت... بله، حالا دیگر از دستش دادم... و این بار هم باعثش... تو بودی!» و در این احوالی که سرش بر نشیمنگاه صندلی بود و از درد به خود می‌پیچید چهره‌اش را به سوی در گرداند، و خانم بررکس دردی راکه در وجودش پنجه افگنده بود دید: لبش را چنان گزیده بود که خون از آن می‌چکید؛ مژه‌های بلند چشمان فروبسته‌اش چون نواری خیس بر گونه‌هایش خفته بود. تس در دنبالهٔ سخنانش گفت: «و دارد می‌میرد ـ طوری است که انگار دارد می‌میرد!... و گناهم او را می‌کُشد، و مرا نمی‌کُشد! اوه، تو تمام زندگیم را تباه کردی... به صورتی درم آوردی که بارها به التماس از تو خواستم به من رحم کنی و باز به آن صورت درم نیاوری! ـ شوهر وفادارم دیگر هرگز، هرگز... اوه خدا... این را دیگر نمی‌توانم تحمّل کنم! نمی‌توانم!»

از اتاق مرد، سخنان بیشتر و تندتری به گوش رسید؛ سپس ناگهان صدای خش‌خشی شنیده شد؛ تس برپا جسته بود. خانم بروکس به تصوّر این که از در بیرون خواهد آمد شتابان راه طبقهٔ پایین را در پیش گرفت.

البته نیازی به این کار نبود، چون درِ اتاق نشیمن گشوده نشد. اما خانم بروکس مقرون به احتیاط ندید که باز در پاگرد پلگان بماند و گوش فرا دهد، و به اتاق نشیمن خود باز آمد.

اما هر چند به دقت گوش فرا داد چیزی از طبقهٔ بالا نشنید، بنابراین به آشپزخانه رفت تا صبحانه‌اش را که ناتمام گذاشته بود تمام کند. چندی بعد به اتاق جلوِ طبقهٔ همکف آمد، و مشغول دوخت و دوز شد، و منتظر ماند که مستأجرانش زنگ بزنند و برود وسایل صبحانه را جمع کند. مایل بود شخصاً این کار را انجام دهد، تا در ضمن سر و گوشی هم آب بدهد و در صورت امکان از چه و چون قضیه سر درآورد. همانطور که نشسته بود صدای غژغژ و جیرجیر خفیفی بر تخته‌بندی کف اتاق بالا شنید ـ انگار کسی راه می‌رفت. دیری نگذشت که خش‌خش لباسی که به نرده‌های پلگان می‌سود، و باز و بسته شدن درِ جلو عمارت و گذشتن تس به سوی در حیاط و ورودش به خیابان خلوت، سر و صدایی را که شنیده بود توجیه کرد.

اکنون لباس کامل پیاده‌روی مخصوص خانمهای جوان و مرفه به تن داشت، با همین لباس هم به این مهمانسرا آمده بود، جز این که اکنون روبندی تور بر پرهای سیاه کلاهش افزوده بود.

خانم بروکس تا آن لحظه‌ای که دم درِ اتاق بالا بود چیزی از خداحافظی موقت یا دائم بین خانم و آقای مستأجر را نشنیده بود. شاید که دعوا کرده بودند، یا شاید که آقای دوربرویل هنوز خواب بود، چون معمولاً سحرخیز نبود.

به اتاق پشتی رفت، که در حقیقت آپارتمان مخصوص خود او بود، و به دوخت‌ودوزش ادامه داد. نه خانم مستأجر برگشت و نه هم آقای مستأجر زنگ زد. خانم بروکس بر این درنگ و نیز بر رابطهٔ این جریان با دیدار آقایی که اول صبح آمده بود تأمل کرد: بر پشت تکیه داده بود و فکر می‌کرد.

همچنان که فکر می‌کرد نگاهش تصادفاً بر سقف افتاد، و سرانجام نقطه‌ای در وسط سطح سفید سقف که پیش از آن هرگز آن را در آنجا ندیده

بود توجهش را به خود جلب کرد. اولین بار که آن را دید به اندازهٔ یک بند انگشت بود؛ اما به سرعت رشد کرد و به اندازهٔ یک کف دست شد، و بعد دید که سرخ رنگ است. این سقف مستطیل شکل با این لکهٔ سرخی که بر وسط آن بود به آسِ دل بزرگی شبیه بود.

خانم بروکس ناراحتی و سوءظن عجیبی در خود احساس کرد. بالای میز رفت، و با انگشتانش لکهٔ روی سقف را لمس کرد: تر بود، و احساس کرد که لکهٔ خون است.

از روی میز پایین آمد، از اتاق نشیمن درآمد و به طبقهٔ بالا رفت. می‌خواست به اتاقی که بالای اتاق نشیمن طبقهٔ همکف بود برود، اتاق خوابی که پشت اتاق پذیرایی بود. اما ترس او را طوری در پنجه گرفته بود که هر چه کوشید نتوانست خود را قانع کند به این که دستگیره را بچرخاند. گوش فرا داد. سکوت عمیق درون را تنها صدای منظمی در هم می‌شکست:

چک، چک، چک.

خانم بروکس شتابان پایین رفت، درِ جلو عمارت را گشود، و به میان خیابان دوید. یکی از کارگران ویلای مجاور از همان نزدیکی می‌گذشت؛ خانم بروکس از او خواهش کرد که با او به طبقهٔ بالا برود؛ گفت می‌ترسد برای یکی از مستأجرانش اتفاقی افتاده باشد. کارگر از پی او به پاگرد پلگان آمد.

خانم بروکس درِ اتاق پذیرایی را گشود و خود را کنار کشید تا کارگر گذشت، آنگاه از پی او به درون رفت. اتاق خالی بود، صبحانه ـ خوراک مفصلی مرکّب از قهوه و تخم مرغ و گوشت سرد ران خوک ـ دست نخورده روی میز مانده بود، درست به همان صورتی که چیده بود، جز اینکه کارد گوشت خردکنی از میان وسایل میز غیبش زده بود. از مرد کارگر خواست از درِ تاشو به اتاق مجاور برود.

مرد در را گشود؛ یکی دو قدم پیش رفت، و سپس بی‌درنگ با چهرهٔ سخت و جدّی بازگشت: «پناه بر خدا، آقایی که خوابیده بوده مرده! فکر می‌کنم چاقوش زدند ـ خون زیادی کف اتاق ریخته!»

زنگ خطر به صدا درآمد، و عمارت که تا این اواخر آن همه آرام بود پر از

صدای تراپ تراپ شد ـ در این میان صدای گامهای جرّاحی بود که آمده بود. زخم کوچک بود، اما نوک کارد به قلب مقتول گرفته بود؛ مقتول با رنگ و روی پریده و خطوط ثابت چهره بر پشت خوابیده بود، گویی پس از اصابت ضربه کمترین تکانی نخورده بود. ظرف یک ربع ساعت، خبر این واقعه که آقای مسافری در بسترش چاقو خورده و به قتل رسیده در کوچه‌ها و خیابانها و ویلاهای این شهر ساحلی پر زرق و برق پخش شد.

۵۷۰

در این ضمن انجل کلر، بی‌اختیار از راهی که آمده بود باز رفته بود. پس از این که وارد مهمانخانه شد در کنار صبحانه‌اش نشست، و در عدم خیره شد. در عالم بی‌خبری می‌خورد و می‌نوشید؛ ناگهان صورتحساب خواست، پس از این که صورتحساب را پرداخت کیف محتوی وسایل اصلاحش را که تنها وسایلی بود که با خود آورده بود برداشت و از مهمانخانه خارج شد.

در همان لحظه تلگرافی به دستش دادند ـ تلگرافی بود از مادرش که در آن می‌گفت خوشحالند از این که نشانی‌اش را دریافت کرده‌اند و به او طلاع می‌داد که برادرش، کات‌برت، از میس مرسی چانت خواستگاری کرده و خانم چانت پیشنهادش را پذیرفته است.

کلر کاغذ را مچاله کرد، و راه ایستگاه راه‌آهن را در پیش گرفت؛ چون به آنجا رسید دریافت که تا ساعتی دیگر یا بیشتر قطاری حرکت نخواهد کرد. نشست و منتظر ماند؛ ربع ساعتی که نشست احساس کرد که بیش از این نمی‌تواند منتظر بماند. اینک که دل‌شکسته و گیج و پریشان بود چیزی نداشت که از بابت آن شتاب کند؛ منتهای آرزویش این بود که هر چه زودتر از این شهر که صحنهٔ یک چنین ماجرایی بود دور شود. برگشت و به سوی ایستگاه بعدی به راه افتاد، تا قطار برسد و در آنجا سوار شود.

شاهراهی که در پیش گرفته بود باز بود، و کمی دورتر در درّه‌ای فرو می‌رفت، که حاشیه‌های آن از دور پیدا بود. کلر بخش بزرگی از این فرو

رفتگی را پیموده بود و داشت از سربالایی بخش غربی آن بالا می‌رفت. برای نفس تازه کردن توقّفی کرد، و بی‌اختیار برگشت و نگاهی به پشت سر افگند. خودش نفهمید که چرا چنین کرد، اما انگار چیزی او را به این عمل برانگیخت. سطح نوارگونهٔ راه پشت سر تا آنجا که چشم کار می‌کرد باریک شده بود. همچنان که می‌نگریست لکّهٔ متحرکی را بر فضای تهی و سفید چشم‌انداز دید.

پیکر انسانی بود که می‌دوید. کلر ایستاد، به طرز مبهمی احساس می‌کرد که کسی است که سعی دارد به او برسد.

پیکری که پایین می‌آمد پیکر زنی بود، با این همه کلر از این خیال که شاید همسرش باشد که در پی‌اش آمده است به اندازه‌ای دور بود که حتی هنگامی که نزدیک‌تر هم شد او را در این لباسی که با لباس صبحش کاملاً فرق داشت، بجا نیاورد و تا کاملاً نزدیک نشد باور نکرد که تس باشد.

«دیدم که... از ایستگاه پیچیدی... درست پیش از آن که من به آنجا برسم... همهٔ این راه را دنبالت می‌آمدم!»

چنان رنگ و روپریده و بریده نفس بود، و طوری می‌لرزید که کلر سؤالی از او نکرد، جز این که دستش را گرفت و در بازوی خود انداخت، و با او به راه افتاد. برای اجتناب از برخورد رهگذران، شاهراه را ترک کرد و باریکه راهی را که از زیر درختان صنوبر می‌گذشت در پیش گرفت. هنگامی که به اعماق بیشه و شاخ و برگ درختانی که ناله سر داده بودند رسیدند ایستاد و با قیافه‌ای پرسان نگاهش کرد.

تس انگار منتظر همین نگاه باشد گفت: «انجل، می‌دانی برای چه دنبالت آمدم؟ آمدم به تو بگویم که او را کشتم!» همچنان که سخن می‌گفت لبخندی مرده‌گون و ترحّم‌انگیز چهره‌اش را روشن داشت.

کلر گفت: «چه!» از غرابت حرکات و رفتارش چنین استنباط کرد که هذیان می‌گوید.

تس گفت: «این کار را کردم... خودم هم نمی‌دانم چطور. انجل، با این حال، این عمل را به تو و خودم مدیون بودم. مدتها پیش هم که با دستکشم

توی دهنش زدم می‌ترسیدم سرانجام روزی بخاطر این دامی که در ایام جوانی و نفهمی پیش پایم گذاشت و به خاطر ستمی که با واسطهٔ من به تو کرد این کار را بکنم. خودش را وسط ما انداخت و روزگارمان را سیاه کرد... حالا دیگر هرگز نمی‌تواند این کار را بکند. انجل، من هیچوقت او را دوست نداشتم، چون تو را دوست داشتم. این را می‌دانی، نه؟ باور می‌کنی؟ تو پیشم نیامدی و من مجبور بودم پیش او برگردم. چرا رفتی؟ ـ وقتی این همه دوستت داشتم ـ چرا رفتی؟ ـ نمی‌فهمم چرا این کار را کردی. ولی تو را مقصّر نمی‌دانم. انجل، حالا فقط می‌خواهم بدانم حالا که او را کشته‌ام گناهی را که نسبت به تو مرتکب شده‌ام می‌بخشی؟ همانطور که می‌دویدم فکر می‌کردم که حالا که او را کشته‌ام حتماً مرا می‌بخشی. این فکر یکهو در مغزم جرقّه زد، گفتم با این عمل تو را به آغوشم باز می‌گردانم. دیگر تحمّل از دست دادنت را نداشتم... تو نمی‌دانی چقدر برایم تحمّل‌ناپذیر بود که دیگر دوستم نداشته باشی! بگو، بگو، شوهر عزیز عزیزم، بگو که دوستم داری؛ حالا که او را کشته‌ام بگو که دوستم داری!»

انجل گفت: «تس، البته که دوستت دارم... اوه، البته که دوستت دارم ـ همهٔ محبتها برگشته!» بازویش را به دور کمرش حلقه کرد و با شور و حرارت پیکرش را در آغوش فشرد: «ولی نفهمیدم... واقعاً او را کُشتی؟»

تس، با حالتی رؤیایی زیر لب گفت: «گفتم که کشتم.»

«چطور، کشتیش؟ یعنی مرده؟»

«بله، شنید که برای تو گریه می‌کنم، و به من پرید و به تو ناسزا گفت؛ من هم معطل نکردم. قلبم دیگر تحمّلش را نداشت. قبلاً هم سرِ تو زیاد بهم نق زده و سرزنشم کرده بود. بعدش هم لباس پوشیدم، و آمدم که پیدایت کنم.»

کلر کم‌کم باور می‌کرد که لااقل دست به کاری زده و خیال می‌کند آنچه را که نیّت کرده انجام داده است. از شدت علاقه‌ای که نسبت به او داشت، و از غرابت کیفیت این علاقه، که حس درک اخلاقش را بکلی فرو نشانده بود، احساس دهشت و شگفتی کرد. چون قادر به درک و دریافت خطیر بودن این عمل نبود، دست کم خوشحال بود. همچنان که او بر شانه‌اش تکیه کرده بود

و از خوشحالی می‌گریست نگاهش می‌کرد، در شگفت از این که چه رگهٔ نادیده‌ای از خون خاندان دوربرویل او را به انجام چنین عمل جنون‌آمیزی برانگیخته است ـ اگر می‌شد جنون‌آمیزش دانست. و ناگهان از خاطرش گذشت که قصهٔ کالسکهٔ خانوادگی و قتلی که نقل می‌کردند قطعاً از اینجا نشأت کرده است که افراد خاندان دوربرویل به انجام چنین اعمالی شهره بوده‌اند. تا آن‌جاکه فکر آشفته و پریشانش قادر به تعقّل بود احتمال می‌داد که در لحظات درد و اندوه دیوانه‌واری که بر او چیره شده و از آن سخن داشته بود، ذهنش تعادل و توانش را از دست داده و او را در این ورطه افگنده است.

اگر درست باشد وحشتناک است، و اگر وهم و خیال باشد دردناک. اما به هر حال، هر چه بود، اینجا حیّ و حاضر، همسری بود که رهایش کرده بود ـ آری، این زن بامحبتی که با شور و علاقهٔ بسیار به او چسبیده بود، بی‌آنکه کمترین تردیدی در این باره داشته باشد که چیزی به جز حامی و مدافع او خواهد بود. و کلر دید که امکان این که او نیز چیزی به جز این باشد مطلبی است که در قلمرو ذهنش نمی‌گنجد. سرانجام، رأفت بر وجودش غالب شد؛ با لبان رنگ و رو باخته‌اش چندین بار پیاپی او را بوسید، و دستش راگرفت و گفت: «من از تو دست نمی‌کشم! عزیز دلم، هر کار کرده باشی یا نکرده باشی، با آنچه که در قوّه دارم از تو دفاع می‌کنم!»

سپس در زیر درختان به راه خود ادامه دادند؛ همچنان که می‌رفتند تس هر چند گاه سری برمی‌داشت و نگاهش می‌کرد. هر چند تکیده و بدریخت شده بود اما مسلم بود که او کمترین نقصی در قیافه‌اش نمی‌دید. از نظر او، مانند سابق، جسماً و ذهناً مجسمه و مظهر کمال بود. هنوز همچنان آنتینوئوس[1] و حتی آپولو (Apollo) ی او بود؛ در دیدهٔ محبتش چهرهٔ زرد و ضعیفش در این روز به همان زیبایی زمانی بود که نخستین بار بر او نظر افگند؛ زیرا مگر نه چهرهٔ مردی بود که در این کرهٔ ارض به شیوه‌ای پاک و

۱. Antinous، جوان زیباطلعتی که مورد علاقهٔ امپراتور آدرین (Hadrian) بود. ـ م.

خالی از شائبه به او عشق ورزیده و او را زنی پاک و معصوم دانسته بود؟

کلر با الهام از غریزهٔ درک احتمالات، اینک آنطور که پیشتر در نظر داشت راه نخستین ایستگاه آن سوی شهر را در پیش نگرفت، در عوض متوجه بیشهٔ درختان صنوبر و کاجی شد که در این حوالی و حدود فرسنگها از زمین را می‌پوشانند. همچنان که دست در کمر هم انداخته بودند، بر بستر میوه‌های سوزنی کاج و صنوبر راه می‌رفتند و در جوّ مبهم آگنده از سرمستی ناشی از این احساس که سرانجام به هم رسیده‌اند و ذی‌روحی مانع و مزاحمشان نیست گام برمی‌داشتند؛ بی‌توجه به این که به هر حال جسدی در این میان هست. چندین میل راه پیمودند تا اینکه تس ناگهان به خود باز آمد، نگاهی به گرداگرد خود افگند و با ترس و شرمرویی گفت: «به جای خاصّی می‌رویم؟»

«نمی‌دانم عزیز دلم، چطور؟»

«نمی‌دانم.»

«خوب، چند میل دیگر هم می‌رویم، و شب که شد اتاقی پیدا می‌کنیم شاید، در یک کلبهٔ دورافتاده. تسی، می‌توانی راه بیایی؟»

«آه، بله. دستت که به کمرم باشد تا دنیا دنیا است می‌توانم راه بروم.»

روی‌هم‌رفته به نظر می‌رسید که بد نقشه‌ای نبود. بنابر این بر سرعت گامها افزودند؛ از شاهراهها دوری می‌کردند و بیشتر باریکه‌راههایی را در پیش می‌گرفتند که کمابیش متوجه شمال بودند. اما در تمام مدت روز یک نوع گیجی و ابهام در حرکاتشان بود: ظاهراً هیچیک از آنها به فرار یا تغییر هیأت و لباس یا پنهان شدن به مدتی دراز، توجهی نداشت. نقشه و فکری که داشتند، مانند نقشهٔ دو کودک، چیزی موقّت و گذرا و بی‌توجه به جوانب و جهات ایمنی بود.

حوالی ظهر به نزدیک مهمانسرایی درکنار راه رسیدند؛ تس می‌خواست با او وارد این مهمانسرا شود و چیزی بخورد، اما انجل متقاعدش کرد به این که تا او برمی‌گردد در میان درختان و بته‌های این محل نیم‌جنگلی و نیم‌خلنگزار بماند. لباسش آخرین مد بود، حتی دستهٔ عاج چتر آفتابی‌اش در این جای دورافتاده‌ای که در آن آواره بودند بر مردم ناآشنا بود، و برش و

دوخت لباس و وجود چنین ضمایمی بیگمان توجه این میخانه‌های سر راه را برمی‌انگیخت. باری، کلر بزودی با دو شیشه شراب و خوراکی که نیاز ده دوازده نفر را کفایت می‌کرد باز آمد ـ این خوراک آنقدر بود که در صورت ضرورت یکی دو روزشان را کفایت کند.

روی برگهای خشک نشستند و ناهارشان را خوردند. بین ساعت یک و دو مابقی خوراک را پیچیدند و باز به راه افتادند.

تس گفت: «حالا دیگر آنقدر قوی هستم که مسافت هر قدر هم که باشد مقیّد نیستم.»

کلر گفت: «فکر می‌کنم که مسیرمان را بیشتر باید متوجه درون کشور کنیم؛ می‌توانیم مدتی آنجا مخفی بشویم؛ احتمال اینکه بجز در حوالی ساحل به دنبالمان چشم بگردانند زیاد نیست. بعدها وقتی از یادها رفتیم می‌توانیم به طرف یک بندر حرکت کنیم.»

تس به این اظهار پاسخی نداد، جز آنکه دستش را بیشتر به دور کمرش فشرد؛ و مستقیماً در جهت درون کشور پیش رفتند. اگر چه ماه مارس انگلستان بود با این همه هوا بسیار خوش بود، و بعد ازظهر کاملاً گرم بود. اواخر راهپیمایی روز به باریکه‌راههای اعماق «جنگل نو» رسیدند، و حوالی غروب، پس از اینکه از کنج باریکه راهی پیچیدند در پشت جویی و پلی لوحهٔ چوبی بزرگی را دیدند که این کلمات را با رنگ سفید بر آن نوشته بودند: «این عمارت مورد دلخواه با وسایل اجاره داده می‌شود» و آنگاه تفصیلاتی، و نشانی عاملانی که باید در لندن به آنها مراجعه کرد.

چون از دروازهٔ عمارت گذشتند خانه را دیدند؛ خانه‌ای بود آجری و قدیمی‌ساز، با طرحی نامنظم و اتاقهای زیاد.

کلر گفت: «این را می‌شناسم. برامزهرست کورت (Bramshurst Court) است. می‌بینی که درش را بسته‌اند، توی راه کالسکه‌روش علف سبز شده.»

تس گفت: «بعضی از پنجره‌هاش بازند.»

«فکر می‌کنم برای این باز گذاشته‌اند که اتاقها هوا بخورند.»

«همهٔ این اتاقها خالی هستند، و ما سرپناهی نداریم!»

کلر گفت: «تسی من، خسته‌ای! همین حالا یک جایی توقف می‌کنیم.» و دهان غم‌آلودش را بوسید، و باز او را به پیش راند.

کلبه‌ها و مهمانسراها را دید می‌زدند؛ خواستند به یکی از این مهمانسراها نزدیک شوند، اما دلشان رضا نداد ـ و برگشتند. سرانجام از آهنگ گامها کاستند، و ایستادند.

تس پرسید: «نمی‌توانیم زیر درختها بخوابیم؟»

کلر گفت که فکر می‌کند که فصل هنوز برای این کار مناسب نیست.

گفت: «داشتم به همان عمارت خالیی که از کنارش گذشتیم فکر می‌کردم. برگردیم سراغ آن.»

برگشتند، اما نیم‌ساعتی گذشت تا به درِ ورودی آن رسیدند. آنگاه کلر از او خواست که ضمن اینکه او می‌رود تا ببیند آیا کسی در عمارت هست یا نیست، همانجایی که هست بماند.

تس در میان بته‌های اطراف دروازهٔ عمارت نشست، و کلر دزدانه به سوی عمارت خزید. غیبتش مدتی بطول انجامید و هنگامی که بازگشت تس بی‌اندازه مضطرب بود، نه از بابت خودش بلکه بخاطر او. کلر با پرس‌وجو از پسربچه‌ای که در آن حول و حوش دریافته بود که تنها زنی به عنوان سرایدار از عمارت توجه می‌کند، و او هم روزهایی که هوا آفتابی است از روستای مجاور می‌آید و پنجره‌ها را می‌گشاید و می‌بندد و می‌رود. و افزود: «حالا می‌توانیم از یکی از پنجره‌های پایین برویم تو، و در آنجا استراحت کنیم.»

تس در بدرقهٔ کلر آهسته‌آهسته به جبههٔ عمارت که پنجره‌های کرکره‌ای‌اش همچون چشمان بی‌نور، امکان هر گونه تجسّسی را منتفی می‌کرد نزدیک شد. چند قدم دورتر، درِ ساختمان بود، و یکی از پنجره‌های نزدیک آن گشوده بود. کلر چاردست و پا بالا رفت، و تس را بالا کشید. جز سرسرا اتاقها همه در تاریکی محض بودند. از پلگان بالا رفتند. کرکره‌های اینجا نیز کاملاً بسته بودند؛ پیدا بود که تهویه، سرسری و با گشودن پنجرهٔ سرسرا در جلو و پنجرهٔ بالاتری در پشت ساختمان انجام گرفته است. کلر زبانهٔ چفت در اتاق وسیعی را بالا زد و کورمال کورمال کرکره‌ها را دوسه

انگشت گشود. ستون خیره‌کننده‌ای از روشنایی به درون اتاق سرک کشید و از مبلهای قدیمی و سنگین و پرده‌های حریر لاکی‌رنگ و تختخواب بزرگ و پایه‌داری پرده برگرفت، که بر فراز بالین آن قیافه‌های دوندهٔ کنده‌کاری شده‌ای بود که ظاهراً مسابقهٔ آتالانته[1] را ارائه می‌کرد.

همچنان که کیف وسایل و بستهٔ خوراک را زمین می‌گذاشت گفت: «خوب، این هم استراحت!»

آرام و بی‌سر و صدا ماندند، تا سرایدار بیاید و پنجره‌ها را ببندد. من‌باب احتیاط، کرکره‌ایی را هم که گشوده بودند به وضع سابق بازگرداندند، مبادا که زن سرایدار به عللی، تصادفاً درِ اتاقشان را بگشاید. زن سرایدار بین ساعت شش و هفت آمد، ولی به آن بخش از عمارت که آنها بودند نزدیک نشد. صدای بستن و چفت کردن پنجره‌ها و قفل کردن در، و رفتنش را شنیدند. سپس کلر باز کرکره را کنار زد و باریکهٔ روشنایی به درون تافت، و شامشان را خوردند؛ تا کم‌کم سایه‌های شب، که شمعی برای پراگندنش نداشتند، در برشان گرفت.

۵۸

شب به طرز عجیبی پر مهابت و آرام بود. دمادمهای صبح تس، به نجوا، تمام جریان آن شب را ـ این که چگونه در خواب او را در آغوش گرفته و با به خطر انداختن زندگی هر دوشان او را از نهر فروم گذرانده و در تابوت سنگی صومعهٔ ویران نهاده بود ـ همه را برای او تعریف کرد. کلر تاکنون هرگز از چنین چیزی باخبر نبود.

گفت: «چرا فرداش تعریف نکردی؟ ممکن بود از خیلی از این سوءتفاهمها و ناراحتیها جلوگیری می‌کرد.»

---

۱. بنابر افسانهٔ کلاسیک آتالانته شرط کرده بود که زن کسی شود که او را در دویدن پشت سر بگذارد. هیپومنس (Hippomenes) در ضمن دویدن سه سیب زرین از دست افکند و آتالانته برای برداشتن سیبها خم شد و هیپومنس از او پیش افتاد. ـ م.

تس گفت: «به چیزی که گذشته است فکر نکن. من نمی‌خواهم به چیزی خارج از حالا فکر کنم. چرا فکر کنیم! چه کسی می‌داند که فردا چه با خود می‌آورد؟»

اما ظاهراً فردا واقعهٔ ناگواری با خود نیاورد. هوا بارانی و مه‌گرفته بود، و کلر چون می‌دانست که سرایدار تنها در روزهای آفتابی پنجره‌ها را می‌گشاید به خود جرأت داد و بی‌آنکه تس را بیدار کند از اتاق بیرون رفت و به اکتشاف عمارت پرداخت. خوراکی در عمارت نبود، اما آب بود. از وجود مه استفاده کرد و رفت و از مغازه‌ای که حدود دو میلی با محل فاصله داشت مقداری چای و نان و کره آورد؛ کتری و چراغی الکلی هم خریده بود تا بی‌آنکه دودی بکنند آتشی داشته باشند. با بازآمدنش تس از خواب بیدار شد؛ نشستند و با چیزهایی که آورده بود صبحانه خوردند.

میلی به رفتن نداشتند؛ آن روز گذشت، شب آمد، همچنین فردا و پس فردا؛ و تا خبردار شوند پنج روز در خلوت و انزوا گذشت؛ نه صدایی، نه سیمایی، هیچ چیز، آرامششان را بر هم نزد. تغییرات هوا تنها حوادثی بود که از سر می‌گذراندند، و پرندگان «جنگلِ نو» تنها مصاحبانشان بودند. بنابر توافقی که بر زبان نیامده بود از وقایعی که پس از عروسی‌شان روی داده بود سخنی به میان نیاوردند. این دورهٔ مظلمی که در میان آمده بود می‌نمود که در عدم سقوط کرده است و بر فراز آن زمان حال و ایام گذشته چنان به هم رسیده‌اند که گویی چنین دورانی هرگز وجود نداشته است. هرگاه که کلر پیشنهاد می‌کرد و می‌گفت که از پناهگاه خارج شوند و به سوی ساوثمپتن (Southampton) یا لندن به راه بیفتند تس بی‌میلی عجیبی نشان می‌داد.

می‌گفت: «چرا به این اوقاتی که این همه خوش و شیرین‌اند پایان بدهیم! آنچه باید اتفاق بیفتد اتفاق می‌افتد.» و از شکاف کرکره‌ای بیرون را نگاه می‌کرد و می‌افزود: «بیرون همه‌اش ناراحتی است، اینجا همه‌اش خوشی و راحتی است.»

کلر هم نگاه می‌کرد. کاملاً درست می‌گفت: درون همه محبت و یگانگی و رحمت، و بیرون همه بی‌گذشتی و خشونت.

و تس در حالی که گونه‌اش را بر گونهٔ او می‌فشرد می‌گفت: «و... و می‌ترسم این عقیده و احساسی که در باره‌ام داری زیاد دوام نکند. نمی‌خواهم احساسی را که حالا نسبت به من داری از دست بدهم. دلم می‌خواهد از دست ندهم. ترجیح می‌دهم آن وقتی که بخواهی به من به چشم خواری نگاه کنی مرده باشم، و در گور باشم، تا هرگز ندانم که به چشم خواری نگاهم کرده‌ای.»

«من هرگز نمی‌توانم به چشم خواری به تو نگاه کنم.»

«من هم همین امید را دارم. اما با توجه به زندگیی که داشتم، نمی‌فهمم چطور یک انسان می‌تواند، زود یا دیر، به من به چشم خواری نگاه کند... وای که من چه دیوانه بودم! در حالی که قبلاً حتی نمی‌توانستم به یک حشره یا کرم آزار برسانم و پرنده‌ها را که در قفس می‌دیدم اغلب گریه‌ام می‌گرفت.»

یک روز دیگر هم ماندند. شب، هوای گرفته صاف شد و در نتیجه سرایدار پیر زودتر از معمول در کلبهٔ خود از خواب بیدار شد. هوای خوش و آفتابی او را به شوق آورد، تصمیم گرفت برود و درها و پنجره‌های عمارت مجاور را بگشاید و در چنین روزی عمارت را به تمام و کمال تهویه کند. به این ترتیب به عمارت آمد و پیش از ساعت شش در و پنجره‌های اتاقهای پایین را گشود و از پلگان به سوی اتاقهای خواب بالا رفت؛ می‌خواست دستگیرهٔ در اتاقی را که در آن خوابیده بودند بچرخاند، اما احساس کرد که انگار صدای نفس اشخاصی را که در اتاق هستند می‌شنود. کُندی حرکت و وجود دمپاییهایی که به پا داشت مانع از آن شده بود سر و صدایی راه بیفتد؛ خواست برگردد. اما به تصوّر این که اشتباه کرده است از نو بازگشت، و آهسته دستگیره را چرخاند. قفل در خراب بود، امّا یکی از صندلیها را پشت در گذاشته بودند، و در نتیجه در، بیش از یکی دو انگشت باز نمی‌شد. باریکه‌ای از روشنایی بامدادی از شکاف کرکره‌ای بر چهره‌های زوجی که به خوابی عمیق فرو رفته بودند افتاده بود. لبان تس، که همچون غنچهٔ نیم‌بشکفته از هم جداگشته بودند، درکنار گونهٔ کلر بود. قیافهٔ معصومشان، با

پیرهن فاخر و جورابهای ابریشمین و چتر زیبایی که بر دستهٔ صندلی تکیه کرده بود چنان در سرایدار اثر کرد که تصوّری که از ابتدا داشت و می‌پنداشت که مشتی ولگرد و اوباش به حریم خانه تجاوز کرده‌اند، با دیدن این عاشق و معشوق گریخته ـ که وی می‌پنداشت ـ جای خود را به رقّت احساس داد. در را بست و از همان راهی که آمده بود آرام واپس کشید، و رفت تا با همسایگانش در خصوص این کشف عجیب گفتگو کند.

دقیقه‌ای بیش از رفتنش نگذشته بود که تس، و سپس کلر، بیدار شدند. هر دو احساس کردند که چیزی آرامششان را بر هم زده است، هر چند نمی‌دانستند چه چیز. افکار ناراحت کننده‌ای که این احساس برانگیخت کم‌کم شدت گرفت. کلر به مجرّد این که لباس پوشید از لای شکاف کرکره‌ای، چمن عمارت را به دقت از نظر گذراند.

گفت: «فکر می‌کنم باید فوراً از اینجا برویم. هوا آفتابی است. و احساس می‌کنم مثل این که کسی در این خانه هست. به هر حال، زن سرایدار مطمئناً امروز خواهد آمد.»

تس بی‌آنکه مقاومتی کند موافقت کرد؛ پس از اینکه اتاق را مرتب کردند وسایل ناچیزشان را برداشتند و بی‌سر و صدا به راه افتادند. هنگامی که وارد جنگل شدند تس برگشت و نگاهی به عمارت افگند.

گفت: «آه، خانهٔ سعادت ـ خداحافظ! زندگی من ممکن است مسألهٔ چند هفته‌ای بیش نباشد. چرا اینجا نماندیم؟»

«تس، این حرف را نزن! بزودی از حوزهٔ قضایی اینجا خارج می‌شویم. مسیری را که شروع کرده‌ایم ادامه می‌دهیم و همچنان مستقیماً به شمال می‌رویم. به فکر کسی نمی‌رسد که آنجا به دنبالمان چشم بگرداند. اگر اصولاً دنبالمان بگردند در بنادر وسکس دنبالمان می‌گردند. وقتی به شمال برسیم به یک بندر می‌رویم و خارج می‌شویم.»

چون به این نحو قانعش کرد در تعقیب این نقشه، به خط مستقیم، راه شمال را در پیش گرفتند. با استراحت ممتدی که در عمارت کرده بودند برای پیاده‌روی نیروی کافی داشتند؛ حوالی ظهر دریافتند که به شهر پر برجک و

منار ملچستر (Melchester) که بر سر راهشان بود نزدیک شده‌اند. کلر بر آن شد که بعدازظهر تس را در بیشه‌ای بگذارد که استراحت کند و خود در پناه تاریکی قدری پیشتر رود. شب هنگام طبق معمول مقداری خوراک خرید، و راه‌پیمایی شبانه آغاز شد؛ حدود ساعت هشت شب مرز بین وسکس علیا و وسطی را پشت سر نهادند.

گذشتن از دشت و دمن، بی‌توجه به راه، برای تس چیز تازه‌ای نبود، و در این کار چالاکی سابقش را نشان می‌داد. شهر قدیمی ملچستر، بر سر راهشان بود، و ناچار بودند برای استفاده از پل شهر و عبور از رودخانهٔ بزرگی که مانع راهشان بود از آن بگذرند. حوالی نیم شب بود که در خیابانهای خلوت شهر گام نهادند، که چراغی چند آنها را روشن می‌داشت. برای اینکه صدای پایشان در فضا نپیچد از عبور در پیاده‌روها پرهیز می‌کردند. کلیسای جامع شهر با قیافهٔ تیره‌ای در طرف چپشان قد برمی‌افراشت، اما در این احوال توجهی به آن نداشتند. در بیرون شهر، شاهراه را که پس از چند میلی در دشتی باز پیش می‌رفت در پیش گرفتند.

هر چند آسمان ابرآلود بود با این همه تا این لحظه نور منتشری از ماه‌پاره‌ای به ایشان کمک کرده و راهشان را تا حدی روشن داشته بود. اما اکنون ماه غروب کرده بود، و ابرها چنان می‌نمودند که گویی به سرشان تکیه کرده‌اند، و شب همچون درون غار تاریک شد. اما به هر حال، راهشان را می‌یافتند. برای پرهیز از سر و صدا تا آنجا که ممکن بود بر چمنزار راه می‌سپردند. و این کار آسان بود، چون پرچین یا خاربستی از هیچ قبیل نبود. دشت پیرامون، همه فضای باز و خلوت و تاریکی و خالی از جنبنده بود، و بر فراز آن باد بالنسبه شدیدی می‌وزید.

دو سه میلی بدین‌سان کورمالی کرده و پیش رفته بودند، که کلر ناگهان متوجه بنایی شد که درست در برابرشان از میان سبزه‌ها سر برآورده بود. چیزی نمانده بود با آن تصادم کنند.

گفت: «چه جای عجیبی است اینجا؟»

تس گفت: «زمزمه می‌کنند. گوش کن!»

کلر گوش فرا داد. باد که با بنا در آویخته بود صدای بمی چون صدای چنگ یک‌سیمه و غول‌آسایی از آن درمی‌کشید. صدای دیگری از آن به گوش نمی‌رسید؛ کلر دستش را حائل کرد و یکی دو قدم پیش رفت، و سطح قائم بنا را لمس کرد. بنا ظاهراً از سنگ یکپارچه بود، و درز و قالبی نداشت. چون بر آن دست کشید دید که آنچه در برابرشان قرار گرفته ستون چارگوش عظیمی است؛ دست چپش را دراز کرد: ستون مشابهی در کنار آن بود. بر بالای سر، در ارتفاعی بلند، چیزی آسمان سیاه شب را تیره‌تر می‌ساخت، به سرستونی شبیه بود که ستونها را به طور افقی به هم پیوند داده باشد. با دقت و احتیاط تمام به درون فضای زیر سرستون و ستونها گام نهادند. سطح سنگها، صدای خش‌خش ملایمشان را منعکس می‌کرد، اما ظاهراً انگار سرپناهی نداشتند و همچنان در دشت بودند: محل بی‌سقف بود. تس از ترس نفس نفس می‌زد، و انجل مات و مبهوت بود. گفت: «این چی چی هست؟»

به اطراف دست سودند، و به ستون برج‌آسای دیگری برخوردند: ستونی چارگوش و سخت، همچون ستون اولی؛ آن سوتر ستونی دیگر، و باز ستونی دیگر، محل همه جا دروازه و ستون بود، و بعضی از آنها با سرستونهایی به هم متّصل بودند.

کلر گفت: «عیناً معبد بادها!»

ستون بعدی مجزا از ستونهای دیگر بود؛ سایر ستونها اجسامی سه‌وجهی بودند؛ بعضی بر خاک افتاده بودند و پهلوهاشان فضایی را به وجود آورده بود که درشکه‌ای می‌توانست از آن میان بگذرد. به زودی معلوم شد که جنگلی از ستونها بر این دشت سبزه گرفته اجتماع کرده‌اند. زن و شوهر در این شادُروان شب پیشتر رفتند، تا به وسط آن رسیدند.

کلر گفت: «آه، استون‌هنج[1] است!»

---

۱. Stonehenge؛ بنایی ماقبل تاریخی فراهم آمده از سنگهای یکپارچه در دشت سالیسبری. ـ م.

«همان معبد طبیعی‌مذهبها[1]؟»

«بله، قدیمتر از اعصار؛ قدیمتر از خاندان دوربرویل! خوب عزیز دلم، حالا چکار بکنیم؟ کمی جلوتر برویم ممکن است جایی پیدا کنیم.»

ولی تس خسته بود، و خود را بر تخته سنگ مستطیل شکلی که در همان کنار بود و از باد محفوظ بود انداخت. سنگ برخلاف سبزه‌های تر و نم‌گرفته‌ای که دامن و کفشهایش را خیس کرده بودند بر اثر تابش آفتاب روزِ پیش گرم و خشک بود.

تس همچنان که دستش را برای گرفتن دست او دراز کرده بود گفت: «انجل، من نمی‌خواهم بیشتر از این بروم. نمی‌توانیم اینجا بمانیم؟»

«می‌ترسم نتوانیم. حالا را نبین، روز که شد اینجا از فرسنگها پیدا است.»

«داشتم فکر می‌کردم؛ یکی از قوم و خویشهای مادرم اینجا چوپان بود. و تو خودت در تالبوسیز می‌گفتی که من هم طبیعی‌مذهبم خوب، حالا دیگر راحتم، در خانهٔ خودم هستم.»

کلر در کنارش، همچنان که دراز کشیده بود، زانو زد و لب بر لبش نهاد، گفت: «خوابت میاد عزیزم؟ فکر می‌کنم روی سنگ قربانگاه خوابیده‌ای.»

تس زیر لب گفت: «دوست دارم اینجا باشم: این همه با هیبت، و این همه تنها ـ بعد از این سعادت بزرگ، دوست دارم تنها باشم ـ و چیزی جز آسمان بالای سرم نباشد. انگار جز ما دو تا احدی در روی زمین نیست، و ای کاش نبود ـ بجز لیزالو.»

کلر دید که بهتر است در همین جا استراحت کند تا هوا کمی روشن‌تر شود، بنابراین پالتوش را روی او انداخت و در کنارش نشست.

پس از این، مدتی به صدای بادی که در میان ستونها می‌پیچید گوش فرا دادند. تس گفت: «انجل، اگر اتفاقی برای من افتاد، بخاطر من از لیزالو مواظبت می‌کنی؟»

---

۱. Pagan؛ کافر، مشرک، بت‌پرست. نویسنده و گوینده در اینجا به مردم یونان باستان توجه دارند که طبیعت‌گرا و وحدت‌وجودی بودند. ـ م.

«البته.»

«دختر فوق‌العاده خوب و ساده و معصومی است. اوه انجل، دلم می‌خواهد، اگر مرا از دست دادی ـ که بزودی خواهی داد ـ او را بگیری. آخ اگر می‌گرفتی!»

«تو را که از دست بدهم همه چیز را از دست داده‌ام! وانگهی، او خواهر زن من است.»

«عزیز دلم این که چیزی نیست. مردم طرفهای ما ـ در مارلوت ـ اغلب خواهر زنهاشان را می‌گیرند. تو نمی‌دانی که لیزالو چه دختر خوب و مهربانی است، و چقدر خوشگل شده. آن وقتی هم که به صورت روح درآمدیم من با کمال میل حاضرم با او در تو شریک باشم؛ آخ انجل، اگر می‌توانستی به او درس بدهی و برای خودت تربیتش کنی! ـ همهٔ خوبیهای مرا دارد، بی‌آنکه بدیهایم را داشته باشد؛ و اگر زنت می‌شد، مثل این بود که مرگ ما دو تا را از هم جدا نکرده است ـ خوب، من گفتم، دیگر هم حرفش را نمی‌زنم.»

از سخن گفتن باز ایستاد، و به فکر فرو رفت. کلر از فاصلهٔ بین ستونها، در آسمان دوردست شمال، باریکه‌ای از روشنایی را می‌دید. سطح مقعّر ابر سیاه چون درِ دیگچه‌ای بالا می‌رفت و از حاشیهٔ زمین به روزِ برآینده راه می‌داد، و ستونهای یکپارچهٔ رفیع و ستونهای سه‌وجهی را که بر آن تکیه می‌کردند به طرزی مشخص‌تر ارائه می‌کرد.

تس پرسید: «در اینجا برای خدا قربانی می‌کردند؟»

کلر گفت: «نه.»

«پس برای کی؟»

«فکر می‌کنم برای خورشید. آن ستون بلندی که تنها مانده است در جهت خورشید است، که همین چندی بعد از پشت آن می‌دمد.»

تس گفت: «به یاد یک چیز می‌افتم. عزیزم، یادت می‌آید که پیش از ازدواج هیچوقت در عقاید من مداخله نمی‌کردی؟ ولی با این همه من افکارت را می‌دانستم، و همانطور فکر می‌کردم که تو فکر می‌کردی ـ نه این که خودم به این نتیجه رسیده باشم، بلکه به این علت که تو آنطور فکر

می‌کردی. انجل حالا به من بگو، تو فکر می‌کنی بعد از اینکه مُردیم باز همدیگر را ببینیم؟ می‌خواهم بدانم.»

انجل برای این که در چنین موقعی به او جواب ندهد دهانش را بوسید.

تس با هق‌هق گریه‌ای فروخورده گفت: «اوه انجل ـ می‌ترسم این عملت به این معنا باشد که نه. آخر من می‌خواهم باز تو را ببینم ـ وای چقدر دلم می‌خواهد! چطور... یعنی حتی من و تو هم، که این همه همدیگر را دوست داریم؟»

کلر مانند اشخاصی بزرگتر از خود، که در مواقع خطیر با چنین سؤال خطیری مواجه می‌شوند، پاسخی نداد؛ و باز خاموش ماندند. یکی دو دقیقه‌ای که گذشت صدای تنفسش منظم‌تر شد، از فشار دستش کاسته شد ـ و به خواب رفت. نوار سیمگون پریده‌رنگ افق، حتی بخشهای دور دشت بزرگ را تارتر و نزدیکتر می‌نمود، و چشم‌انداز همان حالت خویشتن‌دار و مرموز و مردّدی را به خود گرفت که خاص لحظات پیش از برآمدن آفتاب است. ستونهای شرقی و سرستونهاشان با سیمایی تیره در برابر روشنایی قد برافراشتند، و ستون عظیم سنگِ خورشید، که به قواره و شکل شعله بود و آنسوترک بود، و سنگ قربانگاه که در وسط بود همه با قوارهٔ سیاه بر روشنایی افق شرق تکیه کردند. یک‌چند که گذشت باد شبانه فرو نشست، و برکه‌های کوچکی که در حفره‌های فنجان‌گونهٔ سنگها می‌لرزیدند آرام گرفتند. در همین احوال، انگار چیزی بر حاشیهٔ حفره‌ای در سمت شرق حرکت می‌کرد ـ یک نقطهٔ محض. سرِ مردی بود که از حفره‌ای در آن سوی «سنگ خورشید» به آنها نزدیک می‌شد. کلر آرزو کرد کاش پیشتر رفته بودند، اما در این اوضاع و احوال تصمیم گرفت در همانجایی که هست آرام و بی‌صدا بماند. مرد مستقیماً به سوی دایرهٔ ستونهایی که در میانشان بودند پیش آمد.

کلر، صدایی در پشت سر شنید: صدای خش‌خش پا. هنگامی که برگشت قیافهٔ مرد دیگری را بر ستونهای فرو افتاده دید، و تا به خود باز آید مرد دیگری از سمت راست، از زیر ستون سه‌وجهی، سربرآورد، و باز مردی دیگر از سمت چپ. سپیدهٔ صبح، سیمای مردی را که در سمت غرب بود به

PersianPDF.com

خوبی نشان می‌داد، و کلر او را دید؛ دید که مردی بلندبالا است و چنان راه می‌رود که گویی آموزش دیده است. همه با نیّتی آشکار، نزدیک و نزدیکتر شدند. پس داستانی که تعریف کرده بود صحّت داشت! کلر برپا جست، در جستجوی سلاحی، پاره‌سنگی، وسیلهٔ فراری، چیزی، به اطراف نگاه کرد. اکنون مردی که از همه بدو نزدیکتر بود در برابرش بود.

گفت: «آقا، فایده ندارد. ما شانزده نفریم، و همه جا هم تحت مراقبت است.»

هنگامی که مأمورین، همه آمدند، کلر به لحنی نجواگونه به آنها التماس کرد. گفت: «اجازه بدهید خوابش را بکند!»

مأمورین وقتی دیدند کجاست ـ که تا آن وقت ندیده بودند ـ پذیرفتند، و آرام و بی‌حرکت همچون ستونهایی که گردشان را فروگرفته بودند به تماشای او ایستادند. کلر به سوی سنگ قربانگاه رفت، بر روی او خم شد، و یکی از دستهای ظریف و بی‌توانش را گرفت؛ تنفسش اینک تند و ظریف بود، همچون تنفس موجودی کوچکتر از یک زن. همه در این روشنایی که دم به دم رشد می‌کرد منتظر ماندند، دستها و چهره‌هاشان چنان بود که گویی گرد نقره بر آنها پاشیده‌اند، مابقی پیکرشان تیره بود؛ سنگها برق سبز تیره‌ای از خود می‌پراگندند، دشت هنوز توده‌ای از سایه و تیرگی بود. دیری نگذشت که روشنایی نیرو گرفت، و پرتوی از آن بر پیکر ناآگاهش فرو افتاد، و به زیر پلکهایش سرک کشید، و او را بیدار کرد.

از خواب پرید و گفت: «چه شده انجل، سراغ من آمده‌اند؟»

کلر گفت: «آره، عزیز دلم. آمده‌اند.»

تس زیر لب گفت: «همینطور هم باید می‌شد. انجل، من تقریباً خوشحالم ـ بله، خوشحالم! این سعادت نمی‌توانست دوام داشته باشد. بیش از حد انتظار من بود. من به اندازهٔ کافی از آن بهره‌مند شدم، و حالا دیگر زنده نخواهم ماند که به چشم خواری نگاهم کنی!»

به پا خاست، خودش راکشید، و پیش رفت؛ هیچیک از مأمورین از جایش تکان نخورده بود. به آرامی گفت: «من حاضرم!»

۵۹۰

شهر وینتن‌ستر (Wintoncester)، این شهر قدیمی و زیبا و حاکم‌نشین سابق وسکس، در هوای بسیار خوش و آفتابی و گرم صبح روزی از ماه ژوییه، در میان چراگاههای پست و بلند پیرامون می‌غنود. پوشش آجری و سفال عمارات، و عمارات ساخته از سنگ تراشیده، زودهنگام جامهٔ گلسنگ از تن به در کرده بودند؛ سطح آب جویبارهای مرغزارها پایین بود و در خیابان پرنشیب مرکزی، از دروازهٔ غربی تا صلیب قرون وسطایی، و از آنجا تا پل، همان رفت و روب آرام و خالی از شتابی در جریان بود که بنا به معمول پیش‌درآمد برگذاری بازاری است که از مدتها پیش متداول بوده است.

از همان دروازه‌ای که نام بردیم، همانطور که همهٔ مردم وینتن‌ستر می‌دانند، شاهراه از دامنه‌ای بلند و منظم، که یک میل تمام طول آن است، بالا می‌رود و به‌تدریج خانه‌ها را پشت سر می‌نهد. در منتهاالیه راه، از حوالی شهر، دو تن به سرعت و بی‌توجه به فراز راه در حرکتند؛ اما این بی‌توجهی نه ناشی از سر و دل خوشی بلکه به علت اشتغال فکر و ناراحتی خاطر است. این دو، کمی پایین‌تر، از دری تنگ و میله گرفته که در دیواری تعبیه شده بود درآمده و بر این شاهراه آمده بودند: پریشان بودند، می‌خواستند از هر چه خانه و انسان است بگریزند، و این راه ظاهراً بهترین وسیله را برای این کار به دست می‌داد. هر چند جوان بودند با سرهای فرو افتاده راه می‌رفتند، و پرتو خورشید بی‌رحمانه بر این خرام اندوهبارشان لبخند می‌زد.

یکی از این دو انجل کلر و دیگری موجودی شکوفنده و نودمیده بود ـ موجودی نیم‌دختر و نیم‌زن: نقش روحانی و معنوی تس: ظریفتر از او اما با همان چشمان زیبا ـ لیزالو خواهر زن کلر بود. چهره‌های پریده‌رنگشان درهم رفته و به نصف اندازهٔ طبیعی تقلیل یافته بود. دست در دست هم پیش

می‌رفتند، و کلمه‌ای با هم حرف نمی‌زدند؛ حالت سرهای فرو افکنده‌شان به حالت تصویر دو حواری کار جوتو[1] مانند بود.

هنگامی که به نزدیکی رأس تپهٔ وست هیل (West Hill) رسیدند ساعتهای شهر، هشت بار نواختند. از شنیدن صدای ضربهٔ ساعت یکّه خوردند، چند قدمی که پیش رفتند به نخستین سنگ کیلومترشمار رسیدند، که بر سبزه‌های حاشیهٔ راه، پشت به جلگه، سفیدی می‌زد. وارد سبزه‌ها شدند، و بر اثر فشار نیرویی که می‌نمود روحشان را در پنجه گرفته است ناگهان بی‌حرکت ایستادند؛ برگشتند و در حالتی از انتظار فلج‌کننده در کنار سنگ منتظر ماندند.

از اینجا چشم‌انداز تقریباً نامحدود بود: در درّهٔ زیر آن شهری بود که اینک ترکش گفته بودند، و عمارات عظیمش چون طرحهایی که خطوط را هم‌اندازه نشان می‌دهند رخ می‌نمودند ـ و در میانشان برج عظیم کلیسای جامع با پنجره‌های تُرمنی و راهرو بلند و شبستانهای وسیع، و میله‌های بلند کلیسای سنت تامس (St. Thomas)، و گلدسته‌های کالج و کمی دورتر ـ در سمت راست ـ برجکها و شیروانی مسکین‌خانه‌ای بود که تا به امروز هم زائران، جیرهٔ نان و آبجوی خود را در آن به رایگان دریافت می‌کنند. پشت شهر، جلگهٔ بلند سنت کاترین هیل (St. Catherine's Hill) بود؛ و دورتر، چشم‌انداز پشت چشم‌انداز، تا سرانجام افق در تابش خورشیدی که بر فراز آن می‌آویخت محو می‌شد.

در برابر این گسترهٔ دشت و دمن ـ در پیشاپیش سایر عمارات شهر ـ ساختمانی بزرگ از آجر سرخ بود، با بام هموار و خاکستری‌رنگ، و ردیفهایی از پنجرهٔ میله برگرفته که حکایت از قید و اسارت داشت. ساختمان این بنا با این یکنواختی، با بی‌نظمی ساختمانهای گوتیک تباینی تمام داشت. این

---

۱. Giotto؛ (جوتو دی بوندونه) نقاش و معمار فلورانسی (۱۳۳۷ ـ ۱۲۶۶؟). «دو سوگوار هاله‌دار» این تصویر را اینک به اسپینللو آره‌تینو (Spinello Aretino) منتسب می‌کنند. ـ م.

ساختمان به یاری درختان صنوبر و بلوطهای همیشه‌بهار از دید راه پوشیده داشته شده بود؛ اما از اینجا، از این بالا، به خوبی پیدا بود. درِ کوچکی که این دو اخیراً از آن درآمدند در دیوار همین بنا تعبیه شده بود. از مرکز این ساختمان، برج هشت ضلعی زشتی که رأس آن هموار بود رویاروی افق شرق سر بر افراشته بود، و از این محل، در طرف سایه گرفته و ضد نور شهر، چون تنها لکّه‌ای بر دامن زیبایی شهر می‌نمود. با این همه، چشمان این دو تنی که بر شهر خیره گشته بودند نه دوخته بر زیباییها بلکه متوجه همین لکّه بود.

بر نوک این برج، چوب پرچم بلندی نصب شده بود. چشمان این دو بر این چوب پرچم دوخته شده بود. دقیقه‌ای چند، پس از اینکه ساعت ضربه را نواخت، چیزی آهسته آهسته از چوب پرچم بالا آمد، و خود را به چنگ امواج باد سپرد: پرچمی بود سیاه.

باری، عدالت اجرا شده بود، و به گفتهٔ ایسخولوس[1]، «رئیس ارواح فناپذیر» به شوخی و بازی خود با تس پایان داده بود؛ و شوالیه‌های خاندان دوربرویل و بانوانشان ناآگاه از این ماجرا در آرامگاههای خویش به خواب رفته بودند. این زوج صامتی که در چوب پرچم خیره گشته بودند، انگار نماز بخوانند، زانو زدند، و به مدتی دراز، بی‌هیچ جنبش و حرکتی، به همین حال ماندند. همین که نیرویی در خود احساس کردند برخاستند، باز دست یکدیگر را گرفتند و به راه خویش رفتند.

۱. Aeschylus؛ تراژدی‌نویس یونانی (۴۶۵ ـ ۵۲۵؟ پیش از میلاد). ـ م.

پس‌گفتار

هاردی هنگامی که نگارش تس را به پایان رساند گفت: «بهترین استعدادم را در این کتاب ریخته‌ام.» وی این رمان را در ۱۸۸۸ در دورچستر (Dorchester) و پس از سیاحت نواحی روستایی دورست (Dorset) و مشاهدهٔ انحطاط و زوال آن نگاشت. دو مجله از مجلات معتبر، به عللی از چاپ آن سر باز زدند ـ آخر، آثار هاردی پیش از انتشار به صورت کتاب در مجلات منتشر می‌شدند. هاردی ناچار نسخهٔ دستنویس داستان را از آنها پس گرفت و پس از دستکاری، آن را به مجلهٔ دیگری فروخت... عکس‌العمل منتقدان فوق‌العاده بود. انتشار کتاب واقعه‌ای بود، همچون اثری از جویس[۱] یا لارنس[۲]. و تس بود که سرانجام هاردی را به شهرت رساند و فروش آن با فروش رمان دیگرش به نام جود گمنام (*Jude the Obscure*) نویسنده را از ضرورت نگارش رمان رهانید. هاردی پس از نگارش جود تمام همّ خود را مصروف به سرودن شعر کرد، که مرکز علاقهٔ اساسی و اولیهٔ او بود. البته از ۱۸۷۱ تا ۱۸۹۶، برای تأمین مایهٔ معاش، یک رشته رمانهایی نگاشته بود که از زمرهٔ زیباترین رمانهای ادبیات انگلستانند. از این میان تس را تنها می‌توان با جود گمنام قیاس کرد.

«این هم از خون نرمنی، بی‌یاری ثروت ویکتوریایی...» این کلمات معصومانه‌ای که هاردی در فصل دوم کتاب می‌آورد در حقیقت کتیبه‌ای است بر مزار تس، آنگاه که (در فصل پنجاه و نهم)، رئیس ارواح فناپذیر به بازی خود با او پایان

---

۱. James Joyce نویسنده و شاعر ایرلندی (۱۹۴۱ ـ ۱۸۸۲) ـ م.

۲. David Herbert Lawrence (۱۹۳۰ ـ ۱۸۸۵)؛ نویسنده و داستان‌نویس و شاعر انگلیسی. ـ م.

می‌دهد. هاردی این عبارت را زمانی بکار می‌برد که انجل کلر ناشناخته، کسی دیگر به جز تس را به عنوان رفیق رقص برگزیده است. در فصل پنجاه و نهم همین جوان از زنش، که چند لحظه پیش به دار آویخته شده، دور می‌شود: با دختر دیگری از روستای مارلوت: با لیزالو، خواهر تس. برای اعقاب نرمنها زمانی امید زنده ماندن هست که از بخت بد زیبا نباشند.

زیبایی تس و نسب داشتنش از خاندانی بزرگ در حقیقت به علت فقر خانوادگی و سر بهوایی و بی‌فکری والدینش، در حکم دیون و تعهدات اوست. تس دوربرویل یک تراژدی اجتماعی یا حتی صنعتی است. هاردی از دگرگونیهایی که در زمان حیات او در روستا روی می‌داد و تحولاتی که در جامعه صورت می‌گرفت نیک آگاه بود. وی نیز از این حیث به ویلیام بلیک[1] مانند بود، اما به نویسندگان انگلیسی آن دورهٔ صد ساله‌ای که وی را از بلیک جدا می‌ساخت شباهت چندانی نداشت. وی در این اثر به مطالب اجتماعی فراوانی توجه دارد: برای مثال، تس و مادرش به دو زبان مختلف سخن می‌گویند: مادرش به لهجهٔ نابهنجار و ناپیراستهٔ روستا، و تس به زبانی که در مدرسه آموخته است. به این ترتیب تس مظهر تحرّک اجتماعی جامعهٔ صنعتی است. همین دوگانگی از سویی وی را به سطح تبار پدرش ـ خاندان دوربرویل ـ برمی‌کشد و از سوی دیگر وی را از تبار مادرش دور می‌کند. اما این تحرّک و جابجایی اجتماعی در دو مسیر جریان دارد: به علت وجود «حصارها» و جنبش صنعتی، شکل و قیافهٔ جامعهٔ سنتی روستا در حال دگرگونی است: کشاورزان به اجبار از مزارع خود رانده می‌شوند و به کارگران صنعتی یا کشاورز بدل می‌گردند. در سال ۱۸۰۶ مدتها پیش از آنکه کشاورز غرب میانهٔ امریکا روی دست همتای انگلیسی خود بلند شود و نیروی کار خود را به بهای ارزان عرضه کند ویلیام کابت[2] نوشت:

---

۱. William Blake؛ شاعر انگلیسی (۱۸۲۷ ـ ۱۷۵۷). ـ م.

۲. William Cobbett؛ روزنامه‌نگار انگلیسی (۱۸۳۵ ـ ؟۱۷۶۲) ـ م.

از این سر تا آن سر انگلستان، خانه‌هایی که سابقاً کشاورزان خرده‌پا و خانواده‌های شاد و سعادتمندشان را در خود جای می‌دادند اینک به ویرانی گراییده‌اند، تمام پنجره‌ها را، به جز یکی دو تا کور کرده‌اند، تا نور همانقدر باشد که کارگر کشاورز ـ که پدرش خرده‌مالکی بود ـ بتواند کودکان نیم‌برهنه و نیم‌گرسنه‌اش را ببیند، در حالی که از همان درِ خانه‌اش می‌بیند که دور تا دورش وسایل تجمّل ریخته است...

فصل پنجاه و یکم تس این جابه‌جایی جمعیت و رانده شدن کشاورزان و تبدیل شدنشان را به کارگران کشاورز به وجهی مؤثر و رقّت‌انگیز بیان می‌کند:

این جریان که آمارگران به شوخی از آن به عنوان «گرایش جمعیت از روستا به شهر» یاد می‌کنند در حقیقت گرایش آب است به سربالایی به زور ماشین.

باری، جان کلام همین ماشین است. راه آهن گندم ارزان آمریکا را به «ساحل شرقی» امریکا می‌برد و در جریان این چشم‌همچشمی، کشاورز انگلیسی که در محاصره قرار گرفته بود کوشید با استفاده از ماشین خرمن‌کوب قیمتها را بشکند. یکی از زیباترین صحنه‌های همین داستان، صحنهٔ خرمن‌کوبی در مزرعهٔ فلینت‌کومب ـ اش است، آنجا که تس به «جبار سرخ» خدمت می‌کند. ماشین موجودی است سمج، ناانسان، و سیری‌ناپذیر. کارگران مسن، با حسرت از خرمن‌کوبیهای قدیم، بر خرمن‌جایها، یاد می‌کنند، امّا ماشین‌چی بی‌اعتنا است: او در جهان کشاورزی است امّا جزئی از آن نیست. او و ماشین در حقیقت به آلک دوربرویل شبیه‌اند: آخر آلک هم در همین روز همینقدر سمج و ناانسان و سیری‌ناپذیر است. هاردی این قیاس را صریح‌تر عنوان می‌کند. آلک یک بار کوشیده و مصراً خواسته بود که تس را باز تصاحب کند... تس، انگار در عالم رؤیا جای خود را در کنار استوانه‌ای که زمزمه‌کنان می‌چرخد اشغال می‌کند و بافه‌ها را یکی پس از دیگری می‌گشاید. کار ماشین هم مانند مراجعات آلک، تکراری است، و همان اندازه مقتدر. چون آخر آلک دوربرویل هم مخلوق جامعهٔ صنعتی است: پس یک بازرگان ثروتمند اما بی‌زمین است که نام

صاحب ملکی را غصب کرده و در حقیقت در قالب همان خانواده‌ای که تشکیل داده بر خاندانی اشرافی (دوربرویل) و خانواده‌ای کشاورز (دوربی‌فیلد) چنگ انداخته است. آلک دوربرویل موافق با نقشی که در مقام یک بورژوا دارد، عامل و مسبّب سقوط و انحطاط تس است: سقوط از پاکدامنی، و پس از آن سقوط در قتل، و عاقبت اعدام. نمایندهٔ ثروت ویکتوریایی، در این ماجرا کشته می‌شود، اما مرگش چیزی جز یک تلافی نیست، و آنقدر که رقّت‌انگیز است تراژیک نیست. البته نمی‌توان گناه همهٔ مصیبتی را که بر سر تس آمده است به گردن آلک انداخت، اگر چنین بود آن وقت رمان، ملودرامی بیش نبود. آدم حتی به حالش دل نیز می‌سوزاند، چون او هم ظاهراً در این نابکاری تقریباً همانقدر درمانده و بیچاره است که خود تس.

انجل کلر هم با واکنشی که در برابر اعتراف تس نشان می‌دهد، با آن حسادت و خشونت نامعقولی که به خرج می‌دهد، مستوجب سرزنش است. البته او هم قربانی همین جامعه است؛ اما اگرچه افکار بالنسبه آزادمنشانه‌ای دارد، با این همه آنقدر از اخلاق سنتی (و غرور و خودبینی جنس مرد) بهره دارد که وقتی قصهٔ سرگذشت عروس را می‌شنود آن همه راه را بکوبد و به برزیل برود. در آنجا است که باید با واسطهٔ بیماریی که پیش از بازگشت بدان مبتلا می‌شود از این خودبینی و آثار اخلاق سنتی پاک شود. هاردی در پایان بخش نخست داستان، به «شکاف و شقاق» اجتماعیی که تس را از دوران دوشیزگی‌اش جدا می‌کند اشاره می‌دارد. این شقاق هر چند که صرفاً اجتماعی است، واقعیتی است، و گناه انجل کلر این است که به این واقعیت اجتماعی توجه ندارد. با این همه وقتی هاردی عنوان دومی بر این رمان می‌نهد و آن را «زنی پاک و نیالوده دامن» نام می‌کند ممکن نیست خواننده درنیابد که نویسنده با همین عنوان در واقع از کلر انتقاد می‌کند. در حقیقت یکی از احساسات عمده‌ای که با خواندن این رمان در خواننده طغیان می‌کند خشم نسبت به ستم و بیداد اجتماعی است: تنهایی و بی‌کسی و مرگ تس ناشی از این است که هنگامی که بچه‌ای بیش نبوده به او تجاوز شده است!

احساسی که نسبت به انجل کلر داریم احساس پیچیده‌ای است، زیرا او خود را به چشم مردی سنت‌شکن و آزاد و آزاد اندیش می‌نگرد: می‌خواهد به شرایط جامعهٔ بی‌طبقه نزدیک شود، و روابط و مناسباتش با دو برادر پرفیس و افاده و

فضل‌فروشش توفیقی راکه در این راه کسب کرده است تا حد زیادی نشان می‌دهد. با این همه، با قیافه‌ای بزرگوارانه با تس برخورد می‌کند، و به‌طور کلی در اعتقاداتش دچار آشفتگی و بی‌ثباتی است. وانمود می‌کند که از خاندانهای قدیمی نفرت دارد، و بازماندگانشان را مسخره می‌کند، اما چون از اصل و نسب تس آگاه می‌شود دستخوش شادی بی‌غلّ و غش و کودکانه‌ای می‌گردد. افکارش با احساسش نمی‌خواند. راست است، مردی است نرمخو، اما عکس‌العملهایی که ابراز می‌کند بسیار تند است. و این تندی و سختی تنها نسبت به تس نیست: مثلاً به پیشنهادی که به ایزهوئت می‌کند نگاه کنید. باری، انجل کلر در برابر تحولات اجتماعیی که هاردی می‌بیند تنها یک پاسخ ارائه می‌کند: مردی است ناتمام. کسی که بر جنبش و جریان داستان حاکم است نه انجل کلر روشنفکر و آزاداندیش بلکه آلک دوربرویل استثمارگر و سودجو است، با این همه در پایان کتاب آلک و تس هر دو می‌میرند، و انجل و لیزالو بازو به بازوی هم از صحنه دور می‌شوند.

با این همه هاردی زیاد در بند امید به آینده نبود، و مسلماً چنین امیدی را هم نمی‌توانست بدهد. بنابراین کتاب از حدود یک کتاب اجتماعی فراتر می‌رود و شخصیتهای داستان چیزهایی بیش از رموز و تمثیلات اجتماعی هستند، هر چند که بخشی از هستی‌شان رمزی و کنایی است؛ بویژه تس که عمیقاً در داستان حضور دارد و تأثر ما را از داستان عمیق می‌گرداند و ما را بدان جلب می‌کند. البته داستانهای اجتماعی دیگری نظیر تس وجود دارند، اما طنین و خروش تس را ندارند. و علت امر این است که هاردی خود سخت شیفته و دلباختهٔ تس است و خواننده را نیز در همین شرایط و احوال قرار می‌دهد (چیزی شبیه به همین جاذبه و کشش را در هستر پراین[1] نیز می‌بینیم، هرچند داغ ننگ[2] از مقولهٔ دیگری است). راست است که تس ما را عاشق و شیفتهٔ خود می‌سازد، اما در عین حال، حوصله‌مان را هم سر می‌برد، و ما کمبودهایش را به تفصیل و با وضوح تمام می‌بینیم. خواننده در برابر «جامعیت» احساسش، عشقش، ابهامش، محبتش، نقائصش، و جبنها و

---

۱. Hester Prynne: شخصیت اصلی رمان *داغ ننگ*. ـ م.

۲. Scarlet Letter، نوشتهٔ ناتانیل هاوثورن (Nathaniel Hawthorne) نویسندهٔ امریکایی (۶۴ ـ ۱۸۰۴) ترجمهٔ فارسی: *داغ ننگ*، ترجمهٔ سیمین دانشور، چاپ سوم، انتشارات خوارزمی، تهران، ۱۳۵۷. ـ م.

درماندگیهای ناچیزی که بروز می‌دهد تأثر نشان می‌دهد. اما تس در ضمن، تا اندازه‌ای، از حدود آدمیزاد دورتر می‌رود: شخص او را به چشم چیزی از جهان بالا، چون حیوانی دست‌آموز، چیزی زیبا و صاحب فهم می‌بینند... مخلوقی که نمی‌داند که در مسیر رنج افتاده است. ما همچون همان «رئیس ارواح فناناپذیر» هستیم که به قول جان هالووی (John Holloway)، طوری با او بازی می‌کند که انگار «طعمه»‌ای است، ولی ما با او بازی نمی‌کنیم: با او درد می‌کشیم، در حالی که بیش از او بر این امر واقفیم.

تس زمین است، گذشتهٔ مرده است، جانوری است. هنوز با او روبرو نشده‌ایم که صحنهٔ این احساس آماده می‌شود:

> این درّه در زمانهای قدیم به جنگل گوزن سفید معروف بود، و این تسمیه براساس افسانهٔ غریبی بود که در عهد سلطنت هنری سوم در افواه جاری بود و حکایت از این داشت که توماس دولالیند نامی گوزن سفیدی را که شاه دنبال کرده و در تنگنا انداخته و بر او رحم آورده و از کشتنش گذشته بود کشته بود و به خاطر این عمل تاوان سنگینی پرداخته بود...

گوزن سفید چون زنی پاک و نیالوده است. شاید هم آلک تاوان سنگینی داده باشد، ولی ما نمی‌توانیم آلک را مسؤول همهٔ این گناهان بدانیم و خود را از ماجرا برکنار داریم. شاید هم که جامعهٔ بورژوازی روزی تاوان این تجاوز، و انهدام گذشته و دشت و دمن و زندگی طبیعی را بدهد. مراد از زندگی طبیعی نه تنها خرگوش یا گوزن بلکه احساسات طبیعی درون خود ما نیز هست، که هم اخلاق جنسی دوران ویکتوریا (که انجل کلر معرّف آن است) و هم خشونت و استثمار صنعتی (که آلک دوربرویل مظهر اوست) برای نابودی‌اش تبانی کرده و توطئه چیده‌اند. بخشی از وجود تس که اجازهٔ استفاده از آن را به او نمی‌دهند طبیعی بودن او و طرز بهره‌مندی او از زندگی حیوانی و نباتی است.

پیوندش با گذشتهٔ تاریخی آنقدرها ساده نیست. اشباح افراد خاندان دوربرویل در تمام طول داستان ذهن ما را جولانگاه خویش می‌سازند، و خواننده زمانی به

خود باز می‌آید و متوجه این امر می‌شود که تس ناگهان و به خلاف انتظار، و با آن خشونت، دست به قتل می‌زند. آنها، آنطور که به کرّات و دفعات به ما گفته می‌شود، آن مردم ملایم و مهربان و «طبیعی» به معنایی که من بکار برده‌ام نیستند. فاتحانی بودند خونخوار؛ با این همه هیچ شباهتی به آلک دوربرویل نداشتند: پیوندشان با «زمین» پیوندی مستقیم بود: تصرّفش کرده بودند و اداره‌اش می‌کردند، و نمایندگان جامعه‌ای بودند که در آن دهقانان چراگاههای مشاع داشتند و می‌توانستند مانند جان دوربی‌فیلد مادام‌العمر از بهره‌برداریها استفاده کنند.

هاردی بی‌پرده و به لحنی عاشقانه پیوند تس را با زمین این‌گونه عنوان می‌کند:

> یک کشاورز در دشت شخصیتی است، اما یک زن کشاورز جزئی از دشت و دمن است، و به نحوی حاشیه و حدی را که طبیعت بر او مقرّر داشته است می‌شکند، جوهر محیطش را جذب می‌کند و خود جذب آن می‌شود.

و بی‌گمان این دگرگونیی را که با واسطهٔ آمیختن خون دهقانی و سالیان پیوند و وابستگی به زمین در خانوادهٔ تس روی داده است می‌توان به طرزی مناسب در مقام گرایش از «ویل»[1] دوربرویل (یعنی زندگی و آداب و رفتار و خون شاه و دربار) به «فیلد» دوربی‌فیلد توصیف کرد. میراثش ـ میراث تس ـ صورت یک چیز طبیعی به خود گرفته است. هاردی، در طبیعت یا چشم‌انداز، همه‌جا، مفهومی روانی باز می‌بیند ـ خاصّه مواقعی که نویسنده با تس سروکار دارد. در این‌گونه مواقع جهان خارج، صورت کتابی را به خود می‌گیرد که خواننده می‌تواند احساسات و عواطف تس را در آن بخواند. این رمان، توانایی هاردی را در احساسی که از مکان دارد، با توصیفاتی که سرشار از جزئیات و دقایق‌اند، به روشنی نشان می‌دهد:

---

۱. مراد تحریفی است که با مرور زمان در کلمهٔ دوربرویل شده است. چنانکه می‌بینیم «ویل» آخر کلمه به «فیلد» در دوربی‌فیلد، بدل گشته است. ـ م.

هنوز همچنان در ارتفاعات ره می‌سپرد. به «پنجه صلیب» رسید. در اینجا ستونی است سنگی، تک و تنها، و چشمگیر، که محل معجزه یا قتلی، یا هر دو را مشخص می‌کند. سه میل دورتر راه رومی متروکهٔ موسوم به لانگ ـ اش لین را برید و در همان نقطه از باریکه‌راهی که آن را قطع می‌کرد از تپه سرازیر شد و به روستای کوچک اورشید رسید. اینک در نیمه راه مقصد بود.

و تفصیلاتی که در میان می‌آورد اغلب نشان و رمز احساس عمیق‌تری است. برای مثال، ابهامی در همین «پنجه صلیب» هست: «این سنگ زمانی صلیب مقدسی بوده.» این گفتهٔ آلک دوربرویل است، به هنگامی که هنوز واعظ است. یک صفحه بعد، تس در این باره از چوپان جویا می‌شود. چوپان جواب می‌دهد:

صلیب ـ نه. صلیب نبود. میس، اون یک چیز بدشگونیه. این را قدیمها خونوادهٔ یک تبه‌کار که دستش را به یک تیر میخ کرده بودند و بعدش هم دارش زدند اونجا گذاشتند. میگند روحشو به شیطان فروخته بوده، و گاهی حتی روحش اونجا سرگردونه.

در حقیقت هم نشان بدشگونی است: نشان بازگشت قریب‌الوقوع آلک دوربرویل به وضع سابق. «پنجه صلیب» یکی دیگر از میهمانان «گذشته»‌ای است که تس با آن پیوند دارد. دیگری برامزهرست کورت است، همان خانهٔ متروکه‌ای که انجل و تس ماه عسل بسیار کوتاهشان را در آن می‌گذرانند. این صحنهٔ ساده و زیبا در حقیقت بازگشتی است، در خیال، به قرون وسطی: «بورژوا»ی مزاحم مرده است و دلدادگان به گذشتهٔ مرده بازگشته‌اند. اما این خانهٔ متروک که راه کالسکه‌روش را علف پوشانده است و «با اثاث اجاره داده می‌شود»، نمی‌تواند از آنِ ایشان باشد.

باری، به راه می‌افتند و به پیش می‌روند ـ به سوی گرفتاری در استون‌هنج. هاردی در تمام طول این رمان بارها و به دفعات به آثار «هلنی» گذشتهٔ دور اشاره می‌کند. برای مثال، مراسم ساده‌ای که در فصل دوم کتاب وصف می‌کند، آنگاه که

دوشیزگان مارلوت با ترکه‌ها و دسته گلهایی در روز اول ماه مه راه‌پیمایی می‌کنند. اینک در ژرفای بقایای مذهب قدیم غرقه می‌شود. تس، که نویسنده به کرّات او را به جانوری مانند کرده است ــ از جمله هنگامی که آن شب را در ترس و وحشت در میان قرقاولهای در حال مرگ به روز آورد ـ همچون حیوانی که باید قربانی شود بر سنگ مذبح استون‌هنج می‌خوابد. این صحنه به یادمان می‌آورد که خیلی پیشتر، حتی پیش از آنکه با تس ملاقات کرده باشیم، با موضوع قربانی آشنا شده‌ایم. «این درّه در زمانهای قدیم به جنگل گوزن سفید معروف بود.» داستانهایی که دربارهٔ گوزنهایی که به اشتباه کشته‌اند در افواه جاری است، در حقیقت بقایای افسانه‌هایی است از قربانیانی که طی مراسمی قربانی شده‌اند. تس در مقام گوزن سفید، در مقام کارگر مزرعه، همان قربانی بی‌گناه است.

البته ما زیاد تمایلی نداریم به این که بگوییم در انجام این «مناسک» کاهن اعظم، جامعه است. قتل و کشتار ما را به بُعد دیگری از بحث رهنمون می‌شود. جوهر «مناسک» تکرار آن است، و تکرار اندیشهٔ ضرورت را به ذهن متبادر می‌کند: اجتناب‌ناپذیر بودن انهدام تس را با واسطهٔ تصویری که نویسنده از «قربانی شدن» می‌پردازد احساس می‌کنیم. تس و انجل در آن مدت کوتاهی که از چنگ قانون گریخته و در بیشه‌ها و خانهٔ قدیمی پنهان شده‌اند از نور آفتاب واهمه دارند، در حالی که استون‌هنج را برای استقبال از نور خورشید ساخته بودند. تس که بر سنگ مذبح خوابیده است باید برای خورشید قربانی شود، و در برآمدن آفتاب، مأموران، همچون نذرداران کارد به دست، حلقهٔ محاصره را تنگ می‌سازند.

نویسنده بخش آخر داستان را به طنز «انجام»[1] نام می‌کند. این کلمه اکنون برای بیشتر ما متضمن اشاره و صبغه‌ای جنسی است؛ لیکن برای هاردی متضمن چنین چیزی نبود؛ اما این طعن و طنز نیز خالی از غنا نیست. نامگذاری بخشهای مختلف داستان، چیز چندانی از ساخت و بافت کتاب را به دست نمی‌دهد. بی‌گمان در ساخت و بافت این رمان ـ مثل بسیاری از رمانهای دیگر همین نویسنده ـ «صدفه یا تصادف» عامل مهمی است و نقش عمده‌ای را در جریان داستان بازی می‌کند. به یک مثال اکتفا می‌کنیم: جریان دیدار تس از پدر و مادر انجل را در نظر بگیرید. تس

---

۱. fulfilment منظور انجام یا اتمام «زناشویی» است (زفاف). ـ م.

کفشهایش را مخفی می‌کند، که بعد مرسی چانت، دختر دیندار و باتقوایی که خانوادهٔ انجل او را برای پسرشان یعنی انجل در نظر گرفته بودند آن را می‌یابد. البته صرف پنهان کردنشان چیز تأثرانگیزی است، تأثرانگیز از این لحاظ که تس می‌خواهد پدرشوهر و مادرشوهرش او را خوشگل بدانند. با این همه از لحاظی به گدایی آمده است، بنابراین وقتی حدس و تصوّر بی‌رحمانهٔ مرسی را می‌شنود که می‌گوید گدایی آنها را مخفی کرده است تا ترحّم‌انگیزتر بنماید، این گفته را به ملامت خویش تعبیر می‌کند. مع‌هذا این واکنش منفرد مستلزم یک رشته وقایع نامحتمل است: که این کفشها را بیابند. و این اشخاص بیایند، و تس گفتگویشان را بشنود و اصولاً این سخنان بر زبانشان جاری شود.

البته رشتهٔ این وقایع نامحتمل را می‌توان ادامه داد. گذشته از تصادف، وقایع عجیب و غریب هم در داستان هست، از آن جمله خوابگردی انجل، و دگرگونیی که در شخصیت و خوی و خصال آلک روی می‌دهد. ارسطو می‌گوید که شعر بسی محتمل‌تر از تاریخ است و یکی از دروغهای «افسانه» یا داستان این است که همیشه قابل توضیح‌تر از حقیقت است. تصادف البته وجود دارد ـ هر زندگیی را که بنگرید سرشار از آن است ـ اما قواعد و احکام داستان‌نویسی آن را از صحنهٔ ادب رانده است. اما خوب، رمانهای متأخر اغلب بسی بیش از این به موارد نامحتمل پرداخته‌اند. واقعهٔ بدون انگیزه و علت، در آثار کسانی چون ژید[1] و بکت[2]، گاهی اوقات تنها واقعهٔ داستان است. سوررئالیستها هرگز از ستایش «صدفه» و شانس ـ تصادف عینی (l'hasard objectif) ـ باز نمانده‌اند. وقایع نامحتملی که هاردی در داستان می‌آورد احتمالاً به ذوق مردم امروز خوشایندتر از ذوق مردم زمان خود او است.

اما این گفته به این معنا نیست که هاردی اصولاً یک سوررئالیست است؛ نه، در عرصهٔ رمان‌نویسی وی را نویسنده‌ای حماسه‌سرا خوانده‌اند (در شعر، او را شاعری غزلسرا می‌دانند، و بی‌گمان یکی از شیرین‌سخن‌ترین شاعران انگلیسی‌زبان است) اما چنین برداشتی برای یک بار خالی از لطف نخواهد بود. هاردی، در تس، گاهی

---

۱. André Gide (پل گیوم): نویسندهٔ فرانسوی (۱۹۵۱ ـ ۱۸۶۹). ـ م.

۲. Samuel Beckett (۸۹ ـ ۱۹۰۶): شاعر و نویسنده و نمایشنامه‌نویس ایرلندی که مقیم فرانسه بود و بیشتر آثار خود را به زبان فرانسه نوشته است. ـ م.

وقایع را همان‌گونه بکار می‌برد که شاعری چشم‌اندازی یا تکّه‌ای از وسایل خانه را: آنها را نه بخاطر راست‌نمایی یا کیفیت گزارشی آنها بلکه به شیوه‌ای بکار می‌برد که حقیقتی درونی را در قالب نشانهای خارجی ارائه و تصویر کنند. این جریان نظیر همان جریان روانیی است که در ضمن تصویر چشم‌انداز ارائه می‌کند: نظیر همان پنجه صلیب، یا آنگاه که تس از نزد آلک دوربرویل به سوی ماشین خرمن‌کوب باز می‌آید. اما من این جریان را در مقیاس وسیع‌تر طرح داستان از نظر می‌گذرانم. صحنهٔ خوابگردی انجل با تس، که قبول آن به صورت ظاهر بسیار دشوار است، معرّف حقیقت دوگانهٔ روح او است: احساس بسیار رقیقی نسبت به تس دارد، و در عین حال تس برای او مرده است، و همین نشان می‌دهد که معرفتش هنگامی در دسترس است که ذهن آگاهش خواب باشد.

یا جریان دینداری آلک دوربرویل را در نظر بگیرید. مشکل بتوان باور کرد که چنین جوان هرزه‌ای به کسوت روحانیان درآید، و از این مشکل‌تر این که با چند کلمه‌ای که تس می‌گوید به اعتقادات و افکارش پشت پا بزند ـ که «خیانت» تس را هم به دنبال دارد ـ خاصّه اگر این تصادف را هم بر این جریان بیفزاییم که موجب ارشاد آلک به راه صواب کسی به جز پدر انجل نبوده است. سپس عنصر دیگری را هم بر این طرح بیفزایید: این که سخنانی که وی را از اعتقاداتش برمی‌گرداند سخنان خود انجل است که تس طوطی‌وار فراگرفته و برای آلک تکرار کرده است. شاید چنین رشته‌ای از وقایع نامحتمل در تمام داستانهای هاردی بی‌سابقه باشد. اما همهٔ این موارد نامحتمل واجد معنا و مفهومی ویژه‌اند. ما به این جهت اعتقاد خود را نسبت به این وقایع نامحتمل حفظ می‌کنیم که می‌بینیم این وقایع نه به این منظور که تصویری از «حقیقت» را به‌دست دهند بلکه به این منظور فراهم آمده‌اند که نکته‌ای فلسفی را دربارهٔ ارتباط افکار پدری سختگیر و پسری آزاداندیش، و پیوند این افکار را با شخصّیات متفاوت آنها بیان دارند. این «طرح» نشان می‌دهد که «شرک» انجل کلر تنها زمانی عملی است که «مشرک» خوب باشد، و شرک فاقد محتوای اخلاقی باشد. انجل از اخلاقی تغذیه می‌کند که از مذهب پدر به ارث برده است؛ آلک که قیدی از این گونه بر دست و پایش نیست این افکار را وسیله‌ای می‌یابد که وی را در برآوردن و ارضای تمایلاتش یاری کنند. این رشتهٔ وهم‌انگیزی

که نویسنده از موارد نامحتمل به دست می‌دهد تصویری عجیب اما درست از پدری سختگیر و پسری آزاداندیش و هرزه‌ای سمج را بر ما ارائه می‌کنند.

پایان داستان، با دو شخصیتی که از صحنهٔ اعدام دور می‌شوند، مشکلی بجز معمای زندگی تس بینوا را حل نمی‌کند. تس سرانجام به مرگی می‌رسد که بارها به آرزو خواسته است، بخصوص هنگامی که از مقبرهٔ خانوادگی، در کینگزبری، دیدار می‌کند. به هر حال، در مقام خواننده، از پایان داستان، از کمال آهنگ لازم آن، احساس رضایت می‌کنیم، زیرا وقایع داستان ما را به چنین نتیجه‌ای رهنمون گشته‌اند. در آغاز داستان، تس به برادر کوچکش گفت که دنیا دنیای بدی است و او و برادرش از بخت بد بر سیارهٔ ناخجسته‌ای به دنیا آمده‌اند (و با خواب رفتن و با واسطهٔ آن، کشتن اسب پدرش، این نکته را به اثبات رساند). اما این، شاید بدبینی معمول دختری باشد که هنوز نمی‌داند دربارهٔ چه چیز بدبین است. تأثر خواننده زمانی فزونی می‌گیرد که تس در آن مناسک از خود درآورده نوزادش را اندوه نام می‌کند. اکنون دیگر این حق را پیدا کرده است که از درد و رنج سخن ساز کند.

بی‌گمان برخی از این نتیجه گیریهای کلّی‌ای که از این کتاب می‌کنیم چیزهای اجتماعی‌اند. منظورم از این چیزها کلمات و الفاظی هستند معرّف موادی که در ذهن رسوب می‌کنند: بیداد استثمار بورژوازی صنعتی را در روستا احساس می‌کنیم، بیدادی را نیز که تس را از بابت از دست رفتن باکرگی‌اش گناهکار می‌داند حس می‌کنیم. برخوردی که نویسنده با گذشتهٔ جنسی تس می‌کند فوق‌العاده امروزی است، و قطعاً باید بیش از سایر چیزها خوانندگان آن روزگار را برآشفته باشد. وی می‌گوید: که «... نقص می‌تواند چیزی بیش از کمال باشد.» همانطور که و. ب. یتس[1] از زبان جین (Crazy Jane) شوریده‌حال می‌گوید

زیرا چیز یگانه و تمامی نیست که
چاک نخورده باشد...

و جای تأسف است که انجل کلر دریافت که این نقص دهان تس است که آن را به صورت کمال جلوه می‌دهد، از این کشف خود بهره‌ای نبرد.

۱. William Butler Yeats (۱۹۳۹ - ۱۸۶۵): شاعر و نمایشنامه‌نویس و مقاله‌نویس ایرلندی. - م.

اما از این کلیات که بگذریم مسلّم این است که با دختر خاصّی سروکار داریم، که در نهایت به زن بدل می‌شود، و احساسی که از این رمان داریم، احساسی است که از او داریم. این دختر با دخترهای دیگر در چمن می‌رقصد، در شانزده سالگی در جنگلی به او تجاوز می‌شود؛ کودکش را در خفا به خاک می‌سپارد؛ گاوی را به نام خال‌خالی می‌دوشد؛ در مزرعه‌ای شلغم پاک می‌کند؛ شب هنگام در میان پرندگان در حال مرگ مخفی می‌شود؛ آرزو می‌کند مانند نیاگانش مرده باشد؛ مردی را با کارد می‌زند؛ با دلداده‌اش در خانه‌ای قدیمی مخفی می‌گردد؛ و در محاصرهٔ مأموران پلیس از خواب بیدار می‌شود، تا صبحگاه به دار آویخته شود.

دانلد هال Donald Hall
دانشگاه میشیگان

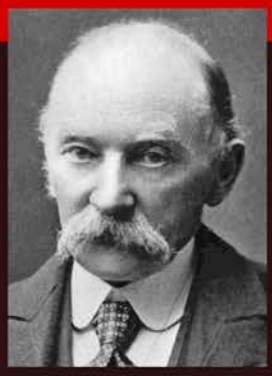

Thomas Hardy

Tess of the d'Urbervilles

تس دوربرویل یکی از تکان‌دهنده‌ترین رمانهای شاعرانهٔ هاردی است. تس دختری خانواده. تس دوربی‌فیلد را به خدمت کسانی می‌کشد که گمان می‌رود از خویشان وی باشند... و تک پسر جوان خانوادهٔ خویشاوند وی را می‌فریبد...

تس سرانجام با انجل کلر ازدواج می‌کند و پس از ازدواج نزد وی به خطاهایی که مرتکب شده اعتراف می‌کند اما انجل با این که خود معصوم نیست او را نمی‌بخشد...

خانم سیمون دوبووار، فیلسوف فرانسوی این اثر را در مقام اثری ماقوق فلسفی ستوده است.

ISBN 964-6744-08-X

فرهنگ معاصر